

# دختری که رهایش کردی

جوجو مویز

مترجم: شیدا رضایی



### دختری که رهایش کردی

جو جو مویز

ترجمه: شیدا رضایی

چاپ نخست: ۱۳۹۷

شمارگان: ۵۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۷۴۳۶ - ۶۵ - ۳

ISBN: 978 - 600 - 7436 - 65 - 3

۴۰۰۰۰ تومان

سرشناسه:	Jojo, Moyes مویز، جو جو، ۱۹۶۹ - م.
عنوان و پدیدآور:	دختری که رهایش کردی / جو جو مویز؛ ترجمه شیدا رضایی
مشخصات نشر:	تهران: مصدق، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری:	۴۶۴ ص.
شابک:	978-600-7436-65-3
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا
موضوع:	داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۱ م.
شناسه افزوده:	رضایی، شیدا - ۱۳۵۸ - مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۵ د۳/م۴۵۳/م۲۳/PZ۳
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۹۲
شماره کتابخانه ملی:	۴۳۰۶۹۷۵



کنم.

اما دست خواهرم آنجا روی کمرم بود و جلویم را می‌گرفت. بشقاب‌ها ناپدید و بوها محو شدند. دستم را دراز کردم تا بگیرمشان، ولی از دستم در رفتند، مثل حباب‌های صابون.

«سوفی.»

«چی؟»

«اونا اورلین<sup>۲</sup> رو گرفتن!»

به پهلو چرخیدم و نگاهی انداختم. خواهرم، مثل من، یک کلاه پنبه‌ای به سر داشت تا گرم بماند. صورتش، حتی در نور ضعیف شمع، رنگ پریده و چشمانش از شدت هراس، گرد شده بود. «اورلین رو گرفتن. طبقه پایین هستن»

ذهنم کم‌کم شروع به کار کرد. از پایین صدای فریاد مردها به گوش می‌رسید، صداهایشان در حیاط سنگی می‌پیچید، صدای مرغها از مرغدانی می‌آمد. در این تاریکی عمیق، باد به صورتی وحشتناک زوزه می‌کشید. صاف در تختم نشستم، لباسم را دور خودم پیچیدم و سعی کردم تا شمع کنار تختم را روشن

۱

## سنت پرونه، اکتبر ۱۹۱۶

خواب غذا می‌دیدم. باگت‌های ترد، خمیر سفید خالص نان، که هنوز بخار از روی آن بلند می‌شد و پنیر آب شده که از شدت نرمی در بشقاب حرکت می‌کرد و انگور و آلو که در کاسه‌هایی روی هم چیده شده بودند، هوا تاریک و عطرآگین بود. داشتم دستم را بلند می‌کردم و یکی برمی‌داشتم که خواهرم جلویم را گرفت. «بلند شو»، زمزمه کردم: «گرسنمه».

«سوفی<sup>۱</sup>، بیدار شو!»

می‌توانستم مزه آن پنیر را حس کنم. داشتم یه لقمه از ربلو چون<sup>۲</sup> بر می‌داشتم و روی یک تکه بزرگ از آن نان گرم می‌مالیدم، بعد هم یک انگور در دهانم انداختم. می‌توانستم شیرینی و عطر قوی آن را حس

تلوتلوخوران از او گذشتم و خود را به پنجره رساندم و با عجله راهی طبقه پایین شدم. سپس به حیاط رفتم و به سوی سربازانی شتافتم که نور ماشین چهره‌شان را روشن کرده بود. به برادر کوچکم زل زدم، که دستانش روی سرش بود و سعی می‌کرد خود را از جلوی قنداق تفنگ‌هایی که برای زدنش پایین می‌آمدند، کنار بکشد.

«چی شده؟»

«اونا همه چیزو درباره خوک می‌دونن.»

«چی؟»

«باید آقای سئول بهشون گفته باشه. از اتاقم شنیدم که داد می‌زدن. می‌گن اگه اورلین بهشون نگه کجاست اون رو با خودشون می‌برند.»

از شنیدن صدای ناله برادرمان به خود می‌پیچیدیم. آن موقع به سختی می‌توانستم خواهرم را بشناسم: بیست سال پیرتر از بیست و چهار سال سنش به نظر می‌رسید. می‌دانستم که بازتاب ترس او در چهره

خود من هم دیده می‌شود. آنچه از آن وحشت داشتیم، داشت سرمان می‌آمد.

ایلن با صدایی که از شدت وحشت در گلو می‌شکست زمزمه کرد: «با کمندانتشون <sup>۴</sup> هستن. اگه پیداش کنن همه‌مونو دستگیر می‌کنن. می‌دونی تو آراس <sup>۵</sup> چه خبره. کاری می‌کنن که درس عبرت بقیه بشیم. چه بلایی سر بچه‌ها میاد؟»

ذهنم یاری نمی‌کرد، ترس از اینکه برادرم حرف بزند عقلم را زایل کرده بود. شالی دور خودم پیچیدم و با نوک پا به سمت پنجره رفتم و به حیاط نگاهی انداختم. حضور یک کمندانت به معنای این بود که آنها فقط چند سرباز مست نبودند که بخواهند خستگی‌شان را با تهدید و چند ضربه قنداق تفنگ خالی کنند؛ ما به دردسر افتاده بودیم. حضور او به معنای این بود که ما جرمی مرتکب شده بودیم که باید جدی گرفته می‌شد.

«سوفی اونا پیداش می‌کنن. فقط چند دقیقه طول می‌کشه و بعد...» صدای ایلن از شدت وحشت بالا رفت. چشمانم سیاهی رفت. چشمانم را بستم. و بعد باز کردم. گفتم «برو پایین، التماس کن به ما کاری نداشته باشن. پیرس اورلین چه کار اشتباهی کرده. باهاس صحبت کن، حواسش رو پرت کن. فقط قبل از اینکه بریزن تو خونه کمی بهم وقت بده.»

«می‌خواهی چی کار کنی؟»



بازوی خواهرم را گرفتم «برو. ولی هیچ چی بهشون نگو. می‌فهمی؟ همه چیز رو انکار کن»

خواهرم مردد بود، بعد به سمت راهرو دوید، لباس خوابش پشت سرش مثل موج بالا و پایین می‌رفت. هیچ وقت در زندگی‌ام به اندازه آن چند ثانیه احساس تنهایی نکرده بودم، ترس در گلویم چنگ می‌زد و سرنوشت خانواده‌ام بر دوشم سنگینی می‌کرد. به سمت اتاق مطالعه پدرم دویدم و کورمال کورمال داخل کشوی میز بزرگش را گشتم و محتویاتش را به زمین ریختم - قلم‌های قدیمی، تکه‌های کاغذ، قطعات ساعت‌های از کار افتاده و قبض‌های مربوط به مدت‌ها قبل - و وقتی بالأخره چیزی که به دنبالش بودم را یافتم، خدا را شکر کردم. بعد به سمت طبقه پایین دویدم، در زیرزمین را باز کردم و به سرعت از پله‌های سرد سنگی پایین رفتم، حالا با چنان اطمینانی در تاریکی قدم برمی‌داشتم که نیازی به سو سوی نور شمع نداشتم. کلون سنگین زیرزمین پشتی را که زمانی تا سقف پر از بشکه‌های آبجو و شراب خالص بود، بلند کردم و یکی از بشکه‌های بزرگ را کنار زدم و در فر آهنی قدیمی مخصوص پخت نان را باز کردم.

بچه خوک که هنوز کاملاً بالغ نشده بود، با خواب آلودگی پلک زد. روی پاهایش بلند شد، از بستر پر از کاهش به من زل زد و خرخری کرد. حتماً درباره خوک به شما گفته‌ام؟ ما آن را در زمان مصادره مزرعه موسیو ژرارد<sup>۶</sup> پیدا کرده بودیم. مثل هدیه‌ای از جانب خداوند، در آن شلوغی سرگردان مانده و از باقی بچه خوک‌هایی که عقب یک کامیون آلمانی بار زده شده بودند، جدا شده و به سرعت در میان دامن نازک مادر بزرگ پولین<sup>۷</sup> فرو رفته بود. تا هفته‌ها به امید اینکه آنقدر بزرگ شود که همگی بتوانیم کمی

گوشت بخوریم، سعی کردیم با باقیمانده غذاها و حشرات چاقش کنیم. ماه پیش، تصور گوشت لطیف خوک اهالی لو کک روژ<sup>۸</sup> را سرپا نگه داشته بود.

از بیرون دوباره صدای جیغ برادرم را شنیدم و بعدش صدای حرف‌های تند تند و پر از اصرار خواهرم، که یک افسر آلمانی با لحنی خشن آن را قطع می‌کرد. خوک با چشمانی پر از درک و فهم به من نگاه کرد، انگار سرنوشتش را می‌دانست.

زمزمه کردم «متأسفم کوچولوی من<sup>۹</sup>، اما واقعا این تنها راهه» و بعد دستم را پایین آوردم.

یک لحظه بعد بیرون بودم. میمی<sup>۱۰</sup> را بیدار کرده بودم، گفته بودم باید با من بیاید، ولی حرفی نزنند - طفلک این چند ماه آنقدر چیزها دیده بود که حالا بدون هیچ سؤالی اطاعت می‌کرد. او در حالی که برادر کوچکش را در آغوش داشت به من نگاهی انداخت و از تخت بیرون آمد و دستش را در دستم گذاشت.

هوا به خاطر نزدیک شدن زمستان سوز داشت. بوی دود آتش مختصر عصرمان هنوز در هوا باقی مانده بود. از گذرگاه سنگی در پشتی، کمندانت را دیدم و یک لحظه مردد ماندم. هر بکر<sup>۱۱</sup> را می‌شناختیم و از او متنفر بودیم، اما این افسر مردی لاغرتر، با صورتی کاملاً تراشیده و بی‌تفاوت بود. حتی در آن تاریکی هم می‌توانستم در صورتش نشان هوشیاری، و نه جهلی وحشیانه را ببینم، که مرا نگران می‌کرد.

این کمندانت جدید با دقت به پنجره‌های ما خیره شده بود، و شاید به این موضوع فکر می‌کرد که این ساختمان می‌تواند نسبت به مزرعه فوقیه ۱۲ که افسران رده بالای آلمانی در آن می‌خوابیدند، جای بهتری باشد. احتمال می‌دادم بدانند که جایگاه مرتفع ساختمان ما می‌تواند باعث اشراف او بر تمام شهر شود. از آن زمان‌ها که خانه ما هتل پر رونق شهر محسوب می‌شد، هنوز اصطبل‌هایی برای اسب‌ها و ۱۰ اتاق خواب باقی مانده بود.

ایلن روی سنگفرش‌ها افتاده و اورلین را میان بازوانش نگه داشته بود.

یکی از مردان اسلحه‌اش را بلند کرده بود، اما کمندانت دستش را بالا آورد. و رو به خواهر و برادرم گفت: «بلند شوید». ایلن با دست و پا خود را عقب کشید. به صورتش نگاهی انداختم، از شدت ترس منقبض شده بود.

حس کردم دست میمی با دیدن مادرش دستم را محکم‌تر گرفت، دستش را فشار دادم، با وجودی که احساس می‌کردم قلبم در دهانم آمده، اما با گام‌های بلند جلو رفتم. «تو رو خدا چه خبره؟» صدایم در حیااط پیچید.

کمندانت با تعجب از لحن من، نگاهی به طرفم انداخت: زن جوانی در حال عبور از گذرگاه ورودی مزرعه بود که کودکی در حال مکیدن انگشت به دامنش آویخته و نوزادی قنداق پیچ را به سینه خود می‌فشرد.

شب‌کلامم کمی کج شده بود، لباس خواب سفیدم آنقدر کهنه شده بود که به سختی می‌شد آن را از پوستم تشخیص داد. دعا کردم نتواند صدای تپش قلبم را که تقریباً به گوش می‌رسید، بشنود.

او را مستقیم مورد خطاب قرار دادم: «مردانت به خاطر کدام گناه خیالی برای تنبیه ما آمده‌اند؟»

فکر کنم از آخرین باری که از خانه‌اش بیرون آمده بود، هیچ زنی اینطور با او حرف نزده بود. سکوتی که محوطه مزرعه را فراگرفت، غرق در هول و هراس بود. برادر و خواهرم روی زمین پیچ و تاب می‌خوردند تا بهتر من را ببینند، خیلی خوب می‌دانستند که این سرکشی ما را به کجا خواهد رساند.

«شما؟»

«مادام لفور ۱۳.»

می‌توانستم ببینم که به دنبال حلقه ازدواجم می‌گردد. لازم نبود به خودش زحمت بدهد: خیلی قبل‌ترها مثل بیشتر زنان منطقه، برای غذا فروخته بودمش.

«خانم. ما اطلاعاتی داریم که شما از دام غیرقانونی نگهداری می‌کنید.» فرانسه‌اش قابل قبول بود، که از مأموریت‌های قبلی‌اش در منطقه اشغالی حکایت داشت. لحن آرامش نشان می‌داد که او مردی نیست که



«دام؟»

معنای نگاهی که به من انداخت را نفهمیدم. روی پاشنه‌هایش چرخید و به سمت در خانه رفت. به دنبالش رفتم. موقع راه رفتن مدام دامنم دور پایم پیچ می‌خورد. می‌دانستم که ممکن است صرف چنین صحبت جسورانه‌ای با او، جرم محسوب شود. و با این حال در آن لحظه دیگر احساس ترس نمی‌کردم.

«یک منبع قابل اعتماد به ما خبر داده است که شما از یک خوک نگهداری می‌کنید. می‌دانید که بر اساس قانون جریمه تحویل ندادن دام، زندان است.»

«فرمانده به ما نگاه کنید. به ما می‌خورد که با گوشت گاو، گوشت بره کبابی، یا فیله خوک از خودمان پذیرایی کرده باشیم؟» او برگشت، چشمانش نظاره‌گر کمر استخوانی من شد، که از لبه‌های پیراهنم قابل دیدن بود. تنها در سال گذشته دو اینچ از دور کمرم کم شده بود. «آیا به طور عجیبی از بخشش‌های هتل‌مان چاق و چله شده‌ایم؟ از دو جین مرغ تنها سه تا برایمان باقی مانده. سه تا مرغ که افتخار نگهداری و غذا دادن به آنها را داریم تا سربازانتان بتوانند تخم مرغ ببرند. در همین حال هم با چیزی زندگی می‌کنیم که مسئولین آلمانی به عنوان رژیم غذایی‌مان تعیین کرده‌اند - جیره بدون گوشت و آرد و نانی که از مخلوط بلغور و سبوس درست شده و آنقدر بد است که ما آن را حتی به دام‌هایمان هم نمی‌دادیم.»

کمندانت به سمت یکی از زیر دستانش برگشت. نگاه مرد به او گفت که درست می‌گویم.

کمندانت در راهروی پشتی بود و صدای کفش‌هایش روی سنگ‌فرش‌ها می‌پیچید. لحظه‌ای مکث کرد بعد از نرده‌ها گذشت و با فریاد دستوری داد. سربازی پیدا شد و یک چراغ به دستش داد.

«جناب فرمانده، آقای ستول حداقل دوبار در ماه اینجا می‌آید تا ما را متقاعد کند که در نبود شوهران‌مان نیاز به آسایشی داریم که تنها او می‌تواند برایمان فراهم کند. از آنجا که تصمیم گرفتیم خودمان را در اختیار مهربانی او نگذاریم، او هم با شایعه و تهدید زندگی‌مان به ما پاسخ می‌دهد.»

«مسئولین تا وقتی منبع قابل اعتماد نباشد هیچ کاری نمی‌کنند.»



«ما شیری نداریم که به کودکانمان بدهیم، کودکانمان از گرسنگی گریه می‌کنند، از سوءتغذیه مریض می‌شویم. آن وقت شما نصف شب می‌آیید تا دو زن را بترسانید، به یک پسر بی‌گناه زور گوید، ما را بزنید و تهدید کنید، چون شایعه‌ای از زبان یک مرد فاسد شنیده‌اید که ما خوک داریم؟»

دستانم می‌لرزیدند. پیچ و تاب خوردن بچه را در بغلم دید و متوجه شدم آنقدر آشفته‌ام که خیلی محکم او را نگه داشته‌ام. یک قدم عقب رفتم، شالم را مرتب کردم، در گوشش زمزمه کردم. بعد سرم را بلند کردم. نمی‌توانستم تلخی و خشم صدایم را پنهان کنم.

«فرمانده خانه ما را بگردید. زیر و رویش کنید و آن چه هنوز ویران نشده را ویران کنید. بیرون ساختمان را هم بگردید، جاهایی که مردانتان قبلاً غارت نکردند. وقتی این خوک افسانه‌ای را پیدا کردید، امیدوارم مردانتان دل سیری از آن بخورند.»

فقط برای یک لحظه بیش از آنچه ممکن بود انتظارش را داشته باشد، نگاهم را روی چشمان خیره‌اش نگه داشتم. از پنجره می‌توانستم خواهرم را ببینم که زخم‌های اورلین را با دامنش پاک می‌کرد و سعی داشت خونریزی را قطع کند. سه سرباز آلمانی بالای سرشان ایستاده بودند.

حالا چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده بود و می‌دیدم که کمندانت در مسیر اشتباه می‌رود. مردانش، با چشمان نامطمئن، منتظر بودند دستوری صادر کند. می‌توانست به جبران این طغیان عجیب به

سربازانش بگوید خانه را تا آخرین ذره خالی و همه ما را دستگیر کنند. اما می‌دانستم به سؤال فکر می‌کند، به اینکه آیا ممکن است گمراه شده باشد. به نظر از آن مردهایی نمی‌آمد که از احتمال اینکه دیگران او را ناحق بدانند لذت ببرد.

آن وقت‌ها که با ادوارد<sup>۱۴</sup> پوکر بازی می‌کردیم، او می‌خندید و می‌گفت من یک رقیب غیرقابل شکستم، زیرا چهره‌ام هیچ وقت احساسات واقعی‌ام را نشان نمی‌دهد. آن حرف‌ها را به خودم یادآوری کردم: این مهم‌ترین بازی تمام عمرم بود. به هم زل زدیم، کمندانت و من. خلاصه، حس می‌کردم جهان اطرافمان متوقف شده: می‌توانستم صدای غرش تفنگ‌ها را کیلومترها دورتر در خط مقدم، سرفه خواهرم و حتی حرکت پر زحمت مرغ‌های استخوانی‌مان در مرغدانی را بشنوم. وقتی نگاهمان به یک دیگر افتاد که هر کدام بر سر یک حقیقت قمار می‌کردیم همه چیز محو شد. قسم می‌خورم می‌توانستم ضربان قلبم را بشنوم.

«این چیه؟»

«چی؟»

چراغ را بالا گرفت و دیوار با نور طلایی رنگ پریده کمی روشن شد: پرتوهای که ادوارد اوایل ازدواجمان از من کشیده بود. آنجا ایستاده بودم، در سال اول، موهای پریش و درخشانم دور شانه‌هایم ریخته شده

بود، پوستم روشن بود و مثل شکوفه‌ها، با متانت یک معشوق می‌درخشیدم. چند هفته پیش از مخفیگاهش بیرون آورده بودمش، به خواهرم گفته بودم اگر آلمان‌ها درباره اینکه در خانه خودم باید به چه چیزی نگاه کنم، تصمیم بگیرند، خیلی آدم بدبختی هستم.

چراغ را کمی بالاتر برد تا بتواند آن را بهتر ببیند. ایلن هشدار داده بود، سوفی اونجا نگذارش. باعث دردسر می‌شه.

وقتی بالأخره به سمت من برگشت، به نظر می‌آمد که مجبور شده چشم‌هایش را از روی آن بردارد. به صورتم نگاه کرد و بعد دوباره به نقاشی. «شوهرم کشیدتش.» نمی‌دانم چرا حس کردم نیاز است این را به او بگویم.

شاید به خاطر خشم پرهیزگاران‌ام بود. شاید به خاطر تفاوت مشهود بین دختر موجود در نقاشی و دختر روبرویش بود. شاید به خاطر کودک سفیدروی گریانی بود که کنار پاهایم ایستاده بود. شاید هم حتی کمندانت که برای دو سال در این پست خدمت می‌کرد، از آزار ما به خاطر بزهکاری‌های کوچک خسته شده بود.

یک لحظه دیگر به نقاشی و بعد به پاهایش نگاه کرد.

«مادام فکر می‌کنم منظور خودمان را روشن کرده باشیم. صحبت ما هنوز تمام نشده. ولی امشب دیگر مزاحمتان نمی‌شوم.»

یک لحظه حیرتی که به سختی سرکوبش کردم را در صورت من دید و من هم متوجه شدم که دیدن این صحنه، حسی را در او ارضاء کرده است. شاید همین لحظه کافی بود که بفهمد سرنوشت بدی در انتظار خودم می‌بینم. او باهوش بود و محکم. باید احتیاط می‌کردم.

«آقایان!»

سربازانش با همان اطاعت کورکورانه همیشگی برگشتند و به سمت وسیله نقلیه‌شان رفتند، یونیفرم‌هایشان مانند سایه سیاهی در پس نور ماشین‌ها به چشم می‌خورد. به دنبالش رفتم و بیرون در ایستادم. آخرین چیزی که شنیدم دستور حرکت به سمت شهر بود.

ما همان جا صبر کردیم تا وسیله نقلیه نظامی با چراغ‌هایی که راهش را به سختی در میان زمین پر از چاله روشن می‌کرد، از جاده عبور کند. ایلن می‌لرزید. تقلا می‌کرد روی پاهایش بایستد، دستان سفیدش را روی ابرویش گذاشته و چشمانش کاملاً بسته بود. اورلین کنار من ایستاده بود، خجالت‌زده از اشک‌های بچه‌گانه‌اش دست می‌می‌را در دستش گرفته بود. منتظر شدم صداهای موتور ماشین هم محو شود. ماشین با صدای ناله ماندنی از تپه گذشت، انگار آن‌هم مثل ما در حال اعتراض بود.



«اورلین زخمی شدی؟» به سرش دست کشیدم. زخم‌هایی تازه و کبود به صورت داشت. چه جور آدم‌هایی می‌توانند با یک پسر بچه غیر مسلح اینطور برخورد کنند؟

خود را عقب کشید. گفت: «درد نداشت. منو نترسوندن.»

خواهرم گفت: «فکر کردم دستگیرت می‌کنه. فکر کردم همه‌مونو دستگیر می‌کنه.» وقتی که ایلن آن شکلی می‌شد می‌ترسیدم؛ انگار که داشت در لبه پرتگاه عمیقی تلوتلو می‌خورد. چشمانش را پاک کرد و همین‌طور که خم می‌شد تا دخترش را در آغوش بگیرد، سعی کرد لبخند بزند. «آلمان‌های احمق. همه‌مون رو ترسوندن، نه؟ مامان بیچاره رو باش که بدجور ترسید.»

بچه، ساکت و جدی، به مادرش نگاه کرد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که آیا یکبار دیگر خنده میمی را خواهم دید یا نه.

خواهرم ادامه داد: «متأسفم. حالا حالم خوبه. بیاین بریم تو. میمی، یک کم شیر مونده، برایت گرم می‌کنم.» دست‌هایش را با پیراهن خونی‌اش پاک کرد، و سپس آن‌ها را به طرف من دراز کرد تا بچه را بگیرد. «می‌خوای ژان ۱۵ رو ببرم؟»

بدنم شروع به لرزشی تشنج‌مانند کرده بود، انگار تازه فهمیده بودم چقدر باید می‌ترسیدم. احساس

می‌کردم پاهایم پر از آب است، و تمام نیرویش چکه‌چکه روی سنگفرش‌ها می‌ریزد. احساس کردم نیاز شدیدی به نشستن دارم. گفتم: «بله، فکر می‌کنم اینطوری بهتر باشه.»

خواهرم دستش را دراز کرد تا بچه را بگیرد و بلافاصله جیب کوتاهی کشید. در آغوشم، چنان پیچیده درمیان پتوها بود که به سختی هوای شب به آن می‌خورد، وقتی پارچه روی صورتش کنار رفت، پوزه صورتی رنگ و پوشیده از موی بچه خوک نمایان شد.

گفتم: «ژان بالا خوابیده.» دستم را به دیوار گرفتم تا سرپا بمانم.

اورلین از پشت شانه‌های او نگاه می‌کرد. همگی به من زل زده بودند.

## ۱۶ «Mon Dieu»

«مرده؟»

«با کلروفورم بیهوش شده. یادم اومد پایا از روزهایی که پروانه جمع می‌کرد، یک شیشه کلروفورم در اتاق مطالعه‌اش داشت. فکر می‌کنم دیگه باید به هوش بیاد. ولی وقتی که دوباره برمی‌گردن، باید یک جای دیگه برای نگهداشتنش پیدا کنیم. و می‌دونید که برمی‌گردن.»

آن لحظه اورلین لبخند زد، یک لبخند کمیاب و کمرنگ ناشی از خوشحالی. ایلن خم شد تا خوک کوچک بیهوش را به میمی نشان دهد و همه لبخند زدند. ایلن مرتب پوزه خوک را می‌مالید و یک دستش را هم روی صورتش فشار می‌داد، انگار نمی‌توانست باور کند چه چیزی را در دست دارد.

«تو خوک را جلوشون گرفته بودی؟ اومدن اینجا و درست جلوی دماغشون گرفتیش؟ و بعدش هم به خاطر اینجا اومدنشون اون‌طور باهاشون بد حرف زدی؟» در صدایش اثری از ناباوری موج می‌زد.

اورلین که به نظر ناگهان اندکی از احساس غرورش را به دست آورده بود گفت: «جلوی پوزشون، ها! تو درست جلوی پوزشون گرفتیش!»

من روی سنگ‌فرش‌ها نشستم و قهقهه زدم. آنقدر خندیدم که پوست بدنم سرد شد و دیگر نمی‌دانستم می‌خندم یا اشک می‌ریزم. برادرم، که شاید ترسیده بود عصبی شوم، دستم را گرفت و به من تکیه داد. چهارده ساله بود، گاهی مثل یک مرد آماده جنگ بود و گاهی مثل یک کودک به آرامش و اطمینان بخشیدن نیاز داشت.

ایلن هنوز هم غرق در فکر بود. گفت: «اگه من می‌دونستم... سوفی چه جوری اینقدر شجاع شدی؟ خواهر کوچولوی من! کی تو رو این شکلی کرد؟ وقتی بچه بودیم تو مثل یک موش بودی. یک موش کوچولو!»

مطمئن نبودم که جواب سؤالش را بدانم.

و بعد، وقتی بالأخره وارد خانه شدیم، همین‌طور که ایلن خود را با ظرف شیر مشغول کرده بود و اورلین صورت خرد و بیچاره‌اش را می‌شست، من جلوی نقاشی ایستادم.

دختر، دختری که ادوارد با او ازدواج کرده بود، با نگاهی به من می‌نگریست که دیگر نمی‌شناختمش. او این نگاه را خیلی قبل از دیگران در من دیده بود: آن لبخند، خیلی چیزها می‌گوید، از رضایتی که کسب کرده و داده است. از غرور سخن می‌گوید. وقتی دوستان پارسی‌اش از عشقش به من مطلع شدند - یک دختر فروشنده - برایشان غیرقابل قبول بود، در جوابشان او فقط لبخند زد، زیرا قبلاً این نگاه را در من دیده بود.

ایستادم و به آن دختر زل زدم، برای چند ثانیه، یادم آمد که جای آن دختر بودن چه حسی دارد، به دور از گرسنگی، ترس، مشغول فکرهای بیهوده درباره لحظه‌های خصوصی‌ای که ممکن است با ادوارد داشته باشم. او به یادم آورد که جهان می‌تواند زیبا باشد، و اینکه زمانی چیزهایی مانند هنر، لذت و عشق وجود داشتند که به جای ترس، سوپ گزنه و ساعت منع عبور و مرور، دنیای من را پر می‌کردند. این را در حالت چهره‌اش دیدم. و آن موقع فهمیدم که چه کاری کرده‌ام. او قدرتم را به یادم آورد و اینکه چقدر از آن قدرت در من مانده است که می‌توانم با استفاده از آن بجنگم.

## ۲

داستان بچه خوک تا وقت نهار، تقریباً در بیشتر سنت پروانه ۱۷ پخش شده بود. بار مشروب‌فروشی لو کک روژ، انبوهی از مشتریان را در خود داشت، اگرچه چیز زیادی به جز قهوه کاسنی تلخ نداشتیم. تک و توک درخواست مشروب می‌کردند، برایمان تنها چند شیشه باقی مانده بود. تعداد آدم‌هایی که تنها برای یک روز خوش‌گذرانی به ما سرزدند، شگفت‌آور بود.

«و تو پوستشو کندی؟ بهش گفتم بره؟» رنه ۱۸ پیر از زیر سبیل‌هایش نخودی می‌خندید و تکیه گاه صندلی را سفت گرفته بود و از شدت خنده اشک می‌ریخت. تا حالا چهار بار خواسته بود داستان را از اول بشنود و اورلین هم هر بار شاخ و برگ بیشتری به آن داده بود، تا آنکه بالأخره با یک شمشیر بلند نظامی با کمندانت در حال جنگ بود و من هم فریاد می‌زدم «۱۹» *Der Kaiser ist Scheiss*.

یک لبخند کوچک بین من و ایلن، که داشت زمین کافه را می‌سابید، رد و بدل شد. این حرف‌ها اهمیتی



برای من نداشت. در این اواخر چیز کمی برای جشن گرفتن در شهر ما پیدا می‌شد.

وقتی رنه با بلند کردن کلاهش به نشانه خداحافظی داشت می‌رفت، ایلن گفت: باید «مراقب باشیم». ما او را تماشا کردیم که از دفتر پست گذشت و ایستاد تا چشم‌هایش را پاک کند، با این شادی جدید تکانی خورده بود. «این قصه داره زیادی پخش می‌شه.»

من شانه بالا انداختم. «هیچ کی هیچی نمی‌گه. همه از سربازهای آلمانی ۲۰ بدشون میاد. تازه، همه یک تکه از گوشت خوک رو می‌خوان. قبل از اینکه غذاشون برسه احتمالش کمه ما رو لو بدن.»

خوک در اولین ساعات صبح با احتیاط به خانه کناری منتقل شده بود. چندماه قبل، وقتی اورلین داشت بشکه‌های قدیمی را برای هیزم آتش خرد می‌کرد، فهمیده بود که تنها یک دیوار آجری نازک انبار پریچ و خم شراب را از انبار همسایه، خانه فوبقت ۲۱ها، جدا می‌کند. با کمک فوبقت‌ها، با احتیاط چندتا از آجرها را در آورده بودیم که تبدیل به آخرین راه فرار شده بود. وقتی فوبقت‌ها به یک مرد جوان انگلیسی پناه داده بودند، آلمان‌ها ناگهان در تاریک و روشن غروب خورشید جلوی در خانه‌شان ظاهر شدند، مادام فوبقت گفته بود دستورات افسر را نفهمیده و به این ترتیب وقت کافی به مرد جوان داده بود تا خود را از زیرزمین بیرون بکشد و به سمت ما بیاید.

آنها خانه‌اش را زیر و رو کردند، حتی داخل زیرزمین را هم گشتند، ولی در آن نور کم، حتی یک نفر هم

نفهمید که ساروج دیوار به طرز مشکوکی ترک خورده است.

این داستان زندگی ما بود: شورش‌های کوچک، پیروزی‌های جزئی، فرصت مختصری برای استهزای کسانی که به ما ستم می‌کردند، قایق‌های کوچکی از امید روی دریای عظیم ابهام، محرومیت و ترس.

«پس باید کمندانت جدید را دیده باشی؟» شهردار پشت یکی از میزهای نزدیک به پنجره نشسته بود. وقتی برایش یک قهوه بردم، اشاره کرد که بنشینم. اغلب فکر می‌کردم که زندگی او، بیش از هر کس دیگری، از زمان اشغال غیرقابل تحمل شده است: تمام زمانش به مذاکره با آلمان‌ها می‌گذشت تا آنچه شهر نیاز داشت را به ما اعطاء کنند، ولی گاهی هم آلمان‌ها او را گروگان می‌گرفتند تا شهروندان متمرد شهر را مجبور به اطاعت از دستورات نمایند.

در حالی که فنجان را جلوی من می‌گذاشتم گفتم: «یه معرفی رسمی نبود.»

سرش را به طرف من خم کرد و صدایش را پایین آورد: «هر بکر به آلمان فرستاده شده تا یکی از اردوگاه‌ها رو اداره کنه. ظاهراً تناقضاتی در دفترهایش پیدا کردن.»

«عجیب نیست. او تنها مردی در فرانسه تحت اشغال بود که در عرض دو سال وزنش دو برابر شده بود» شوخی می‌کردم، اما احساساتم درباره رفتنش متناقض بود. از یک طرف بکر به خاطر احساس عدم

امنیت و ترس از اینکه افرادش فکر کنند به اندازه کافی قوی نیست خشن و تنبیهاتش بیش از اندازه بود. اما احمق‌تر از آن بود که با اهالی روابطی ایجاد کند تا به او در رسیدن به اهدافش کمک کنند، او بسیاری از اعمال شهر که نشانه مقاومت بود را نمی‌دید.

«پس، چه فکری می‌کنی؟»

«درباره کمندانت جدید؟ نمی‌دونم. فکر کنم، می‌تونست بدتر از این باشه. خونه رو اونطور که بکر ممکن بود برای نشان دادن قدرتش زیرو رو بکنه، نکرد. ولی...» چینی به بینی‌ام دادم «...باهوشه. باید بیش از قبل محتاط باشیم.»

«مثل همیشه مادام لغور، افکارتون با افکار من همخوانی داره.» به من لبخند زد، ولی نه با چشمانش. زمانی را به یاد آوردم که شهردار به خوش خلقی شهرت داشت و شاد و پر سروصدا بود. در تمام گردهمایی‌های شهر بلندترین صدا متعلق به او بود.

«این هفته چیزی نمیاد؟»

«فکر می‌کنم جیره این هفته کمی گوشت خوک نمک سود و قهوه و مقدار کمی کره بود. امیدوارم امروز بتونم جیره اضافی رو بگیرم.»

به بیرون پنجره زل زدیم. رنه پیر به کلیسا رسید. ایستاد تا با کشیش حرف بزند. به سادگی می‌شد حدس زد که راجع به چه چیزی صحبت می‌کنند. وقتی کشیش شروع به خنده کرد و رنه برای بار چهارم دولا شد، نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

«خبری از شوهرت نیست؟»

به سمت شهردار برگشتم. «از آگوست که یک کارت پستال گرفتم، دیگه نه. نزدیک آمینس ۲۲ بود. چیز زیادی نگفته.» در کارت پستال با خط خرچنگ قورباغه زیبایش نوشته بود: «روز و شب به تو فکر می‌کنم. تو ستاره راهنمای من در این جهان دیوانه هستی.» بعد از دریافت آن، دو شب با نگرانی بیدار نشستم تا ایلن گفت که «این جهان دیوانه» می‌تواند اشاره به جهانی باشد که در آن یک نفر با نان سیاه سفی زندگی می‌کند که برای بریدنش به یک چاقوی بزرگ نیاز است و خوک‌ها را در فر پخت نان نگه می‌دارد.»

«آخرین چیزی که از پسر بزرگم دریافت کردم حدود سه ماه پیش بود. داشتن به سمت کمبره ۲۳ پیشروی می‌کردن. پسر می‌گفت روحیه همه خوبه.»

«امیدوارم هنوز هم خوب باشن. لوتیسا ۲۴ چطوره؟»



بزرگ‌ترین دختر شهردار، «لوئیس» مفلوج به دنیا آمده بود؛ او تنها می‌توانست غذاهای خاصی را بخورد و در یازده سالگی اغلب اوقات مریض بود. سر یا نگهداشتن او یکی از مشغولیت‌های شهر کوچک ما بود. اگر شیر یا سبزیجات خشکی بود، کمی از آن معمولاً به خانه شهردار راه می‌یافت.

«وقتی دوباره قوی شد، بهش بگو که میمی احوالش را پرسیده. ایلن داره یه عروسک براش می‌دوزه که کاملاً شبیه مال میمیه. میمی خواسته که خواهر باشن.»

شهردار دستش را نوازش کرد. «شما دخترا خیلی خوب هستین. خدا رو شکر می‌کنم که وقتی می‌تونستی تو پاریس امن بمونی برگشتی اینجا.»

«هیچ تضمینی نبود که خیلی زود سربازان آلمانی در شانزلیزه رژه نرن و تازه نمی‌تونستم ایلن را اینجا تنها بزارم.»

«بدون تو نمی‌تونست از پس این کارا بریاد. تو زن جوان بسیار خوبی شده‌ای. پاریس برایت خوب بود.»

«شوهرم برایم خوب بود.»

«پس خدا حفظش کند. خدا همه مان را حفظ کند.» شهردار لبخند زد، کلاهش را سرش گذاشت و بلند شد تا برود.

شهر سنت پرونه، که خانواده بست ۲۵ نسل‌ها در آن میهمانخانه لو کک روز ۲۶ را اداره کرده بودند، یکی از اولین شهرهایی بود که در پاییز ۱۹۱۴ در برابر آلمان‌ها سقوط کرد. من و ایلن که والدین‌مان مدت‌ها قبل مرده بودند و شوهرانمان در خط مقدم می‌جنگیدند، تصمیم گرفتیم هتل را باز نگه داریم. تنها ما نبودیم که کار مردانمان را بر عهده داشتیم: فروشگاه‌ها، مزارع محلی و مدرسه هم تنها توسط زنان و با کمک پیرمردان و پسران جوان اداره می‌شدند. با شروع سال ۱۹۱۵ مردان کمی در شهر باقی مانده بودند.

در ماه‌های اول شروع جنگ با سربازان فرانسوی که از شهرمان رد می‌شدند و انگلیسی‌هایی که خیلی دور نبودند، تجارت خوبی داشتیم. غذا هنوز هم فراوان بود، صدای موسیقی و خنده در کنار رژه سربازان به گوش می‌رسید، و بیشتر ما همچنان عقیده داشتیم که جنگ در بدترین حالت، در عرض چندماه تمام خواهد شد. نشانه‌های کمی از وحشت جنگ چند مایل دورتر نمایان شد: ما به آوارگان بلژیکی که به زحمت از شهر ما می‌گذشتند غذا می‌دادیم، مایملک آنها روی واگن‌هایی بود که حمل می‌کردند، برخی از آنها هنوز دمپایی‌ها و لباس‌هایی که آخرین بار در خانه پوشیده بودند را به تن داشتند. گاهی اوقات، اگر باد از سمت شرق می‌وزید، می‌توانستیم صدای شلیک تفنگ‌ها را در دوردست بشنویم. اگرچه می‌دانستیم که جنگ خیلی نزدیک است، تعداد کمی از ما عقیده داشتند که شهر مغرور کوچک ما

ممکن است به جمع شهرهایی بپیوندد که در برابر آلمان‌ها سقوط کرده‌اند.

نشانه تصورات اشتباه ما با صدای شلیک تفنگ، در یک صبح سرد و خاموش پاییزی فرا رسید، وقتی مادام فوگق ۲۷ و مادام دقین ۲۸ که برای پیاده روی ساعت شش و چهل و پنج دقیقه هر صبحشان به سمت نانوایی ۲۹ بیرون آمده بودند، در هنگامعبور از میدان به ضرب گلوله کشته شدند.

من با شنیدن صدا پرده‌ها را کنار زده بودم و چند لحظه طول کشید تا چیزی را که می‌دیدم باور کنم: بدن‌های دو زن، دو بیوه و دو دوست در بیشتر عمر هفتاد ساله‌شان، روی پیاده رو افتاده، روسری‌هایشان کج شده و سبدهای خالی روی پاهایشان افتاده بود. حوضچه قرمز و چسبنده‌ای به شکل یک دایره کامل دورشان شکل گرفته بود، انگار از یک تن آمده باشد.

بعداً، افسران آلمانی ادعا کردند که اول تیراندازی از مخفیگاه‌شان به آنها شلیک کرده‌اند و آنها هم برای تلافی با شلیک جوابشان را داده‌اند. (ظاهراً همین حرف را به تمام روستاهایی که می‌گرفتند، می‌زدند.) اگر می‌خواستند باعث ایجاد یک قیام سریع در شهر شوند، می‌توانستند راه بهتری غیر از کشتن آن دو پیرزن پیدا کنند. اما اهانت‌های آنها به اینجا ختم نشد. آنها به روی اصطبل‌ها آتش گشودند و تندیس شهردار لکلرک ۳۰ را پایین کشیدند. بیست و چهار ساعت بعد، در خیابان‌های ما رژه رفتند. کلاه‌خودهایشان در نور زمستانی می‌درخشید، در حالی که ما جلوی خانه‌ها و مغازه‌هایمان ایستاده بودیم و آنها را بهت زده و در سکوت نگاه می‌کردیم. آنها به معدود مردان باقی مانده دستور دادند از بین ما

خارج شوند تا بتوانند ما را بشمارند.

فروشنندگان و غرفه‌داران، مغازه‌ها و غرفه‌هایشان را بستند و راضی نشدند به آنها خدمت کنند. بیشتر ما غذا ذخیره کرده بودیم؛ می‌دانستیم که می‌توانیم دوام بیاوریم. فکر می‌کنم عقیده داشتیم که آنها با دیدن این ناسازگاری خسته شده و به سمت یک روستای دیگر می‌روند. ولی بعد کمندانت بکر فرمان داد که هر فروشنده‌ای که نتواند در طول ساعات معمول کاری مغازه را باز کند، کشته خواهد شد. ابتدا نانوایی و قصابی و سپس غرفه‌های بازار و حتی لو کک روز باز شدند. شهر کوچک ما، ناخواسته به زندگی همراه با کج خلقی و فتنه‌انگیزی گشایش یافت.

هجده ماه بعد، چیز زیادی برای خرید باقی نمانده بود. سنت پرونه از تمام همسایه‌هایش جدا شده بود، از هر خبری محروم مانده و کاملاً به کمک‌های غیر مستمری وابسته شده بود که تأمین‌کنندگان بازار سیاه، هر وقت که در دسترس بودند، ارائه می‌کردند. بعضی اوقات سخت می‌شد باور کرد که فرانسه آزاد ۳۱ بداند ما از چه چیزی رنج می‌بریم. آلمان‌ها تنها کسانی بودند که خوب می‌خوردند، اسب‌هایشان (اسب‌هایمان) چاق و تمیز بودند و خرده گندمهایی را می‌خوردند که باید برای تهیه نان ما مصرف می‌شد. آنها به انبار شراب ما هجوم آوردند و غذای تولید شده در مزارعمان را بردند.

فقط هم غذا نبود. هر هفته آن ضربه مخوف بر در خانه یک نفر می‌خورد و لیست جدیدی از اشیاء مصادره می‌شد: قاشق چایخوری، پرده، بشقاب غذاخوری، سوپخوری و پتو. گاهی اوقات اول یک افسر



«کار ادوارده؟»

«بله. وقتی ازدواج کردیم.»

«هیچ وقت ندیدم نقاشی بکشد. این... چیزی که انتظار داشتم نیست.»

«منظورت چیه؟»

«خب... عجیبه. رنگها عجیبین. توی صورتت رنگ سبز و آبی گذاشته. پوست کسی آبی و سبز نیست. و کل ظاهرهت بهم ریختست. خطوط رو رعایت نکرده.»

«اورلین بیا اینجا.» رفتم سمت پنجره. «به صورتت نگاه کن. چی می بینی؟»

«یک تصویر عجیب.»

دستش را گرفتم. «نه. نگاه کن... واقعا نگاه کن. به رنگهای پوستم.»

«فقط رنگ پریده ای.»

خانه را بازرسی کرده، چیزهای مطلوب را یادداشت می نمود و بعد با لیستی که دقیقا همان چیزها در آن نام برده شده بود باز می گشت. آنها یک سفته می نوشتند، که ظاهراً می شد آن را با پول عوض کرد. حتی یک نفر در سنت پروانه کسی را نمی شناخت، که واقعا از آنها پول گرفته باشد. یک روز وقتی مشغول انجام کاری بودم، اورلین پرسید:

«چه کار می کنی؟»

«دارم اینو برمی دارم.» پرتره را برداشتم و آن را به یک گوشه خلوت، دور از چشم دیگران منتقل کردم.

بعدها وقتی داشتم آن را دوباره آویزان و روی دیوار جا به جایش می کردم تا صاف شود، اورلین پرسید: «این کیه؟»

«منم!» برگشتم به طرفش. «نمی تونی ببینی؟»

«آهان.» چپ چپ نگاهم کرد. نمی خواست به من توهین کند، دختر نقاشی خیلی با این زن لاغر جدی، با چهره ای به رنگ خاکستری و چشمانی هوشیار و خسته، که هر روز از پس آینه به من زل می زد، تفاوت داشت. سعی می کردم خیلی به آن زن نگاه نکنم.



«بیشتر نگاه کن... به زیر چشمانم، به گودی گلویم. چیزی که توقع داری ببینی را به من نگو. واقعا نگاه کن و بعد به من بگو واقعا چه رنگ‌هایی می‌بینی.»

برادرم به گلویم زل زد. نگاه خیره‌اش به آهستگی دور صورتم گشت. گفت «آبی می‌بینم. زیر چشمانت. آبی و بنفش. و بله، سبز از گردنت به سمت پایین می‌رود. و نارنجی. پس... دکتر رو خبر کنیدا صورتت یک میلیون رنگ مختلف داره. تو یک دلقکی!»

گفتم: «همه دلقک هستیم. فقط ادوارد این رو روشن‌تر از هر کس دیگه‌ای می‌دید.»

اورلین با عجله بالا رفت تا صورت خودش را در آینه بررسی کند و به خاطر آبی‌ها و بنفش‌هایی که بدون شک پیدا خواهد کرد خودش را به سختی بیندازد. این روزها به دلایل زیادی برای توجه به خودش نیاز داشت! او برای حداقل دو دختر عزیز بود و بیشتر زمانش را در تلاشی بیهوده برای تسریع روند بزرگتر شدن، به تراشیدن پوست جوان و نرمش با تیغ کهنه و برنده پدر می‌گذراند.

ایلن گفت: «دوست داشتنیه.» قدمی عقب رفت تا بهتر نگاهش کند.

«ولی...»

«ولی چه؟»

«نگه داشتنش روی دیوار خطرناکه. وقتی آلمانا سراغ لیلِه ۳۲ رفتن تمام آثار هنری که به نظرشون خرابکارانه می‌اومد رو آتش زدن. نقاشی ادوارد... خیلی متفاوته. از کجا می‌دونی نابودش نمی‌کنن؟»

ایلن نگران به نظر می‌رسید. او نگران نقاشی‌های ادوارد و اخلاق برادرم بود، نگران نامه‌ها و خاطراتی بود که روی تکه کاغذ می‌نوشتم و در سوراخ‌های دیوار پنهان می‌کردم. «می‌خوام اینجا باشه، جایی که بتونم ببینمش. نگران نباش - جای باقیش تو پاریس امنه.»

به نظر راضی نشده بود.

«ایلن من رنگ می‌خوام. زندگی می‌خوام. نمی‌خوام به ناپلئون یا عکس‌های مسخره بابا از سگ‌های بدبخت نگاه کنم. و نمی‌ذارم - سرم را به سمت بیرون خانه، جایی که سربازان آلمانی کنار آبنمای شهر داشتند سیگار می‌کشیدند، تکان دادم - آنها تصمیم بگیرن که من تو خونهام باید به چه چیزی نگاه کنم.»

ایلن سرش را تکان داد، انگار احمقی بودم که باید به حال خودم رهایم می‌کرد. و بعد رفت سمت مادام لُووِه ۳۳ و مادام دورانت ۳۴ که گرچه می‌دانستند اغلب قهوه من طعم گنداب فاضلاب را دارد، اما آمده

بودند که داستان بچه خوک را بشنوند.

آن شب من و ایلن با میمی و ژان در یک تخت خوابیدیم. بعضی اوقات، حتی در اکتبر، هوا آنقدر سرد می‌شد که می‌ترسیدیم آنها را یخ زده در لباس خواب‌هایشان پیدا کنیم، در نتیجه همه کنار هم می‌ماندیم. دیر وقت بود، ولی می‌دانستم خواهرم بیدار است. نور ماه از درز پرده می‌درخشید و می‌توانستم چشمانش را بینم که کاملاً باز بر یک نقطه ثابت مانده بود. حدس می‌زدم که داشت فکر می‌کرد شوهرش در آن لحظه کجاست، جایش گرم است و در جایی مثل خانه ما منزل دارد یا در یک سنگر سرد به همین ماه زل زده.

صدای غرشی که از فاصله دور می‌آمد، گویای درگیری بود.

«سوفی!»

«بله.» به آهسته‌ترین شکل ممکن زمزمه می‌کردیم.

«هیچ وقت به این فکر می‌کنی که چه اتفاقی می‌افته... آگه برنگردن؟»

آنجا در تاریکی دراز کشیده بودم.

به دروغ گفتم: «نه. چون می‌دونم بر می‌گردن. و نمی‌خوام آلمان‌ها حتی یک ذره منو بیشتر بترسونن.»

گفت: «من فکر می‌کنم. بعضی وقت‌ها یادم می‌ره چه شکلی بود. به عکسش زل می‌زنم و هیچی یاد نمی‌یاد.»

«برای اینکه زیاد این کار رو می‌کنی. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم ما با نگاه کردن به عکس‌ها اونا رو کهنه می‌کنیم.»

«ولی من هیچی یاد نمی‌یاد... بوش، صداش. نمی‌تونم به خاطر بیارم احساسش کنار من چی بود. انگار هیچ وقت وجود نداشته. و بعدش فکر می‌کنم، آگه همین طور باشه چی؟ آگه هیچ وقت برنگرده؟ آگه قرار باشه باقی عمرمون رو همین طوری بگذرونیم و مردانی که از ما متنفرن درباره هر حرکتمون تصمیم بگیرن چی؟ مطمئن نیستیم... مطمئن نیستیم بتونم...»

روی آرنجم تکیه دادم و دستم را از روی میمی و ژان دراز کردم تا دست خواهرم را بگیرم. گفتم: «بله، می‌تونی. البته که می‌تونی. ژان میشل برمی‌گرده خونه و زندگی‌تون خوب می‌شه. فرانسه آزاد و زندگی مثل قبل می‌شه، حتی بهتر از قبل.»

او همان‌جا در سکوت دراز کشیده بود. حالا داشتم از زیر پتوها می‌لرزیدم، ولی جرأت نکردم تکان



بخورم. وقتی خواهرم این طور صحبت می‌کرد می‌ترسیدم. انگار که یک دنیای پر از وحشت در مغزش بود و باید دو برابر سخت تر از ما، در برابرش می‌جنگید.

صدایش آهسته و لرزان بود، انگار که باید با اشک‌هایش مبارزه می‌کرد. «می‌دونی وقتی با ژان میشل ازدواج کردم خیلی خوشحال بودم. برای اولین بار در زندگی‌ام آزاد بودم.»

منظورش را می‌دانستم: پدرمان در استفاده از کمر بند و مشتهایش مهارت داشت. شهر او را به عنوان خوش‌خلق‌ترین صاحب‌خانه و بنیان‌گذار جامعه ما می‌شناخت. فرانسوا بست [۳۵](#) مهربان پیر همیشه با یک لطیفه و لیوان نوشیدنی آماده پذیرایی از میهمانانش بود. ولی ما اخلاق درنده‌خویی او را می‌شناختیم. تنها مایه تأسف ما این بود که مادرمان قبل از او رفت، و نتوانست چند سالی را بیرون از سایه او از زندگی‌اش لذت ببرد.

«حس می‌کنم... حس می‌کنم انگار جای یک زورگو با یکی دیگه عوض شده. بعضی وقتها فکر می‌کنم شاید تمام عمرم رو در اطاعت از اراده دیگری می‌گذرونم. تو، سوفی، می‌بینم که می‌خندی. می‌بینم که مصممی، آنقدر شجاعی که نقاشی‌ات را به دیوار آویزان می‌کنی، سر آلمان‌ها فریاد می‌کشی. نمی‌فهمم این شجاعتت از کجا اومده. من نمی‌تونم به خاطر بیارم که نترسیدن چه جوریه.»

همان جا در سکوت دراز کشیدیم. می‌توانستم صدای قلبم را بشنوم. فکر می‌کرد من نمی‌ترسم. ولی هیچ

چیزی به اندازه ترس خواهرم من را نمی‌ترساند. این چند ماه آخر یک شکنندگی جدید، فشاری جدید دور چشمانش بود. دستش را فشار دادم. دستم را فشار نداد.

بین ما، میمی تکانی خورد، یک بازویش را بالای سرش رها کرد. ایلن دستم را رها کرد. می‌توانستم هیکلش را تشخیص بدهم که به یک سمت چرخید و به آرامی بازوی دخترش را زیر روانداها پنهان کرد. من که به طور عجیبی با این حرکت اطمینان یافتم، دوباره دراز کشیده، پتو را تا چانه‌ام بالا کشیدم تا جلوی لرزیدنم را بگیرد.

در میان سکوت گفتم: «گوشت خوک.»

«فقط بهش فکر کن. گوشت خوک کبابی، به پوستش نمک و روغن مالیده شده، آنقدر پخته که توی دهن آب می‌شه. درباره لقمه‌های نرم چربی سفید رنگ فکر کن، گوشت خوک که به نرمی بین انگشتها تکه‌تکه می‌شه، شاید همراه کمپوت سیب. این چیزیه که چند هفته آینده هممون می‌خوریم، ایلن. به این فکر کن که چقدر خوشمزه است.»

«گوشت خوک؟»

«بله، گوشت خوک. وقتی احساس تردید دارم به اون خوک فکر می‌کنم و به شکم بزرگ پر از چربی‌ش.

به گوش‌های موجددار کوچکش فکر می‌کنم، به ران‌های آبدارش.» تقریباً صدای لبخندش را شنیدم.

«سوفی، تو دیوونه‌ای!»

«ولی بهش فکر کن ایلن. خوب نمی‌شه؟ می‌تونی صورت میمی رو وقتی چربی خوک ذره ذره از گلوش پایین می‌ره تصور کنی؟ توی شکم کوچکش چه حسی ایجاد می‌کنه؟ می‌تونی لذتشو، موقع تلاش برای درآوردن تکه‌های گوشت از بین دندوناش تصور کنی؟»

با وجود همه چیز، خندید. «مطمئن نیستم یادش باشه گوشت خوک چه مزه‌ایه.»

گفتم: «خیلی طول نمی‌کشه تا دوباره یادش بیاد. درست همونطور که خیلی طول نمی‌کشه یادت بیاد ژان میشل چه شکلیه. یکی از همین روزا از این در میاد تو و بازوهاتو دورش می‌اندازی، بوش و حس اون وقتی که دستاش دور کمرته مثل بدن خودت برات آشنا خواهد بود.»

تقریباً می‌توانستم صدای افکارش را که به عقب بر می‌گشت بشنوم. به عقب برگردانده بودمش. پیروزی‌های کوچک.

بعد از مدتی گفتم: «سوفی، دلت برای رابطه زناشویی تنگ می‌شه؟»

گفتم: «هر روز. دوبرابر اونچه به خوک فکر می‌کنم.» سکوت کوتاهی ایجاد شد و بعد هر دو شروع به خندیدن کردیم. بعد نمی‌دانم چرا آنقدر با شدت به خنده افتادیم که مجبور شدیم دستانمان را روی صورت‌هایمان فشار دهیم تا بچه‌ها را بیدار نکنیم.

می‌دانستم که کمندانت باز می‌گردد. در واقعه چهار روز بعد این کار را کرد. در آن روز به شدت باران می‌بارید، هوا طوفانی بود، چنان که مشتریانمان کنار فنجان‌های خالی نشسته و از پنجره‌های بخار گرفته بدون اینکه چیزی ببینند، به بیرون زل زده بودند. در گوشه دنجی رنه پیر و موسیو پلپیه ۳۶ دومینو بازی می‌کردند، در حالی که سگ موسیو پلپیه - مجبور بود به خاطر داشتن سگ به آلمان‌ها پول بپردازد - بین پاهایشان نشسته بود. بسیاری از مردم روزها اینجا می‌نشستند تا مجبور نباشند، با ترس‌هایشان تنها بمانند.

تازه داشتم از موهای مادام آرنالت ۳۷ که خواهرم جدیداً برایش بسته بود، تعریف می‌کردم که همراه با دو افسر به سمت بار آمد. اتاق که پر از بوی هم نشینی و خوش صحبتی بود، ناگهان ساکت شد. از پشت پیشخوان بیرون آمدم و دستهایم را با پیشبندم پاک کردم.

آلمان‌ها، جز برای مصادره چیزی، به بار ما سر نمی‌زدند. آنها از بار بلان ۳۸ که در بالای شهر واقع شده بود استفاده می‌کردند، که فضایی بزرگتر و احتمالاً دوستانه‌تر داشت. ما همیشه روشن کرده بودیم که جایی برای خوشگذرانی نیروهای اشغالگر نداریم. در فکر بودم که این بار چه چیزی را از ما خواهند



گرفت. اگر قرار بود تعداد فنجان‌ها و بشقاب‌هایمان کمتر از این شود، مجبور می‌شدیم از مشتریان بخواهیم مشترکاً از آنها استفاده کنند.

«مادام لغور.»

به سمتش سر تکان دادم. می‌توانستم نگاه مشتری‌انم را روی خودم حس کنم.

«تصمیم بر این شده که شما غذای بعضی از افسران ما را تأمین کنید. در بار بلان فضای کافی نیست که مردان جدیدمان بتوانند راحت غذا بخورند.»

حالا برای اولین بار می‌توانستم او را به وضوح ببینم. او مسن‌تر از آنچه فکر می‌کردم بود، شاید در اواخر چهل سالگی، اگرچه حدس زدن سن این مردهای رزمنده سخت بود، زیرا همه‌شان پیرتر به نظر می‌رسیدند.

گفتم: «متأسفانه غیر ممکن است، هر کمندان‌ت. بیش از هجده ماه است که ما در این هتل غذا سرو نکرده‌ایم. توشه ما به سختی برای سیر کردن خانواده کوچکمان کافی است. به هیچ طریقی نمی‌توانیم غذایی با استاندارد دی که مردان‌تان می‌خواهند را تهیه کنیم.»

«من کاملاً از این موضوع مطلعم. از اوایل هفته آینده، آذوقه کافی تحویل شما داده خواهد شد. از شما توقع دارم غذاهای مناسبی را برای افسران تهیه کنید. می‌دانم که این هتل زمانی یک مکان خوب بوده است. مطمئنم که این کار از شما بر می‌آید.»

صدای نفس کشیدن خواهرم را از پشت سرم شنیدم و می‌دانستم چه احساسی دارد. فکری که ماه‌ها همه را مشغول کرده بود، ترس ذاتی از حضور آلمان‌ها در هتل کوچکمان را کمرنگ می‌کرد: غذا. ما ته مانده غذا خواهیم داشت و استخوان‌هایی که با آنها آب گوشت درست کنیم. بوی غذا پختن بلند خواهد شد، جیره‌های اضافی، تکه‌هایی که پنهانی از گوشت و پنیر کنده می‌شود.

«من درباره اینکه مردانم کجا راحت خواهند بود، قضاوت می‌کنم. می‌خواهم اتاق‌هایتان را هم ببینم. ممکن است بعضی از مردانم را اینجا جا بدهم.»

شنیدم رنه پیر زیر لب گفت: «مات شدیم!»<sup>۳۹</sup>

«بفرمایید اتاق‌ها را ببینید، هر کمندان‌ت. ولی خواهید دید که افرادتان قبل از شما چیز زیادی برای ما باقی نگذاشته‌اند. تختها، پتوها، پرده‌ها، حتی لوله‌های مسی که به روشویی‌ها وصل می‌شد، را جمع کردند و بردند.»



می دانستم که با خطر عصبانی کردن او رو به رویم: در یک کافه پر از آدم روشن کرده بودم که کمندانت از اعمال مردان خودش آگاه نیست، و هوشیاری او، تا آنجا که به شهر ما مربوط می شود، دچار مشکل است. ولی ضروری بود که همشهریانم همچنان من را سرسخت و لجباز ببینند. پذیرایی از آلمان ها در کافه مان، من و ایلن را هدف غیبت و شایعات بدخواهانه قرار می داد. مهم بود که همه ببینند، هر کاری می توانستیم برای تحقیر آنها انجام داده ایم.

«مجدداً مادام، من درباره اینکه اتاق های شما مناسب هستند یا خیر، قضاوت خواهم کرد. لطفاً اتاق ها را نشانم بدهید.» به مردانش اشاره کرد که در بار بمانند. تا وقتی آنها نرفته اند، بار کاملاً ساکت خواهد بود.

شانه هایم را صاف کردم و آهسته در حالی که دستم را برای برداشتن کلیدها دراز می کردم، داخل راهروی ورودی شدم. وقتی می رفتم، چشمان تمام افراد درون کافه را روی خودم حس می کردم، دامنم دور پاهایم صدا می داد، قدم های سنگین آلمانی پشت سرم به گوش می رسید. در ورودی به سمت راهروی اصلی را باز کردم (همه چیز را قفل نگه می داشتم: دزدیدن آنچه هنوز توسط آلمان ها مصادره نشده، برای دزدان فرانسوی غیرمعمول نبود).

این بخش از خانه بوی رطوبت و نا می داد: ماه ها بود به اینجا نیامده بودم. در سکوت از پله ها بالا رفتیم. از اینکه چندین پله عقب تر از من حرکت می کرد، سپاس گذار بودم. بالای پله ها ایستادم و منتظر شدم

تا داخل راهرو شود، بعد در اولین اتاق را باز کردم.

زمان هایی بود که تنها دیدن هتلمان در این وضعیت باعث تضعیف روحیه و اشک ریختن من می شد. «اتاق سرخ» ۴۰ یک زمانی مایه افتخار لو کک روژ بود: اتاق خوابی که من و خواهرم شب ازدواجمان را در آن گذرانده بودیم: اتاقی که شهردار، افراد عالی مقام را در آنجا جا می داد. یک تخت بزرگ در آن بود که دورتادورش را پرده ای به قرمزی خون پوشانده بود و پنجره باشکوهش به باغ های بیرونی ما باز می شد. فرش از ایتالیا، مبلمان از یک شتو ۴۱ در گاسکوین ۴۲، یک روتختی ابریشم سرخ که از چین آمده بود. یک شمعدان چند شاخه طلاکوب و یک شومینه مرمری بزرگ داشت که هر روز صبح یک خدمتکار در آن آتش روشن می کرد و تا شب آن را روشن نگاه می داشت.

در را باز کردم، کنار ایستادم تا آلمانی بتواند وارد شود. هیچ چیز در اتاق وجود نداشت جز یک صندلی که روی سه پایه ای در گوشه اتاق قرار گرفته بود. کف زمین از فرش خالی و به رنگ خاکستری رویش را لایه ضخیمی از خاک گرفته بود. تخت، همراه با پرده ها، جزء اولین چیزهایی بود که بعد از اشغال شهرمان آلمان ها دزدیده بودند. شومینه مرمری از داخل دیوار در آورده شده بود. برای چه، نمی دانم: جای دیگری نمی شد از آن استفاده کرد. فکر می کنم بکر فقط برای تضعیف روحیه ما همه ی چیزهای زیبا را می برد.

یک قدم به داخل اتاق گذاشت.

گفتم: «مواظب قدم برداشتنتون باشید.» نگاهی به من انداخت، بعد آن را دید: بهار سال قبل آلمان‌ها در گوشه اتاق سعی کردند تخته‌های کف را در بیاورند و به عنوان هیزم استفاده کنند. خانه خیلی خوب ساخته شده و تخته‌هایش با دقت به هم میخ‌کوب شده بودند، و بعد از چندین ساعت وقتی فقط توانستند ۳ تخته بزرگ را درآورند، تسلیم شدند. از سوراخ ایجاد شده، فقط یک حفره به شکل یک خالی به نشانه اعتراض، دیده می‌شد.

کمندانت یک لحظه ایستاد، به زمین زل زد. بعد سرش را بلند کرد و به اطراف خودش نگاه می‌انداخت. هیچ وقت با یک آلمانی در یک اتاق تنها نبودم و قلبم تند می‌زد. می‌توانستم بوی ضعیف تنباکو را از او احساس کنم و اثر قطرات باران را روی یونیفرمش ببینم. به پشت گردنش نگاه کردم، کلیدهاییم را بین انگشتانم جا دادم و آماده شدم که اگر ناگهان به من حمله کرد با مشت مسلح او را بزنم. من اولین زنی نخواهم بود که مجبور شده برای شرافتش بجنگد.

ولی او به طرف من برگشت و گفت: «همه‌ی اتاق‌ها همین قدر بد هستند؟»

جواب دادم: «نه، بقیه بدتر هستند.»

آنقدر طولانی نگاهم کرد که تقریباً صورتم گل انداخت. اما اجازه ندادم آن مرد مرا بترساند. من هم به او زل زدم، به موهای تازه کوتاه شده و چشمان آبی ماتش که از پس کلاه نوک تیزش من را می‌کاوید.

چانه‌ام همچنان بالا و حالت صورتم همچنان خالی باقی مانده بود.

بالآخره برگشت و از من گذشت، به سمت پایین پله‌ها و داخل راهروی عقبی رفت. ناگهان ایستاد، به دقت به پرتره من نگاه کرد و دوبار پلک زد، انگار تازه الان فهمیده بود که جابه‌جایش کرده‌ام.

گفت: «کسی را می‌فرستم خبر بدهد که چه زمانی منتظر اولین محموله مواد غذایی باشید.» تند و چابک از درگاه گذشت و به بار بازگشت.



«تو و خواهرت از من جوانترید. قدرتشو دارید که با اونا بجنگید.»

«متأسفانه من سلاح یک جنگجو را در اختیار ندارم. پیشنهاد شما چیه؟ همه سنگر بگیریم و فنجان و نعلبکی به سمتشون پرتاب کنیم؟»

همین طور که در را برایش باز می‌کردم به سرزنش کردن ادامه داد. نانوایی دیگر بوی نانوایی نمی‌داد. هنوز هم گرم بود، ولی بوی باگت و کراسان مدت‌ها بود که محو شده بود. این حقیقت کوچک هر بار که از اینجا رد می‌شدم من را ناراحت می‌کرد.

«قسم می‌خورم نمی‌دانم این کشور به کجا می‌رسید، اگه پدرت می‌تونست آلمان‌ها را توی هتلش ببینه...» ظاهراً به خوبی به مادام لویه اطلاع‌رسانی شده بود. همین طور که به سمت پیشخوان می‌رفتم سرش را به نشانه نارضایتی تکان داد.

«اون هم دقیقاً همین کار رو می‌کرد.»

موسیو آرماندو ۴۳ نانوا، آنها را ساکت کرد. «نمی‌تونید به مادام لغور ایراد بگیرید الان ما همه عروسکی در

«باید می‌گفتی نه!» مادام دورانت انگشت استخوانی‌اش را روی شانه من زد. از جا پریدم. کلاه چین‌دار سفیدی به سر داشت و شنل قلاب‌دوزی شده‌ای به رنگ آبی کم‌رنگ دور شانه‌هایش سنجاق شده بود. کسانی که از نبود خبر در این روزگاری که ما اجازه نداریم روزنامه داشته باشیم شکایت دارند، معلوم است که به همسایه من برنخورده‌اند.

«چی؟»

«غذا دادن به آلمان‌ها. باید می‌گفتی نه.»

صبح بسیار سردی بود و من شال ام را بالا آورده به دور صورتم پیچیده بودم. آن را پایین کشیدم تا به او جواب دهم: «باید می‌گفتم نه؟ و شما هم وقتی تصمیم بگیرند خانه‌تان را اشغال کنند می‌گویید نه،

سعی کردم مشخص نشود که آماده جنگم.

«مردانم خواستند که سپاس‌گذاریشان از یک غذای فوق‌العاده را به اطلاع شما برسانم.»

نگاهی به آنها انداختم، سرم را کمی تکان دادم. نمی‌خواستم در برابر تمجیدهای آلمان‌ها سپاس‌گذار به نظر بیایم. به نظر نمی‌آمد توقع پاسخی داشته باشد. کلاهش را روی سرش گذاشت و من دستم را داخل جیبم کردم و یادداشت مربوط به غذا را به دستش دادم. نگاهی به من انداخت و با کمی ناراحتی آن را به طرفم دراز کرد: «این چیزها به من مربوط نیست، بدشون به مردی که فردا برای تحویل دادن غذا می‌آید.»

گفتم: «متأسفم» اما به خوبی از این مسأله مطلع بودم. و از روی بدجنسی می‌خواستم او را حتی اگر شده برای چند لحظه کوتاه، در سطح دسته تدارکات پایین بیاورم.

وقتی کلاه‌ها و کت‌هایشان را بر می‌داشتند، همانجا ایستادم، بعضی از آنها با آنچه از رفتار انسان‌های محترم در آنها باقی مانده بود و بقیه انگار که حق داشتند هرجایی مانند خانه خودشان رفتار کنند، بدون توجه صندلی‌ها را سرجایش برمی‌گرداندند. فکر کردم، پس این طور است. قرار بود باقی زمان جنگ را برای آلمان‌ها آشپزی کنیم.

یک لحظه مردد ماندم که شاید می‌بایست بد آشپزی می‌کردیم و دردسر کمتری را می‌پذیرفتیم. اما، ماما همیشه این حس را در ما ایجاد کرده بود که بد آشپزی کردن به خودی خود نوعی گناه است. هر چقدر هم که بی‌اخلاق، هر چقدر هم که خائن باشیم، می‌دانم که جوجه‌های کبابی را همه شب به یاد خواهیم سپرد. فکر این که ممکن است بازهم چنین چیزی در کار باشد، باعث می‌شد کمی احساس گنجی کنم.

همان موقع بود که فهمیدم او دوباره دارد به نقاشی نگاه می‌کند.

با یادآوری حرف‌های خواهرم، ناگهان ترسی مرا فرا گرفت. نقاشی به نظر عصیانگر می‌آمد، رنگ‌هایش در مشروب‌فروشی کوچک و رنگ پریده، زیاده از حد روشن بود. دختر درخشانی که از شدت اعتماد به نفس، خودش به نظر می‌رسید. حالا می‌دیدم که گویا تقریباً آنها را به سخره گرفته است.

همچنان به نقاشی زل زده بود. پشت سرش، مردانش داشتند می‌رفتند، صدای بلند و خشن گزافه‌گویی‌هایشان، در چهاردیواری خالی می‌پیچید. هر بار که در باز می‌شد لرزم می‌گرفت.

«خیلی شبیه به شماست.»

از اینکه می‌توانست این شباهت را ببیند غافلگیر شدم. نمی‌خواستم با او موافقت کنم.



دست آنها هستیم. مادام دورانت، از من هم به خاطر پختن نون برای اونها ایراد می گیرید؟»

«من فقط فکر می کنم که اطاعت از دستوراتشون وطن پرستانه نیست.»

«گفتن این حرف وقتی اون کسی که جلوی گلوله آنها قرار داره تو نباشی، آسونه.»

«پس تعداد بیشتری از اونها دارن میان؟ تعداد بیشتری از اونها راهشونو به سمت انبارهامون باز می کنن، غدامونو می خورن، حیوونامونو می دزدن. به خدا قسم نمی دونم این زمستونو چه جوری باید دووم بیااریم.»

«همون طور که همه مون دووم میاریم مادام دورانت. با تحمل ۴۴ و شوخی، بادعا کردن برای اینکه اگر پسران شجاعمان نتوانستند، خداوند یک لگد شاهانه به ماتحت این سربازان آلمانی بنوازد.» موسیو آرماند چشمکی به سمت من زد: «حالا خانمها، چی می خواهید؟ نان سیاه یک هفته پیش داریم، نان سیاه پنج روز پیش، چند تا نان سیاه از نمی دونم کی، تضمین می کنم که شیش گندم نداشته باشن.»

مادام لویه با ناراحتی گفت: «این روزا شپش رو یک غذای خوب حساب می کنم.»

«پس مادام عزیز یک شیشه پر از مرباشو براتون کنار می گذارم. باور کنید، روزهای بسیاری هستن که ما

کمک های سخاوتمندانه برای آرمان دریافت می کنیم. کیک شپش، پای شپش، نان کوچک شپش: با سپاس از سخاوت آلمانها می تونیم همه اینا رو تأمین کنیم.» خندیدیم. نمی شد نخندیم. موسیو آرماند حتی در شوم ترین روزها هم می توانست لبخندی به لبها بنشانند.

مادام لویه نانش را گرفت و با تنفر در سبدهش گذاشت. موسیو آرماند ناراحت نشد: او این حالت را صد بار در روز در صورتها می دید. نان سیاه، مربع شکل و چسبناک بود. بوی کپک می داد، انگار که از لحظه خارج شدن از فر در حال پوسیدن بوده است. آنقدر سفت بود که اغلب زنان پیرتر مجبور بودند فقط برای بریدنش از جوان ترها کمک بگیرند. او گفت: «شنیدی.»

کتش را دورش جمع کرد و ادامه داد: «که اسم تمام خیابانهای لو نویون ۴۵ را عوض کردن؟»

«اسم خیابونا را عوض کردن؟»

«اسم آلمانی برای خیابونای فرانسوی. موسیو دینان ۴۶ از پسرش شنیده. می دونی به اونیو دو لا گق ۴۷ چی می گن؟»

همه سرهامون را تکان دادیم. مادام لویه یک لحظه چشمهایش را بست، انگار که بخواهد مطمئن شود که نام را درست متوجه شده است. بالأخره گفت: «بانیهوف اشتقاسه ۴۸»

موسیو آرماند گلو صاف کرد: «اونا اسم مغازه منو عوض نمی‌کنن. من اسم خودشونو عوض می‌کنم. آلمانی اینجور، آلمانی‌های فلان فلان شده. این یک ناوایی است. در خیابان باستید<sup>۴۹</sup>. همیشه اینطور بوده و همیشه هم همین طور خواهد بود. بانہوف - نمی‌دونم چی. این مسخره است.»

«ولی این وحشتناکه.»

مادام دورانت وحشت‌زده بود.

«من اصلاً نمی‌تونم آلمانی صحبت کنم.»

همه به او زل زدیم.

«خب، اگه نتونم اسم خیابونا رو بگم، چه جوری باید راهمو تو شهر خودمون پیدا کنم.»

آنقدر خندیدیم که متوجه باز شدن در نشدیم. ولی مغازه ناگهان در سکوت فرو رفت. برگشتم و لیلیان بسیون<sup>۵۰</sup> را دیدم که وارد شد، سرش بالا بود، ولی به چشم هیچ شخص خاصی نگاه نمی‌کرد. صورتش

گردتر از صورت بیشتر ما بود، به پوست روشنش پودر و رژ گونه زده بود. یک «سلام<sup>۵۱</sup>» کلی گفت و دستش را داخل کیفش کرد. «دو قرص نان لطفاً»

بوی گران‌قیمتی می‌داد، حلقه حلقه موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. در شهری که بیشتر زنانش خسته‌تر یا دست خالی‌تر از آن بودند که بتوانند جز نظافت شخصی کاری انجام دهند، او مثل یک جواهر درخشان از خانه بیرون می‌آمد. کتش چشم من را گرفته بود. نمی‌توانستم چشم از آن بردارم. به رنگ کهربای سیاه، از بهترین پوست بره بخارا، به ضخامت یک قالیچه که از خز درست شده بود. برق یک لباس جدید و گران را داشت، و یقه آن دور صورتش را می‌گرفت و گردن بلندش از بین آن سیاهی خود را نمایان می‌کرد. دیدم که زنان پیرتر هم متوجه شده‌اند، حالت چهره‌شان همین طور که چشمشان از روی کت پایین می‌آمد، گرفته‌تر می‌شد.

مادام دورانت غرغر کنان گفت: «یکی برای خودت و یکی هم برای آلمانی؟»

لیلیان برگشت طرف مادام دورانت: «گفتم دو قرص نان لطفاً. یکی برای خودم، یکی برای دخترم.»

این بار موسیو آرماند لبخند نزد. دستش را زیر پیشخوان برد، در حالی که چشمانش را از صورت او برنمی‌داشت، با دو مشت گوشتی‌اش دو قرص نان را بدون بسته‌بندی روی پیشخوان پرت کرد.



لیلیان یک اسکناس به طرفش دراز کرد، اما او آن را از دستش نگرفت. چند ثانیه‌ای که طول کشید تا اسکناس را روی پیشخوان بگذارد، منتظر ماند و بعد با احتیاط آن را برداشت، انگار که ممکن است دستش را آلوده کند. دستش را درون دخل برد اما او با وجودی که لیلیان دستش هنوز دراز بود دو سکه باقی پول را به سمتش پرتاب کرد.

لیلیان به او نگاه کرد و بعد به پیشخوان که سکه‌ها رویش افتاده بود. و بعد گفت: «نگهشون دار.» و با نگاه خشمگینی به ما، نان را قاپید و از مغازه بیرون زد.

«چه جوری جرأت می‌کنه...»

مادام دورانت هیچ وقت خوشحال‌تر از زمانی نبود که به خاطر رفتار کس دیگری عصبانی می‌شد. از شانس خوبش، در چندماه گذشته لیلیان بتیون این شانس را به او داده بود تا عصبانیتش را بروز دهد.

گفتم: «فکر کنم مثل همه مجبوره چیزی بخوره.»

«هر شب به مزرعه فوقیه می‌ره. هر شب می‌بینش که از شهر می‌گذره، به سرعت مثل یک دزد می‌دوه.»

مادام لویه گفت: «دو تا کت داره. اون یکیش سبزه. یک کت پشمی مارک دار سبز نو، از پاریس.»

«و کفشش. از چرم جوانه. البته که جرأت نمی‌کنه روزا بپوشتش. می‌دونه که بدنام می‌شه.»

«این کار رو نمی‌کنه. نه با وجود آلمانی‌هایی که چشمشون دنبالشه.»

«با این حال، وقتی برن، یک قصه دپگه است، ها؟»

«نمی‌خوام به جاش باشم. حالا هر چقدر هم که کفشش چرم باشه.»

«متنفرم از اینکه می‌بینم با تبختر راه می‌ره و بخت خوبش رو به رخ همه می‌کشه. فکر می‌کنه کیه؟»

موسیو آرماند زن جوان را که از میدان رد می‌شد، تماشا می‌کرد. ناگهان لبخند زد. «من نگران نیستم خانم‌ها. همه چیز آن‌طور که او می‌خواد پیش نمی‌ره.»

ما به او نگاه کردیم.

«می‌تونید یه رازو نگه دارید؟»

روزنامه آنقدر به وضوح تبلیغ آلمان‌ها را می‌نمود که بیشترمان به عنوان آتشنه از آن استفاده می‌کردیم. اما این یکی، اطلاعات نظامی داشت و شهرها و روستاهای تحت اشغال را نام می‌برد. درباره اخبار منتشره ۱۰۲ رسمی نظر می‌داد و مقالات طنزآمیزی درباره اشغال و اشعاری درباره نان سیاه و طرح‌های کارتونی‌ای از افسران مسئول داشت. از خوانندگانش تقاضا می‌کرد درباره اینکه روزنامه از کجا آمده پرس‌وجو نکنند و آن را بعد از خواندن از بین ببرند. به علاوه لیستی هم به نام ده فرمان فون هاینریش ۱۰۳ داشت که جزء جزء قوانین تحمیلی به ما را مضحکه می‌کرد.

نمی‌توانم بگویم که آن چهار صفحه بریده روزنامه چقدر شهر کوچک ما را تقویت کرد. در چند روز قبل از ریولون، جریان ورود و خروج مردم شهر به مشروب‌فروشی قطع نمی‌شد، یا در دستشویی صفحاتش را ورق می‌زدند (روزها آن را ته سبد کاغذهای کهنه نگه می‌داشتم) و یا اخبارش یا بهتر از آن لطیفه‌هایش را برای هم تعریف می‌کردند. آنقدر در دستشویی می‌ماندیم که آلمان‌ها می‌پرسیدند که آیا بیماری شیوع پیدا کرده است.

از آن روزنامه فهمیدیم که باقی شهرهای همسایه هم به سرنوشت ما دچار شده‌اند. از اردوگاه‌های وحشتناکی شنیدیم که در آن به مردها گرسنگی می‌دادند و تا حد مرگ از آنها کار می‌کشیدند. فهمیدیم که پاریس چیزی درباره گرفتاری ما نمی‌داند، که چهارصد زن و کودک از رومی ۱۰۴ که ذخایر غذایی‌اش حتی از سنت پرونه هم کمتر بوده، تخلیه شده‌اند. این اطلاعات چیز مفیدی در خود نداشت، ولی به یادمان آورد که هنوز بخشی از فرانسه هستیم و شهر کوچکمان در این گرفتاری تنها نیست.

مهم‌تر اینکه، خود روزنامه مایه افتخار بود، فرانسوی‌ها هنوز هم می‌توانستند اراده آلمان‌ها را در هم بشکنند.

بحث‌های پرحرارتی درباره اینکه روزنامه چطور به دستمان رسیده، داشتیم. تحویل دادن روزنامه به لو کک روژ کمی از نارضایتی فزاینده ناشی از آشپزی ما برای آلمان‌ها را کاست. لیلیان بتیون را دیدم که در کت پوست بره بخارایش با عجله برای گرفتن نان می‌رفت، عقیده‌ام نسبت به او با بقیه متفاوت بود.

کم‌داندت اصرار داشت که ما هم غذا بخوریم. گفت که این امتیاز آشپز در شام کریسمس است. ما فکر می‌کردیم برای هجده نفر تهیه می‌بینیم، ولی در نهایت فهمیدیم که دو نفر اضافه من و ایلن هستیم. ساعت‌ها دور آشپزخانه دویدیم، از آنچه که می‌دانستیم در دو خیابان آن طرفتر اتفاق خواهد افتاد، لذتی ناگفته و پنهان می‌بردیم که خستگی‌مان را فرو می‌نشاند: چشم‌انداز جشنی مخفیانه و گوشت کافی برای بچه‌هایمان. اینکه دو غذای کامل به آدم بدهند، خیلی هم بیش از نیاز به نظر می‌رسید.

و با این وجود، خیلی هم زیاد نبود. دیگر هیچ وقت نمی‌توانستم غذایی را پس بزنم. غذا خوشمزه بود: اردک کباب شده با برش‌های پرتقال و زنجبیل، دوفینوس ۱۰۵ سیب‌زمینی و لوبیا سبز و در ادامه بشقابی پنیر. ایلن غذایش را خورد و متحیر بود که آیا می‌تواند دوباره شام بخورد. در حالی که یک تکه استخوان را می‌مکید، گفت: «می‌تونم سهم گوشت خوکمو به یکی دیگه بدم. می‌تونم یه تیکه از پوست سرخ شده‌شو نگه دارم. تو چی فکر می‌کنی؟»



نمی‌دانم برای چه زحمت پرسیدن را به خود داد. این دو پیرزن به سختی می‌توانستند برای ده ثانیه ساکت بمانند.

«چی؟»

«فقط بگم که بعضی از ما می‌خوان مطمئن شن که با خانم شلوار خوشگله ۵۲ رفتار خاصی می‌شه که توقعش رو نداره.»

«نمی‌فهمم.»

«نان‌های مخصوص، برای خودشون زیر پیشخوان هست. مواد خاصی در اونا به کار رفته. موادی که قول می‌دم در هیچ یک از باقی نون‌ها به کار نرفته.»

چشم پیرزنان باز شد. جرأت نکردم منظورش را بیرسم، اما برق چشمانش احتمالات متعددی را نشان می‌داد که نمی‌خواستم در مورد هیچ کدام از آنها فکر کنم.

«نه!»

«موسیو آرماندا» حیرت زده بودند، ولی دوباره شروع به وراجی کردند.

بعد احساس ناخوشایندی کردم. من لیلیان بتیون یا کاری که انجام می‌داد را دوست نداشتم، اما از این کار هم احساس تنفر کردم. «من... من باید برم. ایلن به من نیاز داره...» دستم را دراز کردم تا نایم را بگیرم. در حالی که صدای خنده‌شان هنوز در گوشم زنگ می‌زد.

مواد غذایی جمعه بعد رسیدند. اول تخم مرغ‌ها، دو جین، توسط یک سرجوخه آلمانی و پوشیده در یک ملحفه سفید رنگ تحویل داده شد، انگار که داشت جنس قاچاق تحویل می‌داد. بعد نان‌ها، سفید و تازه در سه سبد. بعد از آن روز در ناوایی، میلی به نان نداشتم، ولی نگه داشتن آن نان‌های تازه، ترد و گرم، تقریباً من را مست می‌کرد. مجبور بودم اورلین را بالا بفرستم، زیرا می‌ترسیدم که نتواند در برابر وسوسه کردن یک لقمه از نان‌ها مقاومت کند.

بعد شش مرغ که هنوز پرهایشان کنده نشده بود، و صندوقی از کلم، پیاز، هویج و سیر وحشی. بعد از اینها شیشه‌های گوجه، برنج و سیب. شیر، قهوه و سه قالب بزرگ کره، آرد و شکر. شیشه شیشه شراب از جنوب. من و ایلن هر محموله را در سکوت تحویل می‌گرفتیم. آلمان‌ها رسیدهایی به ما می‌دادند که در آن مقدار دقیق هر یک نوشته شده بود. دزدی کار آسانی نبود؛ فرمی وجود داشت که از ما می‌خواست مقدار دقیق استفاده شده برای هر غذا را بنویسیم. به علاوه، از ما خواسته بودند ته‌مانده‌ها را در سطلی بگذاریم تا آن را برای تغذیه دام‌ها جمع کنند. وقتی آن را دیدم می‌خواستم به صورتشان تف بیاندازم.

از آخرین سرجوخه پرسیدم: «این کار رو امشب می‌کنیم؟»

شانه بالا انداخت. به ساعت اشاره کردم. «امروز؟» به غذاها اشاره کر۰دم. «کوخن ۵۳؟»

گفت: «یا، زی کم. آخت اونر. ۵۴»

ایلن از پشت سرم گفت: «ساعت هشت.» «می‌خوان ساعت هشت غذا بخورن.»

شام خودمان یک تکه نان سیاه با یک لایه نازک مربا رویش به همراه مقداری جوشانده ریشه چغندر بود. کباب کردن جوجه‌ها، پر کردن آشپزخانه از بوی سیر و گوجه فرنگی و تارت سیب مثل شکنجه می‌نمود. در این شب اول حتی می‌ترسیدم که انگشتانم را بلیسم، اما حتی تصویری که آب گوجه فرنگی از آنها می‌چکید یا به خاطر وجود سیب چسبناک شده بود هم وسوسه‌کننده می‌نمود. چند بار در حین رل کردن خمیر یا پوست کردن سیب‌ها تقریباً از شدت هوس غش کردم. مجبور شدیم میمی، اورلین و ژان کوچولو را به طبقه بالا بفرستیم، و گاهی صدای فریاد اعتراضشان از آنجا شنیده می‌شد. نمی‌خواستیم غذای خوبی برای آلمان‌ها بیزم، ولی آنقدر می‌ترسیدم که نتوانستم این کار را نکنم. بعضی وقت‌ها، وقتی جوجه‌های در حال کباب شدن را از فر بیرون می‌آوردم و با عصاره در حال جوش آن را چرب می‌کردم، به خودم می‌گفتم شاید بتوانم از دیدن این غذاها لذت ببرم یا شاید باید از شانس دیدن مجدد و بو کردنشان لذت ببرم. اما آن شب نمی‌توانستم. وقتی زنگ در ورودی به صدا در آمد و از آمدن افسران

خبر داد، چیزی به معده‌ام چنگ زد و از گرسنگی عرق بر بدنم نشست. با چنان شدتی از آلمان‌ها احساس تنفر می‌کردم که هیچ وقت قبل و بعد از آن حس نکرده بودم.

«مادام!» کمندانت اولین نفری بود که وارد شد. کلاهش که از باران خیس شده بود را از سر برداشت و به افسران اشاره کرد تا همین کار را انجام دهند.

من هم همانجا در حالی که دستانم را با پیشبندم پاک می‌کردم و نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان دهم ایستادم. «هر کمندان‌تا!» صورتم هیچ احساسی را نشان نمی‌داد. اتاق گرم بود، آلمان‌ها سه بسته چوب فرستاده بودند که بتوانیم آتش روشن کنیم. مردها، کلاه‌ها و شال گردن‌هایشان را در می‌آوردند و هوا را بو می‌کشیدند و در انتظار غذا پوزخند می‌زدند. بوی جوجه کباب شده در سس گوجه و سیر، کاملاً هوا را پر کرده بود. با نگاهی به آشپزخانه گفتم: «فکر کنم بلافاصله غذایمان را بخوریم.»

گفتم: «هر جور که میل شماست. الان شراب را می‌آورم.»

اورلین در آشپزخانه چند شیشه را باز کرده بود. حالا با اخم، در حالی که دو شیشه در دستش بود بیرون می‌آمد. شکنجه‌ای که عصر امروز به ما تحمیل شد، بیش از همه او را ناراحت کرده بود. نگران بودم که با توجه به کتکی که اخیراً خورده و با جوانی و طبیعت بی‌فکرش، خود را به دردسر بیندازد. بطری‌ها را از دستش قاپیدم.



«برو به ایلن بگو باید شامو بیاره.»

«ولی...»

سرزنشش کردم «برو!» دور مشروبفروشی گشتم و شراب ریختم. وقتی لیوانها را روی میزها می گذاشتم، به هیچ کدامشان نگاه نکردم. اگرچه چشمهایشان را روی خودم حس می کردم. در سکوت به آنها گفتم بله، به من نگاه کنید. یک زن فرانسوی استخوانی دیگر که از شدت گرسنگی مجبور به اطاعت از شما است. امیدوارم که ظاهرم اشتهایتان را کور کند.

خواهرم اولین بشقابها را در میان زمزمه‌های تعریف و تمجید به داخل آورد. مردان در عرض چند دقیقه لقمه‌ها را درون دهان می گذاشتند، صدای برخورد کارد و چنگال به چینی‌ها به گوش می رسید و به زبان خودشان ابراز تعجب می کردند. من با بشقابهای پر می رفتم و می آمدم و سعی می کردم بوهای خوش را حس نکنم، سعی می کردم به گوشت کبابی که کنار سبزیجات درخشان برق می زد نگاه نکنم.

بالآخره، همه چیز سرو شد. وقتی کمندانت سخنرانی طولانی قبل از باده‌نوشی اش را انجام می داد، من و ایلن کنار هم پشت بار ایستاده بودیم. نمی توانم بگویم که در آن لحظه از شنیدن آن صداها در خانه‌مان چه حسی داشتم، از دیدن آنها که غذایی که با چنان دقتی آماده کرده بودیم را در میان خنده و استراحت و نوش‌خواری می خوردند. و این فکر، شاید در کنار خستگی و گرسنگی خودم باعث شد یک

لحظه احساس ناامیدی کنم. یک صدای هوق‌هق از گلویم خارج شد. ایلن دستم را گرفت. فشارش داد. زیر لب گفت: «برو آشپزخانه.»

«من...»

«برو آشپزخانه. منم وقتی لیوان‌هایشان را پر کردم می‌ایم.»

فقط همین یکبار کاری که خواهرم گفت را انجام دادم. غذا خوردنشان یک ساعت طول کشید. من و او در سکوت، غرق در خستگی‌ها و پریشانی افکارمان در آشپزخانه نشستیم و هر بار که موجی از خنده یا یک اظهار نظر صمیمانه می شنیدیم بالا را نگاه می کردیم. راستش معنای هر یک از آنها خیلی دردناک بود.

«مادام!» کمندانت جلوی در آشپزخانه ظاهر شد. به زحمت روی پاهایمان ایستادیم. «غذا عالی بود. امیدوارم بتوانید این استاندارد را حفظ کنید.»

به سمت در نگاه کردم.

«مادام لغورا!»

با بی میلی چشمانم را بالا آوردم.

«رنگتان پریده. بیمارید؟»

آب دهانم را قورت دادم. «کاملاً خوب هستیم.» احساس کردم چشمانش مرا می‌سوزاند. در کنار من، انگشتان ایلن در هم گره خورده و از آب گرمی که به آن عادت نداشت، سرخ شده بود.

«مادام شما و خواهرتان چیزی خورده‌اید؟»

فکر کردم نوعی امتحان است. فکر کردم دارد چک می‌کند که آن فرم‌های شیطانی را دنبال کرده‌ایم یا نه. فکر کردم شاید باقی مانده‌ها را وزن کند تا مطمئن شود یک تکه پوست سیب دزدکی در دهانمان نکرده باشیم.

تقریباً سرش داد زدم: «به یک دانه از برنجه‌ها هم دست نزدیم، هر کم‌دانت. گرسنگی این کار را با آدم می‌کند.»

پلک زد. «پس باید این کار را بکنید. اگر خوب غذا نخورید نمی‌توانید خوب غذا بپزید. چی باقی مانده؟»

نمی‌توانستم تکان بخورم. ایلن به سینی کباب روی اجاق اشاره کرد. چهار تکه جوجه آنجا بود، که گرم نگه داشته بودیم تا اگر مردان یک دور دیگر غذا خواستند سرو کنیم.

«پس بنشینید. همین جا غذا بخورید.»

نمی‌توانستم باور کنم که این یک دام نیست.

گفت: «این یک دستوره.» تقریباً داشت لبخند می‌زد، ولی به نظر من جالب نبود.

«واقعاً، شروع کنید.»

«امکان دارد که چیزی به بچه‌ها بدهیم؟ از آخرین باری که گوشت خورده‌اند، زمان زیادی می‌گذرد.»

مقداری اخم کرد، انگار که نفهمیده بود. از او متنفر بودم. از لحن صدایم متنفر بودم، که برای ته مانده غذا به یک آلمانی التماس می‌کرد. در سکوت فکر کردم، ادوارد، اگر می‌توانستی در این لحظه صدایم را بشنوی.

به کوتاهی گفت: «بچه‌ها و خودتان را سیر کنید.» برگشت و از اتاق بیرون رفت.



همانجا در سکوت نشستیم، کلماتش در گوشم زنگ می‌زد. بعد ایلن دامنش را جمع کرد و به سمت طبقه بالا دوید. پله‌ها را دو تا یکی طی کرد. ماه‌ها بود ندیده بودم با این سرعت حرکت کند.

چند ثانیه بعد دوباره پیدایش شد، با ژان که هنوز لباس خواب تنش بود، اورلین و میمی هم جلویش بودند.

اورلین گفت: «راسته؟» به جوجه‌ها زل زده و دهانش باز مانده بود. فقط توانستم سرم را تکان دهم.

روی سر پرنده بدبخت افتادیم. ای کاش می‌توانستم بگویم که من و خواهرم همانند یک بانو بودیم، که مثل پارسی‌ها لقمه‌های ظریف بر می‌داشتیم، که بین هر لقمه برای صحبت کردن صبر می‌کردیم و دهانمان را پاک می‌کردیم، ولی مثل وحشی‌ها بودیم. گوشت را می‌کندیم، برنج را با دست بر می‌داشتیم، با دهان باز می‌خوردیم، تکه‌هایی که روی میز می‌افتاد را مثل یک وحشی بر می‌داشتیم. دیگر برایم اهمیت نداشت که شاید کمندانت نقشه‌ای داشته باشد. هیچ وقت چیزی به خوشمزگی این جوجه نخورده بودم. سیر و گوجه دهانم را با احساسی لذت‌بخش پر می‌کرد که مدت‌ها بود فراموش کرده بودم، بینی‌ام را با بویی پر می‌کرد که می‌توانستم همه عمر استنشاق کنم. در حین خوردن، کمتر خوشحالی خود را ابراز می‌کردیم، زیرا هر یک از ما بدون اینکه کسی جلویمان را بگیرد، مانند انسان‌های اولیه در جهان خوشنودی خود محبوس شده بودیم.

ژان کوچولو خندید و صورتش را پر از عصاره کرد. میمی تکه‌هایی از پوست مرغ را می‌جوید و چربی آن را با اشتهای پرسر و صدایی از نوک انگشتانش می‌مکید. من و ایلن بدون حرف می‌خوردیم، همیشه مطمئن می‌شدیم که کوچک‌ترها به مقدار کافی می‌خورند.

وقتی تمام گوشت‌ها از روی استخوان‌ها مکیده و سینی از آخرین دانه برنج خالی شده و دیگر هیچ چیز باقی نماند، نشستیم و به همدیگر زل زدیم. از مشروب‌فروشی می‌شد صدای بیج بیج آلمان‌ها و خنده گاه گاه آنها را شنید که با نوشیدن مشروب بلندتر می‌شد. دهانم را با دستانم پاک کردم.

در حالی که دستانم را می‌شستم گفتم: «نباید به کسی بگوییم.» مثل مستی بودم که ناگهان هوشیار شده باشد. «این اتفاق شاید هرگز تکرار نشود. و باید طوری رفتار کنیم انگار که هیچ وقت اتفاق نیفتاده. اگر کسی بفهمد که ما غذای آلمان‌ها را خورده‌ایم، خائن به شمار خواهیم آمد.»

بعد به اورلین و میمی زل زدیم، سعی کردیم جدیت چیزی که می‌گفتیم را به آنها بفهمانیم. اورلین سرش را تکان داد. میمی هم همینطور. فکر کنم در آن لحظات حتی ممکن بود بپذیرند که تا ابد آلمانی صحبت کنند. ایلن یک دستمال خیس برداشت، و اثرات غذای به جا مانده روی صورت دو کودک را پاک کرد و گفت: «اورلین، ببرشون توی تخت‌خواب. ما اینجا رو تمیز می‌کنیم.»

اورلین تحت تأثیر بدگمانی من قرار نگرفته بود. داشت لبخند می‌زد. شانه‌های لاغر نوجوانش، برای اولین

بار در عرض چند ماه افتادند، و قسم می‌خورم وقتی ژان را بلند می‌کرد می‌توانست سوت بزند. به او هشدار دادم: «هیچ کس.»

با صدای چهارده ساله‌ای که همه چیز را می‌داند، گفت: «می‌دانم». سر ژان کوچولو، خسته از اولین غذای کامل در عرض چند ماه، روی شانه‌های سنگین شده بود. آنها در میان پله‌ها ناپدید شدند. صدای خنده‌شان وقتی به طبقه بالا رسیدند، قلبم را به درد آورد.

بعد از ساعت یازده بود که آلمان‌ها رفتند. تقریباً یک سال بود که ما تحت مقررات حکومت نظامی بودیم، من و ایلن عادت کرده بودیم که وقتی شب می‌شود، اگر شمع یا چراغ گردسوز نبود، به رختخواب برویم. مشروب‌فروشی ساعت شش بسته می‌شد، از زمان اشغال این طور بود و ما ماه‌ها بود که آنقدر بیدار نمانده بودیم. رمقی برایمان نمانده بود. معده‌هایمان از شک غذای کافی بعد از چند ماه گرسنگی، صدا می‌داد.

دیدم خواهرم وقتی داشت ظرفهای کباب را می‌ساید، از خستگی انرژی کار کردن ندارد. من آنقدرها هم خسته نبودم، ذهنم با خاطره جوجه‌ها در تکاپو بود؛ انگار که عصب‌های از مدت‌ها قبل مرده‌ام، به زندگی بازگشته بودند. هنوز هم می‌توانستم بو و مزه‌اش را احساس کنم. مثل یک گنج کوچک درخشان در ذهنم می‌سوخت.

کمی قبل از آنکه آشپزخانه دوباره تمیز شود، ایلن را به بالا فرستادم. موهایش را از صورتش کنار زد. خواهرم خیلی زیبا بود، وقتی نگاه می‌کنم و می‌بینم که جنگ چطور پیرش کرده است، درباره صورت خودم فکر می‌کنم و حیران می‌مانم که شوهرم از من چه خواهد ساخت.

گفت: «دوست ندارم با اونها تنهات بگذارم.»

سرم را تکان دادم. نمی‌ترسیدم؛ فضا آرام بود. به سختی می‌توان یک مرد را وقتی خوب غذا خورده باشد، بر انگیخت. آنها مشروب هم خورده بودند، ولی تعداد بطریها، شاید تنها اجازه سه لیوان مشروب به هر یک را می‌داد که برای تحریک آنها به سوءرفتار کافی نبود. خدا می‌داند که پدرم چیز ارزشمند زیادی به ما نداده بود، ولی به ما یاد داد که کی باید بترسیم. می‌توانستم به یک غریبه نگاه کنم و از روی فشار دادن فکهایش روی هم و یا نازک کردن چشم‌هایش، بگویم که هیجانات درونی‌اش دقیقاً کی به خشونت منجر خواهد شد. به علاوه، مطمئن نبودم که کمندانت این کار را تحمل کند.

در آشپزخانه مانده و آنجا را تمیز می‌کردم تا وقتی که صدای برگرداندن صندلی‌ها به جای قبلی به من هشدار داد که در حال رفتن هستند. به داخل رفتم.

کمندانت گفت: «حالا می‌توانید ببندید.»



اینکه می‌توانست من را در آن دختر ببیند، نشانه نوعی صمیمیت بود. آب دهانم را قورت دادم. بند انگشتانم در جایی که دستانم را به هم قفل کرده بودم، سفید شده بود.

«بله، خب، خیلی وقت پیش بود.»

«کمی شبیه به کارهای ماتیس [۵۵](#) است.»

آنقدر از این حرف شگفت‌زده شده بودم که بدون فکر گفتم: «ادوارد در پاریس زیر نظر ماتیس در آکادمی ماتیس درس می‌خواند.»

«می‌شناسمش. نام هنرمندی به نام هانس پورمان [۵۶](#) به گوشتان خورده؟»

باید شروع می‌کردم - دیدم که نگاه خیره‌اش را به من دوخت.

«من خیلی کارهایش را تحسین می‌کنم.»

هانس پورمان، آکادمی ماتیس، شنیدن این کلمات از زبان یک کمندان آلمانی باعث شد احساس گیجی کنم.

می‌خواستم برود. نمی‌خواستم آن اسم‌ها را به زبان بیاورد. اینها خاطرات من بودند، هدایای کوچکی که می‌توانستم در روزهایی که زندگی مرا در هم می‌شکست، بیرون بیاورم و خودم را با آنها آرام کنم. نمی‌خواستم مشاهدات اتفاقی یک آلمانی خوش‌ترین روزهای من را آلوده کند.

«هر کمندان، مرا ببخشید باید اینجا را مرتب کنم.» شروع به دسته کردن بشقاب‌ها و جمع نمودن لیوان‌ها کردم. ولی او از جایش تکان نخورد. نگاهش را روی نقاشی طوری حس می‌کردم انگار که روی خودم ثابت مانده باشد.

«زمان زیادی از آخرین باری که راجع به هنر صحبت کرده‌ام می‌گذرد.»

طوری صحبت می‌کرد، گویا با نقاشی حرف می‌زند. بالأخره دست‌هایش را پشتش گذاشت و از نقاشی به سمت من چرخید. «فردا می‌بینمتون.»

وقتی رد می‌شد نمی‌توانستم نگاهش کنم. در حالی که دستانم پر بود گفتم: «هر کمندان!»

«شب خوش مادام.»

وقتی بالأخره به طبقه بالا رفتم، ایلن در حالی که صورتش را روی روانداز گذاشته و هنوز لباس‌هایی که با

آنها آشپزی کرده بود را به تن داشت، خوابیده بود. شکم بندش را شل کردم، کفش‌هایش را از پایش بیرون آوردم و ملحفه‌ها را رویش کشیدم. بعد داخل تخت شدم، در حالی که افکارم تا طلوع خورشید در سرم چرخ می‌زد و همه‌می‌کرد.

۴

## پاریس ۱۹۱۲

«مادمازل»

نگاهم را از روی ویتترین دستکش‌ها بالا آوردم و درپوش شیشه‌ای روی آن را بستم، صدای آن در میان اتاق وسیعی که مرکز خرید لا فم مقشه ۵۷ را می‌ساخت، گمشد.

«مادمازل، اینجا، می‌تونید کمکم کنید؟»

حتی اگر داد نمی‌زد هم متوجهش می‌شدم. بلند قد و سنگین وزن بود، با موهای پرچین و شکنی که دور گوش‌هایش ریخته شده و با موهای کوتاه اکثر مردانی که از درهای ما می‌گذشتند، متفاوت بود.



ظاهرش سخاوتمند می‌نمود، از آن نوعی که پدرم به عنوان پیران ۵۸ یاد می‌کرد. فکر کردم که او شبیه به نتیجه پیوندبین یک امپراطور رومی و یک خرس روسی بود.

همین طور که به سمتش می‌رفتم به طرف شال‌ها اشاره کرد. اما نگاهش روی من باقی ماند. در واقع نگاهش آنقدر رویم باقی ماند که من از ترس اینکه مادام بوردین ۵۹، سرپرستم، دیده باشد، نگاهی به پشت سرم انداختم. گفتم: «می‌خواهم یک شال برایم انتخاب کنید.»

«چه نوع شالی موسیو؟»

«یک شال زنانه.»

«می‌تونم رنگ پوستشون رو بیرسم؟ جنس خاصی رو ترجیح می‌دهند؟»

هنوز به من زل زده بود. مادام بوردین مشغول دادن یک کلاه مزین به پر طاووس به زنی بود. اگر از جایی که ایستاده بود به قسمت کرم‌های صورت نگاه می‌کرد، می‌دید که گوش‌هایم سرخ شده‌اند.

گفتم: «هر چه که به شما بیاید.» ادامه داد: «رنگ پوستش مثل شماست.»

در حالی که پوستم داغ‌تر می‌شد و با دقت شالهای ابریشمی را دسته دسته می‌کردم، یکی از آنها که بیشتر مورد علاقه‌ام بود را جدا نمودم: پارچه‌ای ظریف به سبکی پر و به رنگ آبی کدر. گفتم «این رنگ تقریباً به همه می‌آید.»

تقاضا کرد: «بله - بله. بالا نگاهش دار کنار صورتت! این‌جا.»

به سمت استخوان ترقوهایم اشاره کرد. به سمت مادام بوردین نگاه کردم. اصول سختگیرانه‌ای درباره میزان صمیمیت در چنین مبادلاتی وجود داشت و مطمئن نبودم که نگه داشتن یک روسری روی گردن بدون پوشش شامل این اصول می‌شود یا خیر. اما مرد منتظر بود. کمی مردد ماندم، بعد آن را تا گونه‌هایم بالا آوردم. آنقدر به من نگاه کرد که سطح زمین از جلوی نظرم ناپدید شد.

«همینه، زیباست، این را می‌خوام!» در کتکش به دنبال کیفش گشت.

«شما خریدم را آسان کردید.»

دهانش به خنده باز شد و متوجه شدم که من هم دارم لبخند می‌زنم. شاید به خاطر اینکه دیگر به من زل نمی‌زد و خیالم راحت شده بود.

با صدای بلندی گفت: «دستیاران کار تمام عیاری انجام داد، مادام». از کنار چشم نگاهی به او انداختم. همین طور که سعی می‌کردم ظاهر نا به هنجار این مرد را کنار شیوه حرف زدن او که معمولاً نشانه ثروت بسیار است بگذارم، او را تماشا می‌کردم. «باید او را ارتقاء دهید. واقعا چشم تیزبینی دارد.»

مادام بوردین به آرامی گفت: «ما سعی می‌کنیم همیشه از ایجاد رضایت، توسط حرف‌های دستیارانمان اطمینان حاصل نماییم موسیو.» «ولی امیدواریم که کیفیت اجناسمان رضایت شما را در هر خریدی جلب نماید. این شال دو فرانک و چهل سنت می‌شود.»

بسته را به دستش دادم و همین طور که داشت به آهستگی از روی زمین شلوغ بزرگ‌ترین فروشگاه پاریس می‌گذشت، تماشایش کردم. عطرهای درون شیشه‌ها را بو می‌کشید، کلاه‌های رنگی را ورنانداز می‌کرد و به کسانی که آنجا کار می‌کردند یا فقط از آنجا می‌گذشتند نگاهی می‌انداخت. با حواس پرتی فکر کردم، ازدواج با یک چنین مردی چه حسی خواهد داشت، کسی که گویا برایش هر لحظه یک لذت خاصی در بر داشت، ولی به خودم یادآوری کردم او مردی است که خود را آزاد می‌بیند که آنقدر به دختران فروشنده زل بزند تا سرخ شوند. وقتی به در شیشه‌ای بزرگ رسید، برگشت و مستقیم به من نگاه کرد. کلاهش را دقیقاً برای سه ثانیه از سر برداشت و بعد در صبح پاریس گم شد.

تابستان سال ۱۹۱۰، یک سال بعد از مرگ مادرم و یک ماه بعد از ازدواج خواهرم با ژان میشل مونت پلیه ۶۰، یک دفتردار از روستای مجاور، به پاریس آمده بودم. یک شغل در لافم مقشه، بزرگ‌ترین

فروشگاه پاریس گرفته بودم و از دستیار انبار تا دستیار فروش ترقی یافته و ساکن پانسیون بزرگ خود فروشگاه بودم.

وقتی از تنهایی اولیه‌ام در آمدم و آنقدر پول به دست آوردم که بتوانم کفش‌هایی به غیر از کفش‌هایی که مرا به عنوان یک شهرستانی معرفی می‌کرد ببوشم، دیگر از پاریس راضی بودم. کسب و کار آنجا را دوست داشتم، با اینکه باید ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه صبح وقتی که درها باز می‌شود و زنان فاخر پاریسی با کلاه‌های بلند، کمرهای به طور دردآوری باریک و صورت‌هایی پوشیده در پوست یا پر وارد می‌شوند، آنجا باشی. دوست داشتم از سایه‌ای که اخلاق پدرم بر تمام کودکی‌ام انداخته بود رها شوم. هیچ ترسی از مست‌ها و بداخلاق‌های قصبه ۶۱ نهم نداشتم. و عاشق فروشگاه بودم: یک کورنو کوپییای ۶۲ وسیع و پرهیاهو پر از چیزهای زیبا، بوها و مناظر آنجا مدهوش کننده بود، موجودی انبار همیشه در حال تغییرش که چیزهای زیبا و جدید را از چهار گوشه جهان جمع می‌کرد: کفش‌های ایتالیایی، فاستونی انگلیسی، شال کشمیر اسکاتلندی، ابریشم چینی، آخرین مدهای آمریکا و لندن. در طبقه پایین، سالن غذای جدید فروشگاه شکلات سوئیسی، ماهی دودی درخشان، پنیرهای خامه‌ای ارائه می‌داد. آن روز بین دیوارهای پر هیاهوی، لافم مقشه به معنای شریک شدن در تالگو یک جهان بزرگتر و خوش‌رنگ و لعاب‌تر بود.

آرزوی ازدواج نداشتم (نمی‌خواستم مثل مادرم گرفتار شوم) و در واقع فکر ماندن در همان جا که بودم، مثل مادام آرتیل ۶۳، خیاط زنانه‌دوز، یا سرپرستم، مادام بوردین ۶۴، خیلی هم مناسب بود.



دو روز بعد دوباره صدایش را شنیدم: «فروشنده! مادمازل!»

داشتم به یک زن جوان در خرید یک دستکش ظریف بچه‌گانه کمک می‌کردم. به سمتش سر تکان دادم و به بستن دقیق خرید خانم ادامه دادم.

ولی صبر نکرد. خبر داد: «باید سریعاً یک شال دیگر بخرم.» زن دستکش‌هایش را با یک اوه قابل شنیدن از من گرفت. آن مرد اگر شنید هم به روی خودش نیاورد. «به یه چیز قرمز فکر کردم. یه چیز آتشین و پر طراوت. چی دارید؟»

کمی عصبانی بودم. مادام بوردین این احساس را در من ایجاد کرده بود که این فروشگاه یک بهشت است: مشتری باید همیشه با این احساس از اینجا برود که در میان خیابان‌های شلوغ، پناهگاهی یافته تا یک لحظه نفس بکشد (حتی اگر جایی باشد که در آن به طرز باشکوهی تمام پولش را از او بگیرند). نگران بودم که شاید آن خانم مشتری شکایت کند. وقتی به سرعت می‌رفت چانه‌اش را بالا گرفته بود.

وقتی شروع به مرتب کردن و بترنیم کردم گفتم: «نه، نه، نه. اینها نه.» «آنها.» به پایین، درون قفسه شیشه‌ای، جایی که شال‌های گران‌تر در آنجا بود، اشاره کرد: «آن یکی.»

شال را آوردم. قرمز یاقوتی، رنگ خون تازه، در کنار دست‌های رنگ پریده من مثل یک زخم می‌درخشد.

وقتی آن را دید لبخند زد. «گردنتون مادمازل. کمی سرتون رو بالا بیارید. بله. اینجوری.»

این بار، وقتی شال را بالا نگه داشتم، احساس خجالت می‌کردم. می‌دانستم که سرپرستم نگاهم می‌کند. زیر لب گفتم: «رنگ پوست‌تان زیباست.» وقتی به سرعت شال را بر داشتم و شروع به بسته‌بندی آن کردم؛ دستش را به دنبال پول در جیبش کرد.

گفتم: «مطمئنم که همسرتان از این هدایا خوشحال می‌شود.» پوستم درست در آنجایی که نگاه خیره‌اش فرود آمده بود، می‌سوخت.

بعد در حالی که چشمانش را جمع کرده بود، به من نگاه کرد. «خانواده‌ات اهل کجا هستند؟ تو با آن پوست؟ شمال؟ لیل ۶۵؟ بلژیک؟»

وانمود کردم صدایش را نشنیده‌ام. ما اجازه نداشتیم درباره مسائل شخصی با مشتریانمان، به ویژه مردان مشتری، بحث کنیم.

«می‌دونی غذای مورد علاقه‌ام چیه؟ صدف مارینارا ۶۶ با کرم نورماندی، یه مقدار پیاز، یه کم پاستیس ۶۷، به به.» لب‌هایش را روی انگشتانش فشرد و بسته‌ای کهبه دستش دادم را بالا گرفت. «به امید دیدار، مادمازل.»

این بار جرأت نکردم راه رفتنش در فروشگاه را تماشا کنم. اما از سرخ شدن پشت گردنم فهمیدم که دوباره ایستاده تا به من نگاه کند. کمی احساس خشم می‌کردم. در سنت پروانه چنین رفتارهایی پذیرفته نبود. بعضی اوقات در پاریس با توجه به احساس آزادی مردان پاریسی برای زل زدن، حس می‌کردم که دارم با لباس زیر قدم می‌زنم.

دو هفته قبل از روز باستیل فروشگاه پر از هیاهو بود، خواننده میستانگت ۶۸ وارد طبقه همکف شده بود. با لبخند خیره‌کننده و آرایش مویی پر از گل‌های رز در حالی که دورش را گروهی از معاونان و دستیاران فرا گرفته بودند، آنجا ایستاده بود، گویا نقش او را درخشان‌تر از سایرین کشیده بودند. چیزهایی را بدون امتحان کردن می‌خرید، با خوشحالی به ویتترین‌ها اشاره می‌نمود و جمع کردن اشیاء مورد اشاره را به دستیارانش می‌سپرد. ما از گوشه و کنار فروشگاه به او زل زده بودیم، انگار او یک پرنده عجیب و غریب بود و ما فقط چند کبوتر کوچک پاریسی. من دو شال به او فروختم، یکی ابریشمی کرم رنگ، و دیگری شال مجللی از پره‌های آبی رنگ شده. می‌توانستم آن را دور گردنش ببینم و حس می‌کردم انگار که کمی از شکوه او روی من اثر کرده است.

روزهای بعد از آن هم کمی احساس عدم اعتماد به نفس می‌کردم، انگار که آن همه زیبایی، آن همه سلیقه او، من را از نبودن زیبایی و سلیقه در خودم آگاه کرده بود.

در این هنگام مرد خرس مانند برای بار سوم هم آمد، هر بار برای خرید یک شال و هر بار به طریقی

مطمئن می‌شد که من کارهایش را انجام می‌دهم.

پولت ۶۹ (فروشنده قسمت عطرها) اینطور اظهار نظر کرد: «تو را ستایش می‌کند.»

لولو ۷۰ (فروشنده قسمت کیف و کیف پول) در حالی که بینی‌اش را بالا می‌کشید گفت: «موسیو لغور؟ مراقب باش.» «مارسل ۷۱ از بخش سفارشات پستی او را در پیگال ۷۲ در حال صحبت با دختران خیابانی دیده. انگار که موهاشو آتش زدیم.» برگشت و به سمت پیشخوان آمد.

«مادمازل!»

به خود لرزیدم و برگشتم.

در حالی که دستان بزرگش را روی شیشه گرفته بود، روی پیشخوان خم شد: «متأسفم. نمی‌خواستم بترسونمتون.»

«خیلی بیش از اینها ترسیدم موسیو.»

چشمان قهوه‌ای رنگش به شدت مشغول بررسی من بود، به نظر می‌رسید که یک مکالمه درونی دارد که



من نمی‌توانم در آن داخل شوم.

«می‌خواهید چند شال دیگر ببینید؟»

«امروز نه، می‌خواهم... یک چیزی از شما بپرسم.»

دستانم به سمت یقه‌ام رفت.

«دوست دارم از شما نقاشی بکشم.»

«چی؟»

«اسم من ادوارد لغوره. هنرمندم. اگر بتوانید یک یا دو ساعت از وقتتان را به من اختصاص دهید، خیلی

دوست دارم از شما نقاشی بکشم.»

فکر کردم مسخره‌ام می‌کند. به جایی که لولو و پولت در حال خدمت به مشتری‌ها بودند، نگاهی انداختم

و نمی‌دانستم که گوش می‌دهند یا نه. «چرا...چرا می‌خواهید از من نقاشی بکشید؟»

اولین باری بود که می‌دیدم کمی مشوش است. «واقعاً می‌خواهید به این سؤال جواب بدم؟»

فهمیدم که این طور به نظرش رسیده که منتظر شنیدن تعریف و تمجیدم.

«مادمازل، هیچ چیز بدی در کاری که از شما خواستم نیست. اگر بخواید می‌توانید همراه با خودتون

بیارید. من فقط می‌خوام... صورتتون منو مجذوب می‌کنه. تا مدت‌ها بعد از اینکه از لافم مقشه بیرون

می‌روم هم در ذهنم باقی می‌مونه. دوست دارم اون رو روی کاغذ بیارم.»

با احساس نیاز شدیدی به لمس چانه‌ام، مبارزه کردم. صورت من؟ جذاب؟ «آیا... آیا همسرتان هم آنجا

خواهد بود؟»

«من همسری ندارم.»

دستش را در جیبش فرو برد و با شتاب روی یک تکه کاغذ آدرسش را نوشت. «ولی یک عالمه روسری

دارم.»

کاغذ را به طرفم دراز کرد. قبل از گرفتن کاغذ متوجه شدم که دارم مانند یک خطاکار به اطرافم نگاه

می‌کنم. به هیچ کس چیزی نگفتم. حتی مطمئن نبودم که چه باید می‌گفتم. دو بار. بهترین پیراهنم را

پوشیدم و باز درش آوردم. بیش از هر وقت دیگری برای بستن موهایم وقت گذاشتم. بیست دقیقه کنار در اتاق خوابم نشستم و تمام دلایلی که چرا نباید بروم را مرور کردم.

وقتی سرانجام رفتم، خانم صاحب خانه ابرویش را بالا برد. کفش‌های خوبم را در آوردم و دوباره کفش‌های قدیمی‌ام را پوشیدم، تا شکش کمتر شود. در حال راه رفتن با خودم بحث می‌کردم.

اگر سرپرستانت بشنوند که برای یک هنرمند مدل شده‌ای، به سلامتی اخلاقیات شک می‌کنند. ممکنه شغلت را از دست بدی!

او می‌خواست نقاشی مرا بکشد. من، سوفی از سنت پرونه. نقطه مقابل زیبایی ایلن.

شاید چیز کم ارزشی در ظاهر من وجود دارد که باعث شده فکر کند نمی‌توانم پیشنهادش را رد کنم. او هم نشین دختران پیگال است.

ولی زندگی من به جز خواب و کار چه چیزی دارد؟ آیا بد است که به خودم اجازه این تجربه را بدهم؟

آدرسی که داده بود، دو خیابان با پانسیون ما فاصله داشت. از سنگ‌فرش باریک گذشتم، جلوی در ورودی ایستادم، پلاک را چک کردم و در زدم. کسی جواب نداد. از بالا صدای موسیقی را می‌شنیدم. در

کمی باز بود، در نتیجه آن را با فشار باز کردم و داخل شدم. به آهستگی از راه پله باریک بالا رفتم تا به در رسیدم. از پشت سرم می‌توانستم صدای گرامافون را بشنوم، زنی از عشق و نومیدی می‌خواند و مردی هم با او هم‌آوا شده بود، که بی‌شک صدایی گوش‌خراش و بلند داشت. یک لحظه ایستادم، گوش دادم و لبخند زدم. در را با فشار باز کردم.

اتاق بزرگ پر نوری بود. یکی از دیوارها کلاً آجری، دیگری تقریباً همه از شیشه بود، پنجره‌ها پهلو به پهلو هم، تمام طول دیوار را فرا گرفته بودند. به هم ریختگی حیرت‌آور اتاق، اولین چیزی بود که به چشم می‌خورد. کنار دیوار پر از بوم بود، شیشه‌هایی پر از قلم‌موهایی که رنگ رویش خشک شده و بر روی زمین افتاده بودند، که بر سر گرفتن جای بیشتر با جعبه‌های ذغال و سه پایه نقاشی و با قطرات رنگ در حال خشک شدن، رقابت می‌کردند.

صفحه‌های بوم، مداد، یک نردبان، بشقاب‌های غذای نیم‌خورده آنجا بود. و همه جا بوی شدید ترپانتین مخلوط با رنگ روغن، انعکاسی از بوی تنباکو و بوی نامحسوس ترشیدگی شراب قدیمی حس می‌شد. بطری‌های سبز تیره در هر گوشه به چشم می‌خوردند، بعضی از آنها پر از شمع بود و بقیه به وضوح از جشنی باقی مانده بودند. مقداری پول روی یک سه‌پایه چوبی قرار داشت، سکه‌ها و اسکناس‌ها به صورت بی‌نظمی روی هم کپه شده بودند. و آنجا در مرکز همه این چیزها، موسیو لغور، در یک شلوار دهاتی و یک پیراهن زنانه، غرق در افکارش، با یک شیشه قلم‌مو در دست در حال عقب و جلو رفتن بود، انگار که صدها مایل از مرکز پاریس دور است.



دوبار پلک زد، انگار سعی می‌کرد من را به خاطر بیاورد. بعد شیشه قلم‌موهایش را به آهستگی روی میز گذاشت. «شمایید؟»

«خب، بله.»

«حیرت‌آور!» سرش را تکان داد. انگار هنوز هم با ثبت حضور من مشکل داشت.

«حیرت‌آور. بیا تو، بیا تو. بذارید جایی برای نشستون پیدا کنم.»

بدنش کاملاً از میان پارچه ظریف بلوزش دیده می‌شد و بزرگتر به نظر می‌رسید. من در حالی که به طرز مضحکی به کیفم چنگ زده بودم، ایستادم. و او شروع به برداشتن دسته‌های روزنامه از روی یک صندلی حصیری تاشوی قدیمی کرد، تا آنکه جایی باز شد.

«لطفاً بنشینید. چیزی برای نوشیدن می‌خواهید؟»

«فقط کمی آب، متشکرم.»

با وجود اینکه اطمینان نداشتیم، در مسیر احساس ناراحتی نکرده بودم. کثیف بودن آنجا، آن استودیوی عجیب و غریب، برایم اهمیت نداشت. ولی حالا احساس حماقت و ناچیزی می‌کردم و همین هم باعث شد خشک و مضحک شوم.

«منتظر من نبودید موسیو؟»

«مرا ببخشید. من فقط باور نمی‌کردم که بیایید. ولی خیلی خوشحالم که این کار را کردید. خیلی خوشحالم.» یک قدم به عقب برداشت و به من نگاه کرد. می‌توانستم نگاهش را ببینم که روی استخوان گونه، گردن و موهایم حرکت می‌کرد. به سفت و سختی یک گلوله نشاسته‌ای جلوی من نشستم. کمی بو می‌داد. اذیت‌کننده نبود، ولی تقریباً در هر وضعیتی که قرار می‌گرفت، بو غلبه می‌کرد.

«مطمئنید یک لیوان شراب نمی‌خواهید؟ چیزی که کمی آرامتون کند؟»

«نه متشکرم. فقط می‌خوام شروع کنیم. من... من فقط یک ساعت وقت دارم.» این از کجا آمد؟ فکر کنم بخشی از من می‌خواست آنجا را ترک کند.

سعی کرد موقعیت نشستنم را تعیین کند. از من خواست کیفم را زمین بگذارم، و کمی به دسته صندلی حصیری تکیه کنم. اما نمی‌توانستم. بدون اینکه دلیلش را بدانم احساس حقارت می‌کردم. موسیو لغور در

حین کار به سه پایه و به من نگاه می‌کرد و به ندرت حرف می‌زد، کم‌کم این فکر در من ایجاد شد که آنطور که فکر می‌کردم احساس مورد ستایش یا با اهمیت بودن نمی‌کنم.

انگار او دقیقاً آن سوی من را نظاره می‌کرد. به نظر می‌آمد که تبدیل به یک شیء یا یک چیز بی‌جان شده‌ام، که اهمیتی بیش از بطری سبز رنگ یا سیب‌های روی بوم طبیعت بی‌جان کنار در ندارم.

مشخص بود که او هم این وضعیت را دوست ندارد. همین‌طور که ساعت می‌گذشت، به نظر بی‌میل‌تر می‌شد و صداهایی ناشی از خستگی از خودش در می‌آورد. مثل یک مجسمه نشستم و می‌ترسیدم که کار اشتباهی انجام دهم، ولی بالأخره گفتم: «مادمازل، بیایید تمامش کنیم. فکر نمی‌کنم خدایان ذغال چوب امروز با من باشند.»

با ناراحتی صاف نشستم و گردنم را چرخاندم. «می‌شه ببینمش؟»

دختر در نقاشی من بودم، خیلی خوب. ولی باعث شد عقب بنشینم، به نظر مثل یک عروسک چینی بی‌جان بود. حالت صورتش گویای شکیبایی عبوسانه و خودنمایی بی‌انعطاف یک عمه ازدواج نکرده بود. سعی کردم احساس شکستم را نشان ندهم.

«فکر می‌کنم من مدلی که امیدش را داشتید نیستیم.»

شانه‌اش را بالا انداخت. «نه مسأله شما نیستید مادمازل. من... من از خودم خسته‌ام.»

«اگر بخواهید می‌توانم یکشنبه دوباره بیایم.» نمی‌دانم چرا این حرف را زدم. این‌طور نبود که از بودن در آنجا لذت برده باشم. به من لبخند زد. مهربان‌ترین چشم‌ها را داشت.

«این لطف شما خواهد بود. مطمئنم که در یک موقعیت دیگر می‌توانم عدالت را در حق شما اجرا کنم.»

ولی یکشنبه هم بهتر نبود. سعی کردم، واقعا سعی کردم. در حالی‌که بازویم روی صندلی حصیری بود دراز کشیدم و به بدنم مثل آفرودیتی که در یک کتاب نشانم داده بود، پیچ و تاب دادم، دامنم را روی پاهایم جمع کردم. سعی کردم، آرام باشم و اجازه بدهم حالت صورتم ملایم و نرم شود، ولی در آن وضعیت، شکم‌بندم به کمرم فشار می‌آورد و یک تکه از موهایم هم مرتباً از زیر سنجاقش در می‌رفت و مقاومت در برابر وسوسه دست زدن به آن تقریباً غیرممکن بود. ساعت‌های طولانی و پر زحمتی بود. حتی قبل از دیدن نقاشی، از روی نگاه موسیو لغور فهمیدم که یک بار دیگر ناامید شده است.

این منم؟ همین‌طور که به چهره عبوس دختر نگاه می‌کردم به فکر فرو رفتم: حتی یک زن خانه‌دار عبوس که روی مبلمان نرم خانه به دنبال اثر خاک می‌گردد، بیش از این به یک الهه شباهت دارد.

این بار فکر می‌کنم حتی برایم متأسف شد. احتمالاً من ساده‌ترین مدلی بودم که در تمام عمرش داشته.



با اصرار گفت: «مسأله شما نیستید مادمازل. بعضی وقت‌ها... دریافت ماهیت واقعی یک فرد مدتی طول می‌کشد.»

ولی دقیقاً همین مسأله من را بیش از هر چیز دیگر ناراحت می‌کرد. ناراحت بودم که به آن پی برده است.

روز باستیل دوباره او را دیدم. داشتم راهم را از میان خیابان‌های شلوغ بخش لاتین باز می‌کردم، از زیر پرچم‌های عظیم قرمز، سفید و آبی و حلقه گل‌های خوشبویی که از پنجره‌ها آویزان بود و بین جمعیتی که ایستاده بودند تا سربازان در حال رژه با تفنگ‌های روی شانه‌هایشان را ببینند، می‌گذشتم.

تمام پاریس جشن گرفته بودند. من معمولاً از تنهایی خودم راضی هستم، ولی آن روز به طور عجیبی احساس ناآرامی و تنهایی می‌کردم. وقتی به پانسیون رسیدم، ایستادم. جلوی من در خیابان سوفلوت ۷۳، بدن‌هایی به دور هم می‌چرخیدند، طول خیابان که به طور معمول خاکستری و تاریک بود، پر از آدم‌های در حال رقص شده بود، زنانی با دامن‌های بلند و کلاه‌های لبه پهن. گروه موسیقی بیرون کافه لئون مشغول نواختن بود و آنها دایره‌وار حرکت می‌کردند، روی لبه پیاده رو می‌ایستادند و هم دیگر را تماشا می‌کردند و گپ می‌زدند، انگار که خیابان یک سالن رقص است.

او آنجا بود، در میان همه نشسته و یک شال گردن رنگ روشن دور گردنش انداخته بود.

میستانگت که رفقاییش دورش می‌پلکیدند، دستش را به حالت مالکیت روی شانه او گذاشته بود، چیزی گفت که باعث شد با صدای بلند بخندد.

با تعجب به او زل زدم و شاید بر اثر شدت زل زدن من، به اطرافش نگاهی انداخت و من را دید. من در حالی که گونه‌هایم برافروخته شده بود، به سرعت مسیرم را به سمت یک ورودی کج کردم و شروع به حرکت به سمت مقابل نمودم. بین زوج‌های در حال رقص می‌رفتم و بیرون می‌آمدم. کف چوبی کفش‌هایم روی سنگفرش‌ها صدا می‌داد. ولی در عرض چند ثانیه صدایش را از پشت سرم شنیدم.

«مادمازل!»

نمی‌توانستم او را نادیده بگیرم. به مدت یک دقیقه طوری نگاهم کرد که انگار می‌خواهد در آغوشم بگیرد، ولی چیزی در رفتارم مانعش شد. به جای آن آرام به شانه‌ام زد و مرا به سمت جمعیت حرکت داده و گفت: «چه خوب که به شما برخورد کردم.» در حالی که به لکنت افتاده بودم شروع به بهانه‌تراشی کردم، ولی دست بزرگش را بالا آورد. «بیا مادمازل. امروز تعطیل رسمیه. سخت‌کوش‌ترین‌ها هم باید گاهی از زندگی لذت ببرن.»

پرچم‌های اطرافمان در نسیم اواخر بعدازظهر تکان می‌خوردند، می‌توانستم صدای به هم خوردن آنها را مانند صدای طپش نامنظم قلبم بشنوم. سعی کردم راه مؤدبانه‌ای برای خلاص شدن پیدا کنم. ولی

«مادمازل من متوجه شدم که با وجود آشناییمون، به طرز خجالت‌آوری هنوز اسم شما را نمی‌دونم.»

گفتم «بست، سوفی بست.»

«پس لطفاً اجازه بدهید یک نوشیدنی براتون بخرم، مادمازل بست.»

سرم را تکان دادم. احساس ناخوشایندی داشتم. انگار که فقط با آمدن به اینجا خودم را کوچک کرده بودم. به پشت سرش، جایی که میستانگت هنوز در میان گروه رفقاییش ایستاده بود، نگاهی انداختم.

بازویش را آهسته به طرفم دراز کرد. «برویم؟»

و در همان لحظه میستانگت بزرگ دقیقاً به من نگاه کرد.

صادقانه بگویم، وقتی او بازویش را به طرف من دراز کرد، در حالت صورت میستانگت چیزی مانند برق کوتاهی از خشم دیدم. این مرد - ادوارد لغور - قدرت آن را داشت که یکی از درخشان‌ترین ستارگان پاریس را کمرنگ و ناپیدا جلوه داده و من را به او ترجیح دهد.

زیر چشمی نگاهی به او انداختم. «پس فقط مقداری آب، متشکرم.»

به سمت میز برگشتیم. «میستی ۷۴، عزیزم، این سوفی بسته.» میستانگت هنوز لبخند به لب داشت، ولی نگاه خیره‌اش که از من می‌گذشت، مثل یخ بود. نمی‌دانستم به یاد دارد که در فروشگاه برای خرید کمکش کرده‌ام یا نه. یکی از مردان همراهش گفت: «کفش کف چوبی. چقدر عجیب.»

صدای خنده‌ها باعث شد، پوستم به خارش بیفتد. نفسی کشیدم.

به آرامی جواب دادم: «بهار آینده بازار بزرگ پر از اینها خواهد بود. جدیدترین هستن. مد دهقانی ۷۵»

سرانگشتان ادوار که کمرم را لمس کردند، را حس نمودم.

«فکر می‌کنم مادمازل بست با بهترین مچ پا در تمام پاریس، حق دارد هر چه دوست دارد، ببوشد.»

همین طور که گروه در حال هضم اهمیت حرف ادوارد بود، سکوت کوتاهی ایجاد شد. میستانگت چشمانش را از من برداشت. گفت: «خوشبختیم ۷۶» - لبخندش مسحور کننده بود - «ادوارد، عزیزم، من باید بروم. خیلی خیلی گرفتارم. زود بهم سر بزن، باشه؟»



دستان دستکش پوشش را دراز کرد و ادوارد آن را بوسید - مجبور بودم چشم‌هایم را به زور از لب‌هایم بر دارم - و بعد رفت. موجی در جمعیت ایجاد شد، انگار که داشت دو جریان آب را از هم جدا می‌کرد.

نشستم. ادوارد لغور روی صندلی‌اش لم داد، انگار که داشت با دقت به ساحل نگاه می‌کرد و من هنوز با احساس ناراحتی، سفت و سخت بودم. بدون حرف یک نوشیدنی به دستم داد. در حالی که یک عذرخواهی کمرنگ در حالت صورتش دیده می‌شد - واقعا آیا دیده می‌شد؟ - یک خنده سرکوب شده. انگار که همه آنها آنقدر مسخره بودند که من نمی‌توانستم احساس تحقیر کنم.

کم‌کم با صدای خنده مردمان شادی که دورمان می‌رقصیدند و با آن آسمان آبی روشن آرام شدم. ادوارد با نهایت ادب با من صحبت می‌کرد، از زندگی‌ام در پاریس و سیاست‌های فروشگاه می‌پرسید و گاهی حرفش را قطع می‌کرد تا سیگارش را گوشه لبش بگذارد و به سمت گروه موسیقی فریاد «براووا» بکشد و دستان بزرگش را بالا بیاورد و کف بزند.

تقریباً همه را می‌شناخت. تعداد کسانی که می‌ایستادند تا به او سلام کنند یا برایش نوشیدنی بخرند، از دستم خارج شده بود: هنرمندان، مغازه‌داران و زنان کنجکاو. انگار که جزئی از خانواده سلطنتی بودیم. وقتی نگاه خیره‌شان به من می‌افتاد، با خودشان فکر می‌کردند مردی که می‌تواند میستائنگت را داشته باشد با دختری مثل من چه کار دارد.

«دخترهای فروشگاه می‌گویند شما با دخترهای خیابانی پیگال صحبت می‌کنید.» نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، کنجکاو بودم.

«این کار رو می‌کنم و بسیاری از آنها همراهان خیلی خوبی هستن.»

«ازشون نقاشی می‌کشید؟»

«وقتی بتونم از پس هزینه وقتشون بر پیام.» به سمت مردی که دست به کلاهش برده بود، سر تکان داد.  
«مدلهای بسیار خوبی می‌شن. معمولاً نسبت به بدنشون خودآگاهی ندارن.»

«برعکس من.»

دید که سرخ شدم. بعد از لحظه‌ای مکث، دستش را گویا به عنوان عذر خواهی، روی دستم گذاشت که باعث شد بیشتر سرخ شوم. به نرمی گفت: «مادمازل، اون نقاشی‌ها شکست من بودن، نه شما. من ...» حرفش را عوض کرد. «شما ویژگی‌های دیگری دارید. مرا مسحور می‌کنید. چیزهای زیادی باعث ترس شما نمی‌شود.»

حرفش را تصدیق کردم «نه، فکر نکنم بشود.»

نان و پنیر و زیتون خوردیم، و بهترین زیتون‌هایی بود که تا به آن روز خورده بودم. او پاستیس نوشید و هر گیلای را با صدای بلندی روی میز می‌کوبید. بعد از ظهر گذشت. صدای خنده‌ها بلندتر می‌شد، نوشیدنی‌ها تندتر می‌آمدند. به خودم اجازه نوشیدن دو گیلای کوچک نوشیدنی را دادم و کم‌کم داشتم خوش می‌گذراندم. اینجا، در خیابان، در این روز پر از عطر خوب، خودم را یک شهرستانی سطح پایین نمی‌دانستم. حالا خودم را دختری خوشبخت می‌دانستم که از جشن‌های باستیل لذت می‌برد.

و بعد ادوارد میز را به عقب هل داد و جلویم ایستاد. «برقصیم؟»

دلیلی برای رد درخواستش پیدا نکردم. دستش را گرفتم و مرا در دریای انسان‌ها چرخاند. بعد از ترک سنت پروانه دیگر نرقصیده بودم. نسیمی در پیرامونم می‌وزید، وزن دستش را روی کمرم حس می‌کردم، کفش‌های کف چوبیم به طرز عجیبی سبک شده بود. بوی تنباکو و تخم بادیان کوهی و یک چیز مردانه‌ای می‌داد که نفسم را بند می‌آورد.

نمی‌دانم چه بود. خیلی ننوشیده بودم، پس نمی‌توانستم تقصیر را گردن شراب بیاندازم. نه اینکه خیلی خوش قیافه بود یا من در زندگی‌ام کمبود یک مرد را حس می‌کردم.

گفتم: «یک بار دیگر نقاشی من را بکش.»

ایستاد و با تعجب نگاهم کرد. سرزنشش نمی‌کردم: خودم هم گیج شده بودم.

«یکبار دیگر نقاشی من را بکش. امروز. حالا.»

چیزی نگفت، فقط به سمت میز برگشت، تنباکویش را برداشت و از میان جمعیت و در امتداد خیابان‌های پرهیاهو به سمت استودیویش رفتیم.

از پله‌های باریک چوبی بالا رفتیم، در را به روی استودیوی پر از نور باز کردیم و من منتظر ماندم تا کتش را در بیاورد، یک صفحه در گرامافون بگذارد و شروع به مخلوط کردن رنگ‌ها روی پالتش بکند. بعد همین‌طور که زیر لب آواز می‌خواند، دکمه‌های بلوزم را باز کردم. کفش‌ها و جورابم را در آوردم. دامنم را بیرون آوردم و تنها زیرپیراهنی و زیردامنی سفید پنبه‌ای تنم بود. و در حالی که همه چیز جز شکم‌بندم را درآورده و موهایم را باز کرده بودم تا روی شانه‌هایم بریزد نشستیم. وقتی به سمتم برگشت صدای نفس نفس زدنش را شنیدم.

پلک زد.

گفتم: «اینجوری؟»



نگرانی به صورتش دوید. شاید می‌ترسید که قلم‌مویش باز هم به من خیانت کند. نگاه خیره‌ام را ثابت و سرم را بالا نگه داشتم. چنان به او نگاه می‌کردم که انگار یک چالش است. و بعد نوعی انگیزه هنری بر او که در سفیدی غیرمنتظره پوستم و حنایی موهای رهایم گم شده بود، غلبه کرد و تمام نگرانی‌های ظاهری درباره پاکدامنی فراموش شد. گفت: «بله، بله. لطفاً کمی سرت را به سمت چپ خم کن. و دستت. اینجا. کف دستت را بازتر کن. عالی.»

وقتی شروع به نقاشی کرد تماشایش کردم. هر اینچ از بدنم را با چنان تمرکزی بررسی می‌کرد که انگار درک نادرست آن غیرقابل پذیرش خواهد بود. وقتی رضایت روی صورتش ثبت می‌شد نگاهش می‌کردم و حس می‌نمودم همان حس در صورت من هم منعکس شده است. حالا هیچ چیزی جلودار من نبود. می‌ستانگت یا خیابان‌گردی از پیگال، نترس و بی‌خود، بودم. می‌خواستم پوستم، فرورفتگی گلویم، رازی که زیر موهایم می‌درخشید را بررسی کند. می‌خواستم بند بند من را ببیند.

وقتی نقاشی می‌کرد، عادت‌هایش را، شکل زمزمه‌اش در هنگام ترکیب رنگ روی پالت را شناختم. دیدم که تلوتلو می‌خورد، انگار که پیرتر از سن واقعی‌اش باشد. به نوعی مهربان بود - او از بیشتر مردانی که به فروشگاه می‌آمدند جوان‌تر و قوی‌تر بود. شیوه غذا خوردنش را به یاد آوردم: با ولع و لذتی مشهود. با گرامافون می‌خواند، هر وقت دوست داشت نقاشی می‌کشید، با هر که دوست داشت حرف می‌زد و هر چه در فکرش بود می‌گفت. می‌خواستم مثل ادوارد زندگی کنم، جوهر هر لحظه را بمکم و از مزه خوشش شعر بخوانم.

هوا کم‌کم تاریک شده بود. وقتی ایستاد تا قلم‌موهایش را تمیز کند، به اطرافش نگاهی انداخت، انگار که تازه متوجه اطرافش شده بود. چند شمع و یک گازسوز روشن کرد و دور من گذاشت و وقتی فهمید که غروب خورشید شکستش داده آهی کشید.

گفت: «سردته؟»

سرم را تکان دادم، ولی او به سمت کم‌دی رفت و یک شال پشمی قرمز روشن را از آن بیرون آورد و با احتیاط دور شانه‌هایم پیچید. «امروز دیگر نور رفته. می‌خواهی ببینی؟»

شال را دورم کشیدم، پاهای بدون کفشم را روی تخته‌های چوبی گذاشتم و به سمت سه پایه رفتم. احساس می‌کردم در رؤیا هستم، انگار زندگی واقعی در این ساعاتی که آنجا نشسته بودم محو شده بود. می‌ترسیدم که نگاه کنم و طلسم را بشکنم.

با اشاره مرا به سمت جلو خواند: «بیا.»

دختر روی بوم را نشناختم. با حالتی مبارزه جویانه به من زل زده بود، موهای مسی رنگش در تاریک و روشن می‌درخشید، پوستش به سفیدی مرمر، دختری با اعتماد به نفس متکبرانه یک اشراف زاده.

عجیب، مغرور و زیبا بود. انگار یک آینه جادویی نشانم داده بودند.

«می دانستم.» با صدای آرامش گفت: «می دانستم که تو درون آن هستی.»

حالا با وجود چشمان خسته اش راضی بود. یک لحظه دیگر به او زل زدم. بعد، بدون اینکه بدانم چرا، یک قدم جلو رفتم، دستم را به آهستگی جلو آوردم و صورتش را در دستانم گرفتم تا مجبور شود دوباره به من نگاه کند. سرش را با فاصله کمی از سر خودم نگاه داشتم و مجبورش کردم به من نگاه کند، انگار می توانستم آنچه که می بیند را جذب کنم.

هیچ وقت نمی خواستم با یک مرد صمیمی باشم. صداها و ناله های حیوانی که از در اتاق والدینم به بیرون درز می کرد - معمولاً وقتی پدرم مست بود مرا ترسانده بود و نسبت به مادرم، به خاطر صورت کبود و راه رفتن محتاطانه فردا صبحش، احساس ترحم می کردم. ولی حسی که نسبت به ادوارد داشتم بر من غلبه کرد. نمی توانستم از لب های چشم بردارم.

«سوفی...»

به سختی صدایش را شنیدم. صورتش را نزدیک تر آوردم. جهان اطرافمان محو شد. موهای زبرش را کف دستم و گرمای نفسش را روی پوستم حس می کردم. چشمانش با جدیت چشمان مرا می کاوید. قسم

می خورم که حتی آن لحظه هم به نظر می رسید که تازه مرا دیده است.

عیاشان در خیابان به صدای بلند می خندیدند و با پرواز پرچم به همراه نسیم شبانگاهی، چیزی در من برای همیشه بیدار شده بود.

به روی پوستم زمزمه کرد: «سوفی، می تونم هر روز عمرم تو را نقاشی کنم.» حداقل فکر کنم، گفت: «نقاشی.» حالا و در این مرحله، دیگر برای نگرانی خیلی دیر بود.



گفتم: «مطمئنی صدای همون بوده که شنیدی؟ مدت زیادی از آخرین باری که کوک شده می‌گذره.»

موسیو لافارژ ۷۹ گفت: «شاید صدای مادام گرنیر بوده که توی قبرش پهلوی به پهلوی می‌شده.»

رنه زیر لب گفت: «من زمو زیر سبزی‌ها دفن نمی‌کنم. اونا رو تلختر و چروکیده‌تر از چیزی که الان هستن می‌کنه.»

خم شدم تا زیرسیگاری را خالی کنم. «مجبوری امشب اونجا رو بکنی رنه و با گونی بیوشونیش. امشب امنه - مواد برای غذاشون تحویل دادن. بیشترشون اینجان و تعداد کمی سرپستن.»

یک ماه از زمانی که آلمان‌ها غذا خوردن در لو کک روژ را شروع کرده بودند می‌گذشت و آتش‌بس ناآرامی در قلمرو مشترک آن‌ها ایجاد شده بود. از ده صبح تا پنج و نیم، مشروب‌فروشی فرانسوی و پر از کهنسالان تنهای معمول بود. من و ایلن آنجا را مرتب می‌کردیم و بعد برای آلمان‌ها غذا می‌پختیم که کمی بعد از ساعت هفت می‌رسیدند و توقع داشتند بلافاصله بعد از رسیدنشان غذا روی میز باشد. مزایایی هم داشت: وقتی چیزی چندبار در هفته باقی می‌ماند، آن را با هم تقسیم می‌کردیم (اگرچه حالا دیگر بیشتر تکه‌های گوشت و سبزیجات بود، نه یک غذای کامل از جوجه). با سرد شدن هوا، آلمان‌ها بیشتر می‌خوردند و من و ایلن هم آنقدر شجاع نبودیم که کمی برای خودمان کنار بگذاریم. با این حال، همان چند لقمه غذای اضافی هم به درد می‌خورد. ژان کمتر مریض می‌شد، پوستمان روشن‌تر شده بود

## ۵

صدای ساعت پدربزرگ رنه گرنیر ۷۷ دوباره بلند شده بود. به نظر همه این یک فاجعه بود. ماه‌ها پیش، ساعت به همراه قوری نقره، چهار سکه طلا و ساعتی که روی جلیقه‌اش می‌بست، در زمین کشاورزی کنار خانه، دفن شد تا به دست آلمان‌ها نیفتد.

در واقع برنامه خیلی خوب پیش رفته بود، تمام شهر پر بود از صدای چیزهای ارزشمندی که با عجله زیر باغچه‌ها و پیاده‌روها پنهان شده بودند، تا اینکه یک صبح پرتراوت نوامبر مادام پویلان ۷۸ با عجله وارد مشروب‌فروشی شد و بازی دومینوی هر روز صبح پدربزرگ را با خبر اینکه صدای خفه ساعت هر پانزده دقیقه یکبار از زیر آنچه از هویج‌هایش به جا مانده به گوش می‌رسد، متوقف کرد.

نجواکنان گفت: «می‌تونم صداشو بشنوم، حتی با گوش‌های خودم. و اگه من می‌تونم پس مطمئن باش اونا هم می‌تونن.»

و چندباری توانستیم یک شیشه کوچک از عصاره تهیه شده از استخوان‌ها را پنهانی برای لوئیسای بیمار به خانه شهردار ببریم.

مزیت‌های دیگری هم داشت. من و ایلن به محض رفتن آلمان‌ها به سمت آتش می‌دویدیم، هیزم‌ها را خاموش می‌کردیم و در انبار می‌گذاشتیم تا خشک شود. آنچه بعد از چند روز از این تکه‌های نیم‌سوخته جمع می‌شد، می‌توانست آتش کوچک روزهای خیلی سرد را بسازد. روزهایی که این کار را می‌کردیم، مشروب‌فروشی به حد انفجار پر می‌شد، حتی اگر بیشتر آنها چیزی برای نوشیدن نمی‌خریدند.

اما یک جنبه منفی هم داشت که قابل پیش بینی بود. من حتی اگر با افسران صحبت نمی‌کردم، یا به آنها لبخند نمی‌زدم یا طوری رفتار می‌کردم که انگار حضورشان در خانه من تحمیلی است، مادام دورانست و لوویر می‌گفتند: - بخشش آلمان‌ها را پذیرفته‌ام. وقتی مواد اولیه، شراب و سوخت را می‌گرفتم، نگاهشان را روی خودم حس می‌کردم. می‌دانستم که موضوع بحث‌های داغی در حوالی میدان هستیم. تنها مایه تسلائی من این بود که به دلیل مقررات منع عبور و مرور نمی‌توانستند غذاهای پر رنگ و لعابی که برای آن مردان می‌پزیم را ببینند، یا اینکه ببینند در آن ساعت‌های تاریکی شب، هتلمان چگونه بر از صداها و بحث‌های پرحرارت و سرزنده می‌شود.

من و ایلن یاد گرفتیم که با صدای لهجه‌های خارجی در خانه‌مان زندگی کنیم. بعضی از آن مردها را به خاطر می‌آوردیم - یک مرد قد بلند لاغر با گوش‌های بزرگ بود که همیشه تلاش می‌کرد به زبان

خودمان از ما تشکر کند. یک بداخلاق هم با ریش فلغل نمکی بود که همیشه ایرادی پیدا می‌کرد و تقاضای نمک، فلغل یا گوشت بیشتر می‌نمود. هولگر<sup>۸۰</sup> کوچک هم بود که زیاد می‌نوشید و به بیرون پنجره زل می‌زد، انگار که تنها نیمی از ذهنش بر چیزهایی که اطرافش می‌گذشت، متمرکز است. من و ایلن متمدنانه در پاسخ اظهار نظرهایشان سر تکان می‌دادیم و سعی می‌کردیم در عین مؤدب بودن صمیمی نباشیم. صادقانه بگویم بعضی شب‌ها حضور آنها در آنجا تقریباً لذت‌بخش بود. نه به عنوان آلمانی، بلکه به عنوان انسان، مرد، همراهی، بوی آشپزی. مدت طولانی بود که با هیچ مردی در زندگی تماس نداشتیم. اما بعضی شب‌ها هم بود که اوضاع مساعد نبود، وقتی صحبت نمی‌کردند، وقتی صورت‌هایشان در هم و جدی بود و مکالماتشان به صورت زمزمه‌های سریع و آتشین در می‌گرفت. در این مواقع مستقیماً به ما نگاه نمی‌کردند، انگار به یاد می‌آوردند که ما دشمن هستیم. انگار می‌توانستیم حتی ذره‌ای از گفته‌هایشان را بفهمیم.

اورلین داشت یاد می‌گرفت. او عادت کرده بود با آرزوی اینکه یک روز چشمش به یک نقشه یا اطلاعاتی بیفتد که نفع نظامی برایمان داشته باشد، کف اتاق شماره سه دراز بکشد و گوشش را روی تخته‌های کف اتاق بگذارد و حرف‌هایش را گوش دهد. به طرز حیرت آوری در فهم آلمانی ماهر شده بود؛ وقتی می‌رفتند لهجه‌شان را تقلید می‌کرد و چیزی می‌گفت که باعث خنده ما می‌شد. گاهی می‌توانست قسمتی از مکالمه‌شان را بفهمد؛ کدام افسر در درکراکن ان هاوس<sup>۸۱</sup> (بیمارستان) است، چند نفر مرده‌اند. نگرانش بودم، ولی افتخار هم می‌کردم. باعث می‌شد فکر کنم که غذا دادن ما به آلمان‌ها اهداف پنهانی دیگری هم دارد.



در این بین، کمندانت همیشه مؤدب بود. اگرچه نه به گرمی ولی با نزاکت، با من احوال‌پرسی می‌کرد. بدون تملق‌گویی از غذاها تعریف کرده و همیشه مردانش را که اجازه نداشتند زیاده از حد بنوشند یا رفتار گستاخانه‌ای نشان دهند، کاملاً کنترل می‌نمود.

چندین بار از من خواست بیرون بروم و با او درباره هنر صحبت کنم. با مکالمه رو در رو راحت نبودم، ولی یادآوری همسرم لذت کوچکی برایم بود. کمندانت از احساس تحسینی که نسبت به پورمان داشت، از هنرمندان دارای ریشه آلمانی از نقاشی‌هایی که از ماتیس دیده و باعث شده بود مسافت زیادی تا مسکو و مراکش سفر کند، سخن می‌گفت.

اوایل تمایلی به صحبت با او نداشتم، ولی بعد فهمیدم که نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. مثل یادآوری زندگی دیگری در جهان دیگری بود. شیفته اصول آکادمی ماتیس بود، که آیا بین هنرمندان و عشق واقعی رقابت است یا نه؟ مثل یک وکیل حرف می‌زد: سریع، هوشمندانه و بی‌صبر در برابر کسانی که می‌توانستند منظورش را بلافاصله بفهمند. فکر می‌کنم صحبت با من را دوست داشت، چون من در برابرش احساس ناراحتی نمی‌کردم. به نظرم چیزی در شخصیتم بود که نمی‌گذاشت ضعیف به نظر برسم، حتی اگر در نهان احساس ضعف می‌کردم. این ویژگی در محیط پر از غرور فروشگاه زنجیره‌ای پاریس خوب در من جاگیر شده بود و حالا خیلی به دردم می‌خورد.

به پرتره من در مشروب‌فروشی علاقه خاصی داشت و آنقدر به آن نگاه می‌کرد و درباره مزایای فنی شکل

استفاده ادوارد از رنگ و ضربه‌های قلم‌مویش صحبت می‌نمود که به سختی می‌توانستم احساس حماقتم از اینکه موضوع صحبت بودم را فراموش کنم.

محرمانه به من گفته بود که والدینش «تحصیل‌کرده» نبوده‌اند، ولی میل به تحصیل را در او ایجاد کرده‌اند. گفت: که امیدوار است بعد از جنگ مطالعاتش را ادامه دهد، سفر کند، بخواند و یاد بگیرد. نام همسرش لیزه ۸۲ بود. یک روز عصر اعتراف کرد که یک بچه دارد. یک پسر دوساله که هنوز او را ندیده است. (وقتی این را به ایلن گفتم توقع داشتم صورتش پر از همدردی شود، ولی به خشکی گفت باید وقت کمتری برای اشغال کشورهای مردم بگذارد.)

همه اینها را به شکل اتفاقی و بدون تلاش برای گرفتن هر گونه اطلاعات شخصی از من گفتم. حرف‌هایش ریشه در خودخواهی نداشت، بلکه ناشی از درک این موضوع بود که با زندگی در خانه‌ام، زندگی‌ام را اشغال کرده است و خواستن چیزی بیش از این به معنای تحمیل بیش از حد بود. فهمیدم که یک مرد آداب دان است.

همان ماه اول برایم بسیار سخت شد که هر کمندانت را هم مانند سایرین به عنوان یک انسان وحشی، یک سرباز آلمانی مردود بدانم. فکر می‌کنم که به وحشی بودن تمام آلمان‌ها باور داشتم و برایم سخت بود آنها را همراه همسر، مادر و کودک تصور کنم. او آنجا بود، شبی پس از شب دیگر، جلوی روی من غذا می‌خورد، صحبت می‌کرد و مانند همسرم درباره رنگ و فرم و مهارت‌های دیگر هنرمندان بحث

می نمود. گاهی لبخند می زد، ناگهان کنار چشمان آبی روشنش جای پای عمیق کلاغی نمایان می شد  
۸۳، انگار بیش از آنچه ویژگی هایش اجازه می داد با شادی مأنوس بود.

من هرگز در حضور سایر مردم شهر درباره کمندانت صحبت یا از او دفاع نمی کردم. اگر کسی سعی  
می کرد من را درباره مشقت های حضور آلمان ها در لو کک روژ به حرف بگیرد، تنها می گفتم اگر خدا  
بخواهد روزی خواهد آمد که همسرانمان بازگشته باشند و تمام اینها تنها یک خاطره از زمان های دور  
باشد.

و دعا می کردم کسی نفهمد که از زمان ورود آلمان ها به خانه مان، یک دستور توقیف هم درباره آن صادر  
نشده است.

یک روز کمی قبل از ظهر، در حالی که از بوی داخل مشروب فروشی احساس ناراحتی می کردم، به بهانه  
تکاندن یک قالیچه بیرون آمدم. هنوز هم یک لایه سبک از یخ روی زمین هایی که آفتاب گیر نبودند  
باقی مانده بود و سطح کریستالی آن می درخشید. وقتی در حالی که می لرزیدم قالیچه را چند یارد به  
سمت باغچه رنه بردم، آن صدا را شنیدم: صدای خفه ساعت که ساعت یک ربع به دوازده را می نواخت.

وقتی برگشتم یک گروه از سالمندان ژولیده داشتند به سمت مشروب فروشی می رفتند. مادام پولین ۸۴  
اعلام کرد «آواز می خونیم.»

«چی؟»

«آواز می خونیم. اینطوری تا عصر صدای زنگ ساعت تو میان صدای ما گم می شه. بهشون می گیم یه  
رسم فرانسویه. آوازهایی از اورن ۸۵. هرچی یادمون بیاد. اونا چه می دونن؟»

«می خواهید تمام روز رو بخونید؟»

«نه، نه. فقط سر ساعت. فقط اگه آلمانا این اطراف باشن.»

با نابوری نگاهش کردم.

«سوفی اگه ساعت رنه رو از زیر خاک در بیارن، تمام این شهر را زیر و رو می کنن. من مرواریدای مادرمو  
به یه هاوس فخاو آلمانی ۸۶ نمی بازم.» دهانش را بامویی ۸۷ به نشانه نفرت جمع کرد.

«خب، پس بهتره راه بیفتید. وقتی ساعت زنگ دوازده ظهره بزنه، نصف سنت پرونه صداشو می شنون.»

تقریباً با مزه بود. روی پله ورودی مغازه ایستاده بودم که گروه کهنسالان در سر کوچه جمع شدند و با  
آلمان های ایستاده در میدان روبرو گردیدند و شروع به خواندن کردند. آنها سرودهای کودکانه بچگی من،



و همین‌طور «لاپستوقل ۸۸»، «ولهو ۸۹» و «وقتی کوچک بودم ۹۰» را با صداهای گوش‌خراش و ناهنجارشان می‌خواندند. با سرهای افراشته، شانه به شانه می‌خواندند و گاهی به همدیگر نگاهی می‌انداختند. رنه کج خلق و عصبی به نظر می‌رسید. مادام پولین دست‌هایش را جلویش گرفته بود و مانند معلم مدرسه یکشنبه ۹۱ وارسته به نظرمی‌آمد.

همین‌طور که با پارچه ظرفها در دستم ایستاده بودم و سعی می‌کردم لبخند نزنم، کمندانت از خیابان رد شد. «این‌ا چه کار می‌کنی؟»

«صبح بخیر هر کمندانت.»

«می‌دونید که قرار نیست گردهمایی در خیابان‌ها باشه.»

«هر کمندانت گردهمایی ندارن. این‌یه جشنواره است. یه سنت فرانسوی. سر ساعتی در نوامبر پیرترها آوازهای مردمی می‌خونن تا نزدیک شدن زمستان رو دور کنن.» اینها را با عقیده‌ای راسخ گفتم. کمندانت اخمی کرده و بعد به دقت به پیران اطرافم نگاه کرد. صداهای همه‌شان با هم اوج گرفته بود و حدس می‌زدم که پشت سرشان صدای ساعت شروع شده است.

صدایش را پایین آورد و گفت: «ولی صداشون وحشتناکه. بدترین آوازی که تا حالا شنیدم.»

«لطفاً... جلوشونو نگیرید. همین‌طور که می‌شنوید، اینا آوازی دهقانی بی‌منظوری هستن. آواز خوندن از وطن باعث شادی کهنسالان می‌شه، فقط یه روزه. مطمئنم که درک می‌کنید.»

«تمام روز رو می‌خوان این طوری بخون؟»

خود گردهمایی ناراحتش نمی‌کرد. مثل شوهر من بود: از هر هنر نازیبایی رنج می‌برد. «ممکنه.»

کمندانت که تمام اعصاب بدنش درباره موسیقی آموزش دیده بود، از جایش تکان نمی‌خورد. ناگهان مضطرب شدم: اگر گوش‌هایش هم به اندازه چشم‌هایش در برابر نقاشی خوب باشد، امکان دارد صدای زنگ ساعت را تشخیص دهد.

ناگهان گفتم: «داشتم فکر می‌کردم امشب چی می‌خواهید بخورید؟»

«چی؟»

«چیز خاصی رو دوست دارید. منظورم اینه که، موادمون محدود هست، بله، ولی چیزای مختلفی هست که می‌تونم براتون آماده کنم.» می‌توانستم مادام پولین را ببینم که با دستانش محرمانه به سمت بالا اشاره می‌کرد، و دیگران را تشویق به بلندتر خواندن می‌نمود.

به نظر می‌آمد که کمندانت کمی گیج شده است. لبخند زدم، برای یک لحظه صورتش نرم شد.

گفت: «این خیلی...»

تیری آرتیل ۹۲ در حالی که شالگردنش به دنبالش پرواز می‌کرد، طول جاده را می‌دوید. «زندانیان جنگی!»

کمندانت با عجله به سمت مردانش رفت که در میدان جمع شده بودند و من فراموش شدم. صبر کردم تا برود، بعد با عجله به سمت گروه کهنسالان آوازخوان رفتم. ایلن و مشتریان داخل لو کک روز، شاید به خاطر شنیدن صدای افزایش اغتشاش، به دقت بیرون پنجره را نگاه می‌کردند و بعضی از آنها هم داخل پیاده‌رو شده بودند.

یک لحظه سکوت برقرار شد. بعد در حدود صد مرد از بالای خیابان اصلی آمدند، در قالب دسته‌ای کوچک، بودند. کنار من، کهنسالان همچنان می‌خواندند، وقتی فهمیدند که شاهد چه چیزی هستند، صداهایشان لرزید و به لکنت افتادند، ولی بعد صدایشان با قدرت و اعتماد به نفس بالا رفت.

یک زن و مرد هم نبود که با اضطراب چهره سربازان در حال تلوتلو خوردن را برای یافتن یک صورت آشنا بررسی نکند. اما نیافتن یک چهره آشنا هم باعث آرامش نمی‌شد. همه‌شان فرانسوی بودند؟

خیلی شکسته، خیلی خاکستری و شکست خورده به نظر می‌رسیدند، لباس‌ها روی بدن‌های نزارشان زار می‌زد، زخم‌هایشان با باندهای کثیف و کهنه بسته شده بود. کمی از ما گذشتند، سرهایشان پایین بود، آلمان‌ها از جلو و عقبشان حرکت می‌کردند و ما هم قدرت هیچ کاری، جز زل زدن به آنها را نداشتیم.

شنیدم که گروه کهنسالان با اعتماد به نفس دورم جمع شدند، و ناگهان موزون‌تر و با هارمونی بیشتری خواندند. «در باد و باران می‌ایستم و بیلر لرو ۹۳ می‌خوانم.»

با این فکر که جایی، فرسنگ‌ها دورتر، ممکن است ادوارد هم در چنین وضعیتی باشد، چیزی راه گلویم را گرفت. دست ایلن در دستاتم گره خورده بود و می‌دانستم که او هم به همین می‌اندیشد.

«اینجا همه علف‌ها سبزترن،

بیلر لرو بخوان...

می‌آیم آن پایین و تو را می‌برم...»

صورت‌هایمان یخ زده بود و صورت‌هایشان را می‌کاویدیم. مادام لویه پشت سرمان پیدا شد. به سرعت یک موش، راهش را در گروه کوچکمان باز کرد و در حالی که شال پشمی‌اش به خاطر باد تند دور



صورتش در پرواز بود، نان سیاهی که از ناوایی گرفته بود را در دستان یکی از مردان استخوانی گذاشت. او از چیزی که در دستش گذاشتند، اطمینان نداشت، بالا را نگاه کرد. و بعد، یک سرباز آلمانی با فریاد جلوی آنها ظاهر شد و با قنداق تفنگ به دست مرد زد و سرباز آنچه را گرفته بود مثل یک تکه آجر داخل جوی آب انداخت. صدای آواز متوقف شد.

نگاه مادام لویه به نان خیره ماند، بعد سرش را بالا آورد و در حالی که صدایش فضای ساکت را می شکافت فریاد زد: «ای وحشی‌ها! ای آلمان‌ها! به این مردان مثل سگ‌ها گرسنگی می‌دهید! چه بلایی سر شما آمده؟ همه‌تان حرامزاده‌اید! مادر به خطاها!» هیچ وقت نشنیده بودم که از چنین لغاتی استفاده کند. انگار که ضربه‌ای ناگهانی به یک تار محکم وارد آمده و او را رها و مهارناشدنی کرده بود. «می‌خواهید کسی را بزنید؟ مرا بزنید! ای قاتلان حرامزاده. مرا بزنید!» صدایش هوای سرد و ساکت را می شکافت.

احساس کردم که دست ایلن به بازویم چنگ می‌زند. از پیرزن خواستم آرام شود، ولی او همچنان فریاد می‌زد، انگشت لاغر پیرش را جلوی سرباز جوان می‌گرفت و به صورتش ضربه می‌زد. ناگهان برایش نگران شدم. آلمانی با نگاه پر از خشمی که تنها کمی سرکوب شده بود، به او نگاه می‌کرد. بند انگشتانش روی قنداق تفنگ سفید شده بود و ترسیدم که او را بزند. آنقدر ضعیف بود که با این کار استخوان‌های پیرش در هم می‌شکست.

نفس‌هایمان را حبس کرده بودیم که سرباز جوان رسید، نان را از زمین برداشت و به سمت مادام لویه

پرتاب کرد. مادام لویه طوری نگاهش کرد انگار نیشتری به او زده‌اند. «فکر می‌کنی اینو می‌خورم درحالی‌که می‌دونم به زور از دست یک برادر گرسنه گرفتی؟ فکر می‌کنی این برادرم نیست؟ همه اینا برادر منندا همه پسرای منندا» «زنده‌باد فرانسه ۹۴» چشم‌هایش برق می‌زد، به طرفش آب دهان انداخت. «زنده‌باد فرانسه!» کهنسالان اطرافم، انگار که مجبور باشند، شروع به زمزمه آوازی کردند که کمی از یادها رفته بود. «زنده‌باد فرانسه!»

سرباز جوان شاید برای فهمیدن دستور مافوقش، نگاهی به عقب انداخت، ولی فریادی از اواخر صف توجهش را به خود جلب کرد. یکی از زندانیان با استفاده از اغتشاش ایجاد شده فرار کرده بود. مرد جوان که دستانش در زنجیر موقت بود از بین صفوف در رفته و الان داشت در امتداد میدان فرار می‌کرد.

کمندانت که با دوتن از افسران کنار مجسمه شکسته شهردار لکلرک ایستاده بود، اول از همه او را دید. فریاد زد «هالتا ۹۵». مرد جوان که کفش‌های بزرگش از پایش سر می‌خورد، سریع‌تر دوید. «هالتا!»

زندانی کوله‌پشتی‌اش را انداخت و به نظر می‌رسید کمی سرعتش بیشتر شده است. وقتی دومین لنگه کفش از پایش درآمد، سکندری خورد، ولی به هر ترتیبی بود خودش را سرپا نگه داشت. در لحظه ناپدید شدن از تقاطع، کمندانت هفت تیرش را بیرون کشید. تقریباً قبل از آنکه بفهمم چه کار می‌کند، اسلحه‌اش را بالا برد، نشانه گرفت و شلیک کرد. پسر با صدایی که قابل شنیدن بود، روی زمین افتاد.

جهان متوقف شد. پرنده‌ها ساکت شدند. به بدن بی‌حرکت روی سنگ فرش زل زدیم و ناله ضعیفی از گلوی ایلن خارج شد. انگار می‌خواست به سمتش برود، ولی کمندانت به همه ما دستور داد، عقب بایستیم. با فریاد چیزی به آلمانی گفت و سربازانش تفنگ‌هایشان را بالا آورده، به سمت باقی زندانیان نشانه رفتند.

هیچ کس حرکت نکرد. اسیران به زمین خیره شدند. به نظر این وقایع برایشان عادی بود. دست ایلن روی دهانش بود و می‌لرزید، چیزی زیر لب می‌گفت که نمی‌فهمیدم. دستم را دور کمرش انداختم. می‌توانستم صدای نفس بریده بریده‌اش را بشنوم.

کمندانت به سرعت از ما دور شد و به سمت زندانی رفت. وقتی به او رسید روی زانو نشست و انگشتانش را به آرواره مرد جوان فشار داد. جویی به رنگ قرمز تیره کت مندرسش را آلوده کرده بود و می‌توانستم نگاه خالی‌اش را بینم که از آن طرف میدان به ما زل زده. کمندانت یک لحظه در همان جا نشست و بعد دوباره ایستاد. دو افسر آلمانی به سمتش رفتند، ولی به آنها گفت در آرایش جنگی‌شان باقی بمانند. در حالی که هفت تیرش را در کتس جا می‌داد، از وسط میدان به سمت ما برگشت. وقتی از جلوی شهردار می‌گذشت مدت کوتاهی مکث کرد.

گفت: «اقدامات لازم را انجام دهید.»

شهردار سر تکان داد. پرش عصبی آرواره‌اش را دیدم.

ستون با فریاد حرکت کرد، سرهای زندانیان پایین بود، حالا دیگر زنان سنت پرونه آزادانه می‌گریستند. جنازه با فاصله کمی از خیابان باستید ۹۶ به شکل پشته مجاله شده‌ای روی زمین افتاده بود.

کمتر از یک دقیقه بعد از رفتن آلمان‌ها، ساعت رنه گرنیر در میان سکوت با آهنگ غم انگیزی، گذشت یک ربع از ساعت را اعلام کرد.

آن شب جو لو کک روژ، سنگین بود. کمندانت سعی نکرد مکالمه‌ای را آغاز کند و من هم کوچک‌ترین نشانی مبنی بر علاقه به این کار را بروز ندادم. من و ایلن غذا را سرو کردیم، دیگ‌ها را شستیم و تا آنجا که می‌شد در آشپزخانه ماندیم. اشتها نداشتیم. نمی‌توانستم تصویر مرد جوان بیچاره، که در هنگام فرار به سوی مرگ، لباس‌های مندرسش پشت سرش پرواز می‌کرد و کفش‌های بزرگش از پایش در می‌آمد، را از ذهنم پاک کنم.

بیشتر نمی‌توانستم باور کنم، افسری که هفت تیر کشید و آنقدر بیرحمانه شلیک کرد، همان مردی بود که پشت میزهای من می‌نشست و به نظر آرزومند دیدار فرزندی بود که هنوز ندیده، و درباره هنری که داشت اظهار نظر می‌نمود. احساس حماقت می‌کردم، انگار که کمندانت چهره واقعی‌اش را پنهان کرده بود. آلمان‌ها نه برای صحبت درباره هنر و غذاهای خوشمزه، بلکه برای همین اینجا بودند. اینجا بودند تا



در آن لحظه احساس دلتنگی برای همسر را مانند یک درد واقعی حس می‌کردم. حالا تقریباً سه ماه از آخرین باری که نامه‌ای از او داشتم می‌گذشت. تصویری از آنچه بر سرش آمده نداشتم. در این حباب عجیب انزوا، تنها می‌توانستم خودم را راضی کنم که خوب، سرزنده و جایی در دنیای واقعی است و یک فلاسک کنیاک را با هم قطارانش می‌نوشد یا شاید در ساعت‌های بیکاری روی تکه کاغذی طراحی می‌کند. وقتی چشمانم را می‌بستم ادواردی را می‌دیدم که از پاریس به یاد داشتم. ولی دیدن آن مردان فرانسوی بیچاره که از خیابان‌ها می‌گذشتند، ادامه دادن این رویا را برایم دشوار کرد. ممکن است ادوارد اسیر، یا زخمی شده یا از گرسنگی در حال مرگ باشد. ممکن است که مثل این مردان رنج بکشد. ممکن است مرده باشد.

روی ظرفشویی خم شدم و چشمانم را بستم.

در این لحظه صدای خرد شدن چیزی را شنیدم. صدا مرا از افکارم بیرون کشید و از آشپزخانه بیرون دویدم. ایلن پشت به من ایستاده و دستانش را بالا برده، یک سینی لیوان شکسته کنار پایش بود. کمندانت گلوی مرد جوانی را گرفته و به دیوار فشارش می‌داد. داشت چیزی به آلمانی فریاد می‌زد، صورت در همش تنها کمی با صورت مرد فاصله داشت. دستان قربانی‌اش به نشانه تسلیم بالا بود.

رنگ صورتش خاکستری شده بود. «وقتی داشتم رد می‌شدم دستش را روی بدنم گذاشت. ولی... ولی هر کمندانت دیوانه شد.»

حالا باقی مردان دور آن دو جمع شده بودند و با خواهش از کمندانت سعی می‌کردند او را کنار بکشند، صدای‌هایشان برگشته بود و در تلاش برای اینکه کمندانت صدایشان را بشنود، فریاد می‌کشیدند. همه‌همه تمام اتاق را فرا گرفته بود. بالأخره، کمندانت صدایشان را شنید و دستانش را از دور گلوی مرد جوان برداشت. فکر کردم که یک لحظه چشمانش به چشمانم برخورد کرد، ولی بعد همین طور که یک قدم به عقب برمی‌داشت، مشتش پرتاب شد و به سختی به یک طرف سر مرد خورد، به طوری که سرش به دیوار اصابت کرد. فریاد کشید: «زی کنن نیخت بروئن دی فراون ۹۷.»

در «آشپزخانه» خواهرم را به سمت در هل دادم و حتی شیشه خرده‌ها را جمع نکردم. بالا رفتن صداها و به هم کوبیده شدن در را شنیدم و با عجله پشت سرش از راهرو گذشتم.

«مادام لغورا!»

داشتم آخرین لیوان‌ها را می‌شستم. ایلن به رختخواب رفته بود، وقایع آن روز حتی بیش از من، او را

خسته کرده بود.

«مادام؟»

در حالی که دستانم را خشک می‌کردم، به سمتش برگشتم. «هر کمندانت.»

در آشپزخانه تنها یک شمع داشتیم، فتیله‌ای که در مقداری چربی درون یک قوطی ساردین جای داده شده بود، به سختی می‌توانستم صورتش را ببینم.

در حالی که کلاهش را در دست داشت، جلویم ایستاد. «برای لیوان‌هاتون متأسفم. دستور می‌دم جاشون را پر کنن.»

«لطفاً خودتونو ناراحت نکنید. اونقدر داریم که کارمون راه بیفته.»

می‌دانستم لیوان را به سادگی از همسایه‌هایم مصادره خواهند کرد.

«متأسفم... درباره اون افسر جوان. لطفاً خواهرتونو مطمئن کنید که دیگه چنین اتفاقی نمی‌افته.»

شک نداشتم. از پنجره پشتی دیده بودم که یکی از دوستان افسر جوان به او که یک کهنه خیس به صورتش فشرده بود، کمک کرد تا داخل محل اسکان شود.

فکر کردم کمندانت بیرون می‌رود، ولی همانجا ایستاد. نگاه خیره‌اش را احساس می‌کردم. چشمانش ناآرام و تقریباً مضطرب بود.

«غذای امشب... عالی بود. اسمش چی بود؟»

«Chou farci»

منتظر ماند، وقتی انتظار به طرز ناراحت‌کننده‌ای طولانی شد اضافه کردم «گوشت سوسیسی، مقداری سبزیجات و گیاه دارویی که در برگ کلم پیچیده و در آب گوشت پخته می‌شه.»

به پاهایش نگاهی انداخت. چند قدمی در آشپزخانه جلو رفت و بعد ایستاد، به یک شیشه وسایل آشپزخانه دست کشید. با حواس‌پرتی فکر کردم که آیا می‌تواند از این وسایل استفاده کند.

«خیلی خوب بود. همه می‌گفتند. امروز ازم پرسیدید: دوست دارم چی بخورم. خوب... دوست داریم این غذا رو به زودی بازم بخوریم، اگر خیلی باعث دردسر نباشه.»



«هر طور که میل شماست.»

امشب چیز متفاوتی در او وجود داشت، هوای پریشانی اطرافش موج می‌زد. فکر کردم کشتن یک مرد چه حسی دارد، آیا برای یک کمندانت آلمانی از نوشیدن یک فنجان قهوه اضافی عجیب‌تر است.

طوری نگاهم کرد انگار می‌خواست چیز دیگری بگوید، ولی من سراغ ظرفهایم برگشتم. می‌توانستم همین طور که باقی افسران آماده رفتن می‌شدند، از پشت سرش صدای کشیده شدن صندلی‌ها را روی زمین بشنوم. باران می‌بارید، قطرات شدیدی که مستقیماً به پنجره می‌خوردند.

گفت: «باید خسته باشید. راحتان می‌گذارم.»

یک سینی لیوان را برداشتم و پشت سرش راه افتادم. وقتی به در رسید، ایستاد و کلاهدش را بر سر گذاشت، در نتیجه من هم مجبور شدم بایستم. «می‌خواستم بیرسم. بچه چطوره؟»

«ژان؟ خوبه، ممنون، اگر کمی...»

«نه. اون یکی بچه.»

سینی تقریباً از دستم افتاد. یک لحظه درنگ کردم تا خودم را جمع کنم، ولی هجوم جریان خون به گردنم را حس می‌کردم. می‌دانستم دیده است.

وقتی دوباره صحبت کردم صدایم کلفت شده بود. چشمانم را روی لیوان‌های جلویم نگه داشتم. «به نظرم هممون هستیم... و با توجه به شرایط می‌تونیم باشیم.»

در این مورد فکر کرد. به سرعت گفت: «مراقبش باش. بهتره شب‌ها خیلی بیرون نیاد.» یک لحظه دیگر به من نگاه کرد، بعد چرخید و رفت.

آن شب را با وجود خستگی مفرط، تا صبح در تختم بیدار ماندم. ایلن را که گاهی از خواب می‌پرید و زیر لب زمزمه‌ای می‌کرد و دستش ناآگاهانه به سمت کودکانش می‌رفت تا از حضورشان مطمئن شود، تماشا کردم. ساعت پنج، وقتی هوا هنوز تاریک بود، از تخت پایین آمدم، چند پتو به دورم پیچیدم و به آرامی پایین رفتم تا آب را برای قهوه جوش بیاورم. اتاق غذاخوری هنوز پر از بوهای شب گذشته بود: بوی چوب از بخاری دیواری و بوی ملایم گوشت سوسیس که باعث شد معده‌ام به صدا بیفتد. برای خودم یک نوشیدنی گرم آماده کردم و کنار بار نشستم و همین طور که خورشید طلوع می‌کرد به بیرون پنجره و میدان خالی زل زدم. همین طور که باریکه‌های نارنجی نور خورشید روی آبی‌کمرنگ می‌نشست، سایه‌ای را در گوشه انتهایی سمت راست تشخیص دادم، جایی که زندانی به زمین افتاده بود. آیا آن مرد جوان زنی، بچه‌ای داشته؟ آیا همین الان جایی نشسته و برایش نامه می‌نویسد یا برای برگشتنش دعا می‌کند؟ جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام را خوردم و نگاهم را به زور از آنجا برگرفتم.

داختم به اتاقم می‌رفتم تا لباس بیوشم که تقه‌ای به در خورد. با دیدن سایه‌ای پشت پرده پارچه‌ای به خود لرزیدم. پتو را بیشتر دورم کشیدم، به سایه پشت در زل زدم و سعی کردم بفهمم که چه کسی ممکن است در چنین ساعتی به ما سر بزند، آیا کمندانت بود که برای آزار من به خاطر آنچه می‌دانست آمده بود. در سکوت به سمت در رفتم. پرده را کنار زدم. آنجا، آن طرف در، لیلیان بتیون ایستاده بود. حلقه‌حلقه موهایش را بالای سرش سنجاق کرده بود، همان کت بره بخارا را به تن داشت و به چشمانش سایه چشم کشیده بود. وقتی قفل بالایی و زنجیر پایینی را باز می‌کردم، نگاهی به پشت سرش انداخت.

گفتم «لیلیان؟ تویی... چیزی نیاز داری؟»

دستش را داخل کتش کرد و پاکتی بیرون آورد و به دستم داد و گفت: «برای توست.»

بهش زل زدم. «ولی... چطوری.»

دست رنگ پریده‌اش را به طرفم دراز کرد و سرش را تکان داد.

ماه‌ها از آخرین باری که یکی از ما نامه داشت، می‌گذشت. آلمان‌ها مدت‌ها ما را در خلاء ارتباطی نگه داشته بودند. نگهش داشتم، باور نمی‌کردم، بعد دوباره حواسم را جمع کردم. «می‌خوای بیایی تو؟ یه کم قهوه بخوری؟ یه کم قهوه واقعی دم کردم.»



کمرنگ‌ترین لبخند را تحویلیم داد. «نه، ممنونم. باید برم پیش دخترم.» قبل از اینکه بتوانم تشکر کنم، به سرعت با کفش‌های پاشنه بلندش به راه افتاد، پشتش از شدت سرما خم شده بود.

در را بستم و زنجیر را انداختم. بعد نشستم و سر پاکت را باز کردم. صدایش، که این‌همه مدت غایب بود، گوش‌هایم را پر کرد.

عزیزترینم سوفی

از آخرین باری که خبری ازت داشتم مدت‌ها می‌گذرد. دعا می‌کنم جایت امن باشد. در لحظه‌های تاریک، به خودم می‌گویم که اگر در امنیت نباشی بخشی از وجودم مثل ارتعاش یک زنگ بسیار دور، آن را حس خواهد کرد.

چیز زیادی برای گفتن ندارم. اولین بار است که هیچ اشتیاقی به نقش کردن دنیای اطرافم ندارم. هیچ لغتی مناسب به نظر نمی‌رسد. فقط بدان، همسر گرانبهایم، که ذهن و بدنم سالم است و فکر تو روحم را زنده نگاه داشته است.

مردان اینجا تصویر همسرانشان را مانند طلسمی در برابر تاریکی‌ها در دست می‌گیرند - عکس‌های کثیف و مجال‌های که مثل گنجی به آنها داده شده است. من به عکس نیاز ندارم تا تو را جلوی خودم ظاهر کنم:

فقط باید چشمانم را ببندم تا صورتت، صدایت، بویت را به یاد بیاورم و نمی‌دانی که این چقدر آرام می‌کند.

بدان، عزیزم، که من گذر هر روز را می‌شمارم، اما نه مانند رفقای سربازم که برای یک روز بیشتر زنده‌ماندن شکرگذارند، بلکه برای این از خدا سپاسگذارم که گذشت هر روز به معنای بیست و چهار ساعت نزدیک‌تر شدن به بازگشت به سوی توست.

ادورادت

تاریخ نامه به دو ماه پیش بازمی‌گشت.

نمی‌دانم خستگی بود یا هیجانات مربوط به اتفاقات روز گذشته، من کسی نیستم که گریه کنم یا به سادگی گریه کنم؛ ولی نامه را با احتیاط سر جایش گذاشتم، بعد سرم را روی دستهایم قرار دادم و در آشپزخانه سرد و خالی هق‌هق گریه سردادم.

نمی‌توانستم به بقیه اهالی روستا بگویم که چرا وقت خوردن خوک فرا رسیده، ولی نزدیک شدن کریسمس بهترین بهانه را دستم داد. قرار بود افسران شام شب کریسمس را در لو کک روژ بخورند، گردهمایی از همیشه بزرگتر بود و قرار بود که وقتی آنها اینجا هستند، مادام پوپلان یک ریویلون [۹۸](#)

پنهانی در خانه‌اش، دو خیابان‌پایین‌تر از میدان برگزار کند. هر چقدر که می‌توانستم افسران آلمانی را مشغول نگه دارم، همشهریانم می‌توانستند در امنیت کامل، خوک را در فری که مادام پویلان در انبارش داشت کباب کنند و بخورند. قرار بود ایلن در سرو شام آلمان‌ها به من کمک کند و بعد پنهانی از سوراخ دیوار انبار بیرون برود و خودش را به خانه مادام پویلان پیش بچه‌ها برساند. قرار بود روستائینی که خیلی دور بودند و نمی‌توانستند بدون خبر این راه را طی کنند، بعد از ساعت منع عبور و مرور در خانه او بمانند و اگر آلمان‌ها برای کنترل آمدند پنهان شوند.

وقتی دو روز بعد، جزئیات طرح را جلوی ایلن برای شهردار توضیح می‌دادم، ایلن گفت: «ولی این عادلانه نیست. آگه تو اینجا بمونی تنها کسی که جشنو از دست می‌ده تویی. با اون کارایی که تو برای حفظ خوک کردی درست نیست.»

گفتم: «یکی باید بمونه. خودت می‌دونی که آگه بتونیم مطمئن شیم همه افسرا به جا می‌مونن خیلی امن‌تره.»

«ولی مثل قبل نمی‌شه.»

تند و کوتاه گفتم: «خب، هیچ چی مثل قبل نیست، و خودت مثل من می‌دونی که آگه من نباشم هر کمندانت متوجه می‌شه.»

دیدم که نگاهی بین او و شهردار ردوبدل شد.

«ایلن نق نزن. من لا پتروون<sup>۹۹</sup>ام. توقع داره هر شب منو ببینه. آگه من نباشم می‌فهمه به اتفاقی داره می‌افته.»

حتی خودم هم حس می‌کردم که بیش از حد مخالفت می‌کنم. با صدای مصالحه‌جویانه‌ای ادامه دادم: «ببین. یه کم گوشت برام نگه دار. توی یه دستمال برام بیار. بهت قول می‌دم که آگه جیره آلمانا برای جشنشون کافی باشه، منم یه مقداری برا خودم برمی‌دارم. قول می‌دم به خودم بد نگذرونم.»

به نظر آرام شدند، ولی نمی‌توانستم واقعیت را به آنها بگویم. از زمانی که فهمیده بودم کمندانت از وجود خوک اطلاع دارد، اشتهایم را از دست داده بودم. اینکه چیزی درباره آنچه می‌دانست نگفته و تنبیهی نکرده بود، مرا عمیقاً ناآرام می‌کرد.

حالا وقتی که به پرتره من زل می‌زد، دیگر از اینکه یک آلمانی می‌توانست استعداد شوهرم را درک کند، لذت نمی‌بردم. وقتی داخل آشپزخانه می‌شد تا با من صحبت کند، از ترس اینکه به آن اشاره کند، عصبی و خشن می‌شدم.

شهردار گفت: «با این وجود، به نظرم به تو مدیون می‌شیم.» چهره‌اش شبیه کتک خورده‌ها بود. دخترش



یک هفته مریض بود، یک بار زنش به من گفته بود که هربار لوئیس مریض می‌شود، از شدت ناراحتی خیلی کم می‌خوابد.

سریع گفتم: «شوخی نکن، در مقایسه با کاری که مردامون دارن انجام می‌دن، این فقط یک روز کاری دیگه ست.»

خواهرم خیلی خوب من را می‌شناخت. مستقیماً سؤالی نپرسید، این شیوه ایلن نبود. ولی می‌توانستم حس کنم که من را نگاه می‌کند، وقتی موضوع ریویلون مطرح شد، می‌توانستم بالا رفتن صدایش را حس کنم. سر انجام، یک هفته قبل از کریسمس، رازم را به او گفتم. روی لبه تختش نشسته بود و موهایش را شانه می‌زد. وقتی حرفم تمام شد، پرسیدم: «به نظرت چرا چیزی به کسی نگفته؟»

به روتختی زل زد. وقتی به من نگاه کرد، نوعی ترس در نگاهش دیده می‌شد. گفت: «به نظرم دوست داره.»

هفته قبل از کریسمس سرمان شلوغ بود، اگرچه چیز زیادی نداشتیم که برای جشنمان آماده کنیم. ایلن و چندتا از زن‌های پیرتر داشتند برای بچه‌ها عروسک‌های مندرس می‌دوختند. عروسک‌ها خیلی ساده بودند، دامن‌هایشان از گونی و صورت‌هایشان از جوراب درست شده بود. اما مهم این بود که در این کریسمس غم افزا، بچه‌های باقی مانده در سنت پرونه کمی روحیه بگیرند.

تلاش‌هایم کمی شجاعانه‌تر شده بود. دو بار از جیره آلمان‌ها سیب‌زمینی دزدیدم و باقی سیب‌زمینی‌ها را کوبیدم تا کم بودنشان مشخص نشود. سیب‌زمینی‌ها را در جیب‌هایم برای ضعیف‌ترها بردم. هویج‌های کوچک‌تر را دزدیدم و در لبه دامنم جای دادم تا اگر جلویم را گرفتند و بازرسی کردند هم چیزی پیدا نکنند. دوبار شیشه‌ای از عصاره مرغ بردم تا همسر شهردار بتواند برای لوئیس سوپ بپزد. بچه رنگ پریده و تبادار بود: همسر شهردار می‌گفت: حال بچه بدتر شده و به نظر در خودش فرو می‌رود. وقتی به او نگاه می‌کردم که با پتوی نخ‌نما، در تخت بزرگ قدیمی فرو رفته و توجهی به اطراف ندارد و مرتباً سرفه می‌کند، نمی‌توانستم سرزنش کنم. این زندگی یک بچه بود؟

تمام سعی‌مان را می‌کردیم که بدترین چیزها را از بچه‌ها پنهان کنیم، ولی آنها خود را در دنیایی می‌دیدند که در خیابان به آدم‌ها شلیک می‌شد و در آن غریبه‌هایی به دلیل جرمی ناچیز، مانند راه رفتن در جنگل ممنوعه یا ادای احترام ناقص به یک افسر آلمانی، موهای مادرانشان را می‌گیرند و از تخت بیرون می‌کشند. میمی در سکوت و با چشمانی پر از شک به دنیای ما نگاه می‌کرد و این قلب ایلن را می‌شکاند. اورلین پر از خشم بود، می‌توانستم خشمی را که درونش مثل یک نیروی آتشفشانی پا می‌گرفت، ببینم و هر روز دعا می‌کردم وقتی بالآخره منفجر می‌شود، هزینه زیادی برایش در بر نداشته باشد.

اما بزرگ‌ترین خبر آن هفته، رسیدن روزنامه‌ای با چاپ نامناسب و با عنوان ژورنال دز آکیویه ۱۰۰ به در خانه‌ام بود. تنها روزنامه مجاز سنت پرونه، بولتن دولیل ۱۰۱ بود که آلمان‌ها آن را کنترل می‌کردند. این

دیدن خوشحالی‌ش خیلی خوب بود. آن شب، فضای آشپزخانه‌مان شاد بود. شمع‌های اضافی داشتیم که کمی نور گرانبهای آنجا را بیشتر می‌کرد. بوهای آشنای کریسمس می‌آمد - ایلن یکی از پرتقال‌ها را به بوته می‌خک بست و بالای اجاق آویزان کرد تا بوی آن تمام اتاق را پر کند. اگر خیلی سخت نمی‌گرفتید، می‌شد به صدای خنده و گفتگو و زدن لیوان‌ها به هم گوش داد و فراموش کرد که اتاق کناری در اشغال آلمان‌ها است.

حدوداً نیم ساعت بعد از نه، خواهرم را پوشاندم و کمکش کردم تا پایین برود و از آنجا به انبار همسایه و سپس از دریچه ذغال‌سنگشان خارج شود. بعد از آن قرار بود از کوچه‌های تاریک پشتی به سمت خانه مادام پولین بدود و به اورلین و بچه‌ها - که بعدازظهر آنها را به آنجا برده بودیم - بیوندد. خوک را روز قبل برده بودیم. تقریباً بزرگ شده بود و اورلین مجبور شد، نگهش دارد تا من سببی بهش بدهم و جلوی سر و صدایش را - وقتی چاقوی تیز موسیو بودین [۱۰۶](#) قصاب گلویش را می‌برید - بگیرم.

پشت سرش آجرها را دوباره در دیوار جا گذاشتم و تمام مدت گوشم به صدای مردان در مشروب‌فروشی بود. با رضایت خاطر فهمیدم که برای اولین بار در چندماه گذشته سردم نیست. گرسنه بودن، یعنی تقریباً همیشه سردت هم هست، این درسی است که هیچ وقت فراموش نخواهم کرد.

همین طور که صدای قدم‌های خواهرم در آن سوی دیوار محو می‌شد، رو به انبار خالی زمزمه کردم: «ادوارد، امیدوارم جای گرم باشد. امیدوارم مثل غذای امشب ما خوب غذا بخوری.»

وقتی دوباره در راهرو پیدایم شد، ناگهان از جا پریدم. کمندانت به پرتراهم زل زده بود.

گفت: «نتونستم پیداتون کنم. فکر کردم شاید تو آشپزخونه باشید.»

به لکنت افتادم: «من... من فقط رفتم کمی هوا بخورم.»

«هربار که به این نقاشی نگاه می‌کنم، چیز جدیدی توش می‌بینم. یه چیز مبهم توشه. منظورم شما نیست.»  
از اشتباه خودش لبخند نصف و نیمه‌ای زد. «یه چیز مبهم در مورد شما وجود داره.»

چیزی نگفتم.

«امیدوارم باعث خجالت‌تون نشم، ولی باید بهتون بگم. مدتی فکر می‌کنم این زیباترین نقاشی‌ایه که تا حالا دیدم.»

«بله، اثر هنری دوست داشتنی‌ایه.»

«موضوع اثر تو کنار می‌گذاری؟»



مشروب داخل لیوانش را سرکشید. وقتی دوباره لب به سخن گشود، چشمانش روی مایع سرخ رنگ بود.  
«صادقانه بگویند، خودتان را ساده می‌دانید مادام؟»

«به عقیده من زیبایی از چشم بیننده است. وقتی همسر منو زیبا خطاب می‌کنه، باور می‌کنم چون می‌دونم تو چشم اون زیبا هستم.»

دوباره نگاهش را بالا آورد. چشمانش روی چشمانم قفل شده بود و نمی‌گذاشت جای دیگری بروند. آنقدر طولانی به من زل زد که حس کردم سرعت نفس‌هایم بیشتر شد.

چشمان ادوارد دریچه روحش بود: خود واقعی‌اش عریان پشت آنها بود. چشمان کمندانت سخت، زیرک و به نوعی مستور بود، انگار که بخواهد احساس واقعی‌اش را پنهان کند. می‌ترسیدم که بتواند آرامش در حال زوال مرا ببیند، و اگر هم اجازه بدهم بتواند واقعیت را از بین دروغ‌هایم بیرون بکشد. اولین کسی که نگاهش را برگرداند من بودم.

در آن سمت میز، به سراغ صندوقی رفت که آلمان‌ها قبلاً آورده بودند و یک بطری کنیاک بیرون آورد.  
«یه نوشیدنی با من بخورید، مادام.»

«نه، ممنونم، هر کمندانت.» نگاهی به سمت اتاق غذاخوری انداختم که در آن دسر افسرها هر لحظه ممکن بود تمام شود.

«یکی. کریسمه.»

دستور را به محض شنیدن، تشخیص می‌دادم. به دیگران فکر کردم که چند خانه دورتر از جایی که ما نشسته بودیم، گوشت خوک کبابی می‌خوردند. به میمی فکر کردم که چربی خوک از چانه‌اش می‌چکید، به اورلین که به فریب بزرگشان می‌بالید، لبخند می‌زد و لطیفه می‌گفت. نیاز به کمی شادی داشت: این هفته دوبار به خاطر دعوا در مدرسه به خانه فرستاده شده بود، ولی قبول نکرد چیزی درباره موضوع دعوا به من بگوید. نیاز داشتم که همه‌شان یک غذای خوب بخورند. «پس... بسیار خوب.» یک گیلان را پذیرفتم و سر کشیدم. کنیاک چکه چکه، مثل آتش از گلویم پایین رفت. نیروبخش بود، مثل یک ضربه تند و تیز.

گیلاسش را خالی کرد، نوشیدن من را تماشا کرد، بعد بطری را به طرفم سر داد، با اشاره فهماند که باید پرش کنم.

در سکوت نشستیم. در فکر بودم که چند نفر برای خوردن خوک آمده‌اند. ایلن فکر می‌کرد که چهارده نفر باشند. دوتا از پیرترها می‌ترسیدند که ساعات منع عبور و مرور را بشکنند. کشیش قول داده بود که

بعد از کریسمس باقی غذا را برای کسانی که در خانه گیر افتاده‌اند، ببرد.

همین طور که می‌نوشیدیم، نگاهش کردم. آرواره محکمی داشت که نشانه یک فرد شکستناپذیر بود، ولی سر تقریباً تراشیده‌اش، بدون کلاه نظامی، حس آسیب‌پذیری را القا می‌کرد. سعی کردم بدون یونیفرم تصورش کنم، مثل یک انسان معمولی، که دنبال کسب و کار روزانه‌اش می‌رود، تعطیلات دارد. ولی نتوانستم. نمی‌توانستم و رای یونیفرمش را ببینم.

«تجارت غریبانه‌ای است، جنگ، نه؟»

یک جرعه نوشیدم. «شما مردانتونو دارید. منم خونادمو دارم. هیچ کدوممون دقیقا تنها نیستیم.»

«با این حال، مثل قبل نیست، هست؟»

«هممون به بهترین شکلی که می‌تونیم ادامه می‌دیم.»

«ادامه می‌دیم؟ مطمئن نیستم که کسی بتونه این وضعیتو بهترین بخونه.»

کنیاک باعث شده بود رک بشوم. «شما تو آشپزخونه من نشستید، هر کمندانت. با احترام، به نظرم فقط

یکی از ما در این مورد حق انتخاب داره.»

ابری از صورتش گذشت. عادت نداشت به چالش کشیده بشود. کمی رنگ به گونه‌هایش دوید، و او را با بازوی بالا آمده و تفنگی که به سمت یک زندانی در حال فرار نشانه رفته بود، دیدم.

با صدای آهسته‌ای گفت: «واقعا فکر می‌کنید کسی از ما حق انتخاب داشته؟ واقعا فکر می‌کنید این زندگیه که هر کدوم از ما ممکن بود انتخاب کنه؟ که خرابی و نابودی دورشو گرفته باشه؟ که باعث و بانی این خرابی‌ها دورشو گرفته باشن؟ اگه قرار بود چیزایی که ما تو خط مقدم می‌بینیم، ببینی، خودت فکر می‌کردی...» حرفش را کوتاه کرد. «متأسفم مادام. این وقت از سال. برای احساساتی کردن آدم کافیه. و هممون می‌دونیم که چیزی بدتر از یه سرباز احساساتی وجود نداره.»

بعد لبخند زد، یک معذرت‌خواهی و من کمی آرام شدم. دو طرف میز آشپزخانه نشسته بودیم و لیوان‌هایمان را سر می‌کشیدیم، دورمان پر از خرده‌های غذا بود. در آن اتاق افسرها شروع به آواز خواندن کرده بودند. شنیدم صداهایشان بالا رفت، آهنگ آشنا و لغات نامفهوم بود. کمندانت سر کج کرد تا بشنود. بعد گیلاسش را پایین آورد. «از این که اینجا هستیم ناراحتی، نه؟»

پلک زدم. «همیشه سعی کردم...»



ایستاد، دستش را دراز کرد و بعد از کمی تردید، آن را گرفتم. کف دستش به طرز شگفت‌آوری زبر بود. بدون نگاه کردن به صورتش، چند قدمی جلوتر رفتم و دست دیگرش را روی کمرم گذاشت. با آواز مردان اتاق کناری، آهسته شروع به حرکت دور میزها کردیم، من حقیقتاً باور کردم که بدنش تنها چند اینچ با من فاصله دارد، فشار دستش بر شکم‌بندم را حس کردم. پارچه پشمی و زمخت یونیفرمش را روی بازوی بدون پوشش و ارتعاش نرم سینه‌اش در وقت زمزمه را حس می‌نمودم. حس می‌کردم از شدت هیجان آتش گرفته‌ام، تمام حواسم به انگشتانم، و بازویم بود تا خیلی به او نزدیک نشوم، می‌ترسیدم هر لحظه مرا به سمت خودش بکشد.

و هر لحظه صدایی در سرم تکرار می‌کرد، دارم با یک آلمانی می‌رقصم.

## Stille Nacht, heilige Nacht,

### ۱۱۰ Gottes Sohn, o wie lacht

ولی کاری نکرد. زمزمه کرد و من را به نرمی نگاه داشت و دور میز آشپزخانه چرخید. و فقط برای یک دقیقه چشمانم را بستم و دختری شدم، زنده، به دور از گرسنگی و سرما، که در شب کریسمس می‌رقصد، در اثر مشروب مرغوب کمی سرگیجه گرفته بودم، در میان بوی ادویه‌ها و غذاهای خوشمزه نفس می‌کشیدم. مثل ادوارد زندگی کردم، از هر شادی کوچکی لذت بردم، به خودم اجازه دادم زیبایی

را در همه آنها ببینم. دو سال از آخرین باری که مردی دست مرا نگه داشته بود، می‌گذشت. چشمانم را بستم، و به خودم اجازه دادم همه چیز را حس کنم، به جفت رقصم اجازه دادم در حالی که صدایش در گوشم زمزمه می‌کند، مرا بچرخاند.

## Christ, in deiner Geburt!

### ۱۱۱ Christ, in deiner Geburt!

صدای آواز قطع شد و لحظه‌ای بعد، تقریباً با بی‌میلی، قدمی به عقب برداشت و مرا رها کرد. «متشکرم مادام. خیلی متشکرم.»

وقتی بالأخره جرأت کردم سرم را بالا بیاورم، در چشمانش اشک جمع شده بود.

صبح روز بعد صندوق کوچکی به در خانه ما رسید. در آن سه تخم مرغ، یک پوسان کوچک، یک پیاز و یک هویج بود. یک طرف آن، با خط محتاطانه‌ای نوشته بود: فرولیکه و ایناختن ۱۱۲. اورلین گفت: یعنی «کریسمس مبارک.» نمی‌دانم به چه دلیل به من نگاه نمی‌کرد.

«فکر می‌کنید چهره‌تون هیچ چیزو لو نمی‌ده، ولی من تماشاتون کردم. سال‌هایی که توی این شغل بودم چیزای زیادی درباره آدما و رازهاشون یاد گرفته‌ام. خب. می‌شه آتش‌بس اعلام کنیم، مادام؟ فقط برای چند ساعت؟»

«آتش‌بس؟»

«شما باید فراموش کنی که من جزئی از ارتش دشمنم، منم باید فراموش کنم که شما زنی هستی که بیشتر وقتشو به خرابکاری بر ضد اون ارتش می‌گذرونه، و باید فقط... دوتا آدم باشیم؟»

صورتش، فقط کمی، نرم شده بود. گیلاسش را به طرف من بلند کرد. من هم، تقریباً با بی‌میلی، مال خودم را بلند کردم.

«بیایید موضوع کریسمسو، چه تنها و چه غیر تنها، کنار بذاریم. دلم می‌خواد از باقی هنرمندای آکادمی با هم حرف بزنیم. چه جوری شد که باهاشون ملاقات کردید.»

نمی‌دانم چقدر آنجا نشستیم. راستش، ساعت‌ها میان مکالمه و تالکو گرم الکل گم شدند. کمندانت می‌خواست همه چیز را درباره زندگی یک هنرمند در پاریس بداند. ماتیس چه جور مردی بود؟ آیا زندگی‌اش هم به اندازه هنرش جنجالی بود؟

«نه. ظاهراً خشک‌ترین ذهن رو داشت. تقریباً عبوس. و بسیار محافظه‌کار، هم در کار و هم در امور مربوط به خانه. ولی به طورهایی...» یک لحظه به استاد عینکی فکر کردم، اینکه چطور قبل از نشان دادن اثر بعدی، به آن نگاه دیگری می‌انداخت تا مطمئن شود هیچ چیز را از قلم نینداخته است. «... پر از شادی بود. فکر کنم لذت زیادی از کارش می‌برد.»

کمندانت به آنچه گفتم فکر کرد، گویا پاسخم راضی‌اش کرده بود. «یه موقعی می‌خواستم نقاش بشم. البته، اصلاً نقاشیم خوب نبود. مجبور شدم خیلی زود با این واقعیت رو به رو بشم.» به گیلاسش دست کشید. «اغلب فکر می‌کنم یکی از بزرگ‌ترین نعمت‌ها اینه که آدم بتونه از کاری که دوست داره زندگیشو تأمین کنه.»

در آن لحظه به ادوارد فکر کردم، با دقت از پشت سه پایه به من نگاه می‌کرد. اگر چشمانم را می‌بستم، هنوز می‌توانستم گرمای هیزم در حال سوختن را روی پای راستم و سوز ضعیفی را در طرف دیگر که پوششی نداشت، حس کنم. می‌توانستم زمانی که ابرویی بالا می‌برد و لحظه‌ای که افکارش از نقاشی جدا می‌شد، را ببینم. «منم همین فکر رو می‌کنم.»

اولین کریسمسی که با هم بودیم، به من گفت: «اولین باری که دیدمت، وقتی وسط اون فروشگاه شلوغ ایستاده بودی تماشات کردم و فکر کردم تو مستقل‌ترین زنی هستی که تا به حال دیده‌ام. به نظر می‌ومد آگه دنیای دورت تکه‌تکه هم بشه تو همون جا با چانه بالا گرفته می‌ایستی و از زیر اون موهای بی‌نظیر با



حالتی آمرانه به اطرافت زل می‌زنی.» دستم را به سمت لب‌هایش برد و با مهربانی بوسید.

من گفتم: «من فکر کردم تو یه خرس روسی هستی.»

ابرویش را بالا برد. در یک براسری ۱۰۷ شلوغ در خیابان توربیگو ۱۰۸ نشسته بودیم. «خخخخخخ»، غرید، تا اینکه نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. درست همان جا، روی صندلی رستوران، بی‌توجه به کسانی که اطرافمان بودند، من را به خود فشرده بود و گردنم را غرق در بوسه کرد.

صدای آواز در اتاق کناری متوقف شده بود. ناگهان به خودم آمدم و ایستادم، انگار که بخواهم میز را تمیز کنم.

«لطفاً!» کمندانت اشاره کرد که بنشینم. «فقط یه کم دیگه بنشینید. بالآخره کریسمسه.»

«مردانتون منتظرتون هستن.»

«برعکس. اگه کمندانتشون نباشه خیلی بیشتر بهشون خوش می‌گذره. عادلانه نیست همه شب خودمو بهشون تحمیل کنم.»

فکر کردم - ولی کاملاً عادلانه است که خودتو به من تحمیل کنی. آن موقع بود که پرسید: «خواه‌رتون کجاست؟»

«بهش گفتم بره بخواه. یه کم ناخوش بود، امشب بعد از آشپزی هم خیلی خسته شد. می‌خواستم فردا کاملاً سرحال باشه.»

«و چی کار می‌کنید؟ برای جشن گرفتن؟»

«مگر کارهای زیادی برای جشن گرفتن داریم؟»

«آتش‌بس، مادام؟»

شانه بالا انداختم. «کلیسا می‌ریم. شاید به بعضی از همسایه‌های کهنسال‌تر سر بزنیم. تنهایی تو این روز براشون سخته.»

«مواظب همه هستی، نه؟»

«همسایه خوب بودن جرم نیست.»

«سبد هیزمی که برای استفاده خودتون فرستادم. می‌دونم خونه شهردار بردیدش.»

«دخترش مریضه. بیش از ما به گرمای اضافی نیاز داره.»

«مادام، باید بدونید که تو این شهر کوچک هیچ چیز از چشم من پنهون نمی‌مونه. هیچ چیز.»

نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم. می‌ترسیدم که این بار صورتم، ضربان تند قلبم، به من خیانت کند. ای کاش می‌توانستم آنچه می‌دانستم چند یارد آن طرف‌تر رخ می‌دهد را از ذهنم پاک کنم. کاش می‌توانستم از این فکر که کمندانت با من موش و گربه بازی می‌کند، فرار کنم.

یک جرعه دیگر کنیاک خوردم. مردها دوباره داشتند می‌خواندند. این آواز را می‌شناختم. تقریباً می‌توانستم لغات آن را تشخیص دهم.

Nacht, heilige Nacht. Stille

[۱۰۹](#) Alles schuft; einsam wacht

چرا نگاهش را از من بر نمی‌داشت؟ می‌ترسیدم صحبت کنم، می‌ترسیدم دوباره سرم را بلند کنم، و او

سؤال‌های دشوار بپرسد. ولی اینکه بنشینم و بگذارم به من زل بزند هم مرا همدست در ماجرای نشان می‌داد. بالأخره نفس کوتاهی کشیدم و بالا را نگاه کردم. هنوز هم به من نگاه می‌کرد. «مادام، با من می‌رقصید؟ فقط یک دور؟ به خاطر کریسمس؟»

«رقص؟»

«فقط یک دور. می‌خوام روی بهتر انسانیتو به یاد بیارم، امسال فقط یه مرتبه.»

«من... من فکر نمی‌کنم...» به ایلن و بقیه فکر کردم، پایین جاده، آزاد، فقط همین امشب. به لیلیان بتیون فکر کردم. صورت کمندانت را بررسی کردم. به نظر درخواستش حقیقی بود. باید فقط... دوتا انسان باشیم...

و بعد به همسرم فکر کردم. آیا می‌خواهم که او هم دوتا بازوی دلسوز داشته باشد تا در میان آن دو برقصد؟ فقط برای یک شب؟ آیا امیدوار بودم که جایی، مایل‌ها دورتر، زن خوش قلبی در یک مشروب‌فروشی ساکت به خاطرش بیاورد که دنیا می‌تواند جای زیبایی باشد؟

گفتم: «با شما می‌رقصم، هر کمندانت. ولی فقط توی آشپزخونه.»



با پایین آمدن دمای هوا، آلمان‌ها کنترلشان بر سنت پرونه را سخت‌تر کردند. شهر ناآرام شد، هر روز نیروهای بیشتری وارد می‌شدند، مسائل مورد توجه افسران در وقت صحبت در مشروب‌فروشی تغییر کرده بود، در نتیجه من و ایلن بیشتر وقت‌مان را در آشپزخانه می‌گذراندیم. کمندان‌ت به ندرت با من صحبت می‌کرد و بیشتر وقتش را در میان تعداد معدودی افراد قابل اعتماد می‌گذراند. به نظر خیلی خسته می‌آمد و اغلب وقتی صدایش از اتاق غذاخوری به گوش می‌رسید، عصبی و بلند بود.

ژانویه آن سال، چندین بار زندانیان جنگی را از خیابان اصلی و جلوی هتل عبور دادند، ولی ما دیگر اجازه نداشتیم در پیاده‌رو بایستیم و تماشايشان کنیم. مواد غذایی کمیاب‌تر شده بود، ذخیره رسمی‌مان افت کرد و از من می‌خواستند که جادو کرده و با گوشت و سبزیجاتی که مرتباً آب می‌رفت، ضیافت به راه بیندازم.

وقتی که مجله دز آکیوپه می‌رسید، از روستاهایی که می‌شناختیم سخن می‌گفت. شب‌ها، لرزش خفیفی که صدای شلیک اسلحه‌ها در لیوان‌های روی میزهایمان ایجاد می‌کرد، مسأله عجیبی نبود. چند روز بعد فهمیدم که دیگر صدای آواز پرنده‌ای به گوش نمی‌رسد. شنیده بودیم که تمام دختران بالای شانزده سال و تمام پسران بالای پانزده سال باید برای آلمان‌ها کار کنند، چغندر قند برداشت کنند یا به سیب‌زمینی‌ها برسند، یا به کارخانه‌ها فرستاده شوند. اورلین تنها چند ماه تا تولد پانزده سالگی‌اش فاصله داشت و من و ایلن هر روز بیشتر نگران می‌شدیم. شایعات در مورد آنچه بر سر این جوانان می‌آمد، داستان درباره دخترانی که کنار مردان خلافکار اسکان داده می‌شدند، یا بدتر از آن به آنها برای «سرگرم نمودن» افسران آلمانی تعلیم داده می‌شد، فراوان بود. پسران را کتک می‌زدند و گرسنه نگه می‌داشتند، آنها را مرتب جا به جا می‌کردند تا با هم جور نشوند و مطیع باقی بمانند. من و ایلن، با وجود سنعمان مستثنی شدیم، به ما اطلاع دادند که «برای رفاه آلمان‌ها» در هتل افرادی «ضروری» به شمار می‌رویم. همین مسأله کافی بود تا باعث ناراحتی باقی مردم روستا، بعد از اطلاع از آن، شویم.

یک چیز دیگر هم بود. البته چندان محسوس نبود، ولی من از آن آگاه بودم. در طول روز، تعداد کمتری به لو کک روژ می‌آمدند. از بیست چهره‌ای که معمولاً می‌دیدیم به حدود هشت نفر رسیدیم. اول فکر کردم که سرما مردم را داخل خانه‌هایشان نگاه داشته. بعد نگران شدم و سری به رنه پیر زدم تا ببینم مریض است یا نه. ولی دم در من را دید و با خشونت گفت: ترجیح می‌دهد در خانه بماند. هنگام صحبت با من، نگاهم نمی‌کرد. وقتی به مادام فوبرت و همسر شهردار سر زدم، هم همین اتفاق افتاد. به طرز عجیبی احساس عدم تعادل کردم. به خودم گفتم که همه اینها ناشی از صوراتم است، ولی یک روز وقت

ناهار در مسیرم به سمت داروخانه از لو بار بلائک می‌گذشتم و رنه و مادام فوبرت را سر یکی از میزها در حال بازی چکرز دیدم. به خودم القا کردم که چشمانم اشتباه دیده است. وقتی روشن شد که اینطور نیست، سرم را پایین انداختم و به سرعت گذشتم.

فقط لیلیان بتیون لبخند دوستانه‌ای به من زد. یک روز صبح کمی قبل از طلوع، او را در حالی که یک پاکت را از زیر در به داخل سر می‌داد، غافلگیر کردم. وقتی زنجیر در را باز کردم از جا پرید. دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: «اوه، مون دیو ۱۱۳ - خدا رو شکر که تویی.»

به پاکت بزرگی که نام مخاطب رویش نبود، زل زدم و گفتم: «همونیه که من فکر می‌کنم؟»

همین طور که به سمت میدان بر می‌گشت، گفت: «کی می‌دونه؟ من اونجا چیزی نمی‌بینم.»

اما لیلیان بتیون فقط یک اقلیت تک نفره بود. با گذشت روزها متوجه چیزهای دیگری هم شدم: وقتی از آشپزخانه داخل مشروب‌فروشی می‌شدم، صدای حرف زدن‌ها قدری کمتر می‌شد، انگار هر کس که حرف می‌زد، مصمم بود که من صدایش را نشنوم. اگر داخل مکالمه‌ای می‌شدم و چیزی می‌گفتم، طوری رفتار می‌کردند که انگار چیزی نگفته‌ام. دو بار شیشه کوچکی از عصاره یا سوپ به همسر شهردار تعارف کردم، ولی از گرفتنش اجتناب کرد. به شکل خاصی با من صحبت می‌کرد، نه کاملاً غیردوستانه، ولی انگار وقتی دست از تلاش برداشتم خیالش راحت شد. هیچ وقت اقرار نمی‌کردم، ولی شب که می‌رسید و

رستوران که دوباره پر از سر و صدا می‌شد، حتی اگر مربوط به آلمان‌ها بود، تقریباً راحت می‌شدم.

اورلین روشنم کرد.

«سوفی؟»

«بله؟» داشتم خمیر پای خرگوش و سبزیجات را آماده می‌کردم. دست‌ها و پیشبندم پر از آرد بود و داشتم فکر می‌کردم که می‌توانم از باقی خمیر برای بچه‌ها بیسکویت‌های کوچک درست کنم یا نه.

«می‌تونم یه چیزی بپرسم؟»

«البته.»

دستم را با پیش بند پاک کردم. برادر کوچکم با حالت خاصی به من نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست از چیزی سر در بیاورد.

«تو... تو آلمانا رو دوست داری؟»



«بله.»

«چه سؤال مسخره‌ای. البته که نه. من آرزو دارم که همشون برن و ما به زندگی گذشتمون برگردیم.»

«ولی تو هر کمندانتو دوست داری.»

دست از کار کشیدم، دستم روی وردنه بود و آن را می‌چرخاندم. «تو می‌دونی که این حرفا خطرناکه، حرفایی که می‌تونه همه‌مونو تو دردسر بندازه.»

«حرف من نیست که ما رو تو دردسر می‌اندازه.»

از بیرون، مشروب‌فروشی، می‌توانستم صدای حرف زدن مردم شهر را بشنوم. جلو رفتم و در آشپزخانه را بستم، تا در آشپزخانه تنها باشیم. وقتی دوباره صحبت کردم، صدایم را پایین و حساب شده نگه داشتم. «چیزی که می‌خوای بگی رو بگو اورلین.»

«اونا می‌گن تو هم مثل لیلیان بتیونی.»

«موسیو سئول دیده که شب کریسمس با هر کمندانت می‌رقصیدی. نزدیک بهش، با چشمای بسته، بدن‌هاتون چسبیده به هم، انگار که عاشقشی.»

به خاطر شوکی که به من وارد شد، تقریباً غش کردم. «چی؟»

«اونا می‌گن به خاطر تنها بودن با اون می‌خواستی از لو ریویلون دور باشی. می‌گن به خاطر همین مواد غذایی اضافه بهمون می‌دن. تو مورد علاقه آلمانایی.»

کیودی زیر چشمش یادم آمد و اینکه وقتی ازش می‌پرسیدم کیودی از کجا آمده، به تلخی از زیر جواب دادن در می‌رفت. «برای همین تو مدرسه دعوا می‌کردی؟»

«درسته؟»

«نه درست نیست.» وردنه را روی میز کوبیدم. «خواهش کرد... خواهش کرد که اگه می‌شه برقصیم، فقط یه بار، چون کریسمس بود و منم فکر کردم اگه به رقصیدن و اینجا بودن فکر کنه بهتره از اینکه درباره اتفاقی که در منزل مادام پولین می‌افته کنجکاو بشه. چیزی بیش از این نبود - خواهرت آن شب سعی

داشت ازت محافظت کنه. با اون رقص و یه شام از گوشت خوک، لذت بردیم، اورلین.»

«ولی من دیدمش. دیدم که چه جور ی تحسینت می کنه.»

«اون پرتره منو تحسین می کنه. تفاوت زیادی هست.»

«شنیدم که چه جور ی باهات صحبت می کنه.»

بهبش اخم کردم و او نگاهش را به سقف دوخت. البته: او ساعت‌های زیادی از وقتش را به نگاه کردن از کف اتاق شماره سه می گذراند. اورلین باید همه چیز را دیده و شنیده باشد.

«نمی تونی بگی دوستت نداره. وقتی باهات صحبت می کنه، به جای تو ۱۱۴ از تو ۱۱۵ استفاده می کنه و تو هم اجازه می دی.»

«اورلین، اون یه کمندانت آلمانیه. هر جور که بخواد منو صدا کنه و من هم چیز زیادی نمی تونم بگم.»

«سوفی، اونا همشون از تو حرف می زنن. من اون بالا می نشینم و اسمایی که روت می گذارن رو می شنوم و نمی دونم چیو باور کنم.» چشمانش در آتش خشم و سردرگمی می سوخت.

به سمتش رفتم و شانیه‌هایش را محکم گرفتم. «پس، اینو باور کن. من هیچ کاری نکردم که شرمنده خودم یا همسرم بشم، هیچ کار. هر روز دنبال راه‌های جدیدی می‌گردم که خانواده‌مون رو سالم نگه دارم، که برای همسایه‌هامون و دوستانمون غذا، راحتی و امید داشته باشه. من هیچ احساسی به کمندانت ندارم. سعی می‌کنم یادم بمونه اونم مثل ما یه آدمه. ولی اورلین، احمقی آگه فکر کنی من به همسرم خیانت می‌کنم. من با تمام وجودم ادوار دو دوست دارم. از وقتی رفته، غیبتش رو مثل یه درد واقعی حس می‌کنم. شب‌ها از ترس اینکه چه اتفاقی ممکنه براش بیفته بیدار می‌مونم. و حالا دیگه نمی‌خوام بشنوم اینجوری صحبت می‌کنی. می‌شنوی؟»

دستمو کنار زد.

«می‌شنوی؟»

با کج خلقی سر تکان داد.

ادامه دادم: «اوه.» شاید نباید می‌گفتم، ولی عصبانی بودم. «و خیلی هم سریع لیلیان بتیون رو محکوم نکن. شاید بیش از اون که فکر می‌کنی بهش مدیون باشی.»

برادرم خیره خیره نگاهم کرد، بعد از آشپزخانه بیرون رفت و در را پشت سرش محکم به هم کوبید. چند



لحظه به خمیر زل زدم تا یادم بیاید می‌خواستم پای درست کنم.

همان روز کمی دیرتر تا آن طرف میدان قدم زدم. معمولاً ایلن نان - کریگسبروت ۱۱۶ - می‌گرفت، ولی نیاز داشتم ذهنم را خالی کنم و جو مشروب‌فروشی هم ناراحت‌کننده شده بود. هوا آنقدر سرد بود که ریه‌هایم را اذیت می‌کرد، شاخه‌های کوچک درختان را لایه‌ای از یخ پوشانده بود، کلاهم را پایین‌تر کشیدم، شالم را دور دهانم پیچیدم. خیابان شلوغ نبود، اما باز هم تنها یک نفر، مادام بنارد ۱۱۷ پیر، به سمت من سر تکان داد. به خودم گفتم فقط به خاطر این است که زیر این همه شال نمی‌توانند من را تشخیص دهند.

به سمت خیابان باستید رفتم که نام جدیدش شیلر پلیتز ۱۱۸ (ما زیر بار استفاده از این نام نرفتیم) بود. در ناوایی بسته بود، هلس دادم. داخل مغازه، مادام لوویه و مادام دورانت در حال بحث پرحرارتی با موسیو آرماند بودند. همین که در پشت سر من بسته شد، حرفشان را متوقف کردند.

در حالی که سبد را روی بازویم جا به جا می‌کردم، گفتم: «صبح بخیر.»

دو زن که صدایشان از زیر لایه‌های پشمی شنیده نمی‌شد، به طور مبهم به سمت من سر تکان دادند. موسیو آرماند همین طور که دست‌هایم روی پیشخوان جلویم بود، ایستاد.

صبر کردم، بعد به سمت پیرزنان برگشتم. «مادام لوویه خوب هستید؟ چند هفته می‌شه که توی لو کک روژ ندیدیمتون. نگران بودم که شاید مریض باشید.» صدایم در مغازه کوچک، به طور غیرطبیعی بلند به نظر می‌رسید.

پیرزن گفت: «نه، الان ترجیح می‌دم خونه بمونم.» هنگام صحبت به چشمانم نگاه نمی‌کرد.

«سیب‌زمینی‌ای که هفته پیش براتون فرستادم به دستتون رسید؟»

«بله.» به موسیو آرماند زل زده بود. «دادمش به مادام گرنوئیلو. اون... کمتر نسبت به اینکه غذاش از کجا میاد حساسه.»

تکان نخوردم. پس اینجوری بود. طعم بی‌عدالتی این حرف را مثل خاکستر تلخ در دهانم حس کردم. «امیدوارم ازش لذت ببره. موسیو آرماند، مقداری نان می‌خوام لطفاً. اگه لطف کنید نان خودم و ایلن.» آه، چقدر آن لحظه آرزوی یکی از لطیفه‌هایم را داشتم. یک داستان بیاد ماندنی یا یک لطیفه ناباورانه. ولی مرد نانو فقط با نگاه ثابت و غیردوستانه‌ای به من زل زد. آن طور که توقع داشتم به سمت اتاق پشتی نرفت. در واقع، از جایش تکان نخورد. لحظه‌ای که خواستم دوباره درخواستم را تکرار کنم دستش را زیر پیشخوان برد و دو نان سیاه را روی آن گذاشت.

به آنها زل زدم.

به نظرم دمای هوا در نانوایی کوچک پایین آمد، ولی حرارت نگاه آن سه را حس می‌کردم. نان‌ها چاق و سیاه، روی پیشخوان قرار داشتند.

چشمانم را بالا آوردم و آب دهانم را قورت دادم. به آرامی گفتم «در واقع، من اشتباه کردم. امروز نون احتیاج نداریم.» و کیف پولم را داخل سبد برگرداندم.

برگشتم و خیره به هم نگاه کردیم، من و پیرزنان. بعد، با سر بالا گرفته، از مغازه بیرون آمدم. خجالتی که حس کردم! بی‌عدالتی آن‌انگاه مسخره آن دو پیرزن را دیدم و فهمیدم که احمق بوده‌ام. چه طور آنقدر طول کشیده بود تا بفهمم چه اتفاقی زیر گوشم می‌افتد؟ با گونه‌های سرخ و ذهن آشفته با گام‌های بلند به سمت هتل راه افتادم. صدایی که در گوشم زنگ می‌زد آنقدر بلند بود که آن صدا را نشنیدم.

«هالتا!»

ایستادم و نگاهی به اطرافم انداختم.

«هالتا!»

یک افسر آلمانی که دستش را بالا آورده بود به سمتم می‌آمد. در حالی که گونه‌هایم هنوز سرخ بود، زیر آنچه از مجسمه موسیو لکلرک باقی مانده بود، منتظر ماندم. مستقیم به طرفم می‌آمد. «به من توجه نکردید!»

«عذر می‌خوام، سرکار. نشنیدم.»

«بی‌توجهی به یه افسر آلمانی جرمه.»

«همونطور که گفتم صداتونو نشنیدم. معذرت می‌خوام.»

شال را کمی از روی صورتم کنار زدم. و بعد شناختمش: افسر جوانی که در مشروب‌فروشی و در حال مستی دست ایلن را گرفته بود و صورتش به خاطر این کار به دیوار کوبانده شده بود. زخم کوچکی روی گیجگاهش دیدم و به علاوه دیدم که او هم مرا شناخته است.

«کارت شناسایی.»



در جیبم نبود. آنقدر ذهنم مشغول حرف‌های اورلین بود که روی میز هتل جا گذاشته بودمش.

«فراموشش کردم.»

«خروج از خانه بدون کارت شناسایی جرمه.»

به هتل اشاره کردم. «اونجاست. فقط اگه تا اونجا باهام بیایید، می‌تونم بیارمش.»

«من هیچ جا نمیام. کارتون چیه؟»

«من فقط... داشتم می‌رفتم نانوایی.»

به سبد خالی‌ام نگاه کرد. «که نون نامرئی بخری؟»

«نظرم عوض شد.»

«حتماً این روزا خوب توی هتل غذا می‌خورید. همه مشتاق گرفتن جیرشون هستن.»

«منم بهتر از بقیه نمی‌خورم.»

«جیبتو خالی کن.»

«چی؟»

با اسلحه‌اش ضربه‌ای به من زد. «جیبتو خالی کن. و یه کم از اینا رو کنار بزن تا ببینم چی همراهته.»

دمای هوا زیر نور خورشید یک درجه زیر صفر بود. باد سرد بند بند پوست بدون پوششم را بی‌حس کرد.

سبدم را پایین گذاشتم و به آهستگی اولین شالم را پایین انداختم. گفتم «بندازش زمین. بعدی.»

نگاهی به اطرافم انداختم. آن طرف میدان مشتریان لو کک روژ داشتند تماشا می‌کردند. آهسته شال

دومم و بعد کت سنگینم را انداختم. حس می‌کردم که پنجره‌های خالی دور میدان هم تماشا می‌کنند.

با سرنیزه به کت ضربه‌ای زد طوری که روی یخ و گل کشیده شد: «جیباشو خالی کن. پشت و روشون

کن.»

خم شدم و دستم را داخل جیبها کردم. حالا داشتم می‌لرزیدم، و انگشتانم بنفش شده بود و از من اطاعت نمی‌کرد. بعد از چند بار تلاش، کتابچه جیره‌بندی، دو اسکناس پنج فرانکی و یک تکه کاغذ از جیبم درآوردم.

تکه کاغذ را قاپید. «این چیه؟»

«چیز مهمی نیست، سرکار. فقط... هدیه‌ای از جانب همسرمه. لطفاً بگذارید نگاهش دارم.»

وحشت را در صدایم احساس کردم، و حتی همان وقت که این حرفها را می‌زدم، می‌دانستم که اشتباه بوده است. طرح کوچک ادوارد از خودمان را باز کرد؛ او، خرسی در یونیفرمش و من بزغاله‌ای در پیراهن تشریفاتی آبی رنگم. گفتم: «این ضبط می‌شه.»

«چی؟»

«شما اجازه ندارید تصویری از یونیفرم ارتش فرانسه رو حمل کنید. من نابودش می‌کنم.»

«ولی...» هنوز باورم نشده بود. «فقط یه طرح مسخره از یه خرسه.»

«یه خرس با یونیفرم فرانسه. ممکنه رمز باشه.»

«ولی... ولی این فقط یه جوکه... یه چیز کم‌اهمیت بین من و همسرم. لطفاً بگذارید بمونه.» دستم را دراز کردم، ولی پشش زد. «لطفاً... من یادگاری زیادی ازش ندارم...» همین‌طور که ایستاده بودم و می‌لرزیدم، به چشمانم نگاه کرد و دو تکه‌اش کرد. بعد آن دو تکه را رشته رشته کرد و صورتم را وقتی آن رشته کاغذها را مثل کاغذ رنگی روز جشن روی زمین خیس می‌ریختند، تماشا کرد.

گفتم: «دفعه دیگه اوراق یادت نره، بدکاره!» و رفت تا به هم‌قطارهایش بیوندد.

وقتی از در داخل می‌شدم، ایلن جلو آمد و شالهای چروکیده و یخ زده‌ام را دورم پیچید. وقتی داخل می‌شدم، چشمان مشتریان را حس می‌کردم، ولی چیزی برای گفتن نداشتند. از مشروب‌فروشی رد شده و داخل راهروی کوچک شدم، با دستان یخ زده سعی می‌کردم شالم را روی میخ چوبی آویزان کنم.

«چه اتفاقی افتاد؟» خواهرم پشت سرم بود.

آنقدر ناراحت بودم که به سختی می‌توانستم صحبت کنم. «همون افسری بود که اون دفعه دستتو گرفته بود. طرح ادوارد رو از بین برد، پاره پاره‌اش کرد، تا به خاطر کتکی که کمندانت بهش زده بود از من انتقام بگیره. و نونم نداریم چون ظاهراً موسیو آرماند فکر می‌کنه من یه زن بدکاره‌ام.» صورتم بی‌حس



بود و به سختی می‌توانستم منظورم را بفهمانم، ولی ناراحت بودم و صدایم بلند بود.

«هیس!»

«چرا؟ چرا باید ساکت باشم؟ چه کار اشتباهی کردم؟ اینجا جایی شده که به آدم‌ها توش زمزمه و هیس هیس می‌کنند و هیچ کس حقیقت رو نمی‌گه.» از عصبانیت و ناراحتی می‌لرزیدم.

ایلن در مشروب‌فروشی را بست و مرا به طرف پله‌ها و اطاق خواب‌های خالی برد، یکی از معدود جاهایی که صدایمان به گوش کسی نمی‌رسید.

«آروم باش و بامن حرف بزن. چه اتفاقی افتاد؟»

بهش گفتم. بهش گفتم، اورلین چی گفته، و زن‌های داخل نانوائی چه جوری باهام صحبت کردند و موسیو آرماند و نانش که حالا نمی‌تونیم خطر خوردنش را بپذیریم. ایلن به همه آنها گوش داد، مرا بین بازویش گرفت، سرش را به سرم تکیه داد و در حین صحبت‌هایم صداهایی مبنی بر همدردی از خودش در می‌آورد. تا اینکه پرسید: «باهاش رقصیدی؟»

چشم‌انم را پاک کردم.

«تو با هر کمندانت رقصیدی؟»

«اونجوری بهم نگاه نکن. خودت می‌دونی اون شب داشتم چی کار می‌کردم. می‌دونی هر کاری می‌کردم تا آلمانا رو از لو ریویلون دور نگه دارم. نگه داشتنش اینجا باعث می‌شد همتون از یه غذای مناسب لذت ببرید. خودت بهم گفتی بهترین روزی بوده که از زمان رفتن ژان میشل داشتی.»

به من نگاه کرد.

«خوب، نگفتی؟ دقیقاً همین کلماتو نگفتی؟»

بازهم چیزی نگفت.

«چی؟ تو هم منو بدکاره می‌دونی؟»

ایلن پاهایش را نگاه می‌کرد. بالأخره گفت: «من با یه آلمانی نمی‌رقصیدم، سوفی.»

اجازه دادم اهمیت کلماتش هضم شود. بعد ایستادم، بدون کلمه‌ای حرف، به سمت پله‌ها رفتم. شنیدم اسمم را صدا می‌کند، و ندایی از جای تاریکی در درونم می‌گفت که فقط کمی دیر شده است.

آن روز عصر، من و ایلن در سکوت کنار هم کار کردیم. تا جایی که امکان داشت کم با هم صحبت می‌کردیم، تنها برای تأیید کردن حرف می‌زدیم، بله، پای هفت و نیم آماده خواهد بود، و بله در شراب را باز کردم و اینکه تعداد بطری‌های شراب کمتر از هفته پیش است. اورلین با بچه‌ها طبقه بالا ماند. فقط میمی پایین اومد و من را در آغوش گرفت. من هم محکم بغلش کردم، بوی شیرین کودکانه‌اش را فرو دادم، پوست نرمش را حس کردم. بعد در گوشش زمزمه کردم: «دوستت دارم، میمی کوچولو.»

از زیر موهای بور بلندش لبخند زد. گفت: «منم دوست دارم، خاله سوفی.»

دستم را داخل پیشبندم کردم و شیرینی‌ای که برایش نگه داشته بودم را داخل دهانش گذاشتم. بعد، صورتش به خنده باز شد، ایلن به سمت طبقه بالا و تختخواب هدایتش کرد.

برعکس حال من و خواهرم، آلمان‌ها آن روز عصر حسابی خوشحال بودند. هیچ کس به کاهش جیره اعتراض نکرد، به نظر نمی‌آمد که اهمیتی به کاهش شراب بدهند. فقط کمندان‌ت به نظر ناراحت می‌آمد و مشغولیت ذهنی داشت. وقتی سایر افسران به سلامتی هم می‌نوشیدند و خوشحال بودند، تنها نشسته بود. نمی‌دانستم که اورلین در طبقه بالا گوش می‌کند یا نه و آیا حرف‌هایشان را می‌فهمد.

آن شب، وقتی داخل تختخواب می‌شدیم، ایلن گفت: «بیا بحث نکنیم.» «به نظرم خسته‌کننده است.» دستش را به سمتم دراز کرد و آن را در تاریکی گرفتم. ولی هر دویمان می‌دانستیم که چیزی تغییر کرده

است.

فردا صبح ایلن به بازار رفت. این روزها تنها چند غرفه باز بودند، که گوشت، تخم‌مرغ و سبزیجات را با قیمت‌های بالایی می‌فروختند و مرد پیری از وانده که از پارچه‌های کهنه زیرپوش‌های جدید درست می‌کرد. من در مشروب‌فروشی هتل ماندم و از معدود مشتریانی که برایمان باقی مانده بودند پذیرایی کردم و سعی کردم به روی خودم نیاورم که هنوز هم به وضوح موضوع بحث‌های غیردوستانه هستم.

در حدود ساعت نه و نیم متوجه آشوبی خارج از هتل شدیم. داشتم فکر می‌کردم که شاید بازهم زندانیان باشند، ولی ایلن با عجله، با موهای آشفته و چشمان از حدقه بیرون زده داخل هتل شد.

گفت: «نمی‌تونی حدس بزنی کیه. لیلیانه.»

قلبم به شدت می‌زد. زیرسیگاری‌هایی که داشتم تمیز می‌کردم را انداختم و به سمت در دویدم، باقی مشتریان که همه با هم از صدلی‌هایشان بلند شده بودند هم دنبالم آمدند. لیلیان بتیون از جاده بالا می‌آمد. کت پوست بره بخارایش را بر تن داشت، ولی دیگر شباهتی به مدل‌های پاریسی نداشت. چیز دیگری تنش نبود. پاهایش از اثر سرما و کبودی رگه رگه و آبی شده بود. کفش به پا نداشت و پاهایش خونی بود، چشم چپش از اثر تورم نیمه باز بود. موهایش دور صورتش رها شده و می‌لنگید، انگار که در هر قدم مجبور بود مثل سیسیفوس سنگی را بر روی کوه بغلطاند. دو افسر عصبانی آلمانی در طرفینش،



یک گروه افسر هم با فاصله کمی دنبالش می‌آمدند. برای اولین بار به نظر اهمیتی به بیرون آمدن ما و زل زدنمان نمی‌دادند.

کت زیبای پوست بره بخارا از کثیفی به خاکستری می‌زد. پشت کت نه فقط لکه‌های چسبنده خون، بلکه بلا شک لکه‌هایی از اثر بالا آوردن بود.

همین طور که زل زده بودم، صدای هق‌هق شنیدم. «مامان! مامان!» حالا از پشت سرش ادیث ۱۱۹، دختر هفت ساله لیلیان، را می‌دیدم که سربازان جلویش را گرفته بودند. از درد به خود می‌پیچید و هق‌هق می‌کرد، چهره‌اش تغییر کرده بود و سعی می‌کرد از سربازان بگذرد و به سمت مادرش برود. یک نفر بازویش را گرفت و اجازه نداد جلوتر برود. یک نفر دیگر پوزخند زد، انگار که برایش جالب بود. لیلیان با سر پایین، تنها در دنیای رنج‌های شخصی‌اش، طوری راه می‌رفت که انگار توجهی به اطرافش ندارد. وقتی از جلوی هتل می‌گذشت، کسی با صدای آهسته مسخره‌اش کرد.

«بدکاره مغرور را ببینید!»

«لیلیان، فکر می‌کنی آلمانی‌ها هنوزم بخوانت؟»

«ازش خسته شدن. و خوبم از شرش راحت شدن.»

نمی‌توانستم باور کنم که اینها همشهریانم هستند. به اطرافم، به صورت‌های پر از نفرت، به لبخندهای شماتت‌آمیز زل زدم و وقتی دیگر نتوانستم تحمل کنم، آنها را هل دادم و به طرف ادیث دویدم. با اصرار گفتم: «اون بچه رو بدید به من.» حالا به نظر تمام شهر جمع شده بودند تا این صحنه را ببینند. از پنجره‌های طبقه‌های بالا، از آن طرف بازار، لیلیان را سرزنش می‌کردند.

ادیث هق‌هق می‌کرد، صدایش پر از التماس بود. «مامان!»

فریاد کشیدم: «اون بچه رو بدید به من! حالا دیگه آلمانی‌ها مزاحم بچه‌های کوچک هم می‌شن؟»

افسری که بچه را نگه داشته بود به پشت سرش نگاه کرد و هر کمندانت رو دیدم که کنار اداره پست ایستاده بود. چیزی به افسر کنار دستش گفت و لحظه‌ای بعد بچه رها شد تا طرف من بیاید. در آغوش گرفتمش. «چیزی نیست، ادیث. تو با من می‌ای.» صورتش را روی شانه‌هایم پنهان کرد، به طور تسلی‌ناپذیری گریه می‌کرد و یک دستش هنوز به طرف مادرش دراز بود. حس کردم صورت لیلیان به سمت من برگشت، ولی از اون فاصله نمی‌شد چیزی گفت.

ادیث را به سرعت داخل مشروب‌فروشی بردم، به دور از چشمان شهر، به دور از صداهای تمسخرآمیزی که دوباره بلند شده بود، به قسمت پشتی هتل جایی که هیچ چیزی نشنود. بچه عصبی شده بود، چه کسی می‌توانست او را مقصر بداند؟ به اتاق خوابمان بردمش، کمی آب به او دادم، بعد بغلش کردم و

تکانش دادم. بارها و بارها به او گفتم که همه چیز درست خواهد شد، ما همه چیز را درست خواهیم کرد، گرچه می‌دانستم نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم. آنقدر گریه کرد تا خسته شد. از صورت بادکرده‌اش معلوم بود که بیشتر شب را گریه کرده است. فقط خدا می‌داند که چه دیده بود. بالأخره در بغلم شل شد و با احتیاط در تخت خواباندمش، و پتوها را رویش کشیدم. بعد رفتم طبقه پایین.

وقتی داخل مشروب‌فروشی شدم، سکوت برقرار بود. لو کک روژ شلوغ‌تر از چند هفته گذشته بود، ایلن با سینی‌های پر و با عجله بین میزها در رفت و آمد بود. شهردار را در راهروی ورودی دیدم، بعد به صورت‌های مقابلم زل زدم، انگار که دیگر هیچ کدامشان را نمی‌شناختم.

با صدایی بریده بریده، گفتم: «راضی شدید؟ یه بچه اون بالا دراز کشیده، بچه‌ای که دیده شما چه جوری به صورت مادر رنج کشیدش تف انداختید و مسخره‌اش کردید. مردمی که فکر می‌کرد دوست مادرش. احساس غرور می‌کنید؟»

دست خواهرم روی بازویم فرود آمد و گفت: «سوفی!»

کنار زدمش. «سوفی سوفی نکن. «نمی‌دونید چه کار کردید. شما فکر می‌کنید همه چیزو درباره لیلیان بتیون می‌دونید. خب هیچی نمی‌دونید. هیچی!» حالا داشتم گریه می‌کردم، اشک‌هایی از سر خشم.

«همتون خیلی زود قضاوت می‌کنید، ولی وقتی به نفعتون باشه همون قدر هم سریع از نفعی که براتون داره استفاده می‌کنید.»

شهردار به طرفم اومد. «سوفی، باید صحبت کنیم.»

«اوه. حالا باهام صحبت می‌کنید! هفته‌ها طوری نگام می‌کردید که انگار یک بوی نامطبوع هستم، چون موسیو سئول یک‌هو به این باور رسیده بود که من یه خائن و یه بدکاره هستم. من! من که خودم را به خطر می‌انداختم تا برای دخترتون غذا بیارم. همتون حرف اونو باور کردید، نه منو! خب، شاید حالا دیگه من نخوام با شما حرف بزنم موسیو. با چیزایی که من می‌دونم شاید ترجیح بدم با لیلیان بتیون حرف بزنم!»

حالا پر از خشم بودم. احساس می‌کردم دیوانه شده‌ام، یک زن دیوانه، انگار که شعله آتش بودم. به صورت‌های احمقشان نگاه کردم، دهان‌های بازشان و دستی که سعی داشت جلویم بگیرد را از شانهام راندم.

«فکر می‌کنید مجله دز آکیوپه از کجا می‌آمد؟ فکر می‌کنید پرنده‌ها می‌آوردنش؟ فکر می‌کنید با قالیچه پرنده می‌آومده؟»



حالا فشار دست ایلن روی من بیشتر شده بود. «برام مهم نیست! فکر می‌کنید کی کمکتون می‌کرد؟ لیلیان کمکتون می‌کرد! به همتون! حتی وقتی به نونش گند می‌زدید داشت کمکتون می‌کرد!»

داخل راهرو بودم. صورت ایلن سفید شده بود، شهردار پشت سرش بود، مرا به سمت جلو و به دور از آنها می‌راند.

به اعتراض گفتم: «چی؟ حقیقت شما رو هم ناراحت می‌کنه؟ اجازه صحبت ندارم؟»

«سوفی بشین. برای رضای خدا فقط بشین و دهن‌تو ببند.»

«من دیگه این شهر رو نمی‌شناسم. چه جوری تونستید اونجا بایستید و سرش داد بزنید؟ حتی اگه با آلمانا خوابیده باشه! چه جوری تونستید با یک آدم دیگه اینجوری رفتار کنید؟ اونا تو روش تف کردن، ایلن دیدی؟ به تمام بدنش آب دهان انداختن. انگار که آدم نیست.»

شهردار به آرامی گفت: «من برای مادام بتیون متأسفم. ولی اینجا نیومدم که راجع به اون صحبت کنم. اومدم با تو صحبت کنم.»

صورت‌م را با کف دستم پاک کردم و گفتم: «من حرفی با شما ندارم.»

شهردار نفس عمیقی کشید. «سوفی، من خبرایی از شوهرت دارم.»

یک لحظه طول کشید تا بفهمم چه می‌گوید.

به سنگینی روی صندلی کنارم نشستم. ایلن هنوز هم دستم را نگه داشته بود.

«متأسفانه خبر خوبی نیست. امروز صبح وقتی آخرین زندانیا رسیدند، یکیشون وقتی داشت از کنار اداره پست رد می‌شد یه پیغام، یه تکه کاغذ انداخت زمین. منشی من اون کاغذ را برداشت. توش نوشته که ادوارد لغور یکی از پنج مردی بوده که ماه پیش به اردوگاه آردنس فرستاده شده. خیلی متأسفم، سوفی.»

همه این اطلاعات را می‌گرفتم و تمام این تصاویر در رؤیاهایم تکرار می‌شد. به شهردار گفتم: «اوضاعش خوب می‌شه، نه؟»

دستم را نوازش کرد. گفت: «هممون برات دعا می‌کنیم.» وقتی برای رفتن بلند شد، آه عمیقی کشید، آهش مثل حکم اعدام بود.

شهردار هر روز به ما سر می‌زد. وقتی حقیقت لیلیان در شهر پخش شد، به آهستگی تصویر جدیدی از او در حافظه جمعی شهر ثبت گردید. دیگر با شنیدن نامش، لب‌ها ناخودآگاه جمع نمی‌شد. کسی در تاریکی شب، با شتاب روی دیوار میدان بازار لغت «اپروئین ۱۲۰» را نوشت، و اگرچه به سرعت آن را پاک کردند ولی همه می‌دانستیم که به چه کسی برمی‌گردد. چند چیز ارزشمند که همزمان با دستگیری از خانه‌اش دزدیده بودند را به طور مرموزی دوباره به خانه و سر جایش برگرداندند.

البته، کسانی مثل مادام لوویه و دورانت هم بودند که حتی اگر می‌دیدند با دستانش آلمان‌ها را خفه می‌کند باز هم، به خوب بودن او ایمان نمی‌آوردند. ولی در لباس‌ها و مواد غذایی که به لو کک روز می‌رسید، نشانه‌های مبهمی از پشیمانی و محبت‌های کوچک نسبت به ادیث دیده می‌شد. ظاهراً، لیلیان را به یک اردوگاه در جنوب شهرمان فرستاده بودند. شهردار محرمانه گفت که شانس آورده بلافاصله کشته نشده است. احتمال می‌داد با پا درمیانی یکی از افسران ویژه از اعدام سریع نجات پیدا کرده است. گفت: «ولی دخالت کردن فایده‌ای ندارد، او را در حین جاسوسی برای فرانسویا گرفتنش و فکر نمی‌کنم

۸

ادوارد لغور، زندانی شده به جرم اینکه یک تکه نان به اندازه یک کف دست به یک زندانی دیگر داده بود. وقتی به خاطر این کار او را زدند به شدت با آنها جنگیده بود. وقتی این را شنیدم تقریباً خنده‌ام گرفت: چقدر شبیه ادوارد همیشه.

ولی عمر خنده‌ام کوتاه بود. هر اطلاعاتی که می‌رسید بر ترسهایم می‌افزود. می‌گفتند اردوگاه کار اجباری که او را فرستاده‌اند، یکی از بدترین‌هاست: دوپست مرد در آلونکی روی تخته‌های لخت چوبی می‌خوابیدند، از سوپ آبکی و تعداد کمی غلاف جو و گاهی موش مرده تغذیه می‌کردند. آنها را برای سنگ‌شکنی یا جاده‌سازی می‌فرستادند، مجبورشان می‌کردند تیر آهن‌های سنگین را فرسنگ‌ها روی شانه‌هایشان حمل کنند. آنهایی که از خستگی می‌افتادند تنبیه می‌شدند، کتک می‌خوردند یا جیره غذایی‌شان داده نمی‌شد. بیماری همه‌گیر بود و برای کوچک‌ترین سوءرفتار به مردان شلیک می‌شد.



در مورد خودم بگویم که دیگر پرسونا نن گراتا ۱۲۱ نبودم. نه اینکه برایم اهمیتی داشت. برایم سخت بود که همان احساس گذشته را راجع به همسایه‌هایم داشته باشم. ادیث همیشه مثل یک سایه رنگ پریده، به من چسبیده بود. کم غذا می‌خورد و مرتباً درباره مادرش می‌پرسید. صادقانه می‌گفتم که نمی‌دانم چه اتفاقی برای لیلیان افتاده، ولی اطمینانش می‌دادم که جای او پیش ما امن است. عادت کرده بودم که با او در اتاق قدیمی‌ام بخوابم، تا کابوس‌هایش دو بچه کوچک‌تر را بیدار نکند. عصرها به پله چهارم می‌خزید، نزدیک‌ترین جایی که از آنجا می‌توانست آشپزخانه را ببیند، و آخر شب بعد از تمیز کردن آشپزخانه، همانجا در حالی که زانوهایش را بغل گرفته و در خواب عمیق فرو رفته بود، پیدایش می‌کردیم.

ترس‌هایم برای سرنوشت مادرش با ترس‌هایم برای سرنوشت همسر در هم می‌آمیخت. روزهایم را بی‌حرف در گردابی از نگرانی و خستگی می‌گذراندم. خبرهای زیادی به شهر نمی‌آمد و خبری هم از آن خارج نمی‌شد. شاید جایی آن بیرون، شوهرم از گرسنگی در حال مرگ بود، شاید بیمار و تب دار یا کتک خورده بود. خبر سه مرگ را رسماً به شهردار داده بودند، دوتا در خط مقدم، یکی در اردوگاهی نزدیک به مانس. در ضمن شنیده بود که نزدیک لیل تیغوس شایع شده است. من تک‌تک این خبرهای جزئی را به خودم ربط می‌دادم.

برعکس من، ایلن با این فضای شوم و سخت سازگار شده بود. فکر می‌کنم فرو ریختن من باعث شده بود باور کند که حتماً بدترین اتفاق ممکن افتاده است. اگر ادوارد، با همه قدرت و سرزندگی‌اش، با مرگ رو به رو شده، پس امیدی برای ژان میشل - یک مرد آرام و اهل مطالعه - نمی‌توانست وجود داشته باشد. منطقی می‌گفت که نمی‌تواند نجات پیدا کرده باشد، در نتیجه او هم باید با این مسأله کنار بیاید. به نظر می‌آمد قدرتش بیشتر شده، وقتی مرا در حال گریه پنهانی در انبار شراب می‌دید و اداوم می‌کرد بلند شوم، مجبورم می‌کرد غذا بخورم، یا برای ادیث، میمی و ژان با یک صدای عجیب و جلف لالایی می‌خواند. به خاطر قدرتش سپاس‌گذار بودم. شب‌ها دراز می‌کشیدم و بچه زن دیگری را در آغوش می‌گرفتم و آرزو می‌کردم که‌ای کاش از فکر و خیال رهایی می‌یافتم.

اواخر ژانویه لوئیسا مرد. همه می‌دانستیم این اتفاق خواهد افتاد، ولی پذیرشش آسان نبود. شهردار و همسرش یک شبه ده سال پیر شدند. شهردار به من گفت: «به خودم می‌گم همین که دیگه مجبور نیست دنیا رو به این شکل ببینم یه نعمته.» و من هم به تأیید سر تکان دادم. هیچ کدامان مرگش را باور نداشتیم.

قرار بود تشییع جنازه پنج روز بعد برگزار شود. به نظرم بردن بچه‌ها درست نبود، پس به ایلن گفتم به جای من برو، من کوچک‌ترها را به جنگل پشت ایستگاه آتش‌نشانی قدیمی می‌برم. به دلیل شدت سرما، آلمان‌ها هر روز دو ساعت به روستاییان اجازه می‌دادند تا در جنگل به دنبال چوب بگردند. فکر نمی‌کردم بتوانیم چیز زیادی پیدا کنیم؛ از مدت‌ها پیش در تاریکی شب تمام شاخه‌های به درد بخور

درختان را برده بودند. ولی نیاز داشتم از شهر دور باشم، از غصه و ترس و مزاحمت همیشگی آلمان‌ها یا همسایه‌هایم.

بعد از ظهر خشک و ساکتی بود و خورشید رنگ پریده از لابه‌لای شبح استخوانی درختان باقیمانده می‌تابید، و به نظر خسته‌تر از آن بود که بیش از چند پا از افق دور شود. آن بعد از ظهر، به آسانی می‌شد مثل من به دور دست نگاه کرد و اندیشید که آیا جهان به پایان خود نزدیک می‌شود. راه رفتن و مثل اغلب این روزها در سکوت با همسرم حرف زدن، قوی باش ادوار. ادامه بده. فقط زنده بمان، می‌دونم بازم با هم خواهیم بود. ادیث و میمی اول ساکت بودند، دنبال من می‌آمدند، پاهایشان برگ‌های یخ‌زده را له می‌کرد، ولی بعد وقتی به جنگل رسیدیم، یک غریزه کودکانه آنها را دربرگرفت، ایستادم تا آنها را تماشا کنم که دست در دست هم و درحال خنده، به طرف تنه درختی در حال پوسیدن دویدند و از روی آن به بالا و پایین پریدند. ممکن بود کفش‌هایشان خیس و دامن‌هایشان گلی شود، ولی این خوشی ساده را از آنها دریغ نکردم.

خم شدم و چند مشت چوب خشک داخل سبدم گذاشتم، به این امید که صداهایشان زمزمه مداوم ترس را در ذهنم خاموش کند. و بعد، وقتی ایستادم دیدمش: در قسمت مسطح جنگل، با اسلحه‌ای روی شانه و در حال صحبت با یکی از مردانش. صدای دخترها را شنید و برگشت. ادیث لرزید، دیوانه‌وار به دنبال من گشت و از جا پرید تا دستم را بگیرد، چشمانش از شدت وحشت گشاد شده بود. میمی، گیج شده بود و پشت سر می‌آمد، سعی می‌کرد بفهمد چرا دوستش اینقدر از دیدن مردی که هر شب به رستوران

می‌آید، ترسیده است.

«گریه نکن ادیث، اذیتمون نمی‌کنه. لطفاً گریه نکن.» دیدم که ما را نگاه می‌کند، بچه را با مهربانی از پایم جدا کردم. خم شدم تا با او صحبت کنم. «اون هر کمندانتته. من می‌رم درباره شامش باهات صحبت کنم. تو اینجا بمون و با میمی بازی کن. من خوبم. فهمیدی؟»

وقتی دستش را به دست میمی دادم لرزید. «یه لحظه برو اونجا بازی کن. من فقط می‌خوام با هر کمندانت صحبت کنم. بیا، سبدمو بگیر و ببین می‌تونم یه کم چوب پیدا کنی. قول می‌دم هیچ اتفاق بدی برام نیفته.»

وقتی بالأخره توانستم به بهانه‌ای از دامنم جدایش کنم، به سمت کمندانت رفتم. افسری که همراهش بود آهسته چیزی گفت، من شالم را دورم پیچیدم، دستانم را روی سینه‌ام گذاشتم و منتظر شدم تا کمندانت مرخصش کند.

گفت: «فکر کردیم بریم شکار،» به آسمان خالی نگاهی انداخت. اضافه کرد: «شکار پرنده.»

گفتم: «اینجا پرنده‌ای باقی نمونده، خیلی وقت پیش همشون رفتن.»



«شاید منطقی باشه.»

از دوردست صدای شلیک گلوله به گوش می‌رسید. به نظر کمی هوای بینمان را جابه‌جا کرد.

«این بچه همان زن هرزه است؟» اسلحه‌اش را به بازویش تکیه داد و سیگاری روشن کرد. به پشت سرم، جایی که بچه‌ها کنار تنه پوسیده درخت ایستاده بودند نگاهی انداختم.

«بچه لیلیان؟ بله. با ما زندگی می‌کند.»

به دقت نگاهش کرد، نفهمیدم به چه فکر می‌کند. گفتم: «اون یه دختر بچه تنه‌است. چیزی از اتفاقاتی که افتاده نمی‌فهمه.»

دود سیگارش را بیرون داد: «آه، یک بی‌گناه.»

«بله. واقعا.»

نگاه خشونت‌باری به من انداخت، جلوی خودم را گرفتم تا سرم را پایین نیندازم.

«هر کمندانت. مجبورم خواهشی از شما بکنم.»

«خواهش؟»

«همسرم به یک اردوگاه کار اجباری در آردنس فرستاده شده.»

«و ازتون نپرسم که این اطلاعات رو از کجا آوردید.»

نگاهش هیچ چیزی را نشان نمی‌داد. هیچ نشانه‌ای نبود.

نفسی کشیدم. «نمی‌دونم چرا... اما خواهش می‌کنم آگه می‌تونید بهش کمک کنید. مرد خوبی‌ه. همون طور که می‌دونید، هنرمنده، نه سرپاز.»

«و می‌خواهید برایش پیغامی ببرم.»

«می‌خوام از اونجا نجاتش بدین.»

از تعجب ابرویش را بالا برد.

«هر کمندانت. شما جویری رفتار کردید که انگار با هم دوستیم. اگه اینطوره، التماس می‌کنم. لطفاً به شوهرم کمک کنید. من می‌دونم تو این جور جاها چه اتفاقی می‌افته، می‌دونم که شانس زنده بیرون اومدنش کمه.»

حرفی نزد، پس از شانس استفاده کردم و ادامه دادم: - اینها حرفهایی بود که در طول چند ساعت گذشته هزاران بار در سرم تکرار کرده بودم - «می‌دونید که او تمام عمرش را با هنر و نقاشی گذرونده. مرد صلح جوییه، به مرد آروم. او همه هم و غمش نقاشی، رقص، خوردن و نوشیدن. می‌دونید که زنده بودن یا مردنش هیچ تأثیری روی آرمان آلمان نداره.»

به اطرافمان، به جنگل عربان نگاهی انداخت، انگار که می‌خواست ببیند باقی افسران کجا رفته‌اند، یک دیگری به سیگارش زد. «با خواستن چنین چیزی از من ریسک بزرگی کردی. دیدی که همشهریات با زنی که فکر می‌کردن با آلمانا همکاری می‌کنه چه رفتاری کردن.»

«همین الانم معتقدن که من با شماها همکاری می‌کنم. در واقع حضور شما در هتل، منو بدون محاکمه متهم و گناهکار نموده.»

«هم اون و هم رقصیدن با دشمن.»

حالا نوبت من بود که شگفت زده شوم.

«قبلاً بهتون گفتم مادام، هیچ چیزی در این شهر نیست که من ازش بی‌خبر بوم.»

در سکوت ایستادیم و به افق نگاه کردیم. صدای غرش تویی در دوردست باعث شد زمین زیر پایمان کمی بلرزد. دخترها حسش کردند: می‌توانستم ببینم که به کفش‌هایشان نگاه می‌کنند. آخرین پک را به سیگارش زد، بعد آن را زیر چکمه‌هایش له کرد.

«موضوع اینه. شما زن باهوشی هستین. فکر می‌کنم احتمالاً خوب بتونی درباره ذات انسان‌ها قضاوت کنی. و با این حال طوری رفتار می‌کنی که یادمون باشه با هم دشمنیم، دشمنی که حتی بدون محاکمه هم بهت شلیک کنه. با این وجود، میای اینجا و توقع داری نه تنها این واقعیت رو نادیده بگیرم، بلکه بهت کمک هم بکنم. دشمن من.»

آب دهانم را قورت دادم. «به خاطر اینه... اینه که من شما رو فقط... یه دشمن نمی‌بینم.»

منتظر ماند تا من ادامه دهم.

«شما گفتید... که بعضی وقتا ما فقط... دوتا آدمیم.»



سکوتش مرا جسورتر کرد. صدایم را پایین آوردم. «می‌دونم مرد قدرتمندی هستید. می‌دونم اثرگذارید. آگه شما بگید باید آزاد بشه، آزاد می‌شه. لطفاً»

«تو نمی‌دونی داری چی می‌خوای.»

«من فقط می‌دونم آگه مجبور بشه همون جا بمونه می‌میره.»

سوسوی کم‌جانی در چشماش پیدا شد.

«می‌دونم شما یه انسان اصیل هستید. یه محقق. می‌دونم به هنر اهمیت می‌دید. مطمئناً نجات زندگی هنرمندی که تحسینش می‌کنید...» زبانش لکنت پیدا کرده بود. یک قدم جلوتر رفتم. دستم را جلو بردم و بازویش را لمس کردم. «هر کمندانت. لطفاً. می‌دونید که هرگز چیزی ازتون نخواستم، ولی برای این بهتون التماس می‌کنم. لطفاً، لطفاً، کمکم کنید.»

چهره‌اش خیلی گرفته به نظر می‌رسید. بعد کاری کرد که توقعش را نداشتیم. دستش را بالا آورد و به آهستگی یک دسته مو را از صورتم کنار زد. به آرامی و با فکر این کار را انجام داد، انگار که مدت‌ها آن را تصور کرده بود. هراس ناگهانی‌ام را پنهان کردم و کاملاً بی‌حرکت ایستادم.

«سوفی...»

گفتم: «نقاشی رو می‌دم بهت، همونی که آنقدر دوستش داری.»

دستش را پایین آورد. آهی کشید و برگشت.

«ارزشمندترین چیزیه که دارم.»

«برو خونه، مادام لفور.»

ترس مثل غده‌ای در سینه‌ام شکل گرفت.

«چه کار باید بکنم؟»

«برو خونه. بچه‌ها رو بردار و برو خونه.»

«هر کاری. آگه بتونی شوهرم رو آزاد کنی، هر کاری برات می‌کنم.» صدایم در جنگل پیچید. احساس می‌کردم که تنها شانس رهایی ادوارد از دستم می‌رود. به راهش ادامه داد. «شنیدید چی گفتم، هر

بعد برگشت، حالت صورتش عصبی به نظر می‌رسید. با گام‌های بلند به طرفم آمد و وقتی ایستاد که صورتش تنها چند اینچ با صورتم فاصله داشت. می‌توانستم نفسش را روی صورتم حس کنم. از گوشه چشم می‌توانستم دخترها را بینم که از شدت اضطراب و وحشت به خود می‌لرزیدند. ترسم را نشان نمی‌دادم.

به من زل زد و صدایش را پایین آورد. «سوفی...» به پشت سرش، به سمت آنها نگاهی انداخت. «سوفی، من... من تقریباً سه ساله همسرمو ندیدم.»

«منم دو ساله شوهرمو ندیدم.»

«باید بدونی... بدونی چیزی که از من می‌خوای...» صورتش را از من برگرداند، انگار تصمیم گرفته بود به صورتم نگاه نکند.

آب دهانم را قورت دادم. «دارم یه نقاشی بهتون پیشنهاد می‌کنم، هر کمندانانت.»

لرزش خفیفی در آرواره‌اش پیدا شد. به جایی پشت شانه راستم زل زد و بعد دوباره شروع به حرکت

«آنچه شما از من می‌خواهید آزادی شوهرمو تضمین می‌کنه؟ آیا... آیا آزادی شوهرمو می‌خره؟»

برگشت، صورتش غمگین بود، انگار داشتم به کاری که دوست نداشت مجبورش می‌کردم. چشم از پوتین‌هایش بر نمی‌داشت. بالأخره، دو قدم به سمت من برداشت، آنقدر نزدیک شد که بتواند صحبت کند و کسی صدایش را نشنود.

«فردا شب. بیا سربازخونه پیشم. بعد از اینکه کارت توی هتل تموم شد.»

به جای عبور از میدان، دست در دست هم از مسیرها گذشتیم و وقتی به لوکک روژ رسیدیم تمام دامن‌هایمان گلی شده بود. با اینکه سعی کردم دخترها را مطمئن کنم که آقای آلمانی فقط به خاطر اینکه کبوتری برای شکار پیدا نکرده ناراحت بوده، ولی بازم همچنان ساکت بودند. یک نوشیدنی گرم برایشان آماده کردم و بعد به اتاقم رفتم و در را بستم.

روی تختم دراز کشیدم و دست‌هایم را روی چشم‌هایم گذاشتم تا جلوی ورود نور را بگیرم. شاید برای نیم ساعت، آنجا ماندم. بعد بلند شدم، لباس پشمی آبی رنگم را از کمد در آوردم و روی تخت گذاشتم. ادوارد همیشه می‌گفت در این لباس شبیه مدیر مدرسه می‌شوم. این حرف را طوری می‌زد که انگار مدیر



مدرسه بودن می‌تواند کار نسبتاً شگفت‌انگیزی باشد. لباس خاکستری که گلی شده بود را در آوردم و روی زمین انداختم. زبردانی کلفتم که قطرات گل و لای به کناره‌هایش پاشیده بود، در آوردم، تنها زیرپوش و زیرپیراهنی تنم بود. شکم بند، و بعد از آن لباس زیرم را در آوردم. اتاق سرد بود ولی اهمیتی نمی‌دادم.

جلوی آینه ایستادم.

ماه‌ها به بدنم نگاه نکرده بودم؛ دلیلی برای این کار نداشتم. هیکلی که حالا در آینه جلویم ایستاده بود به نظر آشنا نمی‌آمد. به نظر دور کمرم نصف شده بود؛ خیلی لاغر شده بودم، حالا استخوان‌ها از زیر پوستم معلوم بودند؛ استخوان ترقوه، شانه و دنده همه برجسته‌تر شده بودند. حتی موهایم، که زمانی به رنگ روشن بود، تیره به نظر می‌رسید.

نزدیک‌تر رفتم و صورتم را بررسی کردم؛ وقتی تیرگی زیر چشمانم، خط اخم کمرنگ بین ابروهایم را دیدم به خود لرزیدم، ولی نه از سرما. به دختری فکر کردم که ادوارد دو سال پیش جایش گذاشت و رفت. به حس دستانش روی پوستم فکر کردم و بعد چشمانم را بستم.

چند روزی بود که روحیه بدی داشت. روی تصویر سه زن که دور یک میز نشسته بودن کار می‌کرد، اما آن چیزی که مد نظرش بود در نمی‌آمد. من جای هر سه زن برایش مدل شدم و در سکوت ادا و

اصول‌ها و اوقات تلخی‌هایم را تماشا می‌کردم، حتی یک بار پالتش را پرتاب کرد، دست‌هایم را در موهایم فرو برد و به خودش فحش داد.

موهایم را باز کردم و گفتم «بیا بریم یه کم هوا بخوریم.» بدنم از نشستن در آن موقعیت‌ها درد می‌کرد، ولی نمی‌گذاشتم بفهمد.

«نمی‌خوام هوا بخورم.»

«ادوارد، با این حال و اوضاع به هیچ جا نمی‌رسی. بیا بیست دقیقه با من هوا بخور. بیا.» کتم را برداشتم، شالی دور گردنم پیچیدم و در راهرو ایستادم.

«دوست ندارم کارم متوقف بشه.» در حالی که دستش را برای برداشتن کتش دراز می‌کرد، غرغر کرد.

به بد اخلاقی‌اش اهمیتی نمی‌دادم. دیگر به اخلاقش عادت کرده بودم. ادوارد وقتی کارهایم رو به راه بود، شیرین‌ترین مردی بود که می‌شد دید، یک مرد خوشحال و شاد که همه چیز را زیبا می‌دید. وقتی کارها بد پیش می‌رفت، انگار که ابر تاریکی بر خانه کوچک ما سایه می‌انداخت. در ماه‌های اول ازدواجمان، فکر می‌کردم که این مسأله به نوعی تقصیر من است، من باید بتوانم خوشحالش کنم. ولی وقتی به صحبت‌های بقیه هنرمندان لا روش [۱۲۲](#)، یا مشروب‌فروشی‌های بخش لاتین گوش می‌دادم،

همین ریتم را در تمام آنها دیدم: وقتی کارشون آن طور که می‌خوان پیش بره و به قیمت خوبی به فروش برسه حالشون خوبه و برعکس اگر یک اثری خوب فروش نره و کسی هم آن را نقد کند، عصبی و تندخو می‌شن. این حالات روحی شبیه به اوضاع هوا بود، یا باید با آنها کنار می‌آمدی یا تحملشان می‌کردی.

البته من هم همیشه آنقدر مهربان نبودم.

ادوارد تمام راه را تا خیابان سوفلوت ۱۲۳<sup>۱۲۳</sup> غر زد. کج خلق شده بود. نمی‌توانست بفهمد که چرا باید برای قدم زدن می‌آمدیم. نمی‌توانست بفهمد چرا نمی‌شد تنها بماند. نمی‌فهمیدم چرا نمی‌تونه درک کنه، چرا باید این قدر زیر فشار باشه. اصلاً چرا، گالری‌های نزدیک پالائیس رویال ۱۲۴<sup>۱۲۴</sup>، دنبال و بر ۱۲۵<sup>۱۲۵</sup> و پورمان بودند و پیشنهاد برگزاری نمایشگاه به آنها می‌دادند. بر اساس شایعات، موسیو ماتیس کار آنها را به کار ادوارد ترجیح می‌داد. وقتی سعی کردم مطمئنش کنم که اینطور نیست، دستش را با بی‌اعتنایی تکان داد، انگار که عقیده من اهمیتی نداشت. بد اخلاقی و غرورش تا وقتی به لغت بانک ۱۲۶<sup>۱۲۶</sup> رسیدیم ادامه داشت و بالأخره صبرم تمام شد.

بازویش را رها کردم و گفتم: «بسیار خب، من یک دختر فروشنده ناآگاهم. چه جوری می‌شه از من توقع داشت که فشارهای هنری زندگیتو بفهمم؟ من وقتی لباساتو می‌شورم و ساعت‌ها مدلت می‌شم، بدنم درد می‌گیره، اما هیچی نمی‌گم، چون تو باید از این راه پول دربیاری، ولی تو همش کج خلقی می‌کنی.

خب، ادوارد، من از پیشت می‌رم. شاید نبودنم کمی راضیت کنه.»

با حالتی عصبی، به سمت پایین رودخانه سن ۱۲۷<sup>۱۲۷</sup> به راه افتادم. در عرض چند دقیقه بهم رسید. «متأسفم.»

به راه رفتنم ادامه دادم، صورتم در هم بود.

«عصبانی نباش، سوفی. فقط ناراحتم.»

«درسته ناراحتی، اما نباید منو هم ناراحت کنی. من فقط سعی دارم کمکت کنم.»

«می‌دونم. می‌دونم. نگاه کن، آرومتر برو. آرومتر برو و با شوهر بی‌نزاکتت راه بیا.» دستش را دراز کرد. صورتش نرم و پر از خواهش بود. می‌دانست که نمی‌توانم در برابرش مقاومت کنم.

خیره نگاهش کردم، بعد دستش را گرفتم و تا یه جایی ساکت و بدون هیچ حرفی قدم زدیم. دستش را روی دستم گذاشت و فهمید که دستم سرد است. «دستکش‌هات کوا»

«یادم رفت بیارمشون.»



گفت: «پس کلاهت کجاست؟ داری یخ می‌زنی.»

«خوب می‌دونی کلاه زمستونی ندارم. همچنین پروانه روی کلاه پیاده روی بنگشم هم کنده شده، اما وقت نکردم وصله‌اش کنم.»

ایستاد. «تو که نباید کلاه وصله‌دار بپوشی.»

«کلاه کاملاً خوبیه. فقط وقت نداشتم بهش نگاهی بندازم.» بهش نگفتم کلاهم خراب شده چون داشتم دور لغت بانک می‌گشتم تا ابزار کارت را بخرم و پول‌هایی که طلبکار بودی را برای پرداخت بهای آن وسایل وصول کنم.

جلوی یکی از بزرگ‌ترین فروشگاه‌های کلاه پاریس بودیم. آن را دید و من را به طرف توقفگاهی کشاند و گفت: «بیا.»

«مسخره نشو.»

«از من نافرمانی نکن، زن. می‌دونی که من خیلی آسون اخلاقم بد می‌شه.» دستم را گرفت و قبل از اینکه بتونم بازهم مخالفت کنم، داخل فروشگاه شده بودیم. به در نگاه کردم که پشت سرش بسته شد،

زنگ به صدا درآمد، با تعجب به اطرافمان نگاه کردم. زیباترین کلاه‌هایی که تا به آن روز دیده بودم، در قفسه‌ها یا میزهای کوچک دور تا دور دیوار بود و تصویر آنها در آینه‌های بزرگ مطلقاً انعکاس می‌یافت: کلاه‌های بزرگ و زیبا به رنگ سیاه کهربایی یا سرخ درخشان، با لبه‌های پهن از جنس پر یا نوار قیطان. بوی ابریشم خام همه جای مغازه پیچیده بود. زنی با دامن تنگ ابریشمی از پشت فروشگاه پیدایش شد: با جدیدترین مدل لباسی که در پاریس مد شده بود.

«می‌تونم کمکتون کنم؟» با چشم‌هایش کت سه ساله‌ام و موهایی که بر اثر باد پریشان شده بود، را برانداز می‌کرد.

«همسرم یه کلاه نیاز داره.»

همون موقع می‌خواستم جلویش را بگیرم. می‌خواستم بگویم اگر به کلاه خریدن من اصرار دارد می‌تونیم به لا فم مقشه برویم که حتی ممکن است آنجا بتوانم تخفیف هم بگیرم. نمی‌دانست که اینجا مزونی ورای سطح زنی مثل من است.

«ادوارد، من...»

«یه کلاه واقعا خاص.»

«حتماً، آقا. چیز خاصی مد نظرتونه؟»

«یه چیزی مثل این.» او به یه کلاه بسیار بزرگ، به رنگ قرمز تیره؛ با حاشیه پهن که ابریشم خاص مشکی رنگی آن را زینت می‌داد و همچنین شاخه کوچکی از پر طاووس که آن را رنگ مشکی زده و روی لبه آن نصب کرده بودند اشاره نمود.

زیر لب زمزمه کردم. «ادوارد، حتماً شوخی می‌کنی.» ولی با احترام آن را از جایش برداشته بود و همین طور که من با دهان باز به ادوارد زل زده بودم، با احتیاط آن را روی سرم گذاشت و موهایم را داخل یقه‌ام کرد.

«به نظرم اگر مادام شالشون رو بردارن، بهتر خودشو نشون می‌ده.» من را جلوی آینه برد و شال را با چنان دقتی از گردنم باز کرد که انگار از طلا ساخته شده است. تقریباً اصلاً حسش نکردم. کلاه کاملاً صورتم را عوض کرد. برای اولین بار در عمرم، شبیه به یکی از زنانی که قبلاً به آنها خدمت می‌کردم شده بودم.

زن گفت: «همسرتون سلیقه خوبی دارن.»

ادوارد با خوشحالی گفت: «خودشه.»

«ادواردا» به گوشه‌ای کشیدمش، آهسته و مضطرب حرف می‌زد. «به برجسبش نگاه کن. این قیمت سه تا از نقاشی‌های توئه.»

«برام مهم نیست. می‌خوام این کلاهو داشته باشی.»

«ولی بعداً از این کار عصبانی می‌شی. و من را هم ناراحت می‌کنی. باید این پولو خرج ابزار نقاشیت کنی. نه خرج من.»

حرفم را کوتاه کرد. به سمت زن اشاره نمود. «برش می‌دارم.»

و بعد، همین طور که زن به دستیارش می‌گفت یک جعبه بیاورد، به سمت تصویر من در آینه برگشت. دستش را به آهستگی روی گردنم کشید، سرم را نرم و آرام خم کرد، چشم‌هایش در آینه به چشمم برخورد. بعد خم شد، سرش را پایین آورد و گردنم را، درست در همانجایی که به شانه می‌رسید، بوسید. دهانش آنقدر آنجا ماند که من سرخ شدم و دو زن دیگر شوکه شدند و نگاهشان را جای دیگری دوختند و وانمود کردند سرشان شلوغ است. وقتی دوباره سرم را بلند کردم، نگاه خیره‌ام تمرکز نداشت، اما ادوارد هنوز به تصویرم در آینه زل زده بود.

به نرمی گفت: «مسأله تویی، سوفی. همیشه تویی.»



آن کلاه هنوز در آپارتمانمان در پاریس است. میلیون‌ها مایل دور از دسترس.

آرواره‌هایم را به هم فشار دادم، از آینه فاصله گرفتم و شروع به پوشیدن لباس آبی پشمی‌ام کردم.

آن روز عصر، وقتی آخرین افسر آلمانی رفت موضوع را به ایلن گفتم. داشتیم کف رستوران را می‌ساییدیم و آخرین خرده غذاها را از روی میزها جمع می‌کردیم. البته خیلی هم چیزی نریخته بود: حتی آلمان‌ها هم این روزها تمام باقی مانده غذا را جمع می‌کردند - جیره غذایشان کم شده بود و همه آرزوی غذای بیشتری داشتند. با جارو در دستم ایستادم و به آرامی ازش خواستم تا یک لحظه کار نکند. بعد درباره قدم زدنم در جنگل بهش گفتم، اینکه چه تقاضایی از کمندانت کرده بودم و اون در عوض چی از من خواسته بود.

رنگ از رویش پرید. «تو که قبول نکردی؟»

«چیزی نگفتم.»

«اوه، خدا رو شکر.» سرش را تکان داد، دستش روی گونه‌اش بود. «خدا رو شکر که نمی‌تونه تو را وادار به کاری کنه.»

«ولی... منظورم این نبود که نمی‌رم.»

خواهرم ناگهان پشت یک میز نشست، لحظه‌ای بعد من هم در صندلی مقابلش فرو رفتم. یک لحظه فکر کرد و دستم را گرفت. «سوفی، می‌دونم وحشت کردی، ولی باید حواست به چیزی که می‌گی باشه. ببین با لیلیان چه کار کردن. تو واقعا خودتو دست به آلمانی می‌دی؟»

«من... آنقدرها هم بهش قول ندادم.»

به من زل زد.

«فکر می‌کنم... کمندانت به شیوه خودش آدم محترمی. و تازه شاید اصلاً نخواد که من... او اصلاً در این باره چیزی نگفت.»

«اوه، نمی‌تونی آنقدر ساده لوح باشی!» دست‌هایم را به طرف آسمان دراز کرد. «کمندانت به یه مرد بی‌گناه شلیک کرد! خودت دیدی که سر یکی از مرداشو به خاطر یه خطای کوچک به دیوار کوبوند! اون وقت تو تنها می‌ری توی اقامتگاهش؟ نمی‌تونی این کار رو بکنی! فکر کن!»

«من به چیز دیگه‌ای فکر کردم. کمندانت از من خوشش میاد. فکر کنم به شیوه خودش منو تحسین

می‌کنه. و اگه این کار رو نکنم مسلماً ادوارد می‌میره. خودت می‌دونی تو اینجور جاها چه اتفاقی می‌افته. همین الانم شهردار فکر می‌کنه، مرده.»

روی میز خم شد، صدایش مضطرب بود. «سوفی... هیچ تضمینی نیست که هر کمندانت محترمانه رفتار کنه. اون به آلمانیه! به کدوم دلیل باید یک کلمه از حرفاشو باور کنی؟ ممکنه باهاش صحبت کنی ولی شاید همش بی‌فایده باشه.»

هیچ وقت خواهرم را آنقدر عصبانی ندیده بودم. «باید برم و باهاش صحبت کنم. راه دیگه‌ای نیست.»

«اگه این اتفاق بیافته ادوارد دیگه نمی‌خوادت.»

به همدیگر زل زدیم.

«فکر کردی می‌تونی ازش پنهونش کنی؟ نمی‌تونی. تو زیادت‌تر از حد صادقی. و حتی اگه سعیتو بکنی، فکر می‌کنی مردم این شهر بهش نمی‌گن؟»

درست می‌گفت.

به دست‌هایش نگاه کرد. بعد بلند شد و یک لیوان آب برای خودش ریخت. آهسته آن را نوشید و در همان حین دو بار نگاهی به من انداخت، وقتی سکوت طولانی شد، نارضایتی خواهرم از این کارو، سؤالی که در پشت آن بود را حس کردم و همین عصبانی‌ام کرد.

«فکر می‌کنی انجام این کار برام راحتی؟»

گفت: «نمی‌دونم. این روزا اصلاً نمی‌شناسمت.»

این حرفش مثل سیلی محکمی به صورتم بود. من و خواهرم به یکدیگر زل زدیم و حس کردم روی لبه پرتگاه پس و پیش می‌روم. هیچ کس مثل یک خواهر نمی‌تواند با آدم بجنگد: هیچ کس دیگر آسیب‌پذیرترین جاهای تو را نمی‌شناسد و بدون رحم و مروت به آنها شلیک نمی‌کند. تصویر رقصم با کمندانت در ذهنمان جان گرفت، و ناگهان احساس کردم دیگر پرده بینمان فرو افتاده است.

گفتم: «بسیار خب، این سؤالو جواب بده، ایلن. اگر فقط یه راه برای نجات ژان میشل داشتی چه کار می‌کردی؟»

بالآخره تردید را در او دیدم.



«مرگ یا زندگی. برای نجاتش چه می‌کردی؟ می‌دونم احساسات به اون حد و مرزی نداره.»

لبش را دندان گرفت و به سمت پنجره تاریک برگشت. «همه اینا می‌تونه به یه اشتباه ختم بشه.»

«نمی‌شه.»

«ممکنه خیلی مطمئن باشی. ولی تو همیشه بدون فکر تصمیم می‌گیری. و این دفعه فقط آینده خودت وسط نیست.»

ایستادم. از پشت میز به سمت خواهرم رفتم. می‌خواستم به او تکیه کنم، در آغوش بگیرم و بشنوم که همه چیز درست می‌شود، و همه‌مان در امنیت خواهیم بود. ولی حالت صورتش به من می‌گفت که چیزی برای گفتن باقی نمانده، پس دامنم را پایین دادم و با جاروی در دستم به سمت در آشپزخانه رفتم.

آن شب در خواب هم ناآرام بودم. خواب ادوارد را دیدم که صورتش از شدت نفرت کج و کوله شده بود. خواب دیدم باهم بحث می‌کنیم، و بارها و بارها تلاش می‌کنم متقاعدش کنم که کار درست را انجام داده‌ام، اما او از من روی بر می‌گرداند. در یکی از خواب‌هایم، صدلی را از پشت میزی که دورش بحث می‌کردیم کنار زد و وقتی نگاه کردم پایین تنه نداشت: پاهای نیمه از بالاتنه‌اش نبودند. بهم گفت: اینه. حالا راضی شدی؟

با هق‌هق و گریه بیدار شدم و ادیث را دیدم که به من زل زده، راز چشمان مشک‌اش را نمی‌فهمیدم. با دستش، انگار به عنوان همدردی، گونه خیسم را به آرامی‌نوازش کرد. دستم را دراز کردم و در آغوش گرفتم و همانجا در سکوت دراز کشیدیم. در حین طلوع خورشید دور همدیگر پیچیده شده بودیم.

آن روز انگار در خواب بودم. ایلن رفت بازار و من برای بچه‌ها صبحانه آماده کردم، اورلین را نگاه کردم که تو حال خودش بود و ادیث را به مدرسه می‌برد. ساعت ده در باز کردم و به چند نفری که در آن ساعت وارد شدند، سرویس دادم. رنه پیر داشت به یک وسیله نقلیه آلمانی که نزدیک سربازخانه داخل جوی آب افتاده بود و در نمی‌آمد، می‌خندید. این رویداد ناگوار برای مدتی باعث ایجاد شادی در مشروب‌فروشی شد. به طور مبهمی لبخند زدم و برای همراهی‌شان سری تکان دادم. بله، با این دست فرمونش باید بیفتند تو چاله. هم می‌دیدم، هم می‌شنیدم که همه از این دردسر آلمانی‌ها خوشحالند.

وقت ناهار، اورلین و ادیث برای خوردن یه تیکه کوچک نان و کمی پنیر داخل شدند و موقعی که داخل آشپزخانه نشسته بودند یادداشتی از شهردار برای چند پتو و چند دست‌کارد و چنگال دریافت کردیم که باید به یک سربازخانه در یک مایلی جاده می‌رفت. وقتی مشتریانمان آن تکه کاغذ را دیدند، احتمال دادند که آنها هم وقتی به خانه بروند یادداشتی مشابه دریافت خواهند کرد، برای همین صدای غرغرشان بلند شد. بخشی از وجودم خوشحال بود که مصادره اموال شامل ما هم شده است و همسایه‌ها دیدند که ما هم باید از فرمانشان اطاعت کنیم.

ساعت سه کار را متوقف کردیم تا عبور یک کاروان پزشکی آلمانی را تماشا کنیم. صف طولانی وسایل نقلیه و اسب‌های در حال عبور، جاده‌مان را می‌لرزاند. بعد از رفتنشان. ساعت چهار، همسر شهردار داخل شد و از همه به خاطر نامه‌ها و مقاصد مهربانانه‌شان تشکر کرد. و از او خواستیم برای نوشیدن یک فنجان قهوه بماند، ولی نپذیرفت. با معذرت خواهی گفت که همراه خوبی نیست. در حالی که همسرش بازویش را گرفته بود، بدون توقف به آن سوی میدان رفت.

ساعت چهار و نیم آخرین مشتری آن روز رفت و با غروب خورشید، گرچه نیم ساعت دیگر باز بودیم، اما می‌دانستم مشتری دیگری نخواهد آمد. به سمت پنجره‌های اتاق غذاخوری رفتم، تک تک پرده‌ها را کشیدم تا اینکه داخل خانه کاملاً پوشیده شد. در آشپزخانه، ایلن داشت با ادیث دیکته کار می‌کرد و گاهی شعری برای میمی و ژان می‌خواند. ادیث به ژان کوچولو علاقه‌مند شده بود، قبلاً ایلن بارها گفته بود که دختر کوچولو خیلی با ژان بازی می‌کند و کمک بزرگی است. ایلن هیچ وقت تصمیم من را مبنی بر آوردن ادیث به خانه زیر سؤال نبرد؛ بیرون کردن یک بچه هیچ وقت به ذهنش خطور نمی‌کرد حتی اگر معنای این کار غذای کمتر برای تک تکمان بود.

وقتی بالا رفتم، دفتر خاطراتم را از لای الوار دیوار در آوردم. می‌خواستم بنویسم، ولی بعد فهمیدم چیزی برای نوشتن ندارم. چیزی وجود نداشت که مرا گناهکار جلوه ندهد. دفترچه را در نهانگاهش گذاشتم و با خودم فکر کردم که آیا بازهم چیزی برای گفتن به همسرم خواهم داشت.

آلمان‌ها آمدند، بدون کمندانت، و ما غذایشان را دادیم. مطیع و آرام بودند: و من مثل بیشتر اوقات، فکر کردم که این به معنای خبر بدی برای آنها است. ایلن در تمام مدت کار به من نگاه می‌کرد، می‌توانستم ببینم که سعی دارد از تصمیم من مطمئن شود. غذا را سرو کردم، شراب ریختم، تمیز کردم و با تکان دادن سر تشکر مردان درباره غذا را پذیرفتم. بعد وقتی آخرین نفرشان هتل را ترک کرد، ادیث که دوباره روی پله‌ها به خواب رفته بود را بغل کردم و به اتاقم بردم. در تخت خواباندمش و ملحفه‌ها را تا چانه‌اش بالا کشیدم. یک لحظه به او نگاه کردم و به آرامی یک دسته مو را از روی گونه‌اش کنار زدم. تکانی خورد، صورتش حتی در خواب هم مضطرب بود.

نگاهش کردم تا مطمئن شوم از خواب بیدار نمی‌شود. بعد با حرکاتی آرام و حساب شده، موهاییم را شانه زدم و بستم. همین طور که در نور شمع به تصویرم نگاه می‌کردم، چیزی به چشمم خورد. برگشته و یادداشتی برداشتم که از زیر به داخل فرستاده شده بود. به لغات آن زل زدم، به خط ایلن: «انجام اشتباه برای اولین بار سخته، بعد تبدیل به عادت می‌شه.»

و بعد به پسر زندانی مرده با کفش‌های بزرگش فکر کردم، مردان ژنده پوشی که آن بعدازظهر به سمت بالای جاده رفتند. البته این خیلی ساده بود، چون حق انتخابی وجود نداشت.

یادداشت را در مخفیگاهم گذاشتم، بعد در سکوت از پله‌ها پایین رفتم. پایین پله‌ها، به پرترهام روی دیوار زل زدم، بعد از میخ برش داشتم و درون شالی پیچاندمش، تا اینکه کاملاً پوشیده شد. خودم را در دو



شال پیچیدم و در تاریکی قدم گذاشتم. وقتی در را پشت سرم بستم، صدای خواهرم را از بالای پله‌ها شنیدم، صدایش مثل زنگ هشدار بود.

«سوفی!»

## ۹

قدم زدن در تاریکی بعد از این همه ماه که با ساعات منع عبور و مرور گذشت، حس عجیبی بود. هیچ کس در خیابان‌های یخ زده شهر کوچک به چشم نمی‌خورد، پنجره‌ها خالی بود و هیچ حرکتی در پشت پرده‌ها دیده نمی‌شد. با عجله و دور از نور حرکت می‌کردم، شالی تمام سرم را پوشانده بود تا اینکه حتی اگر کسی اتفاقی بیرون را نگاه کرد، تنها یک هیکل غیرقابل شناسایی را در حال حرکت در خیابان‌های پستی ببیند.

هوا خیلی سرد بود، ولی تقریباً احساسش نمی‌کردم. بدنم بی‌حس شده بود. در حین پیمودن مسافت پانزده دقیقه‌ای تا دامنه شهر، تا مزرعه فوریه که از حدود یک سال پیش اقامتگاه آلمان‌ها شده بود، توانایی فکر کردن را از دست داده بودم. تبدیل به یک شیء در حال حرکت شده بودم. می‌ترسیدم که اگر اجازه فکر کردن درباره مقصدم را پیدا کنم، دیگر نتوانم پاهایم را وادار به حرکت، وادار به اینکه پای جلوی پای دیگر قرار بگیرد، بنمایم. اگر فکر می‌کردم، صدای هشدار خواهرم به گوشم می‌رسید و بعد،

صدای سایر مردم شهر که اگر روشن می‌شد من در تاریکی شب به دیدن هر کمندانت رفته‌ام، مرا نمی‌بخشیدند.

به جای فکر، نام شوهرم را مثل ذکر تکرار می‌کردم. ادوارد. من ادوارد رو آزاد می‌کنم. می‌تونم این کار رو بکنم. در همان حین نقاشی را محکم زیر بغلم نگه داشته بودم.

به دامنه شهر رسیدم. به سمت چپ، جایی که جاده به دلیل عبور و مرور وسایل نقلیه نظامی، بیشتر از قبل داغون شده بود، پیچیدم. پارسال، پای‌اسب پیر پدرم در یکی از چاله‌های این جاده شکسته بود؛ یک آلمانی که جلویش را نمی‌دید؛ آن را زیاده از حد تند تازانده بود. اورلین با شنیدن این خبر گریه کرده بود. این فقط نمونه‌ای از تلفات بی‌گناه و بی‌دلیل حاصل از اشغال بود. این روزها دیگر هیچ کس برای اسب‌ها گریه نمی‌کرد.

من ادواردو برمی‌گردونم خونه.

ماه پشت ابری پنهان شد و من در مسیر مزرعه تلوتلوخوران پیش می‌رفتم، چندین بار پایم در چاله‌های آب یخ فرو رفت، کفش‌ها و جوراب‌هایم خیس شد و انگشتان سردم از ترس انداختن نقاشی، دور آن سفت‌تر شدند. بالأخره توانستم نور داخل خانه را از دور تشخیص داده و راهم را به سمت آن ادامه دهم. در نزدیکی من سایه‌هایی شبیه خرگوش و یا یک روباه حرکت می‌کردند، لحظه‌ای بدون ترس و لرز

می‌ایستادند، من را نگاه می‌کردند و بعد به حرکتشان ادامه می‌دادند. لحظاتی بعد صدای جیغ وحشت‌زده خرگوشی را شنیدم؛ از ترس زهره ترک شدم.

حالا مزرعه در تالگو نور داخلش، جلویم خودنمایی می‌کرد. صدای یک کامیون را شنیدم و نفس‌هایم سرعت گرفت. به عقب و پشت یک بوته پریدم، تا وقتی وسیله نقلیه با ناله و جست و خیز کنار من می‌گذشت، من از نور چراغ‌هایش پنهان بمانم. زیر چادر پشت کامیون، توانستم صورت‌های چند زن را تشخیص دهم که کنار هم نشسته بودند. تا وقتی از نظر پنهان شدند به آنها زل زدم، بعد خودم را از پشت بوته خار بیرون کشیدم، شال‌هایم به شاخه‌ها گیر می‌کرد. شایعاتی بود مبنی بر اینکه آلمان‌ها از بیرون شهر دختر می‌آورند؛ تا آن لحظه باورم نمی‌شد، اما حالا با چشمان خودم دیدم. دوباره یاد لیلیان افتادم و در سکوت برایش دعا کردم.

به ورودی مزرعه رسیده بودم. دیدم کامیون صد پا بالاتر ایستاد، سایه هیكل‌های زنان در سکوت به سمت در سمت چپ می‌رفتند، انگار آنجا راهی وجود داشت که بارها پیموده بودند. صدای مردان را شنیدم، صدای آواز خواندن آنها از دور دست به گوش می‌رسید.

«هالت.»

سربازی جلویم ظاهر شد. از جا پریدم. تفنگش را بالا برد، بعد با دقت مرا نگاه کرد. به سمت باقی زنان



«نه...نه. من اومدم هر کمندانت رو ببینم.»

دوباره با بی‌صبری، اشاره کرد.

بلندتر گفتم: «ناین ۱۲۸، هر کمندانت. قرار ملاقات دارم.»

«هر کمندانت؟»

نمی‌توانستم صورتش را ببینم. ولی آن شبج به نظر داشت بررسی‌ام می‌کرد، بعد با گام‌های بلند حیاط را طی نمود و به جایی رسید که می‌توانستم یک در را تشخیص دهم. ضربات محکمی به در زد، صدای جوییده جوییده صحبتی را شنیدم. منتظر ماندم، قلبم تندتند می‌زد و پوستم از شدت اضطراب سوزش پیدا کرده بود.

وقتی برگشت، گفت: «وی هایست؟ ۱۲۹»

زیر لب گفتم: «مادام لغور هستم.»

به شالم اشاره کرد، که سریع از سرم بازش کردم تا صورتم نمایان شود. به سمت در آن سوی حیاط دست تکان داد. «دی یزه تور. اوگه شاسه. گرون تور آف درشتن زایته» ۱۳۰

گفتم: «چی؟ نمی‌فهمم.»

دوباره صبرش تمام شد. «دا، دا ۱۳۱.» به آن سمت اشاره کرد، بازویم را گرفت و باخسونت به طرف جلو هلم داد. از اینکه با ملاقات‌کننده کمندانت اینطور رفتار می‌کند، شکه شدم. و بعد قضیه را فهمیدم: اظهار متأهل بودن بی‌معنی بود. من هم فقط یکی دیگر از زنانی بودم که بعد از تاریکی شب به سراغ آلمان‌ها می‌آیند. از اینکه نتوانست رنگی را که به گونه‌هایم دویده بود ببیند، خوشحال بودم. بازویم را از دستش درآوردم و به سرعت به طرف ساختمان کوچک سمت راست رفتم.

شناختن اتاقش سخت نبود: فقط از زیر در یکی از اتاق‌ها نور بیرون می‌زد. بیرون در کمی تردید کردم، بعد در زدم و آهسته گفتم: «هر کمندانت؟»

صدای قدم‌ها، در باز شد، یک قدم عقب رفتم. یونیفرم تنش نبود، یک بلوز بدون یقه راه‌راه به تن داشت، یک کتاب دستش بود، انگار که مزاحم مطالعه‌اش شده بودم. نگاهم کرد، و به عنوان خوشآمد گویی لبخند نصف و نیمه‌ای زد، عقب رفت تا داخل شوم.

اتاق بزرگ و پرنوری داشت، زمینش را با قالیچه‌هایی پوشانده بودند که بیشتر آنها را در خانه همسایه‌هایم دیده بودم. داخل اتاقش یک میز کوچک و صندلی، یک صندوق نظامی، که گوشه برنجی‌اش در نور لامپ‌ها می‌درخشید، یک جالباسی که یونیفرمش را به آن آویزان کرده بود و یک صندلی راحتی بزرگ کنار آتشی پر از هیزم وجود داشت. گرمای آتش حتی از آن سوی اتاق هم حس می‌شد. تختی، با دو لحاف کلفت، در گوشه اتاق بود. نگاهی گذرا به آن انداختم.

«اینجا.» پشت من ایستاده بود، شال‌ها را از پشتم برداشت. «بگذار اینا رو بردارم.»

بهش اجازه دادم آنها را بردارد و روی جالباسی آویزان کند، هنوز نقاشی را به سینه می‌فشردم. تقریباً فلج شده بودم، ولی با این حال از لباس‌های ژنده‌ام خجالت می‌کشیدم. در این هوای سرد، خیلی نمی‌توانستیم لباس بشوئیم: خشک شدن لباس پشمی هفته‌ها طول می‌کشید یا اینکه در هوای بیرون یخ می‌زد و تبدیل به یک جسم سخت می‌شد.

نگاهی به من انداخت «اون بیرون هوا خیلی سرده. از لباسات معلومه.»

«بله.» وقتی صدای خود را شنیدم، آن را نشناختم.

«زمستان سخته. فکر کنم هنوز چندماه دیگه ازش باقی مونده باشه. یه نوشیدنی می‌خوای؟» به سمت

میز کوچکی رفت، و دو لیوان شراب ریخت. بدون حرف یکی از لیوان‌ها را گرفتم. هنوز هم می‌لرزیدم.

گفت: «می‌تونم بسته‌ات را زمین بگذاری.»

یادم رفته بود که هنوز در دستم هست. همین‌طور که ایستاده بودم، تا روی زمین پایین آوردمش.

گفت: «لطفاً. لطفاً بنشین.» به نظر می‌رسید، از دیدن تردیدم ناراحت شده است، انگار مضطرب بودم. برایش نوعی توهین بود.

در حالی‌که یک دستم روی قاب نقاشی بود، روی یک صندلی چوبی نشستم. نمی‌دانم چرا نشستن برایم آرامش بخش بود.

«امشب برای شام به هتل نیومدم. داشتم در مورد چیزی که گفتم فکر می‌کردم، اینکه همین الانم به خاطر حضورمون تو خونت، تو رو خائن می‌دونن.»

جرعه‌ای از شرابم را نوشیدم.

«من نمی‌خوام مشکلات بیشتری برات ایجاد کنم، سوفی... یعنی بیش از اونی که اشغالمون ایجاد کرده.»



نمی‌دونستم در جوابش چه بگویم. یک جرعه دیگر نوشیدم. نگاهش مثل تیری به نگاهم برخورد می‌کرد، انگار منتظر نوعی پاسخ بود.

از آن طرف حیاط صدای آواز خواندن می‌آمد. نمی‌دانستم دختران با مردها هستند یا نه، و اگر هستند، از کدام روستا آمده‌اند. آیا آنها را هم مدتی بعد به عنوان مجرم در خیابان‌ها خواهند گرداند؟ آیا از سرنوشت لیلیان بتیون خیر دارند؟

«گرسنه نیستی؟» به سمت سینی کوچکی از نان و پنیر اشاره نمود. سرم را به علامت نه تکان دادم. تمام روز بی‌اشتها بودم.

«قبول دارم که در حد آشپزی شما نیست. پریروز داشتم به غذای اردکی که ماه پیش پختی فکر می‌کردم. شاید لازم باشه یک بار دیگه برامون درستش کنی.» به حرف زدن ادامه داد. «ولی ذخیره غذاییمون داره کم می‌شه. گاهی رویای کیک کریسمسی به نام اشتولن [۱۳۲](#) رو می‌بینم. شما هم تو فرانسه اونو داریدش؟»

دوباره سرم را تکان دادم.

دو طرف آتش نشستیم. وقتی گرمای آتش وجودم را گرم می‌کرد حسابی هیجان‌زده می‌شدم انگار گرما

از بدنم عبور می‌کرد. او همه چیز را می‌دانست. به صداهایی که از دوردست می‌آمد گوش می‌دادم، و هر از گاهی، حضورم در آنجا مثل ضربه‌ای به یادم می‌آورد با یک کمندانت در سربازخانه آلمان‌ها تنها هستم. در اتاقی که یک تخت دارد.

از دهانم پرید: «دوباره حرفم فکر کردید؟»

یک لحظه به من زل زد و گفت: «لذت یک مکالمه کوچکو رو از من دریغ می‌کنی؟»

آب دهانم را فرو دادم. «متأسفم. ولی باید بدونم.»

یک جرعه از شراب را نوشید. «کمتر پیش اومد به چیز دیگری فکر کنم.»

«خب...» نفس در سینه‌ام حبس شد. به جلو خم شدم، گیلان شراب را پایین گذاشتم و نقاشی را باز کردم. آن را به صندلی تکیه دادم، طوری که آتش آن را روشن کند و بهتر بتواند آن را ببیند. «اینو ازم قبول می‌کنید؟ اینو با آزادی شوهرم عوض می‌کنید؟»

انگار هوای اتاق را کد مانده بود. نقاشی را برنداشت. چشمانش بدون پلک زدن، روی من باقی ماند، نمی‌شد معنای نگاهش را خواند.

«آگه می‌تونستم بهتون بگم که این نقاشی چه معنایی برای من داره... آگه می‌دونستی چه جور ی تو تاریکترین روزها باعث سرپا موندنم شده... می‌فهمیدی که نمی‌تونم به آسونی ببخشمش. ولی من... آگه نقاشی پیش شما باشه ناراحت نمی‌شم، هر کمندانت.»

«فردریک. بهم بگو فردریک.»

«فردریک. من... از مدت‌ها پیش فهمیدم که شما ارزش کار شوهرم رو می‌دونید. هنر رو درک می‌کنید. می‌فهمید که هنرمند بخشی از خودش رو در کارش می‌گذاره و چرا ارزش کار هنری نامحدوده. در نتیجه گرچه از دست دادنش قلبمو می‌شکنه، ولی به میل خودم می‌دمش به شما.»

هنوز به من زل زده بود. نگاهم را برنگرداندم. همه چیز به همین لحظه بستگی داشت. زخم کهنه‌ای را - با لبه‌هایی که تقریباً به نقره‌ای می‌زد - دیدم که از چند اینچی گوش چپش تا گردنش امتداد پیدا می‌کرد. چشمان آبی روشنش را دیدم که دور آن سیاه بود، انگار که کسی دور چشمانش را سیاه کرده بود تا بیشتر به چشم بیاید.

«سوفی، موضوع نقاشی در میان نبود.»

بله همین بود: سرنوشت من هم، مثل لیلیان.

چشمانم را بستم و اجازه دادم آنچه فهمیده بودم هضم شود.

کمندانت شروع به صحبت درباره هنر کرد. از معلم نقاشی‌ای حرف زد که در جوانی داشت، معلمی که چشمش را به روی کاری باز کرده بود که خیلی با هنر کلاسیک فرق داشت. هنر کلاسیکی که با آن بزرگ شده بود. از تلاشش برای توضیح راه سخت و ناهموار هنر به پدرش گفت، و ناامیدی‌اش از اینکه مرد کهنسال آن را درک نکرده بود. با ناراحتی گفت: «به من گفت: این نقاشی‌ها ناتمام و بی‌پایان هستن. و معتقد بود که فاصله گرفتن از سنت به خودی خود شورش به حساب می‌یاد. فکر کنم زخم هم همین طور فکر می‌کنه.»

تقریباً چیزی نمی‌شنیدم. گیلاس را برداشتم و یک نفس نوشیدم. گفتم: «می‌شه یه کم دیگه بخورم؟» تا آخر نوشیدم و خواستم که دوباره پرش کند. هیچ وقت، قبل یا بعد از آن شب، آنطور ننوشیده بودم. برایم مهم نبود که بی‌ادب به نظر برسم. کمندانت با صدای آرام و یکنواختی به حرفش ادامه داد. چیزی از من نپرسید: انگار فقط می‌خواست گوش بدهم. می‌خواست بدانم که پشت یونیفرم و کلاهش آدم دیگری است. ولی تقریباً صدایش را نمی‌شنیدم. آرزو می‌کردم دنیای اطرافم نابود شود، تا آن کسی که باید تصمیم بگیرد من نباشم.

«به نظرت آگه تو موقعیت دیگه‌ای همو می‌دیدیم، با هم دوست می‌شدیم؟ ترجیح می‌دم مثبت فکر کنم.»



سعی کردم فراموش کنم که آنجا زیر نگاه یک آلمانی نشسته‌ام. آرزو می‌کردم، یک شیء بی‌جان باشم، بی‌احساس، بدون درک.

«شاید»

«با من می‌رقصی، سوفی؟»

یه جووری اسمم رو صدا می‌کرد که انگار مدت‌هاست باهمیم.

به طرف گرامافون رفت و یک آهنگ والتس آرام گذاشت، گیلسم را زمین گذاشتم و ایستادم، نمی‌دانستم با دستانم چه کار کنم. به طرفم آمد و قبل از اینکه دستش را دور کمرم بگذارد یک لحظه صبر کرد. همین طور که موسیقی با صدای دستگاه زنده می‌شد، شروع به رقص کردیم. دست در دست او، در حالی که انگشتانم به نرمی روی پیراهن پنبه‌ای نرمش نشسته بود، آهسته دور اتاق چرخ زدم. با ذهن خالی رقصیدم و وقتی سرش پایین آمد و روی سرم آرام گرفت چیز زیادی نفهمیدم. بوی صابون و تنباکو می‌شنیدم، شلوارش که به دامنم کشیده می‌شد را حس می‌کردم. مرا به طرف خودش نمی‌کشید، ولی با احتیاط نگه داشته بود، طوری که انگار چیز شکننده‌ای را گرفته است. چشمانم را بستم و در حالت خلسه فرو رفتم، سعی کردم ذهنم را تعلیم دهم تا موسیقی را دنبال کند، تا به هیچ چیز دیگری فکر نکنم. چندین بار سعی کردم ادوارد را به جای او تصور کنم، ولی ذهنم یاری نمی‌کرد. همه چیز این

مرد متفاوت بود: احساسش، اندازه هیكلش نسبت به من، بوی بدنش.

به نرمی گفت: «بعضی وقتا به نظر میاد زیبایی خیلی کوچکی توی این دنیا وجود داره. لذت‌های خیلی کوتاه. تو فکر می‌کنی زندگی توی شهرتون خیلی سخته. ولی اگه چیزی که ما بیرون می‌بینیم رو ببینی... متوجه می‌شی که هیشکی در این جنگ برنده نیست. یک چنین جنگی هیچ برنده‌ای نداره.»

انگار با خودش صحبت می‌کرد. انگشتانم روی بازویش نشسته بود. وقتی نفس می‌کشید، می‌توانستم عضلات زیر پیراهنش را حس کنم.

زمزمه کرد: «من مرد خوبی‌م سوفی. برام مهمه که تو اینو بفهمی. ما باید هم دیگه رو درک کنیم.»

و بعد موسیقی قطع شد. با بی‌میلی مرا رها کرد و رفت تا سوزن را تنظیم کند. صبر کرد تا موسیقی دوباره شروع شود، و بعد به جای رقصیدن، لحظه‌ای به پرتره من زل زد. کورسوی امید می‌حس کردم - شاید نظرش را عوض کند؟ - ولی بعد، بعد از لحظه‌ای تردید، دستش را بالا آورد و به آرامی یکی از سنجاق‌های سرم را باز کرد. همان طور که یخ‌زده، در جای خود ایستاده بودم، سنجاق‌های باقی مانده را با احتیاط، یکی پس از دیگری در آورد و روی میز گذاشت، موهایم را رها کرد تا به نرمی دور صورتم بریزند. زیاد ننوشیده بود، ولی نگاهش حالتی خاص داشت. چشمانش به من خیره شده بود انگار داشت با نگاهش از من سؤال می‌پرسید. بدون پلک زدن به او زل زده بودم، درست مثل عروسکی پلاستیکی.

ولی نگاهم را از او نگرفتم.

وقتی همه موهایم آزاد شد، دستش را بلند کرد و انگشتانش را درون موهایم فرو برد. آرامشش مانند مردی بود که از تکان خوردن می‌ترسد، شکارچی که نمی‌خواهد شکارش را برماند و...

عاقبت او ایستاد و با سرسختی نگاهش را به جای دیگری دوخت، در حالی که دستش روی سرش بود.

شروع کردم «من... من متأسفم.» نمی‌دانستم از چه عذر می‌خواهم. «چی کار کردم؟»

«تو... تو... من اینو نمی‌خواستم.» به سمتم اشاره کرد. «صورتت...»

«نمی‌فهمم.» آن موقع تقریباً عصبانی بودم، ناعادلانه بودن حرفش جلویم را گرفت. هیچ می‌دانست چه کشیده‌ام؟ می‌دانست به چه قیمتی به او اجازه دادم تا با من باشد؟ «من همون کاری که می‌خواستی رو کردم!»

گفت: «من اینطوری نمی‌خواستمت! من می‌خواستم...» دست‌هایم را از سر نومیدی بالا برده بود. «من اینو می‌خواستم! دختر توی نقاشی رو می‌خواستم!»

هر دو در سکوت به پرتو زل زدیم. دختر با نگاه ثابت به ما زل زده بود، موهایش دور گردنش، حالت صورتش چالش‌برانگیز، باشکوه و پر از حس خواستن بود. صورت من.

چشمانش مات و مبهوت به من خیره بود، مثل دریایی که یخ زده باشد. آرواره‌اش به شکل عصبی می‌پرید، نبضی که محکم و شدید می‌زد. به آهستگی گفت: «برو بیرون.»

پلک زدم.

وقتی فهمیدم درست شنیده‌ام، با زبان به لکنت افتاده گفتم: «متأسفم. اگه... اگه بتونم...»

غرید: «برو بیرون!» بازویم را در چنگش گرفت، انگشتانش را در بازویم فرو برد و من را دور اتاق چرخاند.

«کفشم... شالم!»

«بیرون، لعنتی!» فقط آنقدر وقت پیدا کردم که نقاشی را از زمین بقایم و سریع از در بیرون بروم. بالای پله‌ها تلوتلو خوردم و روی زانوهایم افتادم، ذهنم هنوز در تقلا بود تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است. پشت در، چیزی با صدای بلند به زمین افتاد. و بعد یک صدای دیگر، همراه با صدای شکستن لیوان. به پشت سرم نگاهی انداختم. بعد، با پاهای بی‌کفش، به طرف پایین پله‌ها و آن طرف حیاط دویدم و فرار کردم.



تقریباً یک ساعت طول کشید تا به خانه برسم. بعد از اینکه یک چهارم راه را اومدم، دیگر پاهایم هیچ حسی نداشت. وقتی به شهر رسیدم، پاهایم آنقدر یخ زده بود که زخم‌ها و خراشهای پاهایم را که موقع پیاده روی در مسیر پر از سنگ و کلوخ روستایی به وجود آمده بود حس نمی‌کردم. به راهم ادامه دادم، در تاریکی تلو تلو می‌خوردم، نقاشی زیر بغلم بود و در لباس نازکم می‌لرزیدم، دیگه بدنم حس نداشت. وقتی داشتم به خانه برمی‌گشتم تازه در نهایت تعجب فهمیدم چه کار کرده‌ام و چه از دست داده‌ام. سرم گیج می‌رفت. از خیابان‌های متروکه زادگاهم می‌گذشتم و دیگر اهمیتی نمی‌دادم کسی من را ببیند.

کمی بعد از ساعت یک به لو کک روژ رسیدم. بیرون که ایستاده بودم، صدای زنگ بی‌کس و تنهای ساعت را شنیدم و با خودم فکر کردم شاید برای همه بهتر بود که اصلاً وارد خانه نمی‌شدم. و بعد، همانطور که آنجا ایستاده بودم، تالگو کوچکی پشت پرده پدیدار گشت و زنجیر در به سمت دیگر کشیده شد. ایلن در حالی که شب کلاه روی سر و شال سفیدش دورش بود نمایان گشت.

به خواهرم نگاه کردم، می‌دانستم تمام مدت چشم به راهم بوده است. می‌دانستم کاری که کردم تمام خانواده را در خطر انداخته است. می‌خواستم به او بگویم که متأسفم. می‌خواستم بگویم که وسعت اشتباهم را درک می‌کنم و اینکه عشقم به ادوارد و نامیدی‌ام درباره ادامه زندگی‌مان با هم، چشمانم را در برابر همه چیز کور کرده بود. ولی نتوانستم حرف بزنم. فقط جلوی در ایستادم، بدون حرف. وقتی نگاهش به شانه‌های برهنه و پاهای بی‌کفشم افتاد، چشمانش گشاد شد. دستی پیش آورد و مرا به داخل کشید و در را پشت سرش بست. شالش را دور شانه‌هایم انداخت، موهایم را از روی صورتم کنار زد. بدون

حرف، مرا داخل آشپزخانه برد، در را بست و اجاق را روشن نمود. یک لیوان شیر داغ کرد و وقتی آن را به دستم داد (نمی‌توانستم چیزی بنوشم)، وان حلبی‌مان را از جایش روی دیوار برداشت و روی زمین جلوی اجاق گذاشت. دیگچه مسی را یکی پس از دیگری پر از آب کرد و جوشاند، از روی گاز برداشت و داخل وان ریخت. وقتی به اندازه کافی پر شد، به سمتم آمد و با احتیاط شالم را برداشت. بند لباسم را باز کرد و بعد بلوزم را از سرم بیرون کشید، همان کاری که با یک بچه می‌کنند. دکمه‌های دامنم را از پشت باز کرد، شکم‌بندم را شل کرد، زیرپیراهنی‌ام را آزاد کرد تا جایی که دیگر هیچ چیز تنم نبود، و آنها را روی میز آشپزخانه گذاشت. داشتم می‌لرزیدم، دستم را گرفت و کمکم کرد تا داخل وان شوم.

آب جوش بود، ولی چیزی حس نمی‌نمودم. خودم را جمع کردم تا بیشتر بدنم، به جز زانوها و شانه‌هایم زیر آب باشد، به سوزش زخم‌های پایم اعتنایی نداشتم. خواهرم آستین‌هایش را بالا زد، لیفی برداشت و به بدنم، از موها تا شانه‌ها، از پشت تا پا، صابون مالید. در سکوت حمامم کرد، دستانش با محبت کار می‌کردند، تکتک اعضای بدنم را بلند می‌کرد و به آرامی بین تکتک انگشتانم را پاک می‌کرد، با دقت مطمئن می‌شد که همه جا تمیز شده باشد. کف پاهایم را شست، با دقت خارهایی که بین زخم‌های پایم جا خوش کرده بودند، را بیرون کشید. موهایم را شست و آنقدر با کاسه آب ریخت تا کفها تمام شد، بعد موهایم را رشته به رشته شانه زد. دستمالی برداشت و اشک‌هایی که در سکوت از گونه‌هایم جاری شده بود را پاک کرد. در تمام این مدت چیزی نمی‌گفت. بالأخره، وقتی آب سرد شد و دوباره داشتم می‌لرزیدم، از سرما یا خستگی یا چیز دیگری، حوله بزرگی برداشت و دورم پیچید. بعد دستم را گرفت، لباس خواب تنم کرد و به طبقه بالا و درون تختم برد.

وقتی به خواب می‌رفتم، صدایش را می‌شنیدم «اوه، سوفی.» و فکر کنم همان موقع هم می‌دانستم که چه بلایی سر همه‌مان آورده‌ام.

«من چه کردم؟»

۱۰

روزها گذشتند. من و ایلن مثل دو بازیگر سر کار روزانه‌مان حاضر می‌شدیم. شاید از دور مثل گذشته به نظر می‌رسیدیم، ولی هر یک از ما در آشفتگی روزافزونی دست و پا می‌زد. هیچ کدام مان درمورد اتفاقی که افتاده بود، حرفی نمی‌زد. کم می‌خوابیدم، گاهی تنها دو ساعت در شب. کوشش می‌کردم تا چیزی بخورم. معده‌ام از ترس به هم می‌پیچید، می‌ترسیدم همه وجودم به هم بریزه.

بی‌اختیار به وقایع آن شب شوم بر می‌گشتم و به خاطر ساده‌لوحی، حماقت و غرور خود را سرزنش می‌کردم. چون حتماً غرور مرا به اینجا رسانده بود. اگر وانمود می‌کردم که از توجه کمندانت لذت می‌برم، اگر از پرتوهای تقلید می‌کردم، ممکن بود بتوانم باعث تحسینش شوم. شاید با این کار شوهرم را نجات می‌دادم. یعنی انجام این کار آن قدر وحشتناک بود؟ به جای این کار، چسبیده بودم به تفکرات مسخره‌ام که اگر تبدیل به یک شیء شوم، به یک بازیچه، به طریقی از میزان بار خیانتم کاسته می‌شود. می‌خواستم بفهمانم که هنوز همان آدمم. انگار که برای ادوارد هیچ فرقی نمی‌کرد.



هر روز قلبم در دهانم بود، منتظر می‌ماندم و در سکوت افسرها را تماشا می‌کردم که اتاق را پر می‌کردند، اما کمندانت در میان‌شان نبود. می‌ترسیدم از این که بینمش، ولی از غیبتش و معنای آن بیشتر هراس داشتم. یک شب، ایلن دل به دریا زد و از افسر سیل فلغل نمکی پرسید که او کجاست، ولی وی فقط دستی تکان داد و گفت: «سرش خیلی شلوغه». چشمان خواهرم به چشم من افتاد و از نگاهش دانستم که خیال هیچ کدامان راحت نشده است.

به ایلن نگاهی انداختم و حس کردم که از سنگینی گناه من ترسیده است. هر بار که به بچه‌ها نگاه می‌کرد، می‌دانستم فکر می‌کند که چه بلایی سر آنها خواهد آمد. یکبار دیدم با صدای آهسته با شهردار صحبت می‌کند، و به نظرم شنیدم که از او خواست اگر اتفاقی برایش افتاد آنها را پیش خودش ببرد. این را از روی ترس شهردار می‌گویم، انگار که تعجب کرده بود که ایلن حتی به این موضوع هم فکر کرده است. چین و چروک‌های حاصل از درد و اندوه را می‌دیدم که به تازگی در اطراف چشمان و دهانش به وجود آمده بودند و می‌دانستم که این‌ها همه تقصیر من است.

بچه‌های کوچک ظاهراً توجهی به ترس‌های ما نداشتند. ژان و میمی مثل همیشه بازی می‌کردند، ناله و شکایتشان از سرما و خطاهای کوچک همدیگر بلند بود. گرسنگی آنها را کج خلق کرده بود. حالا دیگر جرأت نداشتم حتی تکه کوچکی از غذاهای آلمانی‌ها را بردارم، اما بی‌اعتنایی به گرسنگی بچه‌ها سخت بود. اورلین باز هم در دنیای ناراحتی‌های خودش زندانی شده بود. در سکوت غذا می‌خورد و با هیچ کدامان حرف نمی‌زد. شاید باز هم در مدرسه دعوايش شده بود، ولی ذهنم مشغول‌تر از آن بود که

بیشتر در این مورد فکر کنم. با این حال، ادیث می‌دانست. او مثل یک چوب جادویی حساس بود. تمام مدت به من چسبیده بود. شب‌ها، گوشه لباس خوابم را در دست راستش می‌گرفت و می‌خوابید، و وقتی بیدار می‌شدم چشمان بزرگ سیاهش روی صورتم ثابت می‌ماند. وقتی چشمم به تصویرم می‌افتاد، صورتی نحیف و رنجور را می‌دیدم که حتی خودم هم نمی‌شناختمش.

خبر رسید که دو شهر دیگر هم در شمال شرق توسط آلمان‌ها اشغال شده است. جیره‌مان کمتر از قبل شد. روزها طولانی‌تر از قبل به نظر می‌رسیدند. مثل همیشه پذیرایی، نظافت و آشپزی می‌کردم، ولی از شدت خستگی افکارم به به هم ریخته بود. شاید کمندانت دیگر پیدایش نمی‌شد. شاید به خاطر خجالتش از آنچه بین‌مان اتفاق افتاده بود، دیگر نمی‌توانست با من روبه‌رو شود. شاید او هم احساس گناه می‌کرد. شاید مرده بود. شاید ادوارد وارد خانه می‌شد. شاید جنگ فردا تمام می‌شد. معمولاً" به اینجا که می‌رسیدم مجبور می‌شدم بنشینم و نفسی بکشم.

ایلن زیر لب می‌گفت: «برو بالا و یه کم بخواب.» نمی‌دانستم از من متنفر است یا نه. اگر من به جایش بودم، به سختی می‌توانستم متنفر نباشم.

دوباره سراغ نامه‌هایی که پنهان کرده بودم رفتم، نامه‌هایی مربوط به ماه‌ها قبل از اشغال شهرمان توسط آلمانی‌ها، که دریافت کرده بودم. نامه‌های ادوارد را دوباره خواندم: درباره دوستانی که پیدا کرده بود، جیره ناچیزشان، روحیه خوبشان و مثل این بود که به صدای یک روح گوش می‌دهم. کلمات حاکی از

مهر و محبتش نسبت به خودم را خواندم، وعده‌هایش را که به زودی دوباره با من خواهد بود و این که من تمام افکارش را به خودم اختصاص داده‌ام.

«این کار رو برای فرانسه انجام می‌دهم، خیلی خودخواهانه است، من این کار را برای خودمان انجام می‌دهم که بتوانم به فرانسه آزاد بازگردم، به پیش همسرم، به خانه راحتیم، به گالری نقاشیم، قهوه خوردن در بار دولیونز ۱۳۳ به عصرهایی که در تختخواب راحتان غلت می‌زدیم، به روزهایی که تو برایم پرتقال پوست می‌کندی... همه کارهای روزمره‌مان حالا همچون گنجی می‌نماید. می‌دانی چقدر آرزو دارم برایت قهوه بیاورم؟ شانه کردن موهایت را تماشا کنم؟ می‌دانی چقدر آرزو دارم خنده‌ات را از آن طرف میز بینم و بدانم که دلیل شادیت هستم؟ این خاطرات را به یاد می‌آوردم تا خودم را آرام کنم، تا یادم بیاید چرا اینجا هستم. به خاطر من مواظب خودت باش و بدان که تنها امید زندگیم تو هستی.»

شوهر جانسپارت

کلماتش را خواندم و حالا دلیل جدیدی وجود داشت که شاید دیگر آنها را نشنوم.

به انباری رفته بودم تا یکی از خمره‌های آبجو را جابه جا کنم که صدای پای یک نفر را روی سنگفرش شنیدم. سایه ایلن جلوی در پیدا شد و جلوی ورود نور را گرفت.

«شهردار اینجاست. می‌گه آلمانی‌ها احضارت کردن.»

قلبم ایستاد.

به سمت دیوار دوید و آجرهای لق را از جایشان در می‌آورد. «برو... آگه عجله کنی می‌تونم از خونه همسایه فرار کنی.» از شدت عجله کورمال کورمال دنبال آجرها می‌گشت و آنها را در می‌آورد. وقتی سوراخی به اندازه من ایجاد شد، به سمتم برگشت. به دستش نگاهی انداخت، حلقه ازدواجش را بیرون آورد و کف دستم گذاشت، بعد شالش را از روی شانه‌هایش برداشت و گفت: «اینو بگیر. حالا برو. من معطلشون می‌کنم، ولی عجله کن، سوفی، دارن به میدون می‌رسن.»

به حلقه کف دستم نگاه کردم. گفتم: «نمی‌تونم.»

«چرا نمی‌تونی؟»

«آگه سر قرارش باشه چی؟»

«هر کمندانت؟ قرار؟ به کدوم دلیلی می‌تونه سر قرارش مونده باشه؟ سوفی، دارن میان دنبالت! میان تنبیهت کنن، می‌خوان تو یه اردوگاه زندانیت کنن. تو حسابی بهش توهین کردی! دارن میان تا



«اما ایلن در موردش فکر کن. اگه می‌خواست تنبیهم کنه به من شلیک می‌کرد یا توی خیابونا می‌گردوندم. او می‌توانست برای تنبیه همون کاری که با لیلیان بتیون کرد را با من بکنه.»

«و خطر اینو بیذیره که دلیل تنبیه کردنت رو بشه؟ عقل از سرت پریده؟»

«نه.» ذهنم داشت روشن می‌شد. «وقت داشته تا اخلاقت سر جاش بیاد و حالا می‌خواد منو بفرسته پیش ادوارد. می‌دونم.»

منو به سمت سوراخ دیوار هل داد. «سوفی، این تو نیستی که حرف می‌زنی. این حرفا در اثر کم‌خوابیه، ترسته، دیوانگیه... خیلی زود سر عقل می‌ای. ولی حالا باید بری. شهردار می‌گه اگر به خونه مادام یویلان بری می‌تونن امشبو توی اصطبلای که سقفش کاذبه بمونن. سعی می‌کنم برات پیغام بفرستم.»

دستش را کنار زد. «نه... نه. نمی‌فهمی؟ کمندانت نمی‌تونه پنهانی ادوارد رو برگردونه اینجا، همه متوجه می‌شن. ولی اگه منو بفرسته پیش ادوارد، می‌تونه هر دومونو آزاد کنه.»

«سوفی! حرف زدن بسه!»

«بروا!»

«نه.» در تاریکی به هم زل زده بودیم. «نمیرم.»

دستش را گرفتم، حلقه را درونش گذاشتم و انگشتانش را بستم. به آرامی تکرار کردم، «نمیرم.»

چهره ایلن در هم کشیده شد. «سوفی، تو نباید بذاری ببرنت. این دیوانگیه. می‌فرستنت به اردوگاه زندانیان! می‌شنوی؟ اردوگاه زندانیان! همه این چیزهایی که گفتی می‌تونه ادوارد رو بکشه!»

صدای خواهرم را به سختی می‌شنیدم. صاف ایستادم و نفسی عمیق کشیدم. در آن لحظه احساس کردم آرامش عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته است. چون اگر فقط به دنبال من آمده بودند، دیگر به ایلن و بچه‌ها کاری نداشتن.

«تمام مدت درباره کمندانت درست فکر می‌کردم. او به همه چی فکر کرده، تو روز روشن، و الان می‌خواد به قولش عمل کنه. او با تمام اتفاقات پیش آمده طرف منو گرفته. مرد محترمی. گفته بود که با هم دوستیم.»

خواهرم داشت گریه می‌کرد.

«خواهش می‌کنم، سوفی، لطفاً این کار رو نکن. تو نمی‌دونی داری چی کار می‌کنی. تو هنوز وقت داری!» سعی کرد راهم را سد کند، ولی کنار زدمش و به سمت بالای پله‌ها راه افتادم.

وقتی بیرون آمدم، دو تا از آنها با یونیفرم جلوی ورودی مشروب‌فروشی ایستاده بودند. با این‌که بیست جفت چشم به من خیره شده بود، اما بار کاملاً در سکوت بود. می‌توانستم رنه پیر را ببینم، دستش روی لبه میز می‌لرزید، مادام لوویه و دورانت با صدای آهسته حرف می‌زدند. شهردار کنار یکی از افسران ایستاده بود و به تندی و با زبان اشاره با او صحبت می‌کرد، و سعی داشت نظرش را عوض کند و به او بفهماند که اشتباهی پیش آمده است.

افسر گفت: «دستور کمندانته.»

«ولی اون کاری نکرده! مسخره است!»

یکی فریاد زد: «سوفی، شجاع باش.»

احساس کردم دارم خواب می‌بینم. زمان به کندی می‌گذشت، صداها در فضای اطرافم محو می‌شدند.

یکی از افسران به من اشاره کرد که جلو بروم و من به سمتش رفتم. میدان در نور ضعیف خورشید زمستانی غرق بود. مردم در خیابان جمع شده بودند تا علت هیاهوی مشروب‌فروشی را بدانند. یک لحظه ایستادم و به اطرافم زل زدم، بعد از بیرون آمدن از تاریکی انبار، نور خورشید چشمم را می‌زد. چند بار چشمانم را باز و بسته کردم، ناگهان همه‌جا روشن شد، روشن‌تر و واضح‌تر، انگار همه چیز و همه‌جا را از نو ساخته‌اند، مثل یک خیال بود. کشیش بیرون اداره پست ایستاده بود و وقتی وسیله‌ای که برای بردن من فرستاده بودند را دید، صلیبی روی سینه‌اش کشید. متوجه شدم که آن همان وسیله‌ای است که زنان را به سربازخانه می‌برد. انگار آن شب متعلق به سال‌ها پیش بود.

شهردار فریاد می‌زد: «ما اجازه این کار رو به شما نمی‌دیم! من یه دستور کتبی می‌خوام! این چه وضعیه! من تا با کمندانته صحبت نکنم نمی‌گذارم این دختر رو ببرید!»

«این دستور کمندانته.»

گروه کوچکی از مردم دور افسر آلمانی جمع شدند، انگار می‌خواستند مانعش شوند.

«نمی‌تونی زنای بی‌گناه رو بازداشت کنی!» مادام لوویه داشت رجزخوانی می‌کرد. «خونشو صاحب شدید، مجبورش کردید خدمتونو بکنه، و حالا می‌خواهید بدون هیچ دلیلی زندانش کنید؟»



«سوفی، بگیر.» خواهرم دوباره از پشت سرم پیدا شد. «حداقل اینا رو ببر.» یک کیف مخصوص حمل بوم نقاشی به طرفم دراز کرد. پر از چیزهایی بود که با عجله برایم جمع کرده بود. «فقط مواظب خودت باش. می‌شنوی؟ مواظب خودت باش و زود برگرد پیشمون.»

زمزمه اعتراض جمعیت به گوش می‌رسید. هیجان و نفرت عمومی داشت شعله‌ور می‌شد. نگاهی به اطراف انداختم و اورلین را دیدم که با چهره‌ای سرخ و عصبانی کنار موسیو سئول در پیاده‌رو ایستاده است. نمی‌خواستم او درگیر این ماجرا شود. اگر الان آلمان‌ها را عصبانی می‌کرد، فاجعه می‌شد. مهم این بود که ایلن در چند ماه آینده دوست و هم پیمانی داشته باشد. به سمتش رفتم. «اورلین تو از امروز مرد خونه‌ای. وقتی من نیستم باید مواظب همه باشی.» داشتم باهاش حرف می‌زدم که حرفم را قطع کرد و گفت:

«تقصیر خودته! می‌دونم چی کار کردی! می‌دونم با آلمانی‌ها چی کار کردی!»

همه چیز در جایش متوقف شد. به برادرم نگاه کردم، آمیخته‌ای از خشم و درد در صورتش نمایان بود.

« صحبتت با ایلن رو شنیدم . دیدم که اون شب برگشتی خونه.»

متوجه عوض شدن نگاه‌های اطرافیانم شدم. یعنی واقعا اورلین داشت همون چیزی رو که فکرشو

می‌کردم می‌گفت؟

گفتم: «اونطوری که فکر می‌کنی نیست.» ولی اون برگشت و به سرعت داخل مشروب‌فروشی شد.

سکوتی برقرار شد. اتهامی که اورلین زد، زمزمه‌وار برای کسانی که نشنیده بودند، تکرار شد. جمعیت همه شوکه شده بودند، ایلن را دیدم که نگران و وحشتزده اطراف را می‌نگریست. حالا من لیلیان بتیون بودم، اما بدون عامل تسکین دهنده مقاومت. جو اطرافم به شدت متشنج شده بود.

ایلن دستش را به دستم رساند. «باید می‌رفتی...» با صدایی بغض‌آلود و غمگین، زمزمه می‌کرد: «باید می‌رفتی، سوفی...» می‌خواست مرا در آغوش بگیرد ولی از من دورش کردند.

یکی از آلمانی‌ها بازویم را گرفت و به طرف عقب کامیون هل داد. یکی در دور دست، با فریاد چیزی گفت، ولی نتوانستم بفهمم که اعتراض به آلمانی‌ها بود یا توهینی به من. بعد شنیدم «پوتا! پوتا! ۱۳۴!»، از فرط ناراحتی به خود پیچیدم. با قلبی کهاز سینه‌ام بیرون می‌زد به خود گفتم داره منو می‌فرسته پیش ادوارد، می‌دونم که می‌فرسته. باید ایمان داشته باشم.

و بعد صدایی را شنیدم، صدایی که سکوت را شکست. «سوفی!» صدای بچه‌ای، مضطرب و گوش‌خراش. «سوفی! سوفی!» ادیث از میان جمعیتی که جمع شده بودند دوید، خودش را به من رساند و پایم را

گرفت. «نروا تو گفتمی که تنهام نمی‌ذاری.»

این اولین باری بود که با صدایی بلند با من حرف می‌زد. آب دهانم را فرو دادم، چشمانم پر از اشک شد. خم شدم و بغلش کردم. چه طور می‌توانم تنه‌اش بگذارم؟ ذهنم از هر فکری خالی شد. وقتی گرمی دستان کوچکش را احساس کردم، دلم گرفت.

بعد نگاهی به بالا انداختم و دیدم که سربازان آلمانی چطور نگاهش می‌کنند، چیزی در نگاه خیره‌شان بود که توجهم را جلب می‌کرد. دستم را بالا بردم و موهایش را نوازش کردم. «ادیت، باید پیش ایلن بمونی و شجاع باشی. من و مامانت به خاطر تو بر می‌گردیم. قول می‌دم.»

حرفم را باور نکرد. چشمانش از شدت ترس گشاد شده بود.

«هیچ اتفاق بدی برای من نمی‌افته. قول می‌دم. می‌رم شوهرمو ببینم.» با اعتماد به نفس و اطمینان حرف می‌زدم تا او باور کنه.

گفت: «نه،» و محکم من را گرفت. «نه، لطفاً تنهام نگذار.»

قلبم شکست. بی صدا از خواهرم خواستم او را از اینجا ببرد و نگذارد این صحنه‌ها را ببیند. ایلن انگشتان

او را از من جدا کرد. صدای هق‌هقش بلند شد. همین طور که ادیت را کنار می‌کشید، به سربازها گفت: «لطفاً خواهرم رو نبرید، او نمی‌دونه داره چی کار می‌کنه. لطفاً خواهرمو نبرید. این حقش نیست.» شهردار دستانش را روی شانه ایلن گذاشت، حالت صورتش دگرگون شده بود، انگار حرفهای اورلین نظر او را هم عوض کرده بود.

بلندتر از سر و صداهای اطراف به سمتش فریاد زدم: «من سریا می‌مونم، ادیت. قوی باش.» بعد کسی به سمتم آب دهان انداخت، نگاهش کردم، خلطی کثیف روی آستینم بود. جمعیت مسخره‌ام کردند. وحشت وجودم را فراگرفت. «ایلن؟» خواهرم را صدا می‌زدم «ایلن؟»

دستان آلمانی با خشونت مرا به سمت عقب کامیون کشیدند. خودم را داخل فضای تاریکی، نشسته روی نیمکت چوبی یافتم. سربازی جلویم جای گرفت، تفنگش روی خمیدگی آرنجش بود. چادر کتان‌ی پایین افتاد، موتور روشن شد. سر و صدای زیادی از موتور برخاست و همراه با آن صدای جمعیت هم زیاد شد، انگار کسانی که قصد آزار مرا داشتند، حالا مجالی برای این کار یافته بودند. یک لحظه فکر کردم می‌توانم خودم را از سوراخ کوچک بیرون بیندازم، اما بعد شنیدم که مردم می‌گویند: «فاحشه!» و در پی آن صدای شیون کوتاه ادیت را شنیدم و برخورد سنگی با کامیون، که باعث شد اخطاری مثل پارس سنگ از گلوی سرباز خارج شود. از برخورد سنگ دیگری به زیر جایی که نشسته بودم، به خود پیچیدم. آلمانی‌ها چشم از من بر نمی‌داشتند. یوزخند کوچکی که در حالت صورتشان نهفته بود، خبر از اشتباه و وحشتناکم می‌داد.



در حالی که کیغم را میان دستانم می‌فشردم، نشستم و آهسته سرم را روی دستانم گذاشتم و با خود زمزمه کردم: «ادوارد، ادوارد، ادوارد.» و «متأسفم.» نمی‌دانستم از که عذرخواهی می‌کنم.

وقتی به حومه شهر رسیدیم جرأت کردم، سرم را بلند کنم. از سوراخ چادر کامیون، فقط می‌توانستم علامت لو کک روژ را که در نور زمستانی می‌درخشید و لباس آبی روشن ادیث را در بین جمعیت بینم که کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد تا بالأخره، مثل شهر، از دیدم پنهان گشت.

## بخش دوم

از ورودی به بیرون پرید و به سمت پیاده رو برگشت، از خیابان رد شد و به سمت آلدویچ ۱۳۵ رفت، کفش‌های خیسش هنوز در دستش بودند. ماشینی در حال عبور، آب به پایش پاشید. ایستاد و با ناباوری به ماشین نگاه کرد. داد زد: «شوخیت گرفته؟» و بعدگفت: «نه، با شما نبودم، آقای... دین ۱۳۶. بله، از شما متشکرم. می‌دانم که فقط دارین به وظیفه‌تان عمل می‌کنید. حتما تا دوشنبه پرداخت می‌کنم. باشه؟ قبلاً هیچ‌وقت دیر پرداخت نکرده بودم. باشه، همین یک‌بار.»

تا کسی دیگری نزدیک شد، این بار توانست قبل از خیس شدن داخل پیاده‌رو بپرد. «بله، دین... می‌فهمم. می‌دونم باید برات خیلی سخت باشه. ببین... قول می‌دم دوشنبه تمام بدهی‌ام را پرداخت کنم... بله. بله، حتما. متأسفم سرت داد زدم... امیدوارم توی گرفتن شغل جدیدت موفق باشی.»

تلفنش را با ضربه‌ای بست و داخل کیف دستی‌اش پرت کرد و نگاهی به تابلوی رستوران انداخت. خم شد تا خودش را در آینه ماشینی ببیند، اما از چهره‌اش ناامید گشت، کاری نمی‌شد کرد. همین الانم چهل دقیقه دیر کرده بود.

لیو موهای خیسش را از صورتش کنار زد و نگاه طولانی‌ای به خیابان انداخت. بعد نفسی کشید و در رستوران را باز کرد و داخل شد.

## لندن، ۲۰۰۶

لیو در حالی که کیفش را زیر بغل زده بود و تلفنش را بین شانه و گوشش می‌فشرده، در امتداد رودخانه می‌دوید. جایی در اطراف سد، آسمان خاکستری رنگ ابری لندن شکافته شده و باران سیل‌آسایی بر مرکز پایتخت می‌بارید. ترافیک سنگین بود. دود سیاهی از آگزوز تاکسی‌ها بیرون می‌آمد و شیشه‌هایشان از نفس مسافران تیره و تار گشته بود.

برای پانزدهمین بار گفت «می‌دونم.» رنگ کتش تیره شده و موهایش دور صورتش را گرفته بود. «می‌دونم... بله، به خوبی از این شرایط مطلعم. فقط منتظر چندتا پرداختی هستم که...» داخل ورودی ساختمانی پرید، یک جفت کفش پاشنه بلند از کیف دستی‌اش بیرون آورد و به پا کرد، به کفش‌های خیسش نگاهی انداخت و دید که نمی‌تواند آن‌ها را داخل کیفش بگذارد. «بله، بله، هستم... نه، تازگی‌ها



«بالآخره اومدا» کریستن سولبرگ از صندلی اش وسط میز بزرگی بلند شد، دستانش را برای احوال‌پرسی از هم باز کرد و با فاصله کمی صورت لیو را با سر و صدا بوسید. «اوه، خدای من، مثل موش آب کشیده شدی!» البته موهای شاه بلوطی رنگش به گونه‌ای بسیار منظم و مرتب در کنار هم قرار گرفته بودند.

«آره، پیاده اومدم. اما تصمیم خوبی نبود.»

«همگی، این لیو هالستونه. کارهای بسیار خوبی برای خیریه‌مون انجام می‌ده. و در شگفت‌انگیزترین خونه لندن زندگی می‌کنه.» لیخند خیرخواهانه‌ای زد و صدایش را آهسته‌تر کرد. «اگه تا قبل از کریسمس یه مرد دوست داشتنی تورش نکنه، من اسمو عوض می‌کنم.»

زمزمه احوال‌پرسی از هر طرف به گوش می‌رسید. لیو از خجالت سرخ شد. به زحمت لیخندی زد و سعی کرد نگاهش به چشمان کسانی که دور میز بودند، نیفتد. سون نگاهش را از او بر نمی‌داشت، در چشمانش نوعی عذرخواهی از آنچه که اتفاق افتاده بود، دیده می‌شد.

کریستن گفت: «یه صندلی برات نگه داشتیم. کنار راجر، پسر دوست داشتنی‌ایه.» نگاه معناداری به لیو انداخت و به سمت صندلی خالی هدایتش کرد. «عاشقش می‌شی.»

همه مهمان‌ها زن و شوهر بودند. هر هشت‌تایشان. البته به جز راجر. لیو احساس می‌کرد که زنان پشت

لیخندهای مؤدبانه‌شان، محرمانه او را بررسی می‌کنند و می‌خواهند مطمئن شوند که آیا به عنوان تنها زن مجرد جمع، برایشان یک تهدید محسوب می‌شود یا خیر. این حالت آن‌قدر برایش آشنا بود که دیگر از آن بیزار شده بود. مردها هم زیرچشمی، اما به منظور دیگری نگاهش می‌کردند. وقتی راجر به صندلی تکیه داد و آهسته دستش را روی صندلی کنارش گذاشت، لیو نفس گرم و آکنده از بوی سیرش را احساس کرد.

راجر دستش را دراز کرد. «راج. خیلی خیس شدی.» قصد داشت کمی رنگ تحریک‌کننده به جمله‌اش بدهد، درست مثل آن دسته از پسرانی بود که سابقاً در مدرسه پرترفدار بوده‌اند و نمی‌توانند بدون وجود ته‌مایه جنسی در سخنانشان با زنی صحبت کنند.

لیو کتش را از تن در آورد. «بله، بله خیس شدم.»

لیخند مبهمی به هم زدند. راجر موهای کم پشت و صورت گلگون کسی را داشت که وقت زیادی را در روستا می‌گذراند. راجر برای خودش یک لیوان شراب ریخت. «خب. کارت چیه، لیو؟» اسمش را طوری تلفظ کرد که انگار داشت او را مسخره می‌کرد.

«بیشتر تو کار کپی‌رایت هستم.»

«خب، کی رایت. بچه هم داری؟»

«نه. شما چطور؟»

«دوتا پسر. هر دوتاشون مدرسه شبانه‌روزی می‌رن. رک بگم، بهترین جا برای پسر است. خب... بچه که نداری؟ و با هیچ مردی هم که رابطه نداری. چند سالت، سی و چند؟»

لیو آب دهانش را قورت داد، سعی کرد زخم‌زبان‌های او را نادیده بگیرد. «سی.»

«نمی‌خوای با کسی باشی. یا یکی از اون...» انگشتانش را بالا آورد و علامت ویرگول برعکس را نشان داد.  
«...زن‌های کار هستی؟»

لیو گفت: «بله.» و لبخندی زد. «آخرین باری که رزومه کاریم رو به روز کردم تخمدان‌هام رو درآوردم. فقط محض اطمینان.»

راجر مات و مبهوت ماند، بعد زد زیر خنده: «اوه! چه جالب! بله. یه زن شوخ‌طبع. چه خوب... تخمدان... ها ها.» صدایش کش آمد. جرعه‌ای نوشید. «زنم وقتی سی و نه ساله بود ترکم کرد. ظاهراً، سن سختی برای زن‌هاست.» باقی لیوانش را تمام کرد و دستش را به سمت بطری دراز نمود تا آن را پر کند. «البته

برای زنم خیلی هم سخت نبود، چون توانست با یک مرد پرتوریکویی به نام ویکتور به خونه‌ای در فرانسه و نصف حقوق بازنشستگی من برسه. زن‌ها...» راجر به سمت لیو برگشت. «نه می‌شه باهاشون زندگی کرد، نه می‌شه بهشون شلیک کرد، ها؟» بازویش را بالا آورد و یک گلوله خیالی به سمت سقف رستوران شلیک کرد.

گویی آن شب طولانی‌تر از همیشه بود. لیو همچنان لبخند بر لب داشت، جامش را برای دومین بار پر کرد و خودش را با منو غذا سرگرم نمود. به خودش می‌گفت که پشت دستش را داغ کرده و دفعه بعد هر چقدر هم که کریستن اصرار کند، دیگر به هیچ مهمانی و شامی نیاید.

شب‌های طولانی و کسل‌کننده بود، زوج‌ها درباره کسانی که او ندیده بود غیبت می‌کردند. غذاها به طور خسته‌کننده‌ای دیر به دیر سرو می‌شدند. کریستن غذای اصلی‌اش را برگرداند تا دقیقاً همان طور که می‌خواست دوباره آماده‌اش کنند. آهی از سر خستگی کشید، انگار آشپزخانه با نگذاشتن اسفناج در کنار غذایش مرتکب بزرگترین اشتباهات شده بود. سون ۱۳۷ با آرامش به او خیره شده بود. لیو بین راجر و مردی چاق به اسم مارتین ۱۳۸، که دوست همسرش عزم جزم کرده بود او را به انحصار خود در آورد، افتاده بود.

یک دفعه از دهانش پرید: «هرزه.»



«اول موهای دماغم اذیتش می‌کرد. بعد هم ناخن شستم. همیشه دلیلی پیدا می‌شه که نتونیم مثل قدیم باشیم... می‌دونی.» با انگشت اشاره و شستش یک دایره ساخت و انگشت اشاره دست دیگرش را از داخل آن عبور داد. «یا سردرد. با ویکتور پیر خبری از این سردردا نبود، ها؟ اوه، نه. شرط می‌بندم برات مهم نیست ناخن شست سرخش چقدر بلنده.» جیره‌ای از جامش را نوشید. «شرط می‌بندم مثل خرگوش‌ها همش سرشون تو اون کاره.»

گوشت داخل بشقابش داشت سرد می‌شد. جاقو و چنگالش را خیلی مرتب کنار بشقاب گذاشت.

«برای تو چه اتفاقی افتاد؟»

به این امید که منظورش چیز دیگری باشد، نگاهی به او انداخت - ولی مسلماً منظورش همین بود.

«کریستن گفت قبلاً ازدواج کردی. با شریک تجاری سون.»

«بله.»

آب دهانش را قورت داد. صورتش را از هر احساسی خالی کرد. «این طور می‌شه گفت.»

راجر سرش را تکان داد. «نمی‌دونم. این روزا مردم چشون شده؟ چرا نمی‌تونن فقط از چیزایی که دارن راضی باشن؟» خلال دندان برداشت و به شدت با دندان آسیاب عقبی‌اش ور رفت، گاهی دست ننگه می‌داشت تا با رضایت خاطر آنچه به دست آورده بود را بررسی کند.

لیو به آن طرف میز نگاهی انداخت و با کریستن چشم تو چشم شد. کریستن ابروهایش را به طرز خاصی بالا برد و انگشت شستش را مخفیانه به علامت مثبت نشان داد، انگار با زبان بی‌زبانی می‌گفت: آفرین موفق شدی!

لیو گفت: «ببخشید باید برم دستشویی.»

لیو تا آنجا که می‌شد در اتاقک ماند. آنجا نشسته بود و به حرف‌های زن‌هایی که داخل می‌شدند و دست می‌شستند، گوش می‌داد، در گوشیش به دنبال ایمیلی که وجود نداشت، می‌گشت و اسکرابل ۱۳۹ بازی می‌کرد. بالأخره، بعد از این‌که امتیاز بازی را گرفت، ایستاد، سیفون را کشید و دست‌هایش را شست و با رضایت، خودش را در آینه نگاه کرد. آرایش زیر یکی از چشمانش به هم ریخته و سیاه شده بود. آن

سیاهی را پاک کرد و به این فکر فرو رفت که چرا با این که قرار است دوباره کنار راجر بنشیند، باز هم به آرایشش اهمیت می‌دهد.

به ساعتش نگاهی انداخت. یعنی کی می‌توانست به بهانه قرار ملاقاتی که صبح زود دارد، به خانه باز گردد؟ فقط اگر شانس بیاورد، تا موقع برگشتنش به سر میز، راجر آن قدر مست کند که دیگر حضور او را در آنجا از یاد ببرد.

لیو نگاه دیگری به آینه انداخت، موها را از صورتش کنار زد و شکلکی برای خودش در آورد. چه فایده‌ای دارد؟ و بعد در را باز کرد.

«لیو، لیا اینجا می‌خوام یه چیزی بهت بگم!» راجر ایستاده و پرحرارت و با حرکات دست چیزی می‌گفت. صورتش سرخ‌تر و موهایش به یک طرف ریخته بود. با خود فکر کرد، احتمالاً نصف انسان نصف شترمرغ است! وقتی دید هنوز باید نیم ساعت دیگر را با آن مرد بگذراند به وحشت افتاد. برایش عادی بود: میل فیزیکی شدیدی به دور ساختن خودش از دیگران داشت، به این‌که تنها در خیابان‌های تاریک باشد و به این‌که مجبور نباشد با کسی باشد.

محتاطانه، مثل آدمی که آماده فرار است پشت میز نشست و یک نصف جام دیگر شراب نوشید. «دیگه واقعا باید برم.» همین که این را گفت موجی از مخالفت در میان افراد پشت میز برخاست، انگار که به

آنها توهین شده بود. برای همین مجبور شد بیشتر بماند و به اجبار لبخندی بزند. پس از مدتی خودش را در حال تماشای زوج‌هایی یافت که با نوشیدن هر جام شراب شکاف خانوادگی‌شان بیشتر نمایان می‌شد. آن یکی زن از همسرش متنفر بود و در حینی که شوهرش حرف می‌زد، او را چپ‌چپ نگاه می‌نمود. این یکی مرد حوصله‌اش از همه و به احتمال زیاد از همسرش، سر رفته بود و مدام یواشکی موبایلش را زیر میز چک می‌کرد. لیا به ساعتش نگاهی انداخت و با بی‌حوصلگی در برابر سخنان پرحرارت راجر درباره بی‌عدالتی زناشویی سری تکان می‌داد، در حالی که بی‌صدا دینریارتی بینگو بازی می‌کرد. امتیاز شهریه مدرسه و خرج خانه را به دست آورده بود و چیزی نمانده بود که امتیاز سفر پارسال به خانه اروپایی را بگیرد که کسی روی شانه‌اش زد.

«بخشید، شما را پای تلفن می‌خوان.»

لیو برگشت. پیشخدمتی رنگ پریده با موهای سیاه که مثل پرده‌ای در دو طرف صورتش باز می‌شد با تکان دادن دفترچه یادداشتش به او اشاره می‌کرد. چیزی به نظر لیا آشنا آمد.

«چی؟»

«یک تماس ضروری دارین. فکر کنم خانواده‌تان هستن.»



لیو دچار تردید شد. خانواده؟ ولی مثل نوری در تاریکی چیزی در ذهنش درخشید و گفت: «اوه، باشه.»

«اجازه می‌دید تلفن رو نشونتون بدم؟»

لیو با اشاره به کریستن گفت: «تلفن ضروری!» و به پیشخدمت که به سمت آشپزخانه می‌رفت اشاره نمود.

صورت کریستن حالتی از نگرانی شدید را به خود گرفت. خم شد تا چیزی به راجر بگوید، راجر نگاهی به پشت سرش انداخت و دستش را دراز کرد، انگار می‌خواست جلوی او را بگیرد. اما لیو به دنبال دختر مو مشکی در آن رستوران خلوت به راه افتاد و از بار و راهرویی با دیوار چوبی گذشت.

بعد از تاریکی سالن رستوران، نور آشپزخانه واقعا کورکننده بود، درخشندگی ظروف فلزی نور را در تمام آشپزخانه منعکس کرده بود. دو مرد با لباس سفید بی‌توجه به لیو ماهیتابه‌ها را به سمت بخش شستشوی ظروف می‌فرستادند. در گوشه‌ای از آشپزخانه هم، صدای جلزولز چیزی که داشت سرخ می‌شد، به گوش می‌رسید، یکی داشت خیلی تند به زبان اسپانیایی حرف می‌زد. پیشخدمت به سمت دری اشاره کرد و ناگهان لیو وارد راهرویی شد که رختکن داشت.

وقتی ایستادند، لیو پرسید: «تلفن کجاست؟»

دخترک پیشخدمت پاکت سیگاری از جیب پیشبندش در آورد، یک سیگار روشن کرد و گفت: «کدام تلفن؟»

«تو گفتی که تماس تلفنی دارم؟»

«آهان، اون تلفنی در کار نبود. به نظر می‌رسید می‌خواهی در بری و نیاز داری یکی نجاتت بده.» پکی به سیگارش زد و با کمی مکث گفت: «منو یادت نیست، نه؟ مو، مو استوارت ۱۴۰.» لیو به نشانه تعجب ابروهایش را در هم کشید، او آهی کشید. «تو دانشگاه با هم یه درس مشترک داشتیم. نقاشی ایتالیایی، رنسانس و هنر زندگی.»

لیو به زمان دانشگاه اندیشید. و ناگهان توانست او را به یاد بیاورد: دختر گت ۱۴۱ گوشه کلاس. دختری که تقریباً در کلاس حرف نمی‌زد، حالت صورتش به طرز محتاطانه‌ای چیزی را نشان نمی‌داد، ناخن‌هایش همیشه لاکِ براقِ بنفش داشت. «وای. اصلاً تغییر نکردی.» راست می‌گفت. از طرز صحبتش معلوم بود کاملاً حقیقت را بیان می‌کند و تعارفی در کار نیست.

مو صورتش را بررسی کرد و گفت: «تو تغییر کردی. چی بگم. شبیه نخبه‌هایی...»

«نخبه!»

«شاید نه، به هر حال عوض شدی. انگار خسته‌ای. البته حقم داری نشستن کنار چنین افرادی بایدم خسته‌کننده باشه. قضیه چیه؟ دورهمی مجردیه؟»

«ظاهراً فقط برای من.»

«اوه، خدای من. بیا.» سیگاری به لیو داد. «روشنش کن، منم می‌رم بهشون می‌گم مجبور شدی بری. می‌گم برای عمه بزرگت مشکلی پیش اومده. یا یه چیزی بدتر؟ ایدز؟ ایولا؟ چیز خاصی هست که ترجیح بدی؟» این را گفت و فندکی به دست لیو داد.

«سیگار نمی‌کشم.»

«برای تو نیست. من نمی‌تونم دوتا سیگار را با هم بیارم تو، دینو اگه بفهمه ناراحت می‌شه. در ضمن باید دنگ شامت را بدی؟»

«اوه، خوب شد یادم آوردی.» در کیف دستی‌اش به دنبال کیف پولش گشت. از تصور آزادی ناگهان احساس سرخوشی کرد.

مو اسکناس‌ها را گرفت و با دقت شمرد. بعد رک گفت: «پس انعام من کو؟» به نظر کاملاً جدی می‌گفت.

لیو پلکی زد، بعد پنج پوند دیگر را از کیفش در آورد و به او داد. «ممنون.» مو تشکر کرد و آن را در جیب پیشبندش چپاند. «قیافه‌ام غمگین به نظر می‌رسه؟» قیافه‌ای حاکی از بی‌علاقگی به خود گرفت و وقتی پذیرفت که ماهیچه‌های صورتش برای نشان دادن نگرانی ساخته نشده‌اند، در راهرو ناپدید گشت.

لیو نمی‌دانست برود یا منتظر بماند تا دختر بر گردد. به اطراف لابی پشتی نگاهی انداخت، به کت‌های ارزان قیمت روی جالباسی، سطل‌های کثیف و کهنه‌های گردگیری زیرشان، و بالأخره روی یک سه‌پایه چوبی نشست، سیگار بی‌استفاده در دستش بود. وقتی صدای پا شنید، ایستاد، ولی یک خدمتکار مدیترانه‌ای بود، سر کچلش در این نور کم می‌درخشید. یک گیلان نوشیدنی کهربایی رنگ در دست داشت. «بفرمایید.» گیلان نوشیدنی را به او تعارف کرد. وقتی لیو تعارفش را رد کرد، مرد گیلان را به او داد و گفت: «این به خاطر اینه که ترسیدین.» چشمکی زد و رفت.

لیو نشست و جرعه‌ای از نوشیدنی را سر کشید. از دور و از میان هیاهوی داخل آشپزخانه، می‌توانست صدای راجر را که به نشانه مخالفت بالا رفته بود و صدای کشیده شدن صندلی‌ها را روی زمین بشنود. ساعتش را نگاه کرد. یازده و ربع بود. سرآشپزها از آشپزخانه بیرون آمدند، کت‌هایشان را از روی چوب لباسی بر داشتند و رفتند، موقع رفتن سری هم برای لیو تکان دادند، انگار که خیلی برایشان عجیب نبود که یک مشتری، بیست دقیقه داخل راهروی ورودی کارکنان منتظر بنشیند و نوشیدنی بنوشد.

وقتی مو آمد، دیگر پیشبند نداشت. با یک دسته کلید از کنار لیو گذشت و در راهرو را قفل کرد.



موهایش را بست و گفت: «اونا رفتن. دوست خوشتیپت هم یه چیزایی راجع به این که می‌خواد دلداریت بده، می‌گفت. من بودم یه مدتی تلغنمو خاموش می‌کردم.»

لیو گفت: «ازت ممنونم. خیلی لطف کردی.»

«حرفشم نزن. قهوه می‌خوری؟»

رستوران خالی بود. لیو به میزی که قبلاً پشت آن نشسته بود نگاه کرد، پیشخدمت با دقت دور صندلی‌ها را جارو می‌زد، بعد با کفایت کسی که هزاران بار کاری را انجام داده و نیازی به فکر کردن ندارد کارد و چنگال‌ها را روی میز پخش کرد. مو سکه‌ای درون قهوه‌ساز انداخت و به لیو اشاره کرد تا بنشیند. لیو ترجیح می‌داد به خانه باز گردد، ولی می‌دانست که باید بهای آزادی‌اش را بپردازد و احتمالاً یک گفت‌وگوی مختصر درباره روزهای خوب گذشته، هزینه آن بود.

«باورم نمی‌شه که اونا همه‌شون یهویی رفتن.» در حالی که لیو حرف می‌زد مو سیگار دیگری روشن کرد.

مو گفت: «اوه. یکی پیغامی که نباید رو به یک بلک بری فرستاد. همه چی به هم ریخت.»

«تو این حرفو شنیدی؟»

«اینجا می‌شه همه چی رو شنید. بیشتر مشتری‌ها حرفشون رو وقتی پیشخدمت کنارشونه قطع نمی‌کنن.» کلید شیرجوش را روشن کرد و ادامه داد: «پیشبند قدرت فوق‌العاده‌ای به آدم می‌ده. در واقع آدمو کاملاً نامرئی می‌کنه.»

فکر لیو از این که متوجه آمدن مو سر میزش نشده بود ناراحت بود. مو با لبخند کوچکی به او نگاه می‌کرد، طوری که انگار افکارش را خوانده باشد. «عیبی نداره. من عادت دارم که نادیده گرفته بشم.»

لیو قهوه را گرفت و گفت: «خب. دیگه بتعریف بینم چه کارایی کردی؟»

«تو ده سال گذشته؟ هر کاری بگی کردم. ولی پیشخدمتی از همش بهتره. کارکردن در بار را دوست ندارم.» این را با قیافه‌ای خشک و بی‌روح گفت. «تو چی؟»

«شغلم آزاده. برای خودم کار می‌کنم. کارای اداری و دفتری را دوست ندارم.» لیو لبخند بر لب داشت.

مو پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: «تعجب می‌کنم، همیشه یکی از دخترهای طلایی کلاس بودی.»

« تو و دورووری‌های گندمگونت، با اون پاهای و موهاتون و اون همه مردی که مثل پروانه، دورتون می‌گشتن مانند یکی از داستان‌های اسکات فیتزجرالد بودین. فکر می‌کردم تو... تو تلویزیون یا توی رسانه هستی، یا بازیگری، چیزی شده باشی.»

اگر لیو این حرف‌ها را در نوشته‌ای خوانده بود، شاید منظور خاصی پشت آن می‌دید. ولی هیچ بدخواهی در صدای مو احساس نمی‌شد. به او گفت: «نه.» و به لبه پیراهنش نگاه کرد.

لیو قهوه‌اش را تمام کرد. بقیه پیشخدمت‌ها رفتند. فنجان مو هم خالی شد. ساعت یک ربع به دوازده بود. «تو هم باید بری خونه؟ از کدوم طرف می‌ری؟»

«جایی نمی‌رم. همین‌جا می‌مونم.»

«این‌جا اتاق داری؟»

«نه، ولی برای دینو مهم نیست.» مو ته سیگارش را در زیر سیگاری گذاشت و بلند شد آن را خالی کرد. «در واقع، دینو نمی‌دونه. فقط فکر می‌کنه من آدم وظیفه‌شناسی هستم و شب‌ها آخرین نفر از این‌جا

می‌رم بیرون.» به من می‌گه: «چرا بقیه نمی‌تونن مثل تو باشن؟» بعد با انگشت شستش پشت سرش را نشان داد و گفت: «توی کمدم یه کیسه خواب دارم و ساعت رو پنج‌ونیم کوک می‌کنم تا بیدار شم. در حال حاضر زیاد مشکل مسکن ندارم. در واقع، نمی‌تونم از پس هزینه‌های دیگه بریام.»

لیو مات و مبهوت مانده بود.

«تعجب نکن. به جرأت می‌تونم بگم، اون نیمکت راحت‌تر از بعضی اقامتگاه‌های استجاریه که توشون بودم.»

لیو اصلاً نمی‌دانست که چه چیزی باعث شد این حرف را بزند. او به ندرت کسی را به خانه‌اش می‌برد، چه برسد به کسی که سال‌ها او را ندیده بود. ولی تقریباً قبل از این‌که بفهمد چه کار می‌کند، دهانش باز شد و گفت: «می‌تونم بیای خونه من و اون‌جا بمونی.» وقتی فهمید چی گفته، اضافه کرد: «فقط برای امشب یه اتاق اضافی دارم، با یه دوش خوب.» برای این‌که این جمله ارباب‌مآبانه به نظر نرسد، گفت: «می‌تونیم از قدیما حرف بزنینم، خوش می‌گذره.»

صورت مو چیزی را نشان نمی‌داد. بعد حالتی به خود گرفت که انگار اوست که به لیو لطف می‌کند و گفت: «اگه تو این‌طور می‌خوای، باشه.» و رفت تا کتش را بردارد.



قبل از رسیدن به آنجا می‌توانست خانه او را تصور کند: دیوارهای شیشه‌ای آبی‌رنگ آن، بالای انبار قدیمی شکر خودنمایی می‌کردند، انگار که یک چیز فرا زمینی روی سقف فرود آمده باشد. دیوید این را دوست داشت: دوست داشت آن را به دوستان یا مشتریان احتمالی که به خانه‌اش می‌آمدند، نشان دهد. تضاد رنگ آبی با آجرهای قهوه‌ای رنگ انبار ویکتوریایی، طرز جذب کردن نور و انعکاس تصویر رودخانه روی شیشه‌ها را دوست داشت. به خود می‌بالید که معماری خانه‌شان یکی از مشخصه‌های منظره لب رود لندن است. آن‌طور که می‌گفت، این ویژگی، تبلیغ دائمی برای کارش شده بود.

وقتی تقریباً ده سال پیش، این خانه ساخته شد، شیشه از مصالح مورد علاقه‌اش بود، که عناصر آن با توانایی گرمایشی و سازگاری با محیط‌زیست خلق شده بودند. کارهایش در تمام لندن متمایز و خاص بود. خودش معتقد بود که رمز موفقیت در کارش، شفافیت بوده است. ظاهر ساختمان باید هدف و ساختارش را نشان دهد. حمام تنها اتاقی بود که از بیرون دید نداشت، و حتی در مورد آنجا هم اغلب باید او را راضی می‌کردند که از شیشه یک طرفه استفاده نکند. دیوید باور نمی‌کرد که دیدن بیرون از داخل توالت، حتی وقتی مطمئنی که کسی از بیرون نمی‌تواند داخل را ببیند، آدم را عصبی می‌کند.

دوستان لیو به خانه، به موقعیت و به تصویر کشیدن گاه و بی‌گاه آن در مجلات طراحی داخلی حسادت می‌کردند - ولی می‌دانست که خصوصی و بین خودشان این را هم اضافه می‌کردند که چنین مینی‌مالیسمی آنها را دیوانه خواهد کرد. غریزه پاکسازی و حذف چیزهای غیرضروری، در خون دیوید بود.

همه وسایل خانه بایستی تست ویلیام موریس را پشت سر می‌گذاشتند: آیا کاربردی و زیبا هستند؟ و بعد: واقعا لازمند؟ لیو و دیوید وقتی که برای اولین بار با هم تنها شدند، تحمل یکدیگر برایشان سخت بود. دیوید لبانش را گاز گرفته بود، وقتی لیو لباس‌هایش را کف اتاق خواب جا گذاشته و آشپزخانه را پر از دسته گل‌های ارزان قیمت کرده بود. اما حالا لیو عاشق سکوت و آرامش این خانه بود، واقعا احساس آرامش می‌کرد.

«وای، عالی‌ه. فوق‌العاده است.» پس از خارج شدن از آن آسانسور زهوار در رفته، داخل خانه شیشه‌ای شدند، در چهره مو آثار شگفتی و تعجب نمایان بود. «این خونه توئه؟ واقعا؟ چه جور می‌تونستی همچین جایی برای زندگی پیدا کنی؟»

«شوهرم این خونه را ساخته.» لیو از در ورودی گذشت، چراغ‌ها را روشن نمود و کلیدها را با احتیاط به میخ نقره‌ای آویزان کرد.

«همسر سابقت؟ او، چه شانسی. او به تو اجازه داد بمونی؟»

«نه دقیقا.» لیو دکمه‌ای را فشار داد و در سکوت، کنار رفتن نورگیرهای سقف که آشپزخانه را در معرض نور ستارگان قرار می‌داد را تماشا کرد و گفت: «اون مُرد.» او همان‌جور ایستاده و صورتش را محکم بالا گرفته بود و در برابر موجی از همدردی مقاومت می‌کرد. توضیح ماجرا، هیچ وقت آسان‌تر

نمی‌شد. چهار سال گذشته و این کلمات هنوز هم درد شدیدی ایجاد می‌کردند، انگار که غیبت دیوید زخمی بود که هنوز در اعماق وجودش جای داشت.

اما مو ساکت بود. وقتی بالأخره به حرف آمد، خیلی ساده گفت: «چه بدشانسی‌ای.» صورت رنگ پریده‌اش حسی را نشان نمی‌داد. لیو هم گفت: «آره.» و نفس راحتی کشید. «آره، واقعا بدشانسیه.»

لیو به اخبار ساعت یک رادیو گوش می‌داد که از دور صدای آب را از حمام اتاق مهمان شنید، صدای مبهم و ناآرامی که نشان می‌داد به غیر از او کس دیگری هم در خانه است. سطوح گرانیتهی میز را پاک و با دستمال نرمی برق انداخت و خرده نان‌های روی زمین را جارو کرد. بعد از اتمام این کارها، از راهرو نیمه‌شیشه‌ای و نیمه‌چوبی گذشت و از طریق پله‌ی معلق چوب و ورق به اتاق خوابش رفت. درهای پشت سرهم کمدها برق می‌زدند و نشان نمی‌دادند که لباس‌های کمی پشت آنهاست. تخت‌خوابی بزرگ وسط اتاق و بر روی آن همان دو اخطاریه نهایی، که صبح همان جا رها کرده بود، قرار داشت. نشست، آنها را تا کرد و در پاکتشان قرار داد و به پرتره «دختری که رهایش کردی» با قاب طلاکاری شده که در میان فضای سبز کمرنگ و خاکستری باقی‌اتاق می‌درخشید زل زد و خودش را در افکار گذشته‌های دور غرق نمود.

«شبيه توست.»

«اصلاً شبیه من نیست.»

هنوزم وقتی به یادش می‌افتاد که با سرخوشی به او خندیده بود هیجان زده می‌شد. می‌خواست باور کند که از آن زن الهام گرفته است.

« دقیقاً شبیه او می‌شی وقتی...»

«دختری که رهایش کردی» لبخند می‌زد.

لیو لباس‌هایش را در آورد، آنها را تا کرد و منظم و مرتب روی صندلی کنار تخت گذاشت. قبل از خاموش کردن چراغ‌ها چشمانش را بست تا مجبور نباشد یکبار دیگر به نقاشی نگاه کند.



سرعتش را به اندازه قدم زدن سریع کم می‌کرد، قهوه می‌خرید و راه برگشت به خانه شیشه‌ای را سواره می‌رفت، چشمانش از عرق می‌سوخت و لکه‌های خیس عرق به صورت ناخوشایندی روی پیراهنش به جا می‌ماند. دوش می‌گرفت، لباس می‌پوشید و قهوه‌اش را با دو تکه نان تست با مارمالاد می‌خورد. تقریباً هیچ ماده غذایی در خانه نگه نمی‌داشت، معتقد بود یخچال پر از غذا می‌تواند به طرز عجیبی انسان را مغلوب کند؛ به یادش بیاورد که باید غذا بپزد و بخورد نه این‌که با بیسکویت کراکر و پنیر خودش را سیر کند.

بعد پشت میزش می‌نشست و ایمیل‌هایش را بعد از کارهایی که در طول شب به [copywritersperhour.com](http://copywritersperhour.com) رسیده بود را کنترل می‌کرد. یا آن‌طور که اخیراً به نظر می‌رسید، به دنبال کارهایی که نرسیده بود، می‌گشت.

«مو؟ برات یه قهوه پشت در گذاشتم.» همان‌جا ایستاد، گوشش را تیز کرد و منتظر شنیدن صدایی شد که بر زنده بودنش گواهی دهد. یک ربع از ساعت هشت گذشته بود؛ یعنی برای بیدار کردن مهمان خیلی زود است؟ آن‌قدر از آخرین باری که کسی در خانه‌اش خوابیده بود می‌گذشت که دیگر نمی‌دانست کار درست چیست. ناشیانه منتظر ماند، تقریباً منتظر پاسخی خواب‌آلود، حتی خرخری همراه با کج‌خلقی بود، بعد به این نتیجه رسید که مو خواب است. هر چه باشد تمام عصر را کار کرده است. لیو

بعضی زندگی‌ها با کارهای روزمره بهتر پیش می‌روند و زندگی لیو هالستون ۱۴۲ یکی از آنها بود. هر روز صبح ساعت هفت از خواب بیدار می‌شد، کفش‌های ورزشی‌اش را می‌پوشید، آی‌پدش را بر می‌داشت و قبل از این‌که بفهمد چه می‌کند با آسانسور زهوار در رفته و با چشم‌هایی که هنوز خوب باز نشده بودند، پایین می‌رفت. او وقتی راهش را از بین مسافران مصمم باز می‌کرد و می‌دید کامیون‌های تحویل کالا به خاطر خلاف جهت دویدن او مجبور به انحراف از مسیر خود می‌شوند، کاملاً بیدار می‌شد، ذهنش به آهستگی با ریتم موسیقی داخل گوشش و صدای قدم‌هایش روی پیاده‌رو هماهنگ می‌گشت. از همه مهم‌تر آن‌که، خودش را از زمانی که هنوز از آن هراس داشت دور می‌کرد؛ یعنی لحظه‌های اول بیداری که آسیب‌پذیریش به خاطر فقدان خواب می‌توانست به او ضربه بزند و افکارش را سیاه و مسموم سازد. وقتی دریافته بود با حرکت در دنیای بیرون و با استفاده از صدای هدفونش می‌تواند ذهنش را از افکار پوچ دور سازد شروع به دویدن کرده بود. حالا این برنامه برایش عادت شده بود، برنامه‌ای که زندگیش را بیمه کرده بود.

فنجان قهوه را بدون سر و صدا پشت در گذاشت و به حمام رفت.

چهار ایمیل جدید داشت.

خانم هالستون عزیز

من ایمیلتان را از [copywritersperhour.com](http://copywritersperhour.com) دریافت کردم. من لوازم اداری می‌فروشم و بروشوری دارم که باید بازنویسی شود. متوجه شدم که دستمزدتان ۱۰۰ پوند برای ۱۰۰۰ لغت است. برایتان امکان‌پذیر است که این قیمت را کمتر کنید؟ بودجه ما خیلی محدود است. متن بروشور حدوداً ۱۲۵۰ لغت دارد.

ارادتمند شما

آقای ترنس بلنک

لیوی عزیزم

پدرت هستم. کارولین ترکم کرد. بی‌کس و تنها شدم. تصمیم گرفتم که دیگر کاری به کار زن‌ها نداشته

باشم. آگه وقت داری به من زنگ بزن.

سلام لیو

برای پنجشنبه همه چی رو به راهه؟ بچه‌ها واقعا منتظرند. در حال حاضر حدوداً ۲۰ نفر هستیم، ولی می‌دونی که این عدد همیشه متغیره. آگه چیزی نیاز داشتی به من بگو.

با احترام

ابیولا

خانم هالستون عزیز

چندین بار سعی کردیم با تلفن با شما ارتباط برقرار کنیم، ولی موفق نشدیم. ممکنه زمانی تعیین کنید تا درباره وضعیت چک بی‌محلان صحبت کنیم. اگر تماس نگیرید مجبور می‌شویم مطالبات را افزایش دهیم.

به‌علاوه لطف کنید آخرین اطلاعات تماس‌تان را برای ما ارسال فرمایید.



جواب اولی را تایپ کرد.

آقای بلنک عزیز. دوست دارم قیمت‌م را پایین بیاورم تا برای شما مناسب باشد. ولی متأسفانه من هم مجبورم غذا بخورم و زندگی کنم. امیدوارم در کار بروشورتان موفق باشید.

می‌دانست کسان دیگری هستند که این کار را با قیمت کمتری انجام می‌دهند، کسانی که خیلی به دستور زبان یا به علامت‌گذاری اهمیت نمی‌دهند، و متوجه نخواهند شد که در رونوشت بروشور بیست‌ودو بار به جای «آن‌ها۱۴۳» از «آن‌جا۱۴۴» استفاده شده است. ولی دیگر از پایین آوردن نرخ ناچیزش، خسته شده بود.

بابا بعداً بهت زنگ می‌زنم. اگه کارولین احتمالاً امروز و فردا برگشت، لطفاً لباسات تنت باشه. خانم پیتل گفت هفته پیش باز هم داشتی بدون لباس به شقایق‌های ژاپنی آب می‌دادی، خودتم می‌دونی پلیس در

آخرین باری که کارولین ناپدید شد و ليو برای آرام کردن پدرش سر رسید، پدرش با یک لباس زنانه ابریشمی که جلویش را بسته بود، در را باز کرد و قبل از این‌که ليو بتواند مخالفت کند سخت او را در بغل گرفته بود. وقتی بعداً ليو سرزنشش کرد، زیر لب گفت: «تو رو خدا! من پدرتم.» گرچه تقریباً یک دهه از آخرین کار نمایشی مناسبش می‌گذشت، اما مایکل ورثینگ [۱۴۵](#) هنوز هم مثل بچه‌ها نمی‌توانست جلوی خودش یا آرزوگی‌اش را درباره آنچه «قن‌داق پیچ کردن» می‌نامید، بگیرد. در بچگی وقتی سامانتا هوکرافت [۱۴۶](#) به خانه رفته و به مادرش گفته بود که هنگامی که آقای ورثینگ در خانه راه می‌رود «تمام بدنش پیداست»، دیگر دوستانش را به خانه نیاورده بود.

کارولین، نامزد مو قرمز آتشین مزاج پانزده سال گذشته پدرش، مشکلی با برهنه بودنش نداشت. در واقع، خودش هم بدش نمی‌آمد نیمه برهنه در خانه بچرخد. بعضی وقت‌ها ليو فکر می‌کرد تصویر این دو بدن رنگ پریده لرزان برایش از بدن خودش آشنا تر است.

کارولین عشق بزرگش بود و هر چند ماه یکبار با گفتن این‌که زندگی با او غیر قابل تحمل است، درآمد ندارد و به خاطر ارتباطات پرشور و شری که با زنان دیگر دارد، او را ترک می‌کرد. ليو هیچ وقت نتوانسته

بود بفهمد که زنان در پدرش چه می‌بینند. پدرش در جواب ليو با تعجب می‌گفت: «شور و شهوت به زندگی کردن، عزیزم! اشتیاق! اگر نداشته باشی موجود ترسناکی می‌شوی.» ليو در تنهایی‌هایش فکر می‌کرد که مایه ناامیدی پدرش است.

جرعه‌ای از قهوه‌اش را سر کشید و ایمیلی برای ابیولا نوشت.

ابیولا سلام

ساعت ۲ بعد از ظهر بیرون ساختمان کناگی می‌بینمت. همه چیز برای آن روز حاضر است. کمی اضطراب دارن، ولی مطمئناً حاضرن. امیدوارم تو مشکلی نداشته باشی.

با احترام

لیو

ایمیل را فرستاد و بعد به ایمیل مدیر بانکش زل زد. انگشتانش روی صفحه کلید بی حرکت ماند. بعد دستش را جلو برد و دکمه حذف را فشار داد. بخش منطقی وجودش می‌دانست که این وضعیت نمی‌تواند ادامه پیدا کند. از راه دور، صدای تهدیدآمیز آخرین اخطارها که به دقت در پاکت تا شده

بودند را مثل صدای طبل لشکریان دشمن می‌شنید. به هر حال زمانی فرا می‌رسید که دیگر نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد، آنها را فریب دهد و یا بدون این‌که متوجه شوند از دستشان در رود. مثل موشی در کلیسا زندگی می‌کرد، کم‌تر خرید می‌رفت، به ندرت ارتباط برقرار می‌کرد و این کارها باز هم کافی نبود. کارتهای اعتباری‌اش هر لحظه ممکن بود از دستگاههای برداشت پول به بیرون تف شوند. پارسال زنی از طرف گروه ارزیابی مالیات‌دهندگان شورا به در خانه‌اش آمد. زن در خانه شیشه‌ای قدم زده و به ليو طوری نگاه کرده بود که انگار سعی داشته درباره چیزی آنها را بفریبد. انگار که زندگی کردن دختری تنها، در این خانه بزرگ نوعی توهین محسوب می‌شد. ليو نمی‌توانست سرزنش کند: از زمان مرگ دیوید خودش هم حس می‌کرد زندگی در اینجا نوعی کلاهبرداری است. مثل نگرانی بود که از خاطره دیوید مراقبت می‌کرد و خانه را آن‌طور که دیوید می‌خواست نگه می‌داشت.

در حال حاضر، ليو بیشترین مالیات ممکن را می‌پرداخت، همان مبلغی که بانکداران در ازای حقوق میلیون پوندی و سرمایه‌داران در ازای مال و اموال زیادشان می‌پرداختند. بعضی ماهها بیش از نصف درآمدش را مالیات می‌داد.

خیلی وقت بود که دیگر صورت حسابهای بانکی را باز نمی‌کرد. برایش سودی نداشت. دقیقاً می‌دانست چه چیزی در آنها نوشته شده است.

پدر ليو که با حالت نمایشی سرش را روی دستانش گذاشته بود گفت: «تقصیر خودمه.»



موهای خاکستری کم پشتش در بین انگشتانش بیرون زده بود. اطرافش در آشپزخانه پر از ماهیتابه و دیگچه‌هایی بود که نشان می‌داد شام نیم‌خورده رها شده است: نصف یک قالب پنیر پارمزان، یک کاسه پاستا که روغنش ماسیده بود و بی‌نظمی خانگی.

پدر لیو در ادامه گفت: «می‌دانستم نباید نزدیکش شوم. ولی، مثل پروانه‌ای به سمت آتش کشیده شدم. چه آتشی! چه گرمایی!» گیج و سردرگم به نظر می‌آمد.

لیو به نشانه درک موضوع سری تکان داد. پیش خودش تلاش می‌کرد با این داستان حماسی شکست‌های جنسی پدر و جین کنار بیاید، زن پنجاه و چند ساله‌ای که گل‌فروشی محله را می‌گرداند، روزی چهل نخ سیگار می‌کشید و قوزک‌های خاکستری‌اش مثل شکمبه گوسفند از زیر شلوار خیلی کوتاهش بیرون می‌زد.

«می‌دانستیم داریم کار اشتباهی می‌کنیم. و من سعی کردم، اوه، خدای من، سعی کردم آدم خوبی باشم. ولی یه بعد از ظهر آنجا بودم و دنبال پیاز گل‌های بهاری می‌گشتم، آمد پشت سرم ایستاد، بوی گل فریزيا می‌داد، و قبل از آن که بفهمم چه می‌کنم آنجا بودم، مثل یک غنچه نورسیده باد کرده و متورم...»

«باشه بابا. بیش از حد اطلاعات دادی.» لیو کتری را روی اجاق گذاشت و شروع به تمیز کردن میز آشپزخانه کرد. پدرش باقی گیلاسش را سر کشید. «برای شراب خوردن خیلی زوده.»

«برای شراب هیچ وقت زود نیست. اونم شراب خوشگوار. تنها مایه تسلائی من.»

«همه چیز زندگی مایه آرامش و تسلاست.»

«من چه جور دختری با این اراده تربیت کردم، با این همه حد و مرزهای وحشتناک؟»

«برای این که تو منو تربیت نکردی. زحمت تربیت من به عهده مامانم بود.»

سرش را با ناراحتی تکان می‌داد. ظاهراً فراموش کرده بود که زنش بارها وقتی لیو بچه بود او را به خاطر تنها گذاشتنش نگرین کرده، یا به خاطر بی‌وفایی‌اش غضب خدایان را برایش خواسته بود. بعضی وقت‌ها لیو فکر می‌کرد وقتی شش سال پیش مادرش فوت کرده بود، زندگی مشترک کوتاه و از هم پاشیده آن‌ها در ذهن پدرش شکل دیگری گرفته بود: این زن غیرقابل تحمل، این دختر گستاخ، این زن شرور که ذهن تنها فرزندش را بر علیه‌اش مسموم کرده بود، تبدیل به نمادی از مریم مقدس شده بود. برایش مهم نبود. خودش هم همین کار را کرده بود. وقتی مادرش را از دست داد، به تدریج او را کامل و بی‌نقص تصور کرد. یعنی مادری با بوسه‌های نرم و لطیف، کلمات عاشقانه و دارای آغوشی آرامش‌بخش. چند سال قبل به ابراز ناراحتی دوستانش درباره دخالت مادرانشان گوش می‌داد و انگار که به زبان کره‌ای حرف می‌زدند چیزی از آن نمی‌فهمید.

« من فقط عاشق هر کسی که غذای گوجه فرنگی دار به من بفروشه نمی شم.»

لیو کشوها را باز کرده و دنبال صافی قهوه می گشت. به همان اندازه‌ای که خانه او تمیز و مرتب بود، خانه پدرش به هم ریخته و در هم و برهم می نمود.

«پریشب جاسمین ۱۴۷ رو توی پیگز فوت ۱۴۸ دیدم. چه دختر جذابه. سراغتو می گرفت.»

لیو بسته‌های صافی را پیدا کرد، به سرعت یکی را باز نمود و قهوه را درونش ریخت.

«واقعا؟»

«اون داره با یه مرد اسپانیایی ازدواج می کنه. اون مرد شبیه ارول فلین ۱۴۹ بود. از جاسمین چشم بر نمی داشت. بین خودمون باشه، منم نمی تونستم. یه جوری راه می رفت که آدمو از خود، بی خود می کرد. همش درباره جاسمین و بچه صحبت می کرد. البته به نظرم بچه یکی دیگس. قراره در مادرید زندگی کنن.»

پدرش با تعجب پرسید: «چرا دیگه نمی ری دیدنش؟ شما که دوستای خوبی بودید.»

لیو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آدما از هم جدا می شن.» نمی توانست به او بگوید که این تنها نیمی از دلیل ماجرا است. چیزهایی وجود دارد که کسی درباره فقدان همسران به شما نمی گوید: که با وجود خسته شدن از خواب، همیشه خواب هستید، و بعضی روزها موقع بیدار شدن ناخودآگاه پلک‌هایتان بسته می شود و این که گذراندن روزها مثل تلاش هرکول سخت به نظر می رسد - بی دلیل از دوستانتان متنفر می شوید: هر بار که کسی به دیدن تان می آید یا در خیابان شما را می بیند، بغل تان می کند و می گوید که خیلی خیلی متأسف است، نگاهش می کنید، شوهر و فرزندان کوچکش را می بینید و از شدت حسادتتان تعجب می کنید. چه طور آنها زنده‌اند و دیوید مرده است؟ چه طور ریچارد ۱۵۰ بی ریشه و کسل کننده با دوستان شهری و تفریح‌های گلف آخر هفته‌اش و با بی‌علاقگی کاملش به هر چیزی خارج از دنیای کوچک راحت طلبانه‌اش می تواند زنده بماند و دیوید، دیوید با استعداد، دوست داشتنی، دست و دل باز، احساساتی باید بمیرد؟ چطور تیم ۱۵۱ ترسو می تواند تولید مثل کند و نسلی از تیم‌های کودن کوچک را به این جهان بیاورد، اما ذهن خلاق دیوید، مهربانی‌اش، بوسه‌هایش باید برای همیشه خاموش شود.

لیو زمان‌هایی را به خاطر می آورد که در سکوت حمام فریاد می کشید، بدون توضیح و ناگهانی از



اتاق‌های شلوغ بیرون می‌زد، با این که می‌دانست این کارها به دور از ادب است، ولی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. سال‌ها بود که نمی‌توانست خوشحالی کسی را ببیند و برای غم فقدان خودش غصه نخورد.

این روزها دیگر خبری از عصبانیت نبود، ولی ترجیح می‌داد لذت داشتن خانواده را از فاصله دور و در کسانی که خیلی نمی‌شناخت ببیند، انگار که خوشحالی یک مفهوم علمی بود که صرفاً اثباتش لیو را خوشحال می‌کرد.

دیگر به دیدن دوستان قدیمی‌اش مثل چری‌ها یا جاسمین‌ها نمی‌رفت. زنانی که روزهای جوانی و خوشی‌اش را یاد آوری می‌کردند. توضیحش خیلی سخت بود. و آنچه درباره‌اش بازگو می‌کردند را دوست نداشت.

«خب، به نظرم بهتره قبل از رفتنش از اینجا به دیدنش بری. قدیما از این که با هم بیرون می‌رفتین لذت می‌بردیم، مثل دو شاهزاده جوان بودید.»

لیو در حالی که خرده نان‌ها را از روی میز ناهارخوری چوبی پاک می‌کرد و جای قطرات شراب قرمز را برق می‌انداخت، گفت: «کی به کارولین زنگ می‌زنی؟» .

«اون نمی‌خواد باهام حرف بزنه. دیشب چهارده تا پیغام روی تلفن همراهش گذاشتم.»

«بابا، باید از بودن با زنای دیگه دست برداری.»

«می‌دونم.»

«و باید یه کم پول در بیاری.»

«می‌دونم.»

«و باید لباس بپوشی. من هم اگر به جای اون بودم و می‌اومدم خونه و این شکلی می‌دیدمت، بر می‌گشتم و دوباره مستقیم به خونه‌ام می‌رفتم.»

«لباس خواب خودشو تن کردم.»

«حدس می‌زدم.»

«هنوز بوشو می‌ده.» آستین‌های کارولین را بو کشید، حالتی مثل یک تراژدی عمیق در صورتش دیده

می‌شد، چشمانش پر از اشک شده بود. «آگه دیگه برنگرده من چه کار باید بکنم؟»

لیو ساکت بود، حالت صورتش برای لحظه‌ای سخت و انعطاف‌ناپذیر شد. در این فکر بود که اصلاً پدرش می‌داند امروز چند شنبه است یا نه. بعد به مرد خراب و داغانی نگاه کرد که لباس زنانه تنش بود و رگ‌های آبی‌اش از زیر پوست پر چین و چروکش دیده می‌شد. برگشت و در حالی که ظرفها را می‌شست، گفت: «می‌دونی چیه بابا؟ من آدم مناسبی برای جواب دادن به این سؤال نیستم.»

۱۳

پیرمرد به آرامی کمر خم کرد و با احتیاط در صندلی جای گرفت و آهی کشید، انگار وارد شدن به این اتاق خیلی برایش سخت بوده است. پسرش، در حالی که دست او را گرفته بود، با اضطراب نگاهش می‌کرد.

پل مک کافرتی [۱۵۲](#) کمی صبر کرد، بعد به میریام [۱۵۳](#)، منشی‌اش، نگاهی انداخت. منشی پرسید: «چای یا قهوه میل دارید؟»

پیرمرد به نشانه نفی سری تکان داد و گفت: «نه، متشکرم.» طرز نگاهش می‌گفت فقط شروع کنیم، باشه؟

«تنهاتون می‌ذارم به کارتون برسید.» میریام از آن دفتر کوچک بیرون رفت.



پل پوشه‌اش را باز کرد. دستانش را روی میز گذاشت، نگاه آقای نوپکی [۱۵۴](#) را روی خودش حس می‌کرد. «خب، امروز خواستم اینجا بیاید چون خبرهایی دارم. اوایل که سراغم اومدید بهتون هشدار دادم که این پرونده نیاز به مهارت زیادی داره چون شما مدرکی ندارید که ثابت کنه این تابلو از کجا اومده. همانطور که می‌دونید خیلی از گالری‌ها بدون مدارک معتبر تعامیلی به تحویل چنین آثاری ندارند.»

پیرمرد دستش را بالا آورد و گفت: «من نقاشی رو به خوبی به خاطر دارم.»

«می‌دونم، و شما هم می‌دونید که گالری مورد نظر چون مدارکی معتبر برای احراز مالکیت این تابلو را نداشت، اصولاً مایل به همکاری با ما نبود. این مسأله با توجه به ارزش بسیار زیاد تابلوی مورد نظر و این که شما هم هیچ تصویری از اصل آن نداشتید که به ما ارائه بدهید، پیچیده‌تر هم شد.»

«چه جوری باید نقاشی رو دقیق توصیف کنم؟ وقتی به زور از خانه‌مان بیرونمان کردند، ده سالم بود - فقط ده سال. خود شما می‌تونید بگید وقتی ده سالتون بود روی دیوار خانه والدینتان چه چیزی بود؟»

«نه، آقای نوپکی، نمی‌تونم.»

«ما از کجا باید می‌دونستیم که دیگه نمی‌تونیم به خونمون برگردیم؟ این سیستم مسخره است. چرا باید اثبات کنم چیزی از من دزدیده شده؟ بعد از اون همه اتفاقاتی که برامون افتاد...»

«بابا، ما درباره این موضوع قبلاً صحبت کردیم...» پسرش، جیسون [۱۵۵](#)، دستش را روی ساعد پدرش گذاشت و لب‌های پدر با اکراه به هم فشرده شد، انگار که دردی را بی‌صدا تحمل می‌کرد.

پل گفت: «این همون چیزیه که می‌خواستم درموردش باهاتون صحبت کنم. بهتون هشدار دادم که پرونده ساده‌ای نیست. وقتی در ژانویه با هم ملاقات کردیم، شما یه چیزی درباره دوستی مادرتان با همسایه‌ای به نام آرتور بوهمان [۱۵۶](#)، که به آمریکا نقل مکان کرد، گفتید.»

«بله. همسایه‌های خوبی بودن. می‌دونم اون این نقاشی رو توی خونمون دیده. خیلی بهمون سر می‌زد. با دخترش توپ بازی می‌کردم... ولی مُرد. گفتم که مرد.»

«خب، من تونستم بقیه خونوادش رو تو دس موینس [۱۵۷](#) پیدا کنم. و وقتی نوه‌اش، آن - ماری [۱۵۸](#) آلبومای خونوادگیشون رو ورق زد، توی یکی از اونا این رو پیدا کرد.» پل برگه‌ای از لای پرونده بیرون آورد و روی میز، به سمت آقای نوپکی سر داد.

نوشته‌هاش واضح نیست، اما تصویر سیاه و سفیدش به خوبی پیداست. اعضای خانواده کنار هم روی یک کاناپه نشسته بودند. در تصویر زنی با بچه‌ای چشم بادامی روی پایش، لبخند محتاطانه‌ای به لب داشت. مردی سیبیلو به جلو خم شده و دستش را به پشت بقیه دراز کرده بود. پسری لبخند پت و پهنی به لب داشت و جای خالی دندان در دهانش مشهود بود. روی دیوار پشت سرشان، نقاشی دختر جوانی در حال

آقای نویکی آرام گفت: «خودشه.» دست ورم کرده‌اش را به سمت دهانش بالا برد. «دگاس ۱۵۹»

«من اینو در بانک تصاویر چک کردم، با مؤسسه ادگار دگاس هم همین طور. تصویر رو به همراه گفته‌های دختر آرتور بوهمان که اعلام کرده نقاشی را از خانه والدینتان به خاطر دارد و صحبت‌های پدرتان درباره نحوه خریدن آن را شنیده، برای وکلای خود فرستادم.»

سخنش را قطع کرد. «ولی آن - ماری چیزای دیگه‌ای هم یادش هست. یادش هست که یک شب بعد از فرار والدینتون، آرتور بوهمان به آپارتمان رفت تا تمام اشیاء ارزشمند باقی مونده رو جمع کند. اون به زنش، مادربزرگ آن - ماری، گفت که وقتی اونجا رسیده آپارتمان به نظر دست نخورده بوده. فقط وقتی داشته از خانه بیرون می‌آمده متوجه شده که نقاشی سر جاش نیست.»

«اون می‌گه از اونجایی که همه چیز سر جاش بوده آرتور بوهمان هم فرض را بر این گذاشته که خانواده شما نقاشی رو با خودشون برده بدن. و البته به خاطر این که چندین سال بعد دوباره با هم ارتباط برقرار کردید، این موضوع هیچ وقت مطرح نشده است.»

پیرمرد، با نگاه خیره‌ای به تصویر، گفت: «نه، ما هیچی نداشتیم. فقط حلقه نامزدی و ازدواج مادرم.» و

«ممکنه نازی‌ها نقاشی رو برداشته بودند. شواهدی وجود داره که نشون می‌ده نازی‌ها آثار مهم هنری رو برمی‌داشتن.»

«آقای درشلر ۱۶۰ بوده. اون بهشون گفته. همیشه می‌دونستم بهشون گفته. و تازه پدرم رو دوست صدا می‌کردا»

دستانش روی زانوهایش می‌لرزید. با وجود گذشت بیش از شصت سال، واکنش عجیبی نبود. بسیاری از مدعیانی که به پل مراجعه کرده بودند، تصاویر و وقایع دهه ۱۹۴۰ را بهتر از راهی که تا دفتر او طی کرده بودند، به خاطر می‌آوردند.

«بله، خب، به اسناد ثبت شده آقای درشلر هم رجوع کردیم، در بینشون چندتایی داد و ستد با آلمان‌ها پیدا کردیم که توضیحی برایش داده نشده - یکی از اونا مستقیماً به یه اثر دگاس ۱۶۱ مربوطه. معلوم نیست کدوم اثر دگاس، ولی همین که تعداد اونها در اون زمان در منطقه شما نمی‌تونه زیاد باشه، به ادعای شما اعتبار بیشتری می‌ده.»

پیرمرد آهسته به سمت پسرش برگشت. حالت صورتش می‌گفت: «دیدیدی؟»



«خب، آقای نویکی، دیشب پاسخی از گالری دریافت کردم. می‌خواید براتون بخونم؟»

«بله.»

«آقای مک کافرتی عزیز

با توجه به شواهد جدیدی که شما ارائه دادید، و مدارک ناقص ما در احراز مالکیت، و همین طور به خاطر رنج‌هایی که خانواده نویکی متحمل شده‌اند، تصمیم گرفته‌ایم ادعایی برای «زن رقاچه ۱۶۲» از طرف دگاس مطرح نکنیم. متولیانگالری به وکلایشان گفته‌اند که دیگر موضوع را پیگیری نکنند و ما منتظر دستور شما برای انتقال تابلو هستیم.»

پل مکث کرد و منتظر شد.

پیرمرد به نظر در افکارش غرق شده بود. بالأخره سرش را بلند کرد. «اونا می‌خوان تابلو را برگردونن؟»

پل سرش را تکان داد. نمی‌توانست لبخند را از روی صورتش مخفی کند. این یک پرونده طولانی و دشوار بود که پایش به طرز لذت بخشی زود فرا رسیده بود.

«واقعا بهمون برش می‌گردونن؟ قبول کردن که ازمون دزدیده شده؟»

«فقط باید بهشون بگید کجا می‌خواید ازشون تحویل بگیرید.»

سکوتی طولانی برقرار شد. جیسون نویکی چشمان اشک‌آلودش را از پدرش دزدید. پشت دستش را بالا آورد و اشک‌هایش را از چشمانش پاک کرد و گفت: «متأسفم. نمی‌دونم چرا...»

«عجیب نیست.» پل جعبه دستمال کاغذی را از زیر میز در آورد و به دستش داد. «همیشه تو این پرونده‌ها احساسات دخیله و فقط مربوط به نقاشی نیست.»

«خیلی وقت پیش باید می‌رسید. از دست دادن اثر دگاس همیشه رنج‌های پدر و والدینش رو به یادمون می‌آورد. و مطمئن نبودم که شما...» گونه‌هایش را پاک می‌کرد. «فوق العاده اس که خانواده اون مرد را پیدا کردین. همه می‌گفتن کارتون خوبه، ولی...»

پل سرش را تکان داد. «من فقط وظیفمو انجام دادم.»

پل و جیسون به پیرمرد که هنوز به تصویر نقاشی زل زده بود، نگاه کردند. کوچکتر از قبل به نظر می‌رسید، انگار وقایع چندین دهه گذشته خردش کرده بود. به نظر، هر دویشان به همین فکر می‌کردند.

«بابا، خوبی؟»

«آقای نویکی؟»

پشتش کمی صاف شد، انگار تازه حضورشان در این اتاق را به یاد آورده بود. دستانش روی عکس بود.

پل با خودکاری که در دست داشت، به پشتی صندلی تکیه داده بود. «خب، برای برگردوندن نقاشی، می‌تونم یک شرکت متخصص در حمل و نقل آثار هنری رو بهتون معرفی کنم. به وسیله نقلیه‌ای نیاز دارید که امنیتش بالا باشه، دما و رطوبت هوای داخلش کنترل شده باشه و جلوی عبور هوا رو بگیره. و به علاوه پیشنهاد می‌کنم قبل از انتقال بیمه‌اش کنید. نیازی نیست بهتون بگم یه نقاشی مثل اون...»

«در محل برگزاری مزایده آشنایی دارید؟»

«بخشید؟»

رنگ صورت آقای نویکی برگشته بود. «در هیچ‌کدوم از محل‌های برگزاری مزایده آشنایی دارید؟ مدتی قبل با یکی صحبت کردم، ولی پول زیادی می‌خواستن. بیست درصدی می‌خواستن، البته به علاوه مالیات. این خیلی زیاده.»

«شما... برای بیمه می‌خواید قیمت‌گذاری کنید؟»

«نه، می‌خوام بفروشمش.» بدون این‌که سر بالا بیاورد، کیف پول چرمی کهنه و داغانش را باز کرد و عکس را داخلش گذاشت. «ظاهراً الان بهترین زمان برای فروشه. خارجیا هر چیزی رو می‌خرن...» و به نشانه پایان بحث دستی تکان داد.

جیسون به او زل زده بود. «ولی بابا...»

«همه این کارا برامون هزینه داشته. صورت حسابایی داریم که باید بپردازیم.»

«ولی گفتی...»

آقای نویکی نگاهش را از پسرش بر داشت. «می‌تونید برام کاری کنید؟ لطفاً بعد از انجام کارهای مورد نیاز صورت حساب دستمزدتون رو برام بفرستید.»

بیرون از اتاق، در رو به خیابان به شدت بسته شد، به طوری که صدای بسته شدن آن در قسمت جلویی ساختمان پیچید. پل توانست صدای آهسته صحبت تلفنی میریام را از اتاق کناری بشنود. آب دهانش را قورت داد و در حالی که صدایش را کنترل می‌کرد، گفت: «انجامش می‌دم.»



سکوتی طولانی برقرار شد. بالأخره پیرمرد از صندلی‌اش بلند شد.

«این خبر خوبیه.» این را گفت و بالأخره به او لبخندی زد. «خبر خیلی خیلی خوبیه. خیلی ازتون متشکرم، آقای مک کافرتی.»

«خواهش می‌کنم.» پل بعد از تعارف کردن‌ها ایستاد و با او دست داد.

بعد از رفتن آن‌ها پل مک کافرتی در حالی که روی صندلیش نشسته بود، اول پرونده و بعد چشمانش را بست.

جنی ۱۶۳ می‌گفت: «نمی‌تونی در این قضیه باهاش شخصی برخورد کنی.»

«خودم می‌دونم.»

«این مسأله به ما مربوط نیست. ما فقط برای بهبود اوضاع اینجا هستیم.»

«می‌دونم. فقط موضوع اینه که آقای نویکی بارها و بارها گفته بود که این نقاشی نشانی از تمام چیزاییه که از دست دادن و خیلی برای خونوادش ارزشمند.»

«ولش کن پل.»

«این اتفاق هیچ وقت توی دسته پلیس نمی‌افتاد.» از جایش بلند شد و چند قدمی دور دفتر تنگ جنی راه رفت. کنار پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد. «وسایل مردمو براشون پس می‌گرفتی و اونا هم خوشحال می‌شدن.»

«تو که نمی‌خوای برگردی به اداره پلیس.»

«می‌دونم. فقط دارم حرفشو می‌زنم. توی این پرونده‌های استرداد همیشه این جور می‌شم.»

«خب، توی پرونده‌ای که فکرشم نمی‌کردم، تونستی دستمزدمونو بگیری. و تموم پول می‌ره برای اسباب‌کشیت، درسته؟ پس باید خوشحال باشیم بیا.» جنی پوشه‌ای که روی میزش بود را به جلو هل داد. «این باید خوشحالت کنه. دیشب رسید. به نظر ساده می‌آد.»

پل کاغذها را از پوشه بیرون آورد. پرتره زنی در سال ۱۹۱۶ گم شده، که سرقت آن تنها ده سال پیش، در جریان واریسی آثار آن هنرمند توسط بازماندگانش کشف شده است. برگه بعدی، تصویری از همان نقاشی را نشان می‌داد که حالا روی یک دیوار مینی‌مالیستی آویزان بود. تصویری که سال‌ها پیش در یک مجله کاغذ روغنی چاپ شده بود.

«ظاهراً قانون محدودیت‌ها این‌جا صدق نمی‌کنه. به نظر قضیه روشنه. می‌گن شواهدی دارن که آلمانا نقاشی رو در زمان جنگ دزدیدن و دیگه هم دیده نشده. چند سال قبل بعضی از اعضا خانواده یک مجله قدیمی رو باز می‌کنن و فکر می‌کنید در صفحه وسط اون چی دیدن؟»

«مطمئن هستن که نسخه اصلیه؟»

«اون نقاشی دیگه هیچ‌وقت دوباره کشیده نشده.»

پل سرش را تکان داد، با درخشش کوتاه هیجان، وقایع صبح را برای لحظه‌ای فراموش کرد. «و این نقاشی، الان اونجاست. تقریباً صد سال بعد از ماجرا. آویزون از دیوار خونه یک زوج پولدار.»

«روی تصویر فقط نوشته مرکز لندن. روی تموم عکسای خانه‌های ایده‌آل همینو نوشته. نمی‌خوان با دادن آدرس دقیق، دزدا رو تحریک کنن. ولی فکر نکنم پیدا کردنش سخت باشه - به هر صورت اسم زوج صاحب‌خونه رو نوشته.»

پل پرونده را می‌بندد. لب‌های برهم فشرده آقای نویکی از ذهنش پاک نمی‌شود، شکل نگاه پسر به

پدرش، انگار که هیچ وقت او را این‌طور ندیده است. «شما آمریکایی هستین، درستیه؟» پیرمرد وقتی دم در دفتر ایستاده بود، به او گفته بود: «درکش برای شما سخته.»

دست جنی روی بازویش بود. «جست‌وجوی خونه چطور پیش می‌ره؟»

«خیلی خوب نیست. به نظر خریدارای نقدی همه چیزای خوبو بردن.»

«خب، اگه می‌خوای سرحال بشی می‌تونیم بریم یه چیزی با هم بخوریم. من برای امشب برنامه‌ای ندارم.»

پل لبخندی زد. سعی می‌کرد به حالت حرکت دست جنی بر روی موهایش و همچنین لبخند کجش که به طور دردناکی امیدوارانه بود، توجه نکند. یک قدم دورتر رفت. «من تا دیروقت کار دارم. چندتا مورد دارم که باید سریع تمومشون کنم. ولی ازت ممنونم. فردا صبح اول وقت سراغ پرونده جدید می‌رم.»

لیو ساعت پنج بعد از آنکه برای پدرش غذایی درست کرده و خانه‌اش را جارو زده بود، به خانه رسید. کارولین خیلی کم جارو می‌کشید، به حدی که بعد از کشیدن جارو، رنگ فرش ایرانی به طور محسوسی واضح‌تر شده بود. اطراف لیو، شهر در جوش و خروش بود، در یک روز گرم تابستانی بواسطه گرمای هوا و حرارت ماشین‌های در حال حرکت، بوی روغن و بنزین از آسفالت بلند می‌شد.



همین طور که به سمت در اصلی می‌رفت، گفت: «سلام فرن ۱۶۴»

آن زن که با وجود گرما کلاه پشمی خود را کاملاً پایین کشیده بود، سری به علامت سلام تکان داد. وی در حال جستجو درون یک کیسه پلاستیکی بود. یک مجموعه تمام‌نشدنی از آنها داشت که روی هم تا شده یا درون هم تلبار شده بودند که همیشه آنها را مرتب و جابجا می‌کرد. امروز دو جعبه از آنها که رویشان با کرباس پوشانده شده بود را، زیر سقف جلوی در سرایداری گذاشته بود. سرایدار قبلی سال‌ها فرن را تحمل کرده بود، حتی از او می‌خواست بسته‌ها را تحویل بگیرد. وقتی لیو برایش از خانه قهوه می‌آورد می‌گفت، سرایدار جدید مرتب تهدید می‌کند که جا به جایش خواهد کرد. بعضی از ساکنین شکایت کرده بودند که کلاس آن‌جا را پایین آورده است.

«یکی اومد تو را ببینه.»

«چی؟ او. کی رفت؟» لیو حتی یک یادداشت یا کلید یدکی هم آن‌جا نگذاشته بود. نمی‌دانست آیا باید به رستوران سر بزند و مطمئن شود که حال او خوب است یا نه. حتی وقتی داشت به این موضوع فکر می‌کرد هم می‌دانست که هرگز این کار را نخواهد کرد. به طور مبهمی از داشتن یک خانه ساکت و خالی احساس آرامش می‌کرد.

فرن شانه‌ای بالا انداخت.

لیو وقتی داشت در را باز می‌کرد، سر بر گرداند و گفت: «نوشیدنی می‌خواهی؟»

«یه فنجان چای خیلی عالی.» فرن این را در جواب گفت و اضافه کرد: «سه تا قاشق شکر هم، لطفاً»، انگار که لیو قبلاً برایش چای درست نکرده بود. و بعد با حالت کسانی که کار زیادی دارند و نمی‌توانند بایستند و صحبت کنند، به سراغ کیسه‌هایش رفت.

همین که لیو در را باز کرد، بوی دود به مشامش خورد. او چهار زانو کنار میز عسلی با کتابی در یک دست و سیگاری در دست دیگرش که آن را روی لبه یک نعلبکی سفید تکیه داده بود، نشسته بود.

بدون این که سرش را بلند کند، گفت: «سلام.»

لیو در حالی که هنوز کلیدهایش را در دست داشت، به او زل زده بود. «من فکر کردم که تو رفتی. فرن گفت که تو رفتی.»

«او، اون خانمه که پایین پله‌ها بود؟ آره. همین الان برگشتم.»

«از کجا برگشتی؟»

«مگه تو شیفت صبحم داری؟»

«توی یه مرکز نگهداری سالمندان. امیدوارم امروز صبح مزاحم خوابت نشده باشم. سعی کردم بی سر و صدا برم بیرون. فکر می‌کردم ممکنه صدای میز و کشو بیدارت کنه. آخه، ساعت شش بیدار شدن، همه حس مهمون‌نوازی رو از بین می‌بره.»

«میز و کشو؟»

«تو برام کلید نگذاشته بودی.»

ابروهای لیو در هم فرو رفت. احساس می‌کرد در این مکالمه دو قدم عقب است. مو کتابش را زمین گذاشت و آرام آرام شروع به حرف زدن کرد. «مجبور شدم یه کم دور و برم رو بگردم تا این که کلید رو توی کشوی میزت پیدا کردم.»

«دست تو کشوی میزم کردی؟»

«بهترین جا برای نگه داشتن کلید به نظر می‌رسید.» کتابش را ورق زد. «مسئله‌ای نیست. می‌گذارمش سرچاش.» البته زیر لبی اضافه کرد: «خدای من، تو چقدر دوست داری همه چیز مرتب باشه.»

سراغ کتابش رفت، کتاب دیوید بود. لیو از روی عطف کتاب فهمید همان کتاب «درآمدی بر معماری مدرن» از انتشارات پنگوئن، که یکی از کتاب‌های مورد علاقه دیوید بود. لیو هنوز هم می‌توانست کتاب خواندنش را در حالی که روی کاناپه دراز کشیده بود، تصور کند. دیدن آن کتاب در دستان فرد دیگری باعث شد معده‌اش از شدت اضطراب به هم بیچد. لیو کیفش را زمین گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت.

روی میز گرانیته آشپزخانه پر از خرده‌های نان بود. دو لیوان روی میز قرار داشت که حلقه‌های قهوه‌ای رنگی درون آنها نقش بسته بود. کیسه نان سفید نیمه باز و کج و کوله‌ای کنار توستر قرار داشت. یک جای کیسه‌ای استفاده شده کنار ظرفشویی افتاده بود و چاقویی از یک قالب کره بی‌نمک، درست مثل سینه یک قربانی، بیرون زده بود.

لیو لحظه‌ای آنجا ایستاد، بعد شروع به تمیزکاری کرد، خرده نان‌ها را در سطل آشپزخانه ریخت، بشقاب‌ها و فنجانها را درون ماشین ظرفشویی تلبار کرد. دکمه را زد تا کرکره سقف کنار رود. وقتی کاملاً باز شد، دکمه‌ای دیگر را فشرد تا سقف شیشه‌ای کنار رود و بعد دستش را جلوی صورتش تکان داد تا از شر بوی دود خلاص شود.



وقتی برگشت، مو را در چارچوب در دید. به او گفت: «تو نباید تو خونه سیگار بکشی. نباید.» حالتی از ترس و اضطراب در صدایش حس می‌شد.

«اوه، حتماً. نمی‌دونستم بالکن داری.»

«نه. توی بالکن هم نه. لطفاً اینجا سیگار نکش.»

مو به ليو که داشت با عصبانیت آشپزخانه را تمیز می‌کرد، نگاهی انداخت. «هی، من خودم قبل از رفتنم آشپزخونه را تمیز می‌کنم. جدی می‌گم.»

«مسئله‌ای نیست.»

«معلومه که هست، وگرنه این‌جوری به حال سگته نمی‌افتادی. ببین، ولش کن. من خودم چیزایی که ریختم رو جمع می‌کنم. جدی می‌گم.»

ليو دست از کار کشید. می‌دانست که بیش از حد شلوغش کرده است. فقط می‌خواست مو را نبیند. به او گفت: «می‌رم یک فنجان چای برای فرن ببرم.»

در طول مسیری که برای فرن چای می‌برد داشت حرص می‌خورد.

وقتی برگشت آشپزخانه کاملاً تمیز و مرتب شده بود. مو بی‌سر و صدا در آشپزخانه حرکت می‌کرد. وقتی ليو داخل آشپزخانه شد، به او گفت: «اگر در تمیزکاری یه کم تنبلم، به خاطر تمیزکاری‌های سرکاره. برای آدمای مسن، مهمونای رستوران... در طول روز این قدر این کارها رو سرکار انجام می‌دم که تو خونه یه جورایی ازش سرپیچی می‌کنم.»

ليو سعی کرد از حرف‌های مو عصبانی نشود. بعد متوجه بوی جدیدی به جز بوی دود شد. چراغ فر روشن بود.

خم شد تا داخلش را نگاه کند، ظرف ته گودش را در آن دید که روی سطح آن چیزی پنیری قل می‌زد.

«شام درست کردم. یه کم پاستا. هر چی که از مغازه محل تونستم بخرم را ریختم توش. ده دقیقه دیگه آماده می‌شه. می‌خواستم بعداً شام بخورم، ولی وقتی اونجوری دیدمت...»

ليو به خاطر نیاورد که آخرین بار، کی فر را روشن کرده است.

مو دستش را برای برداشتن دستکش فر دراز کرد و گفت: «اوه یه چیزی، یه نفر از طرف شورا زنگ زد.»

«آره. یه چیزی درباره مالیات شورا گفتم.»

تمام تن ليو خيس عرق شد.

«من جورى وانمود كردم كه انگار خودِ تو هستم، بعد اونم به من گفتم: چقدر بدهكارى. خيلى هم زياد.»  
 مو اين را گفتم و تكه كاغذى كه عددى رويش نوشته شده بود را به دستش داد.

به محض اين كه ليو براى اعتراض دهان باز كرد، مو گفتم: «خب، بايد مطمئن مى شدم با تو كار داره.  
 فكر كردم شايد اشتباه گرفته باشه.»

با اين كه ليو حدود مبلغ را از قبل مى دانست، ولى باز هم ديدن آن اعداد روى برگه برايش شوكه كننده بود. نگاه مو را روى خودش حس كرد، و از روى سكوت طولانى اش، فهميد كه مو حقيقت را حدس زده است.

«هى، بگير بشين. با يه شكم پر همه چى بهتر به نظر مى رسه.» حس كرد كسى دارد به سمت صندلى هدايتش مى كند. مو در فر را باز كرد و اجازه داد بوى ناملموس غذاى خانگى فضاي آشپزخانه را پر كند.

«و آگه بهتر نشد، خب، من يه نيمكت خيلى راحت سراغ دارم.»

غذا خوشمزه بود. ليو يك بشقابِ پر خورد و بعد دستانش را روى شكمش گذاشت و همان جا نشست،  
 نمى دانست چرا آن قدر از فهميدن اين كه مو واقعا مى تواند آشپزى كند، تعجب كرده است. همين طور كه  
 مو داشت آخرين لقمه هاى غذايش را مى خورد، گفتم: «ممنونم. واقعا عالى بود. يادم نيست آخرين بار كى  
 اين قدر غذا خوردم.»

«خواهش مى كنم.»

«و حالا ديگر بايد بروى.» اين جمله اى بود كه تمام بيست و چهار ساعت گذشته روى زبانش مى چرخيد،  
 اما از دهانش بيرون نيامد. ليو ديگر نمى خواست كه مو الان از آن جا برود. نمى خواست در مقابل افراد  
 مالياتى شورا و آخرين تقاضاها و افكار غيرقابل كنترل خودش تنها باشد: لحظه اى خدا را شكر كرد كه  
 امشب تنها نيست و كسى را دارد كه با او صحبت كند، يك محافظ انساني در برابر زمان.

«خب. ليو ورثينگ. درباره مرگ همسرت...»

ليو كارد و چنگالش را جفت كرد. «ترجيح مى دم راجع بهش صحبت نكنم.»



نگاه مو را روی خودش حس می‌کرد. «باشه. درباره همسر فوت شده حرف نمی‌زنیم. خب، درباره دوست  
پسرات چی؟»

«دوست پسرام؟»

«بعد از... اونی که نباید راجع بهش صحبت کنیم. کس دیگه‌ای وجود داره که رابطه‌ای جدی داشته  
باشه؟»

«نه.»

مو یک تکه پنیر از کنار ظرف غذا برداشت و در دهانش گذاشت.

«هوس‌های احمقانه چی؟»

«نچ.»

مو گردنش را صاف کرد و گفت: «حتی یکی؟ چند وقته؟»

لیو زیر لب گفت: «چهار سال.»

داشت دروغ می‌گفت. یک نفر بوده، سه سال پیش، بعد از این‌که دوستان خیرخواهش اصرار کردند که  
باید «زندگی را پیش برد.» انگار که دیوید به جوری مانع راهش بوده. تا نیمه راه نسیان خود را مست  
کرده بود تا بتواند از آن بگذرد و بعدش زار زده بود، هق‌هق‌هایی از ته دل، از سر تأسف و احساس گناه و  
تنفر از خویش. وقتی گفته بود که به خانه‌اش برمی‌گردد، مرد - حتی اسمش را هم به خاطر نمی‌آورد -  
نتوانسته بود احساس راحتی خیالش را پنهان کند. البته حالا هم، حتی با فکر کردن به آن بر بدنش  
عرق شرم نشسته بود.

«پس هیچی تو این چهار سال؟ و تو... الان چند سالته؟ سی؟ این چیه؟ یه جور خودکشی جنسی؟ داری  
با خودت چه کار می‌کنی، ورثینگ؟ خودت رو برای آقای شوهر مرده در دنیای بعد حفظ می‌کنی؟»

«من هالستونم. لیو هالستون. و ... من فقط... هنوز کسی رو ندیدم که بخوام...» لیو ناگهان تصمیم گرفت  
موضوع بحث را عوض کند. «خب، خودت چی؟ یه ای‌موی خودآزار مهربون زیر بال و پر داری؟» حالت  
تدافعی که به خود گرفته بود، حرف‌هایش را تند و تیز کرده بود.

دستان مو به سمت سیگارش رفت. تا یکی دیگه روشن کند.

«اوضاع من خوبه.»

لیو منتظر ماند.

«من به قراری دارم.»

«قرار؟»

«با رانیک ۱۶۵، پیشخدمت سرو مشروب. هر چند هفته یه بار همدیگر را می‌بینیم. وقتی شروع کردیم خوب نبود، ولی کم‌کم داره یاد می‌گیره.» تکه‌ای دیگه از پنیر را خورد.

«پس این یک رابطه خیلی جدی نیست؟»

«پدر و مادرم از اوایل شروع قرن جدید، دیگه حرفی راجع به نوه‌دار شدن نزدن.»

ناگهان فکری به ذهنش رسید. «اوه، خدای من. خوب شد یادم انداختی! به بابام قول داده بودم که بهش زنگ بزنم.» بلند شد و دستش را به طرف کیفش دراز کرد. لیو گفت: «هی، چطوره بیرم برم فروشگاه و یه بطری نوشیدنی بخرم؟» به خودش گفت: «خیلی هم خوب می‌شود. فقط درباره والدینمان و کسانی

که یادم نیست و دانشکده و کارهای مو حرف می‌زنیم و از موضوع رابطه داشتن منحرفش می‌کنم و قبل از این که بفهمیم، فردا صبح شده، خونه‌ام دوباره مثل قبل می‌شود و دوباره یک سال تا رسیدن به تاریخ امروز وقت خواهد بود.

مو صندلی‌اش را عقب کشید و در حالی که بشقاب‌ها را جمع می‌کرد، گفت: «برای من نخر، باید لباس عوض کنم و برم.»

«بری؟»

«برم سرکار.»

دست لیو هنوز روی کیفش بود. «ولی، تو گفتی تازه کارت تموم شده.»

«شیفت صبحم تموم شده. حالا باید برای شیفت عصرم آماده شم. در واقع، بیست دقیقه دیگه.» موهایش را جمع کرد، بالا داد و به آن کلیپس زد. «اشکالی نداره اگر ظرفاً رو بزارم تا تو بشوری؟ و عیبی نداره دوباره کلید رو ببرم؟»

لحظات خوش و لذت‌بخشی که با آن غذای خوب آمده بود، مثل حبابی که می‌ترکد، از بین رفت. پشت



خودش هم می‌دانست که این شب را به تنهایی نمی‌تواند بگذراند.

میز، که نیمی از آن تمیز شده بود نشست و به زمزمه بی‌صدای مو، صدای شستن و مسواک زدنش از حمام اتاق مهمان و بالأخره بسته شدن آرام در اتاق خواب گوش داد.

لیو از همان بالای پله‌ها پرسید: «فکر می‌کنی امشب به یه نفر دیگه هم احتیاج داشته باشن؟ منظورم اینه... می‌تونم کمک کنم. مطمئناً. می‌تونم پیشخدمت خوبی باشم.»

جوابی نیامد.

«یه زمانی توی مشروب‌فروشی کار می‌کردم.»

«منم همین طور، باعث شد بخوام توی صورت مردم بزنم. حتی بیش از حالا که پیشخدمت هستم.»

مو به راهرو برگشت، بلوز سیاه با کت کوتاهی پوشیده و پیشبندی را روی دوشش انداخته بود. گفت:  
«بعداً می‌بینمت رفیق، البته آگه راتیک به تورم نخوره.»

از پله‌ها پایین رفت و به دنیای زنده‌ها پیوست. و همین طور که پژواک صدایش خاموش می‌گشت، سکوت خانه شیشه‌ای به چیزی سنگین و ملموس تبدیل می‌شد. در این حال لیو با وحشت فزاینده‌ای فهمید که خانه‌اش - پناهگاهش - آماده می‌شود که به او خیانت کند.

مکان‌هایی وجود دارند که برای خانم‌های تنها جای مناسبی برای نوشیدن الکل نیستند.

۱ - بازوکاس ۱۶۶: این مکان قبلاً معروف به اسب سفید ۱۶۷ بود. میخانه‌ای آرام در نبش خیابان روبه‌روی کافی‌شاپ، که با نیمکت‌های مخمل بنفش و چندتایی نعل اسب در اطرافش تزیین شده بود. قسمتی از رنگ نوشته‌های تابلوی ورودی میخانه به دلیل گذر زمان پریده و نامعلوم بود. اما حالا مشروب‌فروشی مزین به لامپ‌های نئونی است که مردان شاغل دیروقت آنجا می‌روند و در ساعات عبادت صبحگاهی دخترانی با کفش‌های لژدار و آرایش سنگین با عصبانیت سیگار می‌کشند و درباره انعامشون ناله و شکایت می‌کنند.

۲ - دینوز ۱۶۸: کافه محلی، که در تمام دهه ۹۰ شلوغ و پر از جمعیت بود، حالا روزها به صورت یک رستوران کثیف برای مامانای خوشگل به کارش ادامه می‌دهد. گاهی بعد از ساعت هشت شب کسانی که

می‌خواهند با هم آشنا شوند و رابطه رمانتیک‌شان را شروع کنند آنجا می‌آیند. بقیه ساعات روز، به جز جمعه‌ها، پنجره‌های بلندش که از سقف تا زمین ادامه دارد به وضوح نشان می‌دهد که به طور دردناکی خالی از مشتری است.

۳ - در بقیه کافه‌های خیابان‌های پشتی بالای رودخانه، که گروه‌های کوچکی از مردم خشمگین محلی را به خود جذب می‌کنند، مردانی با سگ‌های پیتبول که سیگار می‌پیچند و می‌کشند، و به زنان تنهای میخانه خیره می‌نگرند.

۴ - هر کدام از مکان‌های خوش‌گذرانی نزدیک رودخانه، معلواند از آدم‌های جوان‌تر از شما، که اغلب‌شان گروه‌هایی از دوستان با نشاط با کیف‌های مارک اپل مک و عینک‌های دور مشکی هستند که بیشتر باعث می‌شوند حتی بیش از وقتی که در خانه نشسته‌اید، احساس تنهایی کنید.

لیو در ذهنش با ایده خریدن یک بطری شراب و بردن آن به خانه بازی می‌کرد. ولی هر بار که نشستن در آن خانه سفید خالی را تصور می‌نمود، تمام وجودش را یک حس غیر عادی ترس فرا می‌گرفت. نمی‌خواست تلویزیون تماشا کند؛ سه سال گذشته برایش مسلم شده بود که امشب هم یکی از شب‌های شوخی کیهانی است، که در طی برنامه‌های طنز معمولی پیش پا افتاده شبانه ناگهان و به شکل تلخ شوهری را می‌کشند یا به جای یک برنامه حیات وحش، برنامه دیگری مربوط به مرگ ناگهانی را جایگزین می‌نمایند. لیو نمی‌خواست خودش را مقابل تابلوی «دختری که رهایش کردی» ببیند، و روزی



را به یاد بیاورد که با شوهرش تابلو را به خاطر عشق و احساس رضایتی که در صورت آن زن دیده بودند و به همین دلیل هم آن را خریده بودند به یاد بیاورد. نمی‌خواست در حال زیر و رو کردن عکس‌های خودش و دیوید به خود بیاید و با اطمینان خسته‌کننده‌ای بداند که دیگر هیچ‌کس را این طور دوست نخواهد داشت و با وجود اینکه دقیقا به یاد دارد وقتی چشم‌هایش را جمع می‌کرد چه شکلی می‌شد یا انگشتانش چه طور لیوان را نگه می‌داشتند، ولی دیگر نمی‌تواند تمام این تکه‌تکه‌ها را کنار هم بگذارد.

نمی‌خواست دوباره حتی ذره‌ای وسوسه شود که شماره تلغن همراه او را بگیرد، کاری که به طور وسواس گونه‌ای سال اول بعد از مرگش انجام داده بود تا صدایش را روی منشی تلغنی بشنود. حالا فقدانش بیشتر روزها بخشی از زندگی لیو شده بود، بار ناخوشایندی که همراه خود به این طرف و آن طرف می‌برد، از دیگران پنهان می‌کرد، باری که به طور نامحسوسی شیوه حرکتش در طول روز را تغییر می‌داد. ولی امروز، سالگرد روز مرگ او است، روزی که هیچ چیزش قابل پیش‌بینی نیست.

وبعد چیزی را که یکی از زن‌ها شب پیش موقع شام گفته بود، به خاطر آورد. خواهرم وقتی می‌خواهد بدون مزاحمت بیرون برود، به یک بار مخصوص مردان هم جنس‌گرا می‌رود. خیلی خنده داره. یکی در همین حوالی هست که پیاده ده دقیقه هم از اینجا فاصله ندارد. صد بار بدون اینکه از خودش بپرسد پشت سیم خاردارهای پنجره چه چیزی خوابیده، از جلوی آن رد شده بود. در کافه دگرباشان هیچ‌کس مزاحمش نخواهد شد. لیو دستش را برای برداشتن کت، کیف و کلیدش دراز کرد. حداقل حالا برنامه‌ای داشت.

«خب، این موضوع کمی ناخوشایند است.»

«فقط یه بار. چند ماه قبل. ولی این احساس رو دارم که هیچ وقت فراموش نکرده.»

«چون تو خیلی خوبی.» گِـرگ ۱۶۹ یک لیوان پاینت دیگرا را پاک کرد، پوزخندی زد و آن را روی قفسه گذاشت.

یل گفت: «نه...خب، باشه، روشنه.» «جدی، گرگ، هر وقت که او نگاهم می‌کنه احساس گناه می‌کنم. مثل اینکه... اینکه قولی دادم که نمی‌تونم اجراش کنم.»

«قانون طلایی چیه داداش؟ هیچ وقت با نزدیکات روی هم نریز.»

«مست بودم. همون شبی بود که لونی ۱۷۰ بهم گفت: که با جیک ۱۷۱ داره میره با میچ زندگی کنه. من...»

«دیوار دفاعی تو کنار گذاشتی.» گِـرگ در حالی که کارهای روزانه‌اش را انجام می‌داد. «رییس‌ات وقتی آسیب‌پذیر بودی بهت رسید. با نوشیدنی گولت زد. و حالا احساس می‌کنی ازت سوءاستفاده شده. صبر کن...» از دید پنهان شد تا به یک مشتری برسد. بار به خاطر شب پنجشنبه شلوغ بود، تمام میزها پر

بودند، رفت و آمد آدم‌ها قطع نمی‌شد، صدای صحبت‌های شاد آنها بلندتر از موسیقی بود. می‌خواست بعد از تمام شدن کارش به خانه برود، ولی به ندرت فرصت معاشرت با برادرش را پیدا می‌کرد، البته گاه و بیگاه کمی نوشیدنی هم بد نیست. حتی اگر مجبور باشی تمام وقتت را به دزدیدن چشمت از ۷۰ درصد مشتریان بگذرانی.

گرگ پول را گرفت و دوباره پیش پل برگشت.

«ببین، می‌دونم این حرفم چه طوری به نظر میاد. ولی اون زن خوبیه. و اینکه مجبور باشی تمام روز از سر خودت بازش کنی هم وحشتناکه.»

«جای تو بودن حس وحشتناکیه.»

«نه اینکه خیلی می‌فهمی.»

«چون وقتی با کسی هستی هیچ کس مزاحمت نمی‌شه. نه توی بار دگرباشان. اصلاً نه.» گرگ لیوان دیگری را روی قفسه گذاشت. «ببین، چرا نمی‌شینی تا بهش بگی که واقعا آدم دوست داشتنی هست و از این جور چیزا، ولی تو از اون جهت بهش علاقه نداری؟»

«چون مسخره‌ست. چون خیلی نزدیک به هم کار می‌کنیم و اینجور چیزا.»

«و این مسخره نیست؟ همه این ماجرای... خب پل آگه بعد تموم شدن این پرونده هوس یه دور کوتاه رو داشته باشی...» توجه گرگ به سمت دیگرمشروبفروشی جلب شد. «اوه... اوه. فکر کنم یه مورد زنده داریم.»

پل تمام شب کم و بیش متوجه آن دختر بود. آرام و خونسرد از راه رسیده بود و پل فرض کرده بود که منتظر کسی است. حالا داشت سعی می‌کرد که از سه پایه بار بالا برود و بنشیند. دوبار تلاش کرد و بار دوم به طرز ناشیانه‌ای به عقب تلو تلو خورد. موهایش را از روی چشمانش کنار زد و طوری صندلی کافه را نگاه می‌کرد که انگار قله اورست است. خودش را بالا می‌کشید. وقتی روی سه پایه نشست، هر دو دستش را بالا آورد تا تعادلش را حفظ کند و بعد چشمانش را باز و بسته کرد، انگار چند ثانیه‌ای طول می‌کشید تا باور کند که واقعا موفق شده است. صورتش را به سمت گرگ برگرداند. گیلان خالی را بالا آورد «بخشید؟ یه گیلان دیگه لطف می‌کنید؟»

نگاه خیره گرگ، خسته ولی خوشحال، به سمت پل برگشت و دوباره به دختر افتاد. گفت «ده دقیقه دیگه می‌بندیم.» دستمال را روی شانه‌اش انداخت. از پس مست‌ها خوب برمی‌آمد. پل هیچ وقت ندیده بود که گرگ کنترلش را از دست بدهد. اگر مادرشان بود می‌گفت که آنها با هم مثل کارد و پنیر هستند.



او گفت: «پس ده دقیقه وقت دارم تا نوشیدنی‌ام را بخورم.» لبخندش کمی تردیدآمیز بود.

اصلاً شبیه زنان دگرپاش نبود. ولی، خب، این روزها خیلی کم از ظاهر کسی می‌توان به این موضوع پی برد. این را به برادرش نگفت، زیرا در آن صورت می‌خندید و می‌گفت که زیادی در نیروی پلیس مانده است.

«عزیز دلم، نیتام خیره، ولی اگه یه نوشیدنی دیگه بخوری نگرانت می‌شم. و من واقعا، واقعا دلم نمی‌خواد شیغتم با نگرانی برای مشتری‌ها تموم شه.»

گفت: «فقط یک کوچولو.» لبخندش دل آدم را به درد می‌آورد. «من خیلی کم خوشگذرانی می‌کنم.»

«بله. من هم به همین دلیل نگرانتم.»

«این...» چشمانش خسته بود. «امروز روز سخته. روز واقعا سخته. لطفاً می‌شه فقط یه نوشیدنی دیگه بدید؟ و بعدش می‌تونید یه تاکسی خوب و آبرومند از یه شرکت آبرومند برام خبر کنید و منم میرم خونه و از حال میرم و شما هم می‌تونید برید خونه و نگران من نباشید.»

گرگ برگشت، به پل نگاه کرد و آهی کشید. «می‌بینی با چیا باید کنار بیام؟» گرگ گفت: «یک کوچولو.

فقط یک کوچولو.»

لبخندش محو شد، چشمانش تقریباً بسته بود. روی پاهایش ایستاد، تلو تلو می‌خورد، خم شد تا کیفش را بردارد. پل به سمت پیشخوان برگشت تا پیام‌های تلفنی‌اش را چک کند. فرداشب نوبت او است که با جیک وقت بگذراند و گرچه حالا او و لئونو خیلی خودمانی شده‌اند، ولی بخشی از وجودش نگران بود که شاید او دلیلی برای به هم زدن همه چیز پیدا کند.

«کیغم!»

پل سرش را بلند کرد.

«کیغم نیست!» زن از سه پایه پایین می‌آمد و با نگاهی خیره روی زمین دور و برش را نگاه کرد در حالی که یک دستش را محکم به پیشخوان گرفته بود. وقتی دوباره سرش را بالا آورد، رنگ به صورت نداشت.

گرگ روی پیشخوان به جلو خم شد. «با خودت نبردیش دستشویی؟»

زن گفت: «نه!» نگاه خیره‌اش دور و اطراف مشروب‌فروشی را کاوش می‌کرد. «زیر سه پایه‌ام گذاشته بودمش.»

گرگ نچنچ کنان گفت: «کیفت رو زیر سه پایه گذاشتی؟ تابلوهای هشدار رو نخوندی؟»

تابلوها همه جای بار به چشم می خوردند. حواستان به کیفتان باشد: جیب‌برها در این محل دیده شده‌اند. پل از جایی که نشسته بود سه تا از تابلوها را می دید.

آن زن آنها را نخوانده بود.

«واقعاً متأسفم. ولی این دور و اطراف اوضاع خوب نیست.» نگاه خیره زن بین آنها سیر می کرد و باز می گشت و با تمام مستی اش، او فهمید که حدس زده چه فکری می کنند. دختره مست احمق.

پل دستش را به طرف تلفنش دراز کرد. «پلیسا رو خبر می کنم.»

«و بهشون میگی آنقدر احمق بودم که کیغم رو زیر سه پایه ول کنم؟» سرش را بین دستانش گرفت. «اوه، خدایا، همین الانم دویست پوند به خاطر مالیات به شورا بدهکارم. باورم نمی شه. دویست پوند.»

گرگ گفت: «این هفته دومین باره. داریم دوربین مدار بسته نصب می کنیم. ولی همه گیر شده. واقعاً متأسفم.»

زن سرش را بالا آورد و صورتش را پاک کرد. نفسی طولانی و نامنظم کشید. کاملاً معلوم بود که سعی دارد گریه نکند. گیلان نوشیدنی اش دست نخورده روی پیشخوان بود. «واقعاً متأسفم. ولی فکر نکنم بتونم پولش رو بدم.»

گرگ گفت: «فکرشم نکن. پل، تو پلیس رو خبر کن. منم یه قهوه برات درست می کنم. خب، خانما و آقایون کمی وقت بدید، لطفاً...»

پلیس‌های این اطراف به خاطر کیف‌های ناپدید شده بیرون نمی آمدند. آنها به آن زن، که اسمش لیو بود، یک شماره و قول‌نامه‌ای درباره حمایت از قربانی را دادند و به او گفتند که اگر خبری شد مطلعش خواهند کرد. برای همه روشن بود که توقع تماس بعدی را نداشته باشند.

وقتی تماس تلفنی اش تمام شد، مدت‌ها بود که کافه خالی از مشتری شده بود. گرگ قفل در را باز کرد تا بتواند بیرون بروند و لیو دستش را دراز کرد تا کتش را بردارد. «یه مهمون تو خونه دارم. کلید یدکی داره.»

پل تلفنش را به طرف لیو هل داد: «می‌خوای بهش تلفن بزنی؟»

لیو مستقیماً نگاهش کرد. «شماره تلفنش رو نمی‌دونم. ولی می‌دونم محل کارش کجاست.»



«یه رستوران که پیاده ده دقیقه از اینجا راهه. به سمت خیابان بلک فربرز.»

نیمه شب بود. پل به ساعتش نگاه کرد. خسته بود و پسرش را ساعت هفت و نیم فردا صبح در خانه‌اش می‌گذاشتند، ولی نمی‌توانست یک زن مست را که بیشتر یک ساعت گذشته را سعی کرده بود گریه نکند، تنها بگذارد تا نصف شبی خیابان‌های پستی ساوس بنک را پیاده طی کند.

گفت: «باهات میام.»

متوجه نگاه محتاطانه لیو شد و اینکه آماده بود تا پیشنهادش را رد کند. گرگ دستی به بازویش زد. «مشکلی برات پیش نمیاد عزیزم. اون قبلاً پلیس بوده.»

پل احساس کرد که زن بار دیگر بررسی‌اش می‌کند. آرایش زیر یکی از چشمان زن را سیاه کرده بود و پل سعی کرد تا با میل شدیدش برای پاک کردن آن مقابله کند.

«من تأییدش می‌کنم. از لحاظ ژنتیکی برای این کار طراحی شده، یه جورایی مثل سنت برنارد در قالب انسانیه.»

«آره. ممنون گرگ.»

لیو کتش را پوشید. «اگه مطمئنید که براتون مشکل نیست، نشانه لطف‌تونه.»

«فردا بهت زنگ می‌زنم پل. و خانم لیو موفق باشید. امیدوارم همه چیز مرتب بشه.» گرگ صبر کرد تا کمی دور شوند، بعد در را بست و قفل کرد.

آنها سریع راه می‌رفتند، صدای قدم‌هایشان روی سنگفرش‌های خیابان خالی می‌پیچید، و در میان ساختمان‌های ساکت دور و برشان منعکس می‌شد. باران شروع به باریدن کرد، پل دست‌هایش را تا ته در جیبش فرو کرده و گردنش را درون یقه‌اش فرو برده بود. از کنار دو مرد کاپشن پوش گذشتند و پل متوجه گشت که با دیدن آنها لیو کمی به او نزدیک‌تر شد.

گفت: «کارت‌هاتو باطل کردی؟»

«وای. نه.» هوای تازه به شدت به صورتش سیلی می‌زد. به نظر محزون می‌آمد، و هر از گاهی کمی تلو تلو می‌خورد. پل آماده بود که بازویش را برای کمک تعارفش کند، ولی فکر نمی‌کرد که لیو آن را بگیرد. «بهش فکر نکرده بودم.»

«یادت هست چه کارتایی داشتی؟»

«یه مسترکارت ۱۷۲ یه بارکلیز ۱۷۳.»

«یه لحظه صبر کن. یه نفر رو می‌شناسم که می‌تونه کمک کنه.» شماره‌ای را گرفت. «شری ۱۷۴؟... سلام. مک کافرتی هستم... آره، خوبم، معنون. همه چی مرتبه؟» منتظر ماند. «گوش کن... می‌تونم یه لطفی بکنی؟ شماره جایی که کارتهای بانکی دزدیده شده رو بررسی می‌کنن برام پیامک کنی؟ مسترکارت و بارکلیز. همین الان کیف یه دوستی رو بی‌هوازش زدن... آره. معنونم شری. از طرف من به بچه‌ها سلام برسون. و آره به زودی می‌بینمت.»

شماره پیامک شده را گرفت و تلفن را به دست لیو داد. گفت: «پلیس. دنیای کوچیکه.» و بعد همین طور که او جریان را برای اپراتور توضیح می‌داد، بی‌حرف کنارش راه می‌رفت.

لیو گفت: «متشکرم.» و تلفن را به پل پس داد.

«قابلی نداشت.»

لیو لبخند اندوهناکی زد. «با این وجود اگه بتونم پولی از کارتا در بیارن مایه تعجبه.»

به رستوران رسیده بودند، یک جای اسپانیایی. چراغ‌ها خاموش و درها قفل بود. پل به راهروی ورودی سرک کشید و لیو از پنجره به داخل نگاهی انداخت، انگار به دنبال نشانه‌ای از زندگی در داخل رستوران می‌گشتند.

پل به ساعتش نگرست. «یه ربع از دوازده گذشته. احتمالاً امشب دیگه تعطیل کردن.»

لیو ایستاد و لباس را به دندان گزید. به سمت پل برگشت. «شاید تو خونه من باشه. می‌شه یه بار دیگه تلفنتون رو قرض بگیرم؟» پل آن را به دستش داد و او آن را بالا رو به طرف روشنایی گرفت تا صفحه را بهتر ببیند. پل در حینی که او شماره می‌گرفت تماشایش می‌کرد و بعد رو بر گرداند. یک دست لیو ناخودآگاه در موهایش فرو رفت. به پشت سرش نگاهی انداخت و لبخند کوتاه و نامطمئنی به او زد و دوباره سر بر گرداند. شماره دیگری را گرفت و بعد یک شماره دیگر.

«کس دیگه‌ای هست که بتونی بهش زنگ بزنی؟»

«پدرم. همین الان بهش زنگ زدم. اونجا هم کسی جواب نمی‌ده. اگرچه به احتمال قوی خوابه. خوابش خیلی سنگینه.» به نظر گیج و سرگردان می‌رسید.

«ببین، چرا نمیای برات یه اتاق تو یه هتل بگیرم؟ وقتی کارتاتو گرفتی می‌تونم بهم پس بدی.»



لیو همان‌جا ایستاده بود و لبش را به دندان می‌گزید. دویست پوند. پل مسلماً به یاد دارد که چطور مایوسانه این عدد را به زبان آورده بود. به این ترتیب او کسی نبود که بتواند از پس هزینه اتاق هتل مرکزی لندن بر بیاید.

حالا باران شدیدتر شده، آب در جویهای جلویشان شرشر می‌کرد و به پاهایشان می‌پاشید. پل بی‌آنکه به حرف‌هایش فکر کند گفت: «می‌دونی چیه؟ داره دیرم می‌شه. خونه من پیاده بیست دقیقه تا اینجا فاصله داره. می‌خوای در موردش فکر کنی و وقتی رسیدیم اونجا تصمیمت رو بگی؟ آگه بخوای از همون جا می‌تونیم همه چیزو مرتب کنیم.»

تلغش را به او پس داد. پل شاهد نوعی درگیری کوتاه درونی بود. بعد لیو لبخندی زد و کمی محتاطانه قدمی به جلو برداشت. «متشکرم. و متأسفم. من... من واقعا قصد نداشتم شب یه نفر دیگه رو هم خراب کنم.»

در راه رسیدن به آپارتمان پل، لیو بیش از قبل ساکت بود و پل حدس می‌زد که لیو دارد هوشیار می‌شود؛ بخش منطقی وجودش از پذیرش این کار متعجب شده بود. پل نمی‌دانست که آیا دوست دختری در جایی منتظر لیو است یا نه. او زیبا بود، ولی درست به صورتی که زن‌ها وقتی نمی‌خواهند توجه مردی را جلب کنند، هستند؛ بدون آرایش، و با موهایی که دم اسبی بسته. یعنی دگرباشان به این صورت هستند؟ پوستش خوب‌تر از آن بود که نشان‌دهنده یک آدم الکلی باشد. پاهای سفت و محکم و

گام‌های بلندی داشت که نشانه ورزش مرتب بود. ولی با حالت تدافعی قدم برمی‌داشت، در حالی که دست‌هایش به روی سینه‌اش قفل شده بودند.

سرانجام به آپارتمان پل رسیدند، خانه کوچکی در طبقه بالای کافه‌ای در دامنه نیاترلند [۱۷۵](#)، پل با فاصله از او ایستاد و در را باز کرد.

پل چراغ‌ها را روشن کرد و مستقیم به طرف میز جلوی مبل رفت. روزنامه‌ها و لیوان صبحش را جمع کرد و آپارتمانش را از نگاه یک غریبه بررسی نمود؛ خیلی کوچک، انباشته از کتاب‌های مرجع، عکس و مبلمان. خوشبختانه جوراب یا لباس کشیفی این طرف و آن طرف نیفتاده بود. داخل آشپزخانه شد و کتری را روشن نمود و بعد حوله‌ای برایش برد تا موهایش را خشک کند و او را تماشا می‌کرد که نامطمئن دور اتاق قدم می‌زدند، ظاهراً با دیدن قفسه‌های پر از کتاب و عکس‌های روی میز کناری خاطر جمع شده بود؛ او در یونیفرم، او و جیک [۱۷۶](#) با لبخندی به لب، بازو به بازو در کنار هم. «پسرتونه؟»

«آره.»

«شبيه خودتونه.» عکسی از او، جیک و لئون را که وقتی جیک چهار سال داشت گرفته بودند، برداشت. هنوز هم دست دیگرش روی شکمش مانده بود. پل تصمیم داشت بلوزی به او بدهد، ولی نمی‌خواست لیو تصور کند که او سعی دارد وادارش کند تا لباس‌هایش را در بیاورد.

«این مادرشه؟»

«بله.»

«پس تو... همجنس‌گرا نیستی؟»

پل برای یک لحظه نمی‌دانست که چه باید بگوید، بعد گفت: «نه! او. نه. اونجا کافه برادرمه.»

«او.»

به طرف عکس خودش در یونیفرم اشاره‌ای کرد. «من که کارای مردم روستایی رو انجام نمی‌دادم. من واقعا یه پلیس بودم.»

لیو شروع به خندیدن کرد، از آن خنده‌هایی که اشک آدم را درمی‌آورد. بعد چشمانش را پاک کرد و شرمگین لبخندی به پل زد. «متأسفم. امروز روز بدیه. و قبل از اینکه کیغم دزدیده بشه هم همین طور بود.»

پل ناگهان به ذهنش رسید که او واقعا زیبا است. لیو آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید، انگار کسی لایه‌ای از

پوستش را کنار زده باشد. لیو به سمت پل برگشت و پل سریع نگاهش را دزدید. «پل، نوشیدنی داری؟ یعنی چیزی به جز قهوه. می‌دونم احتمالاً فکر می‌کنی تا خرخره پرم، ولی واقعا، واقعا الان می‌تونم یکی دیگه بخورم.»

پل کتری را خاموش کرد، برای هر دویشان گیلاسی ریخت و به هال برگشت. لیو روی لبه کاناپه نشسته، آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود.

«می‌خوای در موردش صحبت کنی؟ بیشتر پلیسای سابق چیزای زیادی شنیدن.» گیلاس مشروب را به دستش داد. «چیزایی خیلی بدتر از مال تو. حاضرم سرش شرط ببندم.»

«نه، واقعا.» با سر و صدا، جرعه‌ای از شرابش را نوشید. بعد، ناگهان به سمت پل برگشت. «در واقع، بله. شوهرم چهار سال پیش در همین زمان مُرد. اون مرد. وقتی مرد بیشتر مردم حتی نمی‌تونستن این لغت رو به زبون بیارن، اما حالا مرتب به من می‌گن که باید به زندگی ادامه بدم. هیچ نمی‌دونم چه طور باید این کار رو بکنم. یکی تو خونم زندگی می‌کنه که حتی فامیلیشو به خاطر ندارم. به همه بدهی دارم. و امشب به کافه همجنس‌گراها رفتم چون نمی‌تونستم با تنها بودن توی خونه‌ام روبه‌رو بشم، و کیغم رو با دویست پوندی که از کارت اعتباریم قرض گرفته بودم تا مالیات شورا رو بدم ازم زدن. و وقتی ازم پرسیدی کس دیگه‌ای هست که بتونم بهش زنگ بزنم، تنها کسی که فکر کردم ممکنه به من یه جا بده فرن بود، زنی که روی جعبه‌های مقوای جلوی بلوکم زندگی می‌کنه.»



پل آنقدر مشغول هضم واژه «شوهر» بود که تقریباً بقیه حرف‌های لیو را نمی‌شنید. «خب، من می‌تونم  
یه تخت بهت پیشنهاد کنم.»

باز هم همان نگاه محتاطانه.

«تخت پسر. راحت‌ترین تخت دنیا نیست. منظورم اینه که برادرم هر از گاهی که با آخرین دوستش به  
هم می‌زنه اونجا می‌خوابه و می‌گه از وقتی اونجا خوابیده مجبوره به یه متخصص بیماری‌های استخوان  
سر بزنه، ولی در هر صورت تخته.»

پل مکشی کرد. «احتمالاً از جعبه‌های مقوایی بهتره.»

لیو از گوشه چشم به پل نگاه کرد.

«باشه. یه کم بهتره.»

لیو از پشت گیلاسش لبخندی کج و معوج زد. «در هر صورت نمی‌تونستم از فرن بخوام. محال بود  
دعوتم کنه برم تو.»

«خب، این دیگه بی‌ادبانه است. در هر صورت منم نمی‌خواستم بری خونه اون. همین جا بمون. یه  
مسواک برات ردیف می‌کنم.»

لیو فکر کرد بعضی وقت‌ها می‌شه وارد یک دنیای موازی شد. «فکر می‌کنی که می‌دانی دنبال چه هستی  
– یک شب بد جلوی تلویزیون، نوشیدن در یک کافه، پنهان شدن از گذشته‌ات – بعد ناگهان مسیرت  
عوض می‌شود و به سمت مقصدی می‌روی که اصلاً نمی‌دانستی وجود دارد. همه چیز یک فاجعه به نظر  
می‌رسد: کیف دزدیده شده، پول گم شده، شوهر مرده، زندگی خراب شده. و بعد در آپارتمان کوچک  
یک آمریکایی با چشم‌های آبی روشن و موهایی که زود خاکستری شده، نشسته‌ای و ساعت تقریباً سه  
صبح است و او باعث خنده‌ات می‌شود، یک خنده واقعی، انگار که در تمام جهان چیزی برای نگرانی  
نیست.»

لیو خیلی نوشیده بود. از زمانی که به اینجا رسیده، حداقل سه گیلاس و گیلاس‌های خیلی بیشتری هم  
در کافه خورده بود. آنقدر مست نبود که احساس ناخوشی یا گیجی بکند. فقط به اندازه‌ای سرمست بود  
که با این مرد و صدای خنده و آپارتمان شلوغی که هیچ‌خاطره‌ای از آن ندارد، در این لحظه لذت بخش  
شناور باقی بماند. آنها حرف زدند و حرف زدند و حرف زدند، صداهایشان بلندتر و مصرتر می‌شد. و لیو  
که هیجان و الکل و این واقعیت که او غریبه‌ای است که احتمالاً دیگر هرگز نخواهد دید، قیودش را از  
میان برداشته بود، همه چیز را به او گفت. پل هم از وحشت‌های طلاق، از سیاست‌های پلیس بودن و  
اینکه چرا او برای آنها مناسب نبوده و چرا دلش برای نیویورک تنگ شده، ولی نمی‌تواند به آنجا برگردد

چون پسرش بزرگ شده است، برای او گفته بود. لئو می‌خواست همه چیز را به او بگوید، چون به نظر می‌رسید که پل همه چیز را کاملاً درک می‌کند. لئو از ناراحتی و عصبانیتش به او گفت، و اینکه چطور به زوج‌های دیگر نگاه می‌کند و دلیلی برای تلاش دوباره پیدا نمی‌کند. چون هیچ کدامشان واقعا، خوشحال به نظر نمی‌رسند. حتی یکی از آنها.

پل گیلاسش را زمین گذاشت. «خیلی خب. وکیل مدافع شیطان اینجاست. و این کسیه که کاملاً به رابطه خودش گند زده. ولی تو چهار سال متأهل بودی، درستیه؟»

«درسته.»

«نمی‌خوام بدبین به نظر بیام، ولی فکر نمی‌کنی یکی از علت‌هایی که همه چیز تو ذهنت آنقدر خوبه اینه که اون مرده؟ همیشه وقتی یه چیزی زود قطع می‌شه عالی‌تره. صنعت سینما و هنرپیشه‌های جوون مرده‌اش، این موضوع رو ثابت می‌کنه.»

«پس میگی اگه زنده بود ما هم مثل بقیه بدخلق می‌شدیم و دیگه حوصله همو نداشتیم؟»

«نه لزوماً. ولی مطمئناً انس و بچه‌دار شدن، کار و استرس‌های زندگی روزمره می‌تونه عشق رو کم‌رنگ کنه.»

«تو اینا رو تجربه کردی؟»

«آره. احتمالاً.»

لیو سرش را به نشانه تأکید تکان داد. «خب، برای من اینجوری نشد.» انگار اتاق کمی به دور سرش می‌چرخید.

«اوه، دست بردار، حتماً وقتایی بوده که یک کمی از دستش خسته شده باشی. برای همه پیش میاد. می‌دونی - وقتی درباره پول خرج کردن ناله و شکایت می‌کرد، یا توی تخت تیزی ول می‌داد، یا در خمیر دندان رو روش نمی‌گذاشت...»

لیو دوباره سرش را تکان داد. «چرا همه این کار رو می‌کنن؟ چرا همه اینقدر مصمم که ارزش چیزایی که او داشت رو کم‌رنگ کنن؟ می‌دونی چیه؟ ما فقط خوشحال بودیم. دعوا نمی‌کردیم. درباره خمیردندان یا تیزی ول دادن یا هر چیز دیگه‌ای. ما فقط همدیگه رو دوست داشتیم. واقعا همدیگه رو دوست داشتیم. ما... خوشحال بودیم.» لیو با اشک‌هایش مبارزه کرد و صورتش را به سمت پنجره برگرداند، و به زور جلو اشک‌هایش را گرفت. او امشب گریه نخواهد کرد. گریه نخواهد کرد.

سکوتی طولانی برقرار شد. لیو فکر کرد، پست‌فطرت.



صدای پشت سرش گفت: «پس تو یکی از آدمای خوش شانس بودی.»

لیو برمی‌گشت و پل مک کافرتی ته بطری را تعارفش کرد.

«خوش شانس؟»

«آدمای زیادی بهش دست پیدا نمی‌کنن. حتی به چهار سالش. باید سپاس گزار باشی.»

سپاس گزار. وقتی این طوری حرف می‌زد کاملاً منطقی به نظر می‌رسید. لحظه‌ای بعد لیو گفت «بله، باید واقعا سپاسگزار باشم.»

«واقعا داستانیی مثل مال تو من رو امیدوار می‌کنه.»

لیو لبخندی زد. «چه حرف قشنگی.»

«خب، این یک واقعیته. به سلامتی... اسمش چی بود؟» پل گیلانیش را بالا آورد.

«دیوید.»

«به سلامتی دیوید. یکی از آدم خوب‌های خوب.»

لیو لبخند به لب داشت - لبخندی پهن و غیرمنتظره. متوجه شگفت زدگی مبهمی در نگاه پل شد. گفت: «بله، به سلامتی دیوید.»

پل جرعه‌ای نوشید. «می‌دونی، این اولین باری که یه دختره به خونم دعوت کردم و کارمون به نوشیدن به سلامتی شوهرش تموم می‌شه.»

و لیو دوباره خندید، چنان از ته دل خندید که پل حتی تصورش را هم نمی‌توانست بکند.

به سمت لیو برگشت. «می‌دونی، تمام شب می‌خواستم این کار رو بکنم.» به جلو خم شد و قبل از اینکه لیو فرصت پیدا کند خودش را به عقب بکشد، شستش را بالا آورد و به آرامی زیر چشم چپ لیو را پاک کرد. گفت: «آرایشتم.» شستش هنوز به سمت لیو بود. «مطمئن نبودم که متوجه شده باشی.»

لیو خیره نگاهش کرد، چیزی غیرمنتظره، مثل جریان برق او را تکان داد. به دستان کک مکی قوی او، نقطه تلاقی گردن و یقه‌اش نگاه می‌کرد و ذهنش از هر فکری پاک می‌شد. گیلانیش را زمین گذاشت، به جلو خم شد و قبل از اینکه پل بتواند چیزی بگوید تنها کاری که به ذهنش می‌رسید را انجام داد.

پل عقب کشید. لحظه‌ای طول کشید تا لियो بفهمد. بعد او هم عقب کشید.

پل مستقیم به چشمان لियो نگاه می‌کرد و پلک می‌زد. «می‌دونی... به نظر من تو واقعا دوست‌داشتنی هستی. ولی من برای این جور چیزا قوانینی دارم.»

لیو احساس کرد که لب‌هایش متورم است. «با... کسی هستی؟»

«نه، من فقط...» پل دستش را در میان موهایش فرو برد، فکش را محکم در دست گرفت. «لیو، فقط به نظر نمیاد...»

«من مست نیستم.»

«بله، بله هستی.»

لیو آهی کشید. «قبلاً خیلی توی مستی رابطه داشتم.»

«حالا دیگه نباید حرف بزنی. من دارم سعی می‌کنم که واقعا، واقعا آدم خوبی باشم.»

لیو خودش را روی پشتی کاناپه انداخت. «واقعا، بعضی زنا وقت مستی مثل آشغال میشن. من این جوری نیستم.»

«لیو...»

«و تو... دوست‌داشتنی هستی.»

ته‌ریشی که چانه‌اش را پوشانده بود، انگار به آنها هشدار می‌داد که صبح نزدیک است. لियो می‌خواست انگشتانش را روی آن موهای زبر کوچک بکشد، تا زبری آنها را روی پوستش حس کند. دستش را جلو آورد و پل صورتش را کنار کشید.

«وای، من دیگه باید برم. خُب، آره، من برم دیگه.» پل ایستاد و نفسی کشید. به لियो نگاه نمی‌کرد. «اوه، اون اتاق خواب پسرمه. اگه نیاز به آب یا چیز دیگه‌ای داشتی، یه شیر آب هست. اون، اوه، آب داره.»

یک مجله برداشت و دوباره آن را پایین گذاشت. بار دیگر همین کار را کرد. «و مجله هم هست. اگه می‌خوای یه چیزی بخونی. یه عالمه...»

نمی‌شد که قضیه همین جا تمام شود. لियो آنقدر او را می‌خواست که گویا تمام بدنش آن را فریاد می‌زد.



در واقع، می‌خواست به او التماس کند. لحظه‌ای به هم زل زدند. لیو در سکوت از او خواست: نمی‌تونی این رو حس کنی؟ نرو. لطفاً ترکم نکن.

پل گفت: «شب بخیر، لیو.»

یک لحظه دیگر به لیو زل زد، بعد از راهرو گذشت و در اتاق خوابش را بی‌صدا پشت سرش بست.

چهار ساعت بعد لیو در یک اتاق خیلی کوچک با لحافی که طرح تیم آرسنال داشت بیدار شد. سرش چنان سنگین بود که باید دستش را به سمت آن می‌برد تا مطمئن شود که مورد حمله قرار نگرفته است. چشم‌هایش را باز و بسته کرد، با چشمان تیره و تار به تصاویر کارتونی ژاپنی کوچک روی دیوار مقابل زل زد و به ذهنش فرصت داد تا آهسته آهسته اطلاعات دیشب را کنار هم بگذارد.

کیف دزدیده شده. چشمانش را بست. او، نه.

یک تخت بیگانه. کلیدی نداشت. «او، خدایا!» کلید خانه‌اش را هم ندارد. و پول؟ سعی کرد بلند شود، درد طوری در سرش پیچید که تقریباً جیغش در می‌آمد.

و بعد آن مرد را به خاطر آورد. پیت؟ پل؟ خودش را در حال قدم زدن در خیابان‌های خلوت در ساعات

اولیه روز به خاطر آورد. و بعد خودش را که جلو رفته بود تا او را ببوسد، و همین طور عقب‌نشینی مؤدبانه او را. تو... دوست داشتنی هستی. با خودش گفت: «او، نه!» بعد دستانش را روی چشمانش گذاشت. «او، من...»

نشست و لب تخت رفت، چشمش به یک ماشین زرد کوچک نزدیک پای راستش افتاد. بعد وقتی صدای باز شدن دری در اتاق مجاور و باز شدن دوش آب را شنید، لیو کفش و کتش را برداشت و خود را از آپارتمان به روشنایی پر سر و صدای روز انداخت.

مدیر ارشد پرسید: «همیشه آنقدر پر سرو صدا هستن؟»

ایبولا، مسئول جوانان، کنار لئو ایستاد. «آره، ما معمولاً ده دقیقه بهشون وقت می‌دیم تا با محیط کنار بیان. بعد می‌بینی سریع آرام میشن.»

«و...هیچ وقت هیچی داغون نمی‌شه؟»

«نه حتی یکبار.» لئو کام را تماشا می‌کرد که آرام از روی میله‌های چوبی می‌دوید و آخر میله‌ها روی پنجه پاهایش پرید. «از بین لیست شرکت‌های قبلی که بهت دادم، حتی به اندازه از جا در اومدن یه کفپوش هم خسارت نداشتیم.» می‌توانست در حالت صورتش ناباوری را ببیند. «نباید فراموش کنی که بچه‌های معمول بریتانیایی تو خونه‌هایی با کمتر از هفتاد و شش متر مکعب مساحت زندگی می‌کنن.» با سر تأیید کرد. «و اینا احتمالاً تو خونه‌هایی خیلی کوچک‌تر از این زندگی کردن. ناگزیر وقتی توی فضای جدیدی رها میشن یه کم نا آرام میشن. ولی خودت می‌بینی. فضای اطراف کارشو انجام می‌ده و به آنها غلبه می‌کنه.»

مؤسسه دیوید هالستون که بخشی از مؤسسه معماران سولبرگ هالستون [۱۷۹](#) به شمار می‌رفت، ماهی یکبار بازدیدی برای کودکان محروم ترتیب می‌داد تا ساختمانی را ببینند که از نظر معماری مورد توجه است. دیوید معتقد بود که نباید تنها درباره ساخت محیط زیست به جوانان درس داد، بلکه باید آنها را

۱۵

«احساس می‌کنم انگار بهمون حمله شده.» مدیر ارشد اجرایی عقب ایستاده و در حالی که بازوهایش را روی سینه‌اش گذاشته بود به حالت عصبی می‌خندید. «کس دیگه‌ای.. این احساس رو داره؟»

او می‌گفت: «اوه، بله.» جواب غیرمعمولی نبود.

اطرافش، حدود پانزده نوجوان به سرعت در راهروی وسیع شرکت سهامداری [۱۷۷](#) می‌دویدند. دوتا از آنها - ادن و کام [۱۷۸](#) - از نرده‌های دور دیوار شیشه‌ای می‌پریدند، رو به عقب و رو به جلو، به شکل ماهرانه‌ای وزنشان را روی دست‌های بازشان انداخته بودند و حرکت می‌کردند، کفش‌های سفید و درخشان ورزشی‌شان وقتی از کف آهکی جدا می‌شد، سروصدا می‌کرد. یک دسته از آنها وارد راهروی مرکزی شدند، با خنده در پیاده‌رو بالا و پایین می‌پریدند و جیغ می‌کشیدند و وقتی ماهی‌های کپور را می‌دیدند که در استخر شنا می‌کردند، آنها را نشان هم می‌دادند.



در محیط رها کرد تا به شیوه خودشان از فضا استفاده کنند، و بتواند کاربرد فضا را بفهمند. او می‌خواست آنها از فضا لذت ببرند. لیو هنوز هم اولین باری که او را در حال صحبت با یک گروه بچه بنگالی که از وایت چپل ۱۸۰ آمده بودند، دیده بود، به خاطر داشت. او به چارچوب بزرگ در اشاره کرده و از آنها پرسیده بود «وقتی از این در رد می‌شید چی بهتون می‌گه؟»

یکی گفته بود «پول!» و همشون خندیده بودند.

دیوید با لبخند گفته بود «دقیقا قراره همینو بگه. اینجا یک شرکت خدمات واسطه‌گری سهامه. این راه ورودی، با ستون‌های سنگ مرمری عظیم و نوشته طلایی روی آنکه «پولتون رو به ما بدید. و ما پولتون رو بیشتر می‌کنیم.» این چارچوب به روشن‌ترین شکل ممکن می‌گه ما همه چیز رو در مورد پول می‌دونیم.»

«نیکیل ۱۸۱ واسه همینه که در خونه شما سه پا ارتفاع داره، پسر.» یکی از پسرها به دیگری تنه زد و هر دو زیر خنده زدند.

ولی این روش آموزش اثر کرده بود. لیو همان موقع هم فهمیده بود که اثر کرده است. دیوید باعث شده بود که آنها درباره فضای دور و اطرافشان فکر کنند، درباره اینکه فضا باعث می‌شود احساس آزادی یا عصبانیت یا ناراحتی کنند. به آنها نشان داده بود که نور و فضا چطور در اطراف ساختمان‌ها درست مثل

یک چیز زنده در حرکت است. گفته بود «باید ببینن که به جز چهاردیواری کوچیکی که توش زندگی می‌کنند جاهای دیگه‌ای هم هست. باید بفهمن که محیطشون روی احساساتشون تأثیر می‌گذاره.»

بعد از مرگ دیوید، لیو با کمک سون، جای دیوید را گرفته بود، با مدیران شرکت دیدار می‌کرد و آنها را نسبت به مزایای طرح ترغیب و وارد برنامه می‌نمود. در اولین ماه‌های بعد از مرگ دیوید، این کار به لیو کمک کرده و باعث شده بود احساس کند دلایل کوچکی برای زندگی‌اش وجود دارد. حالا، این کار تنها چیزی بود که در ماه انجام می‌داد و برای رسیدن آن لحظه شماری می‌کرد.

«خانم؟ می‌شه به ماهی‌ها دست بزنینم؟»

«نه. متأسفم نباید دست بزنیند. همه اومدن؟» صبر کرد تا اییولا یک سرشماری سریع انجام داد.

«خیلی خب. از اینجا شروع می‌کنیم. فقط می‌خوام همتون ده ثانیه بی‌حرکت بایستید و به من بگید که فضای اینجا چه احساسی بهتون میده.»

بعد از تمام شدن خنده‌شان، یکی گفت: «حس آرامش داره.»

«چرا؟»

«خب دیگه. به خاطر آبه. و صدای اون چیز شبیه به آبشار. آرامش بخشه.»

«چه چیز دیگه‌ای حس آرامش بهتون میده؟»

«آسمون. اینجا سقف نداره، نه؟»

«درسته. به نظرت چرا این قسمت سقف نداره؟»

«چون پولشون ته کشیده.» صدای خنده بلند شد.

«و وقتی برید بیرون اول چه کار می‌کنید؟ نه دین، می‌دونم چی می‌خوای بگی. اون نه.»

«یه نفس عمیق می‌کشم. نفس می‌کشم.»

«فقط اینکه هوای ما پر از آشغاله. این هوا رو احتمالاً از یک فیلتر یا چیزی مثل اون پمپاژ کردن.»

«سقف نداره. پس هوا آزاده، نمی‌تونن فیلترش کنن.»

«با این وجود، نفس می‌کشم. یه نفس عمیق. از اینکه توی فضای کوچک حس بشم متنفرم. اتاقم پنجره نداره و مجبورم با در باز بخوابم و گرنه حس می‌کنم توی تابوتم.»

«اتاق داداشم پنجره نداره، مامانم یه عکس از پنجره براش گرفته.»

شروع به مقایسه اتاق‌ها کردند. ليو این بچه‌ها را دوست داشت، و برایشان نگران بود که نکند این محرومیت آنها را به بی‌راهه بکشاند، محرومیتی که گاه گاه جلوی چشمش می‌آوردند، اینکه نشان می‌دادند ۹۹ درصد زندگیشان در فضایی به اندازه چند متر مربع می‌گذرد، محدودیتهای فیزیکی یا ترس حقیقی از باندهای رقیب و تخلفات غیرقانونی آنها را در این فضا حس می‌کرد.

این خیریه چیز کوچکی بود. به او این شانس را می‌داد که احساس کند زندگی دیوید به هدر نرفته، که ایده‌هایش ادامه پیدا می‌کند. بعضی وقتها یک بچه واقعا باهوش پیدا می‌شد - یکی که بلافاصله به ایده‌های دیوید می‌چسبید - و او تلاش می‌کرد به شکلی به آنها کمک کند، با معلم‌هایشان حرف بزند یا ترتیب بورس تحصیلی آنها را بدهد. چندبار حتی والدین این بچه‌ها را دیده بود. یکی از بچه‌های تحت حمایت دیوید حالا داشت دوره معماری را می‌گذراند و مؤسسه هزینه تحصیلش را می‌پرداخت.

ولی برای بیشتر آنها این کار تنها پنجره‌ای بود که لحظاتی کوتاه به دنیای متفاوتی باز می‌شد، یکی دو ساعتی که در آن می‌توانستند در پله‌ها و نرده‌ها و راهروهای سنگ مرمری دیگران روی مهارت پارکور



خود تمرین کنند، و شانس این را داشته باشند که دنیای درون مومونا ۱۸۲ را ببینند، اگرچه زیر نگاه ثروتمندانی کهلیو آنها را برای راه دادن بچه‌ها راضی کرده بود.

«چند سال پیش مطالعه‌ای انجام شد که نشون داد آگه فضای هر بچه رو از بیست و پنج به پونزده پای مربع کاهش بدید، بچه‌ها خشن‌تر میشن و تعایل کمتری به برقراری رابطه با هم خواهند داشت. در این مورد چه فکری می‌کنید؟»

کام دور یک میله تاب می‌خورد. «من مجبورم با برادرم تو یه اتاق بخوابم و نصف وقت‌ها هم می‌خوام خرد و خمیرش کنم. همیشه وسایلو می‌گذاره توی طرف من.»

«خب کجاها باعث میشن حس خوبی داشته باشی؟ این جا باعث می‌شه حس خوبی داشته باشی؟»

«باعث می‌شه احساس کنم هیچ نگرانی ندارم.»

«من گیاهها رو دوست دارم. اونایی که برگ گنده دارن.»

«اوه، پسر. فقط اینجا میشینم و به ماهی‌ها زل می‌زنم. اینجا پر از آسایشه.»

زمزمه‌ای به نشانه موافقت بلند شد.

«و یکی شو برمی‌دارم و مامانمو وادار می‌کنم همراه یک کم سیب‌زمینی سرخش کنه، نه؟»

همه خندیدند. لیو به ابیولا نگاهی انداخت و برعکس همیشه شروع به خندیدن کرد.

سون از پشت میزش بلند شد و به پیشواز لیو آمد «خوب پیش رفت؟» لیو صورتش را بوسید و در صندلی چرمی سفید ایمنز ۱۸۳، رو به روی او نشست. حالا دیگر عادی شده بود که او بعد از هر گردش به مؤسسه سولبرگ هالستون سری بزند، قهوه‌ای بنوشد و به آنها گزارش بدهد. همیشه بیش از چیزی که توقع داشت خسته می‌شد.

«عالیه. فکر کنم مک کناگی وقتی فهمید که بچه‌ها قرار نیست تو استخر ورودی شیرجه بزندن روحیه گرفت. همش اون دور و بر بود تا با بچه‌ها حرف بزنه. فکر کنم حتی بتونم راضی‌اش کنم که کمی ما رو حمایت مالی بکنه.»

«خوبه. خبر خوبیه. بشین، می‌رم قهوه بیارم. چطوری؟ فامیل مریض بد حالت چطوره؟»

لیو مستقیماً نگاهش کرد.

صورت لیو سرخ شد و گر گرفت. «اوه، اوه، بله، خیلی بد نیست، ممنونم. بهتره.»

سون قهوه‌ای به دستش داد و چشم‌هایش کمی بیشتر از معمول روی لیو ماند. سر و صدای صدلی وقتی روی آن می‌نشست، بلند می‌شد. «باید کریستن [۱۸۴](#) رو ببخشی. همین الان بردنش. بهش گفتم که به نظرم اون مرده احمق بوده.»

«اوه.» لیو خودش را عقب کشید. «آنقدر معلوم بود؟»

«برای کریستن نه. نمی‌دونه که ابولا اصولاً با جراحی خوب نمی‌شه.» و بعد همین طور که لیو می‌نالید، لبخند زد. «فکرشم نکن. راجر فولدز [۱۸۵](#) یه احمقه. و دیدن تو این اطراف هیچ چیز دیگه‌ای که نداشت، خوب بود که حداقل همه فهمیدن دوباره بیرون می‌آی.» عینکش را برداشت. «واقعاً. باید بیشتر این کار رو بکنی.»

«خب، اوهوم، این اواخر که تقریباً همین کار رو کردم.»

از یادآوری شب گذشته با پل مک کافرتی سرخ شد. از آن زمان تا حالا، روزها بی‌رحمانه مثل زبانی که

به دندان لقی بخورد، مدام به آن ماجرا فکر می‌کرد و درباره وقایع آن شب نگران بود. واقعاً چه چیزی باعث شد آن طوری رفتار کند؟ پل چه فکری درباره‌اش کرده بود؟ و بعد لرزش شدید. از شدت خجالت لرزید، و در عین حال حرارت ملایمی را در وجودش احساس می‌کرد. احساس می‌کرد بخش دور دستی از وجودش به زندگی برگشته است. و این کمی دستپاچه‌اش می‌کرد.

«خب، گلدشتاین [۱۸۶](#) چطوره؟»

«دیگه تقریباً تمومه. یه مشکلاتی در مورد مسائل عمومی ساختمان داشتیم، ولی تقریباً حلش کردیم. به هر صورت گلدشتاین‌ها راضین.»

«عکسی از اونجا داری؟»

ساختمان گلدشتاین کار رؤیایی دیوید بود: یک بنای وسیع شیشه‌ای که تقریباً نیمی از یکی از میادین حاشیه شهر را دربر گرفته بود. دو سال از ازدواجشان را روی آن کار کرده بود، برادران ثروتمند گلدشتاین را به پذیرش تصور شجاعانه‌اش ترقیب کرده بود، تا چیزی بسیار متفاوت از قلعه‌های بتنی اطرافشان خلق کند و وقتی مرد هنوز روی آن کار می‌کرد. سون نقشه‌های اجرایی را گرفته و مراحل طراحی آن را نظارت کرده و حالا داشت ساخت آن را مدیریت می‌کرد. ساخت بنا مشکل و پیچیده بود، تحویل مصالح از چین با تأخیر مواجه شد، شیشه‌ها درست نبودند، فوندانسیون‌ها در خاک رس لندن



درست از کار در نمی‌آمدند. ولی حالا، ساختمان دقیقاً مطابق طرح ساخته شده و هر یک از صفحات شیشه‌ای آن مثل فلس‌های یک مار عظیم الجثه می‌درخشید.

سون در میان مدارک روی میزش جستجو کرد و عکسی را بیرون آورد و به دست لیو داد. لیو به ساختمان بزرگی که دیوارهای موقت آبی رنگ دورش را گرفته و بی‌شک کار دیوید بود، نگاه کرد. «با شکوه میشه» نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد.

«می‌خواستم بهت بگم قبول کردن توی سرسرای ورودی یه لوح یادبود برات بگذارن.»

«واقعا؟» بغض راه گلویش را بست.

«بله، جری گلدشتاین هفته پیش به من گفت: فکر کردن خوب می‌شه که یه جوری یاد دیوید رو زنده نگه دارن. خیلی بهش علاقه داشتن.»

لیو اجازه داد تا این فکر درون وجودش بنشیند. «این... این خیلی عالیه.»

«منم همین فکرو کردم. تو هم برای افتتاحیه میای؟»

«خیلی دوست دارم بیام.»

«خوبه. اون یکی مسأله چطوره؟»

قهوه‌اش را سر کشید. همیشه احساس می‌کرد که وقتی درباره زندگی‌اش با سون صحبت می‌کند، کاملاً هوشیار نیست. انگار که هدف نداشتن زندگی‌اش، فقط مایه ناامیدی بود. «خب، گویا یه هم‌خونه پیدا کردم. که... جالبه. هنوز دارم ادامه می‌دم. اوضاع کارهایم کمی کساده.»

«وضعیت چقدر بده؟»

به زور لبخندی زد. «راستش رو بگم؟ احتمالاً آگه تو شیرینی‌فروشی بنگلادشیا کار کنم بیشتر گیرم می‌آد.»

سون به دست‌هایش نگاه کرد. «تو... فکر نمی‌کنی شاید وقتشه کارت رو عوض کنی؟»

«واقعا برای هیچ کار دیگه‌ای آماده نیستم.» مدت‌ها می‌شد که فهمیده بود کنار گذاشتن کارش و دنبال کردن دیوید در زمان ازدواجشان کار عاقلانه‌ای نبوده است. وقتی دوستانش زندگی حرفه‌ای خود را می‌ساختند، و روزی دوازده ساعت یا حتی بیشتر کار می‌کردند، لیو فقط با او به پاریس، سیدنی و

بارسلون رفته بود. دیوید نیازی به کار لیو نداشت. دور ماندن از دیوید احمقانه به نظر می‌رسید. بعد از مرگش هم لیو برای انجام خیلی از کارها خوب نبود.

«پارسال مجبور شدم روی خونه وام بگیرم. حالا نمی‌تونم قسطها رو سر وقت بدم.» این قسمت آخر را درست مثل گناهکاری که اعتراف می‌کند، گفت.

ولی سون تعجب نکرد. «می‌دونی... آگه به موقع خواستی بفروشیش، من راحت می‌تونم خریدار برات پیدا کنم.»

«بفروشمش؟»

«برای زندگی زیادی بزرگه و... نمی‌دونم. تو اونجا خیلی تنهایی لیو. دیوید خوب اونجا رو گیر آورد و گوشه عزلت دوست داشتنی‌ای برای جفتون بود، ولی فکر نمی‌کنی دوباره باید برگردی به وسط ماجرا؟ به جایی که زنده‌تر باشه؟ شاید یک آپارتمان خوب تو مرکز ناتینگ هیل [۱۸۷](#) یا کلرکن ول [۱۸۸](#)؟»

«من نمی‌تونم خونه دیوید رو بفروشم.»

«چرا که نه؟»

«چون درست نیست.»

سون دیگر چیزی نگفت. نیازی به این کار نبود: همه چیز از شکل لمیدنش در صندلی و بستن دهانش روی کلمات مشخص بود.

روی میز خم شد و گفت: «خب، من فقط فکرمو گفتم.»

پشت سرش یک جرثقیل بزرگ در حرکت بود، تیرآهن‌های آهنی آسمان را می‌شکافتند و به سمت فضای مسقفی شبیه به غار در طرف دیگر جاده می‌رفتند. وقتی پنج سال پیش شرکت معماری سولبرگ هالستون به اینجا نقل مکان کرد، چشم‌انداز آنجا شامل مغازه‌های مخروبه - صحافی، دستگاه لباسشویی خودکار، مغازه لباس‌های دست دوم - بود که آجرهای آنها از شدت کثیفی سیاه شده، اثر کثیفی سالیان طولانی روی پنجره‌هایشان را پوشانده بود. اما حالا چشم‌انداز آنجا فقط یک زمین خالی بود. دفعه دیگر که اینجا بیاید امکان دارد که اصلاً نتواند آنجا را بشناسد.

ناگهان پرسید: «بچه‌ها چطورن؟» و سون، با تجربه کسی که سال‌هاست لیو را می‌شناسد، موضوع را عوض کرد.

پل وسط جلسه ماهانه متوجه شد که میریام، منشی مشترک خودش و جنی، به جای صندلی روی دو



جعبه بزرگ پرونده نشسته است. او به طرز مسخره‌ای نشسته و پاهایش را خم کرده بود تا دامنش خیلی بالا نیاید و در همان حال به چند جعبه دیگر تکیه داده بود.

در اواسط دهه نود، استرداد کارهای هنری تبدیل به یک تجارت بزرگ شده بود. این طور به نظر می‌رسید که هیچ کس در تریس اند ریتن پارتنرشیپ [۱۸۹](#) این وضعیت را پیش بینی نکرده است، در نتیجه پانزده سال بعد، جلسات یا در دفتر در هم و برهم جنی برگزار می‌شد و آرنجها موقع راه رفتن به پرونده‌های تلبار شده، یا جعبه‌های کاغذهای فکس و فتوکپی می‌خورد، یا اگر موکلان هم حاضر بودند، جلسه طبقه پایین در کافی‌شاپ برگزار می‌گشت. پل بارها و بارها گفته بود که باید دنبال ساختمان جدیدی باشند و هر بار هم جنی طوری به او نگاه کرده بود انگار که برای اولین بار است که این حرف را می‌شنود و می‌گفت، بله، بله، فکر خوبیه. و بعد هیچ کاری در این باره نمی‌کرد.

«میردام؟» پل ایستاد و صندلی‌اش را به او تعارف کرد، ولی او نپذیرفت.

میردام گفت: «واقعا می‌گم. من خوبم.» و همین طور سرش را تکان داد، انگار که بخواهد موضوع را برای خودش هم اثبات کند.

پل گفت: «داری می‌فتی توی پرونده‌های حل نشده ۱۹۹۶.» و می‌خواست اضافه کند: و می‌تونم نصف پاهاتو از زیر دامن ببینم.

«واقعا، من راحتم.»

«میردام. واقعا من می‌تونم فقط...»

جنی عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد. «پل میردام واقعا جاش راحتته.»

«اوه، آره. من خیلی راحتم.» تا وقتی پل نگاهش را از او برگرفت، همین‌طور سرش را تکان داد. این کارش باعث می‌شد که پل احساس بدی داشته باشد.

«پس تا اونجایی که مسأله دفتر و کارمندا مطرحه، ما اینجا هستیم. بقیه چیزها چطوره؟»

شون [۱۹۰](#)، وکیل دفتر، برنامه‌های آینده را اعلام کرد: تعامل با دولت اسپانیا که به وسیله آن بتوان اثر رپوده شده ولزیکویز [۱۹۱](#) را به یک مجموعه دار خصوصی برگرداند، دو مجسمه برجسته مسترد شده، یک تغییر قانون محتمل در مورد دعاوی مربوط به استرداد. پل به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و خودنویسش را سر جایش گذاشت.

و ليو دوباره آنجا بود با لبخند اندوهناکش، خنده غیرمنتظره‌اش، غم درون خطوط کوچک دور چشمانش. «من توی رابطه موقع مستی عالی بودم. واقعا بودم.»

پل نمی‌خواست پیش خودش اعتراف کند که آن روز صبح وقتی از حمام بیرون آمده و دیده بود که او از خانه بیرون رفته است، چقدر ناامید شده بود. لحاف پسرش مرتب شده بود و فقط یک جای خالی از دختر به جای مانده بود. نه پیغامی. نه شماره تلفنی. هیچی.

آن شب تصادفاً پای تلفن از گِریگ پرسیده بود «زیاد اونجا می‌آد؟»

«نه. قبلاً ندیده بودمش. ببخشید که اونجوری تو رو باهاش فرستادم، داداش.»

پل گفته بود: «مسئله‌ای نیست.» و به خودش زحمت نداد به گِریگ بگوید حواسش باشد شاید برگردد. چیزی به پل می‌گفت که او دیگر به آنجا برنمی‌گردد.

«پل؟»

افکارش را به زور به برگه A4 رو به رویش بر گرداند. «اوم... خب، همون‌طور که می‌دونید نقاشی نوپکی رو برگردوندیم. الان رفته برای حراج. که کاملاً - مم - راضی‌کننده‌ست.» به نگاه هشدار دهنده جنی توجهی نکرد. «و توی این ماه جلسه‌ای درباره مجموعه مجسمه‌های بنهامس ۱۹۲ دارم با ردی از یک اثر در گالری لوری ۱۹۳ که از یه خونه مجلل در آریشایر به سرقت رفته و ...» برگه‌هایش را ورق زد. «این کار فرانسوی در جنگ جهانی اول به سرقت رفته و بعداً سر از خانه یک معمار در لندن در آورده. حدس

می‌زنم، با توجه به قیمتش، بدون کمی جنگ و دعوا تحویلش نمیدن. ولی آگه بتونیم ثابت کنیم که در ابتدا واقعا دزدیده شده بوده، کار تقریباً ساده‌ای به نظر می‌آد. شون، شاید بخوای سوابق چیزای جنگ جهانی اول رو در بیاری، فقط محض احتیاط.»

شون با شتاب یادداشت برمی‌داشت.

«به جز اون، پرونده‌های ماه پیش هم هستن که دارم پی‌گیری شون می‌کنم، و دارم با چندتا بیمه‌گر درباره اینکه می‌خواهیم با یه دفتر هنرهای زیبای جدید کار کنیم یا نه صحبت می‌کنم.»

جنی گفت: «یکی دیگه؟»

«مسأله کاهش ارزش بخش هنر و عتیقه‌جاته. بیمه‌گرها دارن نگران میشن.»

«با این حال، شاید برای ما خوب باشه. درباره آثار استابلز ۱۹۴ به کجا رسیدیم؟»

پل تلنگری به ته خودنویسش زد. «بن بست.»

«شون؟»



«مورد دشواریه. من سوابق رو چک کردم، ولی کاملاً ممکنه که بره دادرسی.»

جنی سری تکان داد، بعد وقتی صدای زنگ تلفن همراه پل بلند شد، سرش را بلند کرد. پل گفت: «بیخشیدا» و تلفن را از جیبش بیرون آورد و به اسم روی آن زل زد. «در واقع، اگه من رو ببخشید، به گمانم باید اینو جواب بدم. شری. سلام.»

همین طور که با احتیاط از روی پاهای همکارانش رد می‌شد و به سمت دفترش می‌رفت، احساس کرد که پشتش بر اثر نگاه جنی می‌سوزد. در را پشت سرش بست. «انجامش دادی؟... اسمش؟ لیو. نه، تنها چیزی که دارم همینه... هست؟ می‌شه برام توصیفش کنی؟... آره - به نظر که شبیه خودشه. موهای متوسط قهوه‌ای، شاید هم بلوند، تا شانه‌ها. دم اسبی بسته؟... تلفن، کیف پول... دیگه نمی‌دونم چی. آدرسی نیست؟... نه. حتماً... شری، یه لطفی به من بکن؟ می‌شه من پیام تحویلش بگیرم؟»

به بیرون پنجره زل زد.

«آره. آره، تازه متوجه شدم... فکر کنم متوجه شدم که چه جوری باید برسونم بهش.»

«سلام؟»

«لیو؟»

«نه»

یک لحظه سکوت کرد. «اوم... لیو اونجاست؟»

«ضابط دادگستری هستی؟»

«نه.»

«خب، اینجا نیست.»

«می‌دونی کی برمی‌گرده؟»

«مطمئنناً ضابط دادگستری نیستی؟»

«مطمئنناً ضابط دادگستری نیستم. کیفش دست منه.»

«کیف زنی؟ آگه می‌خوای ازش پول بگیری داری وقتت رو تلف می‌کنی.»

«من نه کیف زنم، نه ضابط دادگستری. من کیفش رو پیدا کردم و دارم سعی می‌کنم برش گردونم.»

یقه لباسش را بالا کشید.

سکوت طولانی برقرار شد.

«این شماره رو چه جوری گیر آوردی؟»

«تو تلفنمه. وقتی می‌خواست به خونه زنگ بزنی تلفنم رو قرض گرفتی.»

«باهاش بودی؟»

احساس لذتی در وجودش شکل گرفت. مکشی کرد، تلاش داشت خیلی مشتاق به نظر نیاید. «چطور؟

چیزی از من گفت؟»

«نه.» صدای جوشیدن یک کتری. «فقط داشتم فضولی می‌کردم. ببین - فقط به خاطر مسافرت

سالانه‌اش از خونه بیرون رفته. آگه حدود چهار بیای باید برگشته باشه. آگه نیومده بود من تحویلش می‌گیرم.»

«و شما؟»

یک سکوت طولانی و پر از شک.

«من زنی هستم که کیفهای دزدیده شده رو برای لیبو تحویل می‌گیره.»

«صحیح. پس آدرس کجاست؟»

«نمی‌دونی؟» یک سکوت دیگر. «اوهوم. بیا به تقاطع خیابون اودلی و پاکرز لین ۱۹۵، یکی میاد اونجا می‌بیندت...»

«من کیفزن نیستم.»

«چندبار گفتی. وقتی رسیدی زنگ بزنی.» می‌توانست صدای فکر کردنش را بشنود. «آگه کسی جواب نداد. بدش به زنی که کنار در پشتی روی جعبه‌های مقوایی زندگی می‌کنه. اسمش فرن. و آگه تصمیم



گرفتم ببینمت، کار با مزه‌ای ازت سر نزنه. ما تفنگ داریم.»

قبل از اینکه او بتواند چیزی بگوید، زن گوشی را قطع کرده بود. پل پشت میزش نشست و به تلغن زل زد.

جنی بدون در زدن وارد دفتر شد. پل کم‌کم داشت از این کارش از کوره در می‌رفت. باعث می‌شد فکر کند که وی سعی می‌کند که وسط کاری مچش را بگیرد. «نقاشی لغور. نامه شروع رو فرستادیم؟»

«نه. هنوز دارم درباره اینکه به نمایش گذاشته شده یا نه تحقیق می‌کنم.»

«آدرس مالکان فعلی رو داریم؟»

«مجله مدرکی نگه نداشته. ولی مشکلی نیست - به محل کارش می‌فرستم. اگه معمار باشه پیدا کردنش سخت نیست. احتمالاً شرکت به نام خودش ثبت شده.»

«خوبه. همین الان یک پیغام از موکلایمون گرفتم که در عرض چند هفته میان لندن و میخوان که یه جلسه داشته باشیم. اگه بتونیم قبل اون یه پاسخ اولیه بگیریم خیلی خوب می‌شه. می‌تونن یه تاریخ به من بدی؟»

«یه کاری می‌کنم.»

چشم از صفحه رایانه‌اش برنمی‌داشت، گرچه چیزی جز محافظ صفحه نمایش پیش رویش نبود، بالأخره جنی متوجه موضوع شد و بیرون رفت.

مو در خانه بود. حتی با وجود موهای سیاه خیره‌کننده و لباس‌هایش، حضورش به طرز عجیبی بی‌سر و صدا بود. گاهی ليو ساعت شش از خواب می‌پرید و صدای راه رفتنش را می‌شنید که برای شیفت صبحگاهی‌اش در خانه سالمندان، آماده می‌شد. ليو به طور غریبی از حضور یک آدم دیگر در خانه احساس آرامش می‌کرد.

مو هر روز آشپزی می‌کرد، یا از رستوران غذا می‌آورد و ظرف‌هایی با روکش فویل را در یخچال می‌گذاشت و با خط خرچنگ قورباغه‌اش روی میز آشپزخانه دستور کار می‌نوشت. «۴۰ دقیقه با دمای ۱۸۰ درجه گرمش کن. یعنی فر رو روشن کن.» و «تا فردا تمومش کن و گرنه محتویاتش از ظرف بیرون میاد و هر دومون رو می‌کشه.» خانه دیگر بوی سیگار نمی‌داد. ليو شک داشت که شاید مو یواشکی داخل بالکن سیگار می‌کشد، ولی چیزی نمی‌پرسید.

نوعی عادات روزانه پیدا کرده بودند. ليو مثل قبل از خواب بیدار می‌شد، از راهروی بتونی می‌گذشت، پاهایش را روی زمین می‌کوبید، درون سرش پر از سر و صدا بود. دیگر قهوه نمی‌خرید، برای فرن چای

درست می‌کرد، نان تستش را می‌خورد و پشت میزش می‌نشست و سعی می‌کرد به بیکاری‌اش فکر نکند. ولی حالا فهمیده بود که ساعت سه تقریباً منتظر صدای چرخش کلید در قفل و آمدن مو به خانه است. مو نگفته بود که به ليو اجاره‌ای می‌دهد - و البته ليو هم مطمئن نبود هیچ کدامشان تمایل داشته باشند این مسأله شکل رسمی پیدا کند. ولی فردای روزی که ماجرای کیف ليو را شنید، یک مشت پول مجاله روی میز آشپزخانه ظاهر شد.

روی یادداشتی کنار آن نوشته بود: «مالیات اضطراری شورا. ادا و اصول درنیار.»

ليو حتی یک ذره هم ادا و اصول در نیاورد، چون چاره دیگری نداشت.

آنها جای می‌نوشیدند و یکی از صفحات رایگان روزنامه‌های لندن را می‌خواندند که تلفن زنگ زد. مو سرش را بلند کرد، مثل سگ شکاری که هوا را بو می‌کشد، ساعت را نگاه کرد و گفت: «اوه، می‌دونم کیه.» ليو دوباره شروع به خواندن روزنامه کرد. «همون مرديه که کیفیت دستشه.»

ليوان در دست ليو بین زمین و هوا معلق ماند. «چی؟»

«یادم رفت بهت بگم. قبلاً زنگ زد. بهش گفتم سر خیابون بمونه، ما می‌ریم پایین.»

«چه جور مردی؟»

«نمی‌دونم. فقط دقت کردم کیف‌زن نباشه.»

«خدای من، واقعا پیش اونه؟ به نظرت مزدگانی می‌خواد؟»

جیش را گشت. به اندازه چهار پوند سکه و چند سکه مسی داشت که جلویش گذاشت.

«به نظر زیاد نیست، هست؟»

«الطاف جنسیت کافیه، این تقریباً تموم چیزیه که داری.»

«چهار پونده.»

به سمت آسانسور رفتند، ليو پول را در دستش گرفته بود. مو پوزخندی زد.

«چی؟»



«داشتم فکر می‌کردم، آگه کیفش رو بزنیم بامزه می‌شه. می‌دونی، جیش رو بزنیم. دخترای جیب‌بر»  
دوباره پوزخندی زد. «به بار از اداره پست گچ دزدیدم. بدم.»

لیو از این بی‌اخلاقی شوکه شده بود.

«چی؟ هفت سالم بود.» صورت مو محزون شد. تا وقتی آسانسور پایین رسید، دیگه حرفی نزدند. بعد از باز شدن در، مو گفت: «راحت می‌تونیم در بریم. آدرس درست رو نمی‌دونه.»

لیو شروع کرد «مو.» ولی همین که قدم از راهروی اصلی بیرون گذاشت، مرد را سر تقاطع دید. رنگ موهایش، دستش را که روی سرش می‌کشید و بعد با آن به اطراف صورتش ضربه زد. گونه‌های لیو گر گرفته بود.

«چی؟ کجا داری میری؟»

«نمی‌تونم برم اونجا.»

«چرا؟ کیفیت رو می‌بینم. ظاهرش خوبه، فکر نکنم جیب‌بر باشه. کفش پاشه. جیب‌بر کفش نمی‌پوشن.»

«کیف رو برام می‌گیری؟ واقعا - نمی‌تونم باهاش حرف بزنی.»

«چرا؟» مو به دقت صورتش را برانداز کرد. «چرا آنقدر قرمز شدی؟»

«ببین، من شب خونه‌اش موندم. فقط مایه خجالته.»

«اوه، خدای من، کار بدی انجام دادی؟»

«نه، من کاری نکردم.»

«چرا کردی.» مو چپ‌چپ نگاهش کرد. «یا می‌خواستی بکنی. می‌خواستی. که... خیلی بیچاره‌ای.»

«مو می‌شه لطفاً کیف رو برام بگیری؟ فقط بهش بگو من نیستم. لطفاً؟»

قبل از اینکه مو بتواند چیزی بگوید، دوباره سوار آسانسور شد، افکارش در سرش چرخ می‌زد. محکم روی دکمه طبقه بالای آسانسور زد. وقتی به خانه شیشه‌ای رسید، پیشانی‌اش را به در تکیه داد و به صدای ضربان قلبش که در سرش می‌پیچیده گوش سپرد.

به خودش گفت سی سالمه.

«اوه، خدای من، متشکرم، مو، من...»

پل مک کافرتی جلوی روبش ایستاده بود.

گیج و بی‌حواس پرسید: «مو کجاست؟»

«هم‌خونه‌ات؟ دختر... جالبیه.»

لیو قادر به حرف زدن نبود. زبان متورمش به کامش چسبیده بود. دستش را به سمت موهایش بالا برد -  
با خود فکر کرد که آنها را نشسته است.

پل گفت: «به هر حال سلام.»

دستش را جلو آورد «کیفت. کیفته دیگه، درسته؟»

«باورم نمی‌شه پیداش کرده باشی.»

«من در پیدا کردن وسایل تخصص دارم. شغلمه.»

«اوه. آره. مسأله پلیس سابق، خوب، ممنون، واقعا.»

«آگه برات جالبه که بدونی داخل یه سطل آشغال بود. با دوتا کیف دیگه. بیرون کتابخونه دانشکده.  
سرایدار پیداشون کرده و همشون رو تحویل داده. متأسفانه کارتها و تلفنت نیستن. .. خبر خوب این که  
پول نقدت هنوز سرجاش.»

«چی؟»

«آره. عجیبه. دویست پوند. چک کردم.»

احساس آرامش، مثل وانی پر از آب گرم، او را در خود فرو برد. «واقعا؟ یولا رو جا گذاشتن؟ نمی‌فهمم.»

«منم همین طور. فقط به فکرم می‌رسه که شاید وقتی کیف رو باز کردن از اون بیرون افتاده.»

لیو کیفش را گرفت و زیر و رو کرد. دویست پوند کنار برس مو، کتابی که آن روز صبح می‌خواند و یک  
رژ لب، کف کیف افتاده بود.



«هیچ وقت چنین چیزی نشنیده بودم. با این وجود، کمک می‌کنه، ها؟ یه نگرانی کمتر.»

پل لبخندی زد. نه از نوع دلسوزانه «آخی! تو زن مست بیچاره که به من نظر داشتی»، بلکه لبخند کسی که واقعا از دیدن چیزی خوشحال شده است.

لیو متوجه لبخند زدن خودش شد. «این واقعا... عالیه.»

«خب پس مژدگونی چهار پوندیم رو می‌گیرم؟» لیو چشم‌هایش را باز و بسته کرد. «مو بهم گفت. شوخی کردم.» خندید. «ولی...» یک لحظه به پاهایش نگاه کرد. «لیو... دوست داری یه موقع بیرون بریم؟» وقتی لیو بلافاصله جواب نداد، افزود: «لازم نیست چیز خاصی باشه. می‌تونیم مست نشیم. می‌تونیم نریم مشروب‌فروشی دگرباشان. حتی می‌تونیم فقط کلید خونمون رو دستمون بگیریم و قدم بزیم و نگذاریم کیفمون رو بدزدن.»

لیو آهسته گفت: «باشه.» و متوجه شد که باز لبخند می‌زند. «ازش خوشم میاد.»

پل مک کافرتی تمام راه را در آسانسور پر تکان و پرسر و صدا برای خودش سوت می‌زد. وقتی پایین آمد، رسید برداشت نقدی پول را از جیبش درآورد، مجاله کرد و از آن تویی ساخت و داخل نزدیک‌ترین سطل زباله پرتاب کرد.

۱۶

چهار بار با هم بیرون رفتند. اولین بار پیتزا خوردند و لیو به آب معدنی چسبید تا وقتی که مطمئن شد او واقعا لیو را یک میگسار نمی‌داند، و وقتی از این امر مطمئن شد به خودش اجازه نوشیدن یک جین و نوشیدنی انرژی‌زا را داد. خوشمزه‌ترین جین و نوشیدنی انرژی‌زایی که تا حالا خورده بود. پل با او تا در خانه‌اش رفت و ظاهراً می‌خواست برود، اما کمی این دست و آن دست کرد. عقب عقب، داخل آسانسور رفت و وقتی در بسته شد هنوز خنده بر لب داشت.

لیو دوستش داشت.

بار دوم به دیدن اجرای زنده یک گروه موسیقی که برادرش پیشنهاد کرده بود، رفتند و البته اجرای وحشتناکی بود. بعد از بیست دقیقه، فهمید که ظاهراً پل هم با او هم عقیده است و خیالش کمی راحت شد و وقتی پل از او پرسید که می‌خواهد برود یا نه، دست همدیگر را گرفتند تا وقتی راهشان را به زور

در میان مشروبفروشی شلوغ باز می کنند، همدیگر را گم نکنند. و البته تا رسیدن به آپارتمان لیو دست همدیگر را ول نکردند. آنجا درباره بچگی شان و گروه های موسیقی که دوست دارند و انواع سگ ها و وحشت سیگار کشیدن صحبت کردند، تا دو روز بعد، گونه های لیو همچنان سرخ بود.

چند روز بعد از این پل وقت ناهار به او زنگ می زد تا بگوید که اتفاقی از جلوی یک کافه در همان نزدیکی رد می شود و اینکه آیا لیو می خواهد یک قهوه مهمانش باشد؟ وقتی قهوه و کیک شان را تا جایی که زمان ناهار پل اجازه می داد، طول دادند، لیو پرسید: «واقعا داشتی رد می شدی؟»

پل گفت: «مطمئناً» و تا گوش هایش سرخ گشت که باعث خوشحالی لیو شد. طرز نگاه لیو را دید و دستی به گوش چپش کشید. «اوه، پسر. واقعا دروغگوی بدی هستم.»

بار چهارم به یک رستوران رفتند. درست قبل از رسیدن پودینگ پدر لیو زنگ زد تا بگوید کارولین دوباره ترکش کرده است. چنان با صای بلند ناله می کرد که پل در آن سمت میز، واقعا از جا پرید. لیو گفت: «باید بروم.» و پیشنهاد کمکش را رد کرد. هنوز آماده دیدار آن دو مرد با هم نبود، به ویژه چون این امکان وجود داشت که پدرش شلوار نپوشیده باشد.

وقتی نیم ساعت بعد به خانه پدرش رسید، کارولین آنجا بود.

پدرش با کمرویی گفت: «یادم رفته بود که امشب وقت برنامه نقاشی زنده اش بوده.»

پل قصد نداشت سریع پیش برود. لیو نمی دانست که آیا خیلی درباره دیوید صحبت کرده، و به این صورت خودش را غیرقابل دسترس می نمایند. اما بعد فکر کرد که شاید پل فقط دارد مثل یک مرد محترم رفتار می کند. سایر اوقات، تقریباً با عصبانیت، با خودش فکر می کرد که دیوید بخشی از وجودش است و اگر پل می خواهد با او باشد، باید این را بپذیرد. لیو چندین مکالمه و دو بحث خیالی با پل داشت.

با فکر پل بیدار می شد، درباره اینکه موقع گوش دادن چطور به جلو خم می شد، انگار می خواست حتی یک کلمه از حرف های او را از دست ندهد، درباره اینکه چطور موهای روی شقیقه هایش قبل از موعد خاکستری شده بود، درباره چشمان آبی اش. او فراموش کرده بود که بیدار شدن با فکر کسی چه شکلی است، اینکه بخواهی کنارش باشی، اینکه وقتی بوی بدنش را به خاطر می آوری احساس گیجی کنی. هنوز هم به اندازه کافی کار نداشت، ولی کمتر نگران آن بود. گاهی اوقات وسط روز پل پیامی برایش می فرستاد و لیو پیام را با لهجه آمریکایی او می شنید.

از اینکه به پل مک کافرتی نشان دهد که چقدر دوستش دارد می ترسید. می ترسید که او اشتباه برداشت کند: به نظر می رسید در این چند سالی که از آخرین قرار گذاشتن لیو می گذشت قوانین تغییر کرده اند. به مو و مشاهدات بدون احساسش درباره قرارهای اینترنتی، درباره «دوستان و مزایا» و بایدها و نبایدهای رابطه عاشقانه گوش می داد - و حس می کرد که انگار کسی با زبان لهستانی حرف می زند. برایش سخت



بود که پل مک کافرتی را با فرضیات مو درباره مردان انطباق دهد: آدم‌هایی سست، خودخواه و معتاد به فیلم‌های مستهجنی که زندگی‌شان بر مبنای شانس و اقبال است. او ساکت و صاف و ساده بود، مثل یک کتاب باز، پل می‌گفت به همین دلیل بالا رفتن از نردبان ترقی رشته تخصصی‌اش در اداره‌ی پلیس نیویورک ۱۹۶۶ برایش مناسب نبوده. «هر چقدر بالاتر می‌روی، سیاه‌ها و سفیدها خاکستری رنگ می‌شوند.» تنها وقت صحبت درباره پسرش کمی نامطمئن به نظر می‌آمد و هنگام صحبت مکث و تردید می‌کرد. می‌گفت «طلاق چیز چرنبدیه، به خودمون می‌گیم که حال بچه‌ها خوبه، که اینطوری بهتر از وقتی که دو تا آدم ناراحت سر هم داد می‌کشن. ولی هیچ وقت جرأت نمی‌کنیم حقیقت رو بیرسیم.»

«حقیقت؟»

«اینکه بچه‌ها چی می‌خوان. چون خودمون جواب رو می‌دونیم، جوابی که ممکنه دلمون رو بشکنه.» به دوردست زل زده بود و بعد دوباره لبخند به لبش نشست. «با این حال، جیک خوبه. خیلی خوبه. بهتر از اون چیزی که ما لیاقتش رو داریم.»

لیو آمریکایی بودنش را دوست داشت، چیزی که او را کمی خارجی و کاملاً متفاوت از دیوید نشان می‌داد. نوعی ادب ذاتی داشت، از آن مردهایی که ناخودآگاه برای خانم‌ها در باز می‌کنند، نه به خاطر ژست جوانمردی بلکه به خاطر اینکه به ذهنشان هم خطور نمی‌کند که وقتی کسی باید از دری رد شود، در را برایش باز نکنند. نوعی اقتدار با خود داشت: وقتی در خیابان راه می‌رفت مردم واقعا راهشان را کج

می‌کردند. اما به نظر می‌رسید خودش از این موضوع بی‌خبر است.

مو می‌گفت: «اوه، خدای من، تو خیلی بد متوجه شدی.»

«چی؟ دارم واست می‌گم. خیلی خوبه با کسی وقت بگذرونی که...»

مو غرید «این هفته خیلی باهات بودی.»

ولی لیو تا حالا پل را به خانه شیشه‌ای دعوت نکرده بود. «باشه رایونزل، آگه قراره بچسبی به همین برج خودت، پس باید به شاهزاده پیر اجازه بدی دست‌هاشو تو موهاش بکنه.»

«نمی‌دونم...»

مو گفت: «فکر کردم که باید چیدمان اتاقت رو عوض کنیم. خونه رو کمی تغییر بدیم. وگرنه همیشه احساس می‌کنی یه نفر دیگه رو آوردی خونه دیوید.»

لیو فکر کرد که هر چقدر هم چیدمان وسایل عوض شود، باز همین احساس را خواهد داشت. ولی بعد از ظهر سه‌شنبه، وقتی مو از سر کار برگشت، تخت را به طرف دیگر اتاق بردند و به دیوار بتونی هم

رنگ مرمر سفید تکیه دادند، دیواری که مثل ستون فقرات در تمام مرکز خانه امتداد داشت. اگر می‌خواست واقعا سخت‌گیری به خرج دهد، آنجا جای طبیعی تخت نبود، ولی لیو مجبور بود بپذیرد که چیز روحیه بخشی در تغییر چیدمان اتاق وجود دارد.

مو به دختری که رهایش کردی زل زد و گفت: «می‌خواهی اون نقاشی رو جای دیگه‌ای آویزون کنی.»

«نه. همین جا می‌مونه.»

«ولی تو گفتی دیوید اون رو برات خریده. یعنی...»

«برام مهم نیست. همین جا می‌مونه. تازه...» لیو چشمانش را به روی زن داخل قاب تنگ کرد. «به نظرم اون به اتاق نشیمن نمی‌آد.»

«این زن خیلی... خودمونیه.»

«خودمونی؟»

«اون... جذابه. تو اینطور فکر نمی‌کنی؟»

مو چپ چپ به پرتزه نگاه کرد. «من که چنین چیزی نمی‌بینم. شخصا اگه اینجا اتاق من بود، یه تلوزیون صفحه تخت بزرگ اونجا می‌گذاشتم.»

مو این را گفت و رفت و لیو همچنان چشم به نقاشی دوخته بود، برای اولین بار گره اندوه را در گلایش احساس نمی‌کرد. از دختر پرسید نظر تو چیه؟ بالأخره وقت شروع دوباره رسیده؟

«پس یه قرار دوستانه داری!» پدرش جلو آمد و او را در آغوش بزرگش فشرد. آن روز او عاقل به نظر می‌رسید. دوباره داشت پرطمطراق صحبت می‌کرد، به علاوه، لباس هم پوشیده بود. «اون فقط... نمی‌خوام خیلی این موضوع رو بزرگش کنم بابا.»

«ولی این خیلی خوبه! تو یه زن زیبای جوونی! طبیعت این طور می‌خواد، باید بیرون بری. بال و پرت رو به هم بزنی و چیزات رو نشون بدی!»

«من بال ندارم بابا!» جرعه‌ای چای نوشید. «و خیلی هم درباره چیزایی که باید نشون بدم مطمئن نیستم.»

«می‌خواهی چی بپوشی؟ یه چیز کمی روشن‌تر؟ کارولین باید چی بپوشه؟»



کارولین وارد آشپزخانه شد، موهای بلند قرمزش را سنجاق زد. روی پرده منقوشش کار می‌کرد و کمی بوی گوسفند می‌داد. «او سی سالشه. می‌تونه لباسش رو خودش انتخاب کنه.»

«ولی نگاه کن چه جور لباس پوشیده! هنوز هم به حس زیبایی شناسی دیوید چسبیده - همش مشکی و خاکستری و چیزای بی‌قواره. باید یکی از برگ‌های کتاب کارولین رو برداری عزیزم. به رنگ‌هایی که میپوشه نگاه کن! زنی مثل این چشم آدم رو می‌گیره...»

کارولین کتری را به برق زد و گفت: «زنی که خودشو به شکل گاو میش درآورده باشه هم توجه تو رو جلب می‌کنه.» ولی حرفش از روی کینه نبود. پدرش پشت سرش ایستاد و خود را به پشتش چسباند. چشمانش حالتی خمار داشت. «ما مردها... موجوداتی بدوی هستیم. چشمانمان ناخودآگاه به سمت چیزهای روشن و زیبا جلب می‌شود.» یک چشمش را باز کرد و لیبو را از نظر گذراند. «شاید... حداقل بتونی یه چیزی بپوشی که کمتر مردونه باشه.»

«مردونه؟»

پدرش قدمی به عقب برداشت. «کت سیاه گشاد. جین مشکی. بدون آرایش. اصلاً شبیه زنان دلفریب نیست.»

«لیبو، هر چی توش راحتی بپوش. بهش توجه نکن.»

«تو فکر می‌کنی من مردونه‌ام؟»

«خودت گفتی که نوبی بار دگرباشان دیدیش. شاید از زن‌هایی که یه کم پسرونه هستن خوشش میاد.»

کارولین گفت: «چه احمق پیری هستی!» و با لیوان چای در دست از اتاق بیرون رفت.

«پس من شبیه یک همجنس‌باز هستم؟»

«فقط می‌گم می‌تونی خصوصیات خوبت رو بیشتر نشون بدی. شاید فر موهاات. یا کمربندی که کمربت رو نشون بده...»

کارولین سرش را به در تکیه داد. «عزیزم مهم نیست چی می‌پوشی. فقط مطمئن شو که لباس زیرت خوبه. در نهایت تنها چیزی که اهمیت داره لباس زیره.»

پدرش رفتن کارولین را تماشا می‌کرد و یک بوسه بی‌صدا برایش فرستاد. با احترام گفت: «لباس زیر!»

لیو به لباس‌هایش نگاهی می‌کرد. «خب، ممنون، بابا. الان احساس می‌کنم عالیم. فقط... عالی.»

«باعث افتخاره. خواهش می‌کنم.» کف دستش را روی میز چوب کاج کوبید. «و به من خبر بده که چی شد! یه قرارا هیجان‌انگیزه!»

لیو در آینه به خودش زل زد. سه سال از آخرین باری که مردی او را دیده و چهار سال از وقتی که مردی او را دیده و او آنقدر هوشیار بوده که به آن اهمیت بدهد، می‌گذشت. پیشنهاد مو را انجام داد: اصلاح کرده، صورتش را حسابی شسته، و موهایش را حالت داده بود. کشوی لباس زیرهایش را گشت تا چیزی بیابد که خیلی آشکارا اغواکننده نباشد و از شدت استغاده هم به خاکستری نزنند، چیزی که شاید مناسب باشد. ناخن‌های پایش را لاک زده و به جای اینکه با ناخن‌گیر به ناخن‌های دستش حمله کند، آنها را مرتب کرده بود.

دیوید هیچ وقت به این چیزها اهمیت نمی‌داد. ولی دیوید دیگر اینجا نیست.

سراغ کمدش رفت و بین لباس‌های مشکی و خاکستری، شلوارهای سیاه و بلوزهای آستین کوتاه گل و گشاد گشت. باید اعتراف می‌کرد که اینها را به خاطر مزیتشان خریده بود. بالأخره به یک دامن نوک مدادی و بلوز آستین کوتاه یقه هفت رضایت داد. آنها را با یک جفت کفش پاشنه بلند قرمز که پروانه‌ای در جلویش داشت ست کرد. این کفش را قبلاً خریده و تنها یکبار در یک عروسی آن را پوشیده، ولی

هیچ وقت دورش نینداخته بود. ممکن بود که کفش کاملاً با بقیه لباس‌هایش هم خوانی نداشته باشد، اما حداقل با کفش یک دگرباش اشتباه گرفته نمی‌شد.

«وای! نگاه کن!» مو در راهرو ایستاده، کتش را پوشیده و یک کوله‌پشتی روی دوش داشت، آماده رفتن سر شیفتش بود.

«یعنی خیلی زیاده‌روی کردم؟» با دو دلی میج یکی از پاهایش را بالا آورد.

«خیلی خوب به نظر می‌آید. زیرشلواری مادر بزرگا رو که نپوشیدی، درسته؟»

لیو نفسی کشید. «نه، زیر شلواری مادر بزرگا رو نپوشیدم. البته احساس نمی‌کنم که باید همه محله انتخاب لباس زیرم رو تحسین کنن.»

«پس برو جلو و سعی کن زاد و ولد نکنی. مرغی که قول داده بودم رو برات گذاشتم، یک کاسه سالاد هم توی یخچاله. فقط سس رو اضافه کن. من شب خونه رانیک می‌مونم، تا مزاحم نباشم. همه خونه در اختیارت.» لبخند معناداری به لیو زد و از پله‌ها پایین رفت.

لیو به سمت آینه برگشت. زن دامن‌پوشی با آرایش بیش از حد به او زل زده بود. دور اتاق قدم زد، در



آن کفش‌های ناآشنا کمی تعادل نداشت و سعی کرد علت آن را بفهمد. دامن کاملاً اندازه بود. شکل ریزش دامن پاهایش را مثل یک مجسمه زیبا کرده بود. کفش‌ها ضمیمه خوبی از رنگ به بقیه لباس‌ها داده بودند. لباس زیرش زیبا بود بدون اینکه اغواکننده باشد. بازوها را در هم فرو برد و روی لبه تخت نشست. او باید تا یک ساعت دیگر برسد.

سرش را بالا آورد و به دختری که رهایش کردی نگاه کرد. بی‌صدا به او گفت می‌خوام شبیه تو بشم. برای اولین بار، آن لبخند گویای چیزی نبود. انگار او را به سخره گرفته بود.

می‌گفت فکرش نمی‌کنم.

لیو دقایقی چشمانش را بست. بعد دستش را برای برداشتن تلفنش دراز کرد و به پیل پیام داد.

«برنامه رو عوض کنیم؟ ناراحت میشی اگه یه جای دیگه برای یه نوشیدنی خوردن هم‌دیگه رو بینیم؟»

«پس... از آشپزی خسته شدی؟ چون من غذا می‌گرفتم.»

پیل به صندلی‌اش تکیه داد، چشمانش به یک عده کارمند دفتری در حال جیغ و داد افتاد که با توجه به حال و هوای مستانه و گفتگوهایشان به نظر می‌رسید تمام بعدازظهر را در دفتر بوده‌اند. بی‌آنکه حرف

بزند از دیدن آنها، زنانی که تلو تلو می‌خوردند و حسابداران خواب آلود گوشه دفتر سرگرم شده بود.

«من... فقط نیاز داشتم از خونه بزنم بیرون.»

«اوه، آره. مسأله کار در خونه. یادم رفته بود چه جور می‌تونه آدم رو دیوونه کنه. اولین بار که برادرم اومد اینجا، هفته‌ها توی خونه می‌نشست و درخواست کار می‌نوشت. وقتی از سرکار می‌اومدم واقعا یک ساعت بی‌وقفه حرف می‌زد.»

«باهم از آمریکا اومدید؟»

«وقتی طلاق گرفتم اومد که ازم حمایت کنه. یه کم به هم ریخته بودم. و بعدش موندگار شد.» پیل ده سال پیش به انگلستان آمده بود. همسر انگلیسی‌اش به ویژه زمانی که جیک تازه به دنیا آمده بود، وضعیت بدی داشت، دلش برای کشورش تنگ شده بود و پیل هم اداره پلیس نیویورک را ترک کرد تا او را خوشحال کند.

«وقتی رسیدیم اینجا فهمیدیم که مشکل مکان زندگی نیست، بلکه تو خودمونه. هی، ببین. مرد کت شلوار آبی پوش می‌خواد بره سراغ اون دختره که موهاش قشنگه.»

لیو جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد. «موهایش واقعی نیستن.»

پل چشم‌هایش را تنگ کرد. «چی؟ شوخی می‌کنی. کلاه گیسه؟»

«می‌تونم بگی اکتشنن.»

پل آنقدر خندید که چیزی نمانده بود خفه شود. یادش نمی‌آمد که آخرین بار کی اینطور طولانی خندیده بود. لیو تقریباً بی‌اراده در برابر پل لبخند زد. امشب احساس عجیبی داشت. انگار که به خاطر یک گفتگوی درونی واکنش‌هایش تأخیر داشت.

پل سعی می‌کرد خودش را به سختی کنترل کند. گفت: «خب، چی فکر می‌کنی؟» سعی داشت لیو را آرام کند. «چهار سینه‌ای قبول می‌کنه بره؟»

«با یه نوشیدنی بیشتر شاید. مطمئن نیستم که واقعا دوستش داشته باشه.»

«آره، وقتی باهایش حرف می‌زنه به پشت سرش نگاه می‌کنه. به نظرم کفش خاکستری رنگ رو دوست داره.»

«هیچ زنی کفش خاکستری دوست نداره. باور کن.»

پل ابرویی بالا انداخت، نوشیدنی‌اش را پایین گذاشت و گفت: «همینه. می‌بینی. برای همینه که شکافتن مولکول و اشغال کشورها برای مردها آسونتر از فهمیدن چیزاییه که تو کله زن‌ها می‌گذره.»

«پففف. اگه خوش‌شانس باشی یه روز می‌گذارم دزدکی نگاهی به کتاب قانونش بندازی.» پل نگاهش کرد و لیو سرخ شد. انگار که زیادی حرف زده است. ناگهان سکوت بدی برقرار شد. لیو به نوشیدنی‌اش خیره شد. «دلت برای نیویورک تنگ می‌شه؟»

«دوست دارم سر بزدم. حالا هر وقت میرم خونه همه به لهجه‌ام می‌خندن.»

به نظر می‌رسید تمام حواس لیو پیش او نیست.

پل گفت: «لازم نیست آنقدر مضطرب باشی. واقعا. من اینجا خوشحالم.»

«اوه. نه متأسفم. نمی‌خواستم...» کلمات روی لب‌هایش ماسیدند. سکوت طولانی برقرار شد. بعد لیو به او نگاه کرد و حرف زد. انگشتش روی لبه گیلان باقی مانده بود. «پل...می‌خواستم ازت بخوام شب باهام بیای خونه. می‌خواستم هر دومون... ولی من... من فقط... خیلی زوده. نمی‌تونم. نمی‌تونم این کارو بکنم.»



برای همین شام رو کنسل کردم.» انگار کلمات در هوا پرواز می‌کردند.

لیو تا اعماق وجودش سرخ شد.

پل دهانش را باز کرد و دوباره بست. به جلو خم شد و آهسته گفت: «فقط کافی بود می‌گفتی خیلی گرسنم نیست.» چشمان لیو گرد و بعد کمی روی میز خم شد «اوه خدایا، قرار با من مثل کابوس میمونه، نه؟»

«شاید یه کم بیش از چیزی که نیازه صادقی.»

لیو نالید «متأسفم. اصلاً نمی‌دونم دارم چه کار...»

پل به جلو خم شد و آرام دستش را لمس کرد. می‌خواست که لیو دیگر مضطرب نباشد. با صدای آرامی گفت: «من دوستت دارم. فکر می‌کنم تو خیلی خوبی. ولی کاملاً درک می‌کنم که زمان زیادی تو دنیای خودت بودی. من... من...» کلمه مناسبی نیافت، ظاهراً برای حرف‌های این چنینی خیلی زود بود. و از همه اینها گذشته با اینکه می‌دانست درست نیست، ولی از ناامید شدن می‌ترسید. «اصلاً به درک، می‌خواهی یه پیتزا بزنیم؟ چون دارم از گشنگی می‌میرم. بیا بریم یه چیزی بخوریم و یه جای دیگه احمق بازی در بیاریم.»

پل می‌توانست زانوهای لیو را احساس کند.

«می‌دونی... تو خونه غذا دارم.»

پل خندید، بعد خنده‌اش را قطع کرد. «باشه، حالا نمی‌دونم چی باید بگم.»

«بگو این عالی. بعدم می‌تونی اضافه کنی لیو لطفاً قبل از اینکه مسائل رو پیچیده‌تر کنی، دهن‌تو ببند.»

پل گفت: «پس این عالی.» کت لیو را برایش نگه داشت تا آن را بپوشد، بعد از میخانه بیرون آمدند.

این بار در سکوت راه نمی‌رفتند. در بسته میان آنها شاید با کلمات پل یا با آرامش ناگهانی لیو باز شده بود. لیو تقریباً به تمامی حرف‌های پل می‌خندید. از لابه‌لای گردشگران رد می‌شدند. بالآخره نفس‌زنان خود را داخل یک تاکسی انداختند، وقتی پل روی صندلی عقب نشست، دستش را دراز کرد تا لیو در آن آرام بگیرد، لیو به پل تکیه داد و رایحه مردانه‌اش را تنفس کرد. کمی به خاطر بخت خوب و ناگهانی‌اش احساس گیجی می‌کرد.

به منزل لیو رسیدند و پل با یادآوری ملاقات قبلی‌شان خندید. به مو و اینکه او را یک کیف‌زن می‌دانست و بعد با چهره بی‌تفاوتی گفت: «مژدگانی چهار پوندیم رو می‌خوام. مو گفت حقمه.»

«مو به غیر از این فکر می‌کنه آدم حق داره تو نوشیدنی مشتری که دوش نداره مایع ظرفشویی بریزه.»

«مایع ظرفشویی؟»

«گویا باعث می‌شه تمام شب دستشویی شون بگیره. این جووری توی فرصت‌های رمانتیکی که براش پیش میاد احساس می‌کنه همه چیز تحت کنترلشه. دلت نمی‌خواد بدونی که با قهوه کسایی که واقعا ناراحتش می‌کنن چی کار می‌کنه.»

پل سرش را در ستایش مو تکان داد. «مو توی اون شغل هدر میره. توی حیطة جرایم سازماندهی شده جا برای اون دختر هست.»

از تاکسی بیرون آمدند و به سمت در ورودی رفتند. هوا به خاطر نزدیک شدن پاییز خشک بود؛ انگار که پوستشان را می‌گزید. با عجله به سمت گرمای مه آلود سرسرای ورودی رفتند. حالا لیو کمی احساس حماقت می‌کرد. به نحوی می‌توانست بفهمد که ظرف چهل و هشت ساعت گذشته پل مک کافرتی از یک انسان تبدیل به یک ایده، یک شیء شده است. نمادی برای او که بتواند زندگی را ادامه دهد. این میزان ارزش برای چیزی به این جدیدی، خیلی زیاد بود.

لیو صدای مو را در خیال می‌شنید: «اوهوی، خانومی. زیادی فکر می‌کنی.»

و بعد، پل در آسانسور را پشت سرشان بست و هر دو ساکت شدند. آسانسور به آرامی بالا رفت، تق تقی کرد که صدایش در فضا پیچید و انعکاس یافت، چراغ‌ها مثل همیشه سو سو می‌زدند. از طبقه اول گذشت، و پژواک صدای کسی که در پله‌ها حرف می‌زد و صدای موسیقی سلو از یک آپارتمان دیگر به گوش می‌رسید.

لیو حضور او را در این فضای تنگ به شدت احساس می‌کرد، بوی نارنگی عطر پس از اصلاح، اثر دستش دور شانه لیو. نگاهش را به پایین دوخت و ناگهان آرزو کرد که کاش لباس‌هایش را عوض نکرده بود و این دامن شلخته و کفش‌های پاشنه تخت را نپوشیده بود. بلکه همان کفش‌های پروانه‌ای را به پا داشت.

چشم‌هایش را بالا آورد و پل را دید که نگاهش می‌کرد و دیگر نمی‌خندید. پل دستش را دراز کرد و وقتی لیو آن را گرفت، او را آهسته در آن دو قدم داخل آسانسور به سمت خودش کشید و صورتش را به سمت صورت لیو خم کرد طوری که فقط چند اینچ با هم فاصله داشتند. ولی پل او را نبوسید.

چشمان آبی‌اش آهسته صورت لیو را می‌کاوید: چشمانش، مژه‌هایش، ابروها، لب‌ها، تا جایی که لیو احساس کرد گویی لباس بر تن ندارد. لیو می‌توانست نفس‌های پل را روی پوستش حس کند، دهانش آنقدر نزدیک دهان لیو بود که می‌توانست قدمی به جلو بردارد و آرام آن را گاز بگیرد.

اما بازهم پل او را نبوسید.



از شدت هوس به خود می‌لرزید.

پل زیر لب گفت: «نمی‌تونم بهت فکر نکنم.»

«خوبه.»

پل بینی‌اش را روی بینی لیو گذاشت. لب‌بالایشان به یکدیگر ساییده می‌شد. لیو می‌توانست وزن پل را احساس کند و با خود می‌اندیشید که شاید پاهایش شروع به لرزیدن کند. «بله، خوبه. یعنی، نه، وحشت کردم. ولی این حس خوبییه. من، من فکر می‌کنم...»

پل نجواکنان گفت: «حرف نزن.»

پل در آسانسور را باز کرد و تلو تلو خوران وارد خانه شدند.

لیو چراغ‌ها را روشن نکرد.

داخل آشپزخانه شدند. ماه آن بالا، در روشنایی آسمان معلق مانده بود و اتاق را با نور آبی سردش روشن می‌کرد. چیز خطرناکی وارد اتاق شده بود، چیزی تاریک و زنده و لذت‌بخش. لیو لحظه‌ای درنگ کرد،

حالا همان کسی شده بود که نگاهش با پل درهم آمیخت و ناگهان همه چیز از حرکت ایستاد.

در اتاق، صدایی جز صدای نفس‌هایشان شنیده نمی‌شد. لیو احساس کرد چیزی او را به سمت خود می‌کشد. به جلو خم شد، در این وقفه کوتاه چیزی سازنده، پر قدرت و عالی وجود داشت، بوسه‌ای که لیو حس می‌کرد سال‌ها منتظر شکل گرفتنش بوده، ذهنش در نوسان بود و بعد، از همه چیز خالی شد. یادش رفت که کجاست. پل لبخند می‌زد...

«چی؟» لیو بی‌حال و بی‌نفس بود.

«تو.» پل نمی‌دانست که چه بگوید. لبخند روی صورت لیو نشست، لیو می‌خواست از شدت لذت بخندد.

صدای پل را شنید: «خوبی؟»

«بخش. آره...»

«سردته؟»

لیو قبل از جواب دادن نفسش را تنظیم کرد. «دارم یخ می‌زنم.»

«خب...» می‌خواست چیزی شوخ‌طبعانه و سبکبار بگوید. ولی نمی‌توانست حرف بزند. احساس کرختی می‌کرد. می‌ترسید او را رها کند، انگار او، تنها او، لئو را به زمین وصل کرده بود.

دنیای واقعی بی‌خبر وارد شد. لئو صدای بوق ماشین‌ها را از پایین می‌شنید که زیاده از حد بلند بود و سرمای کف سرد مرمیرین را زیر پاهای عربانش احساس می‌کرد. به نظر یکی از کفش‌هایش را گم کرده بود. به ته راهرو نگاهی انداخت و گفت: «گمونم در ورودی رو باز گذاشتیم.»

«اومم... بی‌خیال کفش شو. می‌دونستی سقف خونت چی کم داره؟»

لیو به بالا نگاه کرد. یادش نمی‌آمد که کی آن را باز کرده است. حتماً وقتی داخل آشپزخانه آمدند، اتفاقی دستش به دکمه خورده است. هوای پاییز دورشان را فرا گرفته بود، پوست عربانش از این هوا وروم کرده بود، انگار پوستش هم تازه فهمیده بود که چه اتفاقی افتاده است. ژاکت مشکی مو، مثل بال‌های باز کرکسی در حال نشستن، پشت صندلی آویزان بود.

لیو گفت: «صبر کن.» به آن طرف آشپزخانه رفت و دکمه را فشار داد و به صدای بسته شدن سقف گوش سپرد. پل به نور شدید آسمان، و بعد دوباره به او زل زد و بعد آهسته آهسته ۳۶۰ درجه چرخید تا

«چرا؟ مگر منتظر چی بودی؟»

«نمی‌دونم... به خاطر همه اون چیزای مربوط به مالیات شورای تو...» دوباره به سقف باز نگاهی انداخت:

«یه جای کوچیک به هم ریخته، یه جایی مثل مال من. این...»

«خونه دیویده. خودش ساختش.»

صورت پل تغییر کرد.

لیو گفت: «اوه، حرف زیادی زدم؟»

«نه،» پل به دقت اطراف اتاق نشیمن را نگاه کرد و نفسش را بیرون داد. «اجازه داری بمونی. اون... اوه...»

به نظر مرد خاصی بوده.»

لیو لیوانی آب برای هردوی‌شان ریخت و سعی داشت تا موقع لباس پوشیدن کمرو و خجالتی به نظر نیاید. پل بلوز لئو را نگه داشت تا آن را ببوشد. به هم نگاه کردند و تقریباً خندیدند، حالا که لباس



پوشیده‌اند به طور ناخوشایندی احساس خجالت می‌کنند.

پل گفت: «خوب... حالا چه کار کنیم؟ می‌خواهی ازت فاصله بگیرم؟» و بعد افزود: «آگه بخوای الان از اینجا برم، باید هشدار بدم که ممکنه مجبور باشم یه کم بایستم تا لرزش پاهام قطع بشه.»

لیو به پل مک کافرتی خیره شده بود. به اندامش، که به همین زودی با بند بند وجود لیو آشنا شده بود. لیو نمی‌خواست که او برود. می‌خواست کنار پل دراز بکشد و او دست‌هایش را به دور لیو حلقه کند و سرش روی سینه پل آرام گیرد. می‌خواست بدون احساس نیاز شدید و وحشتناک به فرار از افکارش بیدار شود. او از حضور انعکاس تردیدی در ذهنش آگاه بود - دیوید - ولی سعی می‌کرد تا آن را از خود براند. وقت زندگی کردن در زمان حال رسیده بود. سن لیو بیش از سن دختری بود که دیوید پشت سر خود به جا گذاشته بود.

چراغ را روشن نکرد. دست پل را گرفت و او را در خانه تاریک، به سمت طبقه بالا به دنبال خود کشید.

به خواب نرفتند. لیو احساس می‌کرد که دوباره انرژی گرفت، گویی جایش در فضا تغییر کرده است.

سرانجام ساعت شش صبح بارقه سرد طلوع خورشید به اتاق رخنه کرد.

پل به بیرون پنجره زل زد و زمزمه کرد: «اینجا شگفت‌انگیز.» لیو از شدت خوشحالی احساس می‌کرد که در فضا شناور است.

«آره. با این حال واقعا از پس هزینه‌های اینجا برنمیام.»

در تاریک روشن اتاق به پل نگاه می‌کرد. «یه کم از لحاظ اقتصادی به هم ریختم. به من گفتن که بهتره بفروشمش.»

«ولی نمی‌خواهی؟»

«احساس می‌کنم ... خیانته.»

پل گفت: «خب، می‌فهمم چرا نمی‌خواهی از اینجا بری. قشنگه، خیلی ساکته.» دوباره سرش را بالا آورد. «وای. فقط همین که بتونی هر وقت خواستی سقفت رو کنار بزنی خیلی معرکه است...» کمی تکان خورد تا بتواند به سمت پنجره بزرگی که به جای دیوار بود برگردد، «بعضی صبحها دوست دارم قایقها رو که به سمت تاور بریج میرن تماشا کنم. نگاه کن. آگه نور خوب باشه رودخونه رو تبدیل به یه تکه طلا می‌کنه.»

هر دو ساکت شدند و شروع به تماشا کردند، اتاق از نوری که انگار با مهربانی به آن می‌تابید می‌درخشید، لیو به رودخانه خیره شد و به آن نگاه کرد که با بالا آمدن خورشید، مثل ریسمانی که به آینده او وصل باشد، می‌درخشید. پرسید: «آیا این درست؟ آیا اجازه دارم که دوباره خوشحال باشم؟»

پل آنقدر ساکت بود که لیو فکر می‌کرد شاید دوباره به خواب رفته است. ولی وقتی به طرف او برگشت دید که پل به دیوار مقابلش که تازه با طلوع خورشید نمایان شده بود خیره شده است. لیو روی پهلوی خم شد و او را تماشا کرد. پل خشکش زده بود، نور قویتر می‌شد و پل چشم از تصویر بر نمی‌داشت. لیو فکر کرد که پل هم مانند او مجذوب تصویر شده است. لیو از اینکه آن تصویر توانسته بود اینقدر پل را جذب کند احساس لذت خاصی کرد.

«دوست داری؟»

ظاهراً پل صدای لیو را نشنید.

لیو دوباره در آغوش پل فرو رفت و صورتش را به شانه او تکیه داد. «در عرض چند دقیقه می‌تونی رنگه‌هاش رو روشن‌تر ببینی. بهش می‌گن «دختری که ره‌ایش کردی.» یا حداقل ما - یعنی من - فکر

می‌کنیم که اسمش اینه. پشت قابش نوشته شده. اونو... بیش از هر چیزی توی خونه دوست دارم. در واقع بیش از هر چیزی توی دنیا دوستش دارم.» مکشی کرد. «دیوید تو ماه عسلمون برام خریدش.»

پل ساکت بود. لیو انگشتی روی بازویش کشید. «می‌دونم احمقانه به نظر میاد، ولی بعد مرگش نمی‌خواستم هیچ کاری بکنم. هفته‌ها اینجا می‌نشستم، من... من نمی‌خواستم کس دیگه‌ای رو ببینم. و حتی وقتی که اوضاع بد بود هم باز یه چیزی تو حالت صورتش بود... صورت اون تنها صورتی بود که می‌تونستم تحمل کنم. واقعا یادم می‌آورد که دوام میارم.» آه عمیقی کشید «بعد وقتی تو اومدی فهمیدم که یه چیز دیگه هم یادم میاره. دختری که قبلاً بودم. دختری که همیشه نگران نبود. و می‌دونست چه جور خوش بگذرونه، که فقط... روی پای خودش بود. دختری که می‌خوام دوباره همون بشم.»

پل هنوز هم ساکت بود.

لیو احساس می‌کرد که خیلی حرف زده. تنها چیزی که حالا می‌خواست این بود که پل صورتش را به طرف او پایین بیاورد، تا بتواند وزنش را روی خودش حس کند. ولی پل حرف نمی‌زد. لیو لحظه‌ای صبر کرد و بعد فقط برای شکستن سکوت گفت: «فکر کنم احمقانه باشه که... آنقدر جذب یه نقاشی بشی...»

چهره پل، وقتی به سمت لیو برگشت، عجیب به نظر می‌رسید. لیو حتی در این نور کم هم می‌توانست



این را ببینند. پل آب دهانش را قورت داد. «لیو... تو اسمت چیه؟»

بعد قیافه ناراحتی به خود گرفت.

«لیو. خودت که می‌دونی...»

«نه. فامیلت؟»

لیو پلک می‌زد. «هالستون. فامیلم هالستونه. اوه، فکر کنم هیچ وقت پیش نیومد که ...» لیو نمی‌توانست سر در بیاورد که این موضوع به کجا ختم خواهد شد. لیو دلش می‌خواست که پل چشم از نقاشی بر دارد. ناگهان متوجه شد که آرامش دود شده و به هوا رفته و چیز عجیبی جایش را گرفته است. آنها در سکوتی که لحظه به لحظه ناراحت‌کننده‌تر می‌شد، همانجا دراز کشیدند.

پل دستی به سرش کشید و گفت: «لیو؟ اگه بزخم بیرون ناراحت میشی؟ من... یه سری مسائل کاری دارم که باید بهش برسیم.»

انگار توی گوش لیو زده باشند. یک لحظه طول کشید تا بتواند صحبت کند و وقتی حرف زد به طور ناخودآگاه صدایش خیلی بلند شده بود، «ساعت شش صبح؟»

«آره. ببخش.»

«اوه.» لیو پلک زد. «اوه. باشه.»

«مطمئنی صبحانه نمی‌خوای؟»

«نه. من... من متأسفم.» پل لبخندی به لب نداشت.

«عیبی نداره.»

پل نمی‌توانست سریع‌تر بیرون برود. رنج مثل زهری که در خون بریزد، وجود لیو را در بر گرفت. وقتی پل به در اتاق خواب رسید، دیگر به سختی می‌توانست در چشمان لیو نگاه کند. سرش را مثل کسی که می‌خواهد مگسی را از خود براند، تکان داد. «مممم... بین. من... من بهت زنگ می‌زنم.»

«باشه.» لیو سعی کرد شاد و شنگول به نظر برسد. «هرچور راحتی.»

وقتی در پشت سر پل بسته شد، لیو به جلو خم شد و گفت: «امیدوارم کارا خوب پیش بره...»

لیو ناباورانه به فضایی که پل در آن بود زل زد، کلمات شادی آفرین غیر واقعی اش در خانه ساکت پیچید. پوچی آهسته به درون فضایی که پل مک کافرتی به نحوی در درون لیو باز کرده بود رخنه کرد.

## ۱۷

دفتر خالی بود، درست همانطور که حدس می‌زد. به سختی داخل شد، لامپ‌های فلورسنت قدیمی بالای سرش که آخر عمرشان بود سو سو می‌زدند و دوباره پر نور می‌شدند پل مستقیم به دفترش رفت. یکبار دیگر توده پرونده‌ها و پوشه‌های روی میزش را زیر و رو کرد، و اهمیتی به کاغذهایی که روی زمین می‌ریخت نداد تا بتواند چیزی را که به دنبالش می‌گشت پیدا کند. بعد چراغ روی میزش را روشن کرد و رونوشت مقاله را جلوی رویش گذاشت و با کف دست صافش کرد.

زیر لب گفت: «بذار اشتباه کرده باشم. فقط بذار این یکی رو اشتباه فهمیده باشم.»

تنها نیمی از دیوار خانه شیشه‌ای دیده می‌شد، زیرا تصویر نقاشی را بزرگ کرده بودند تا در کاغذ A۴ جا شود. ولی بدون شک نقاشی «دختری که رهایش کردی» و سمت راستش، پنجره قدی که لیو نشان داده بود، و منظره‌ای که تا تیلبری ۱۹۷ امتداد می‌یافت، کاملاً آشکار بود.



هالستون این اتاق را طوری طراحی کرده که ساکنینش با خورشید صبحگاهی از خواب بیدار شوند. او می‌گوید: «در ابتدا می‌خواستیم نوعی سیستم حایل برای مدت زمان تابش خورشید در تابستان نصب کنیم. ولی در واقع فهمیدیم که وقتی به طور طبیعی بیدار شوید کمتر احساس خستگی می‌کنید. در نتیجه هیچ وقت زحمت نصب آن را به خودم ندادم.

فقط بیرون اتاق خواب اصلی طراحی ژاپنی دارد.

رونوشت مقاله کوتاه شده و همین جا تمام می‌شد. پل لحظه‌ای به آن زل زد، بعد رایانه‌اش را روشن کرد و در موتور جستجوی آن نوشت: دیوید هالستون. در انتظار بارگذاری، انگشتانش روی میز ضرب گرفتند.

دیروز به دیوید هالستون، معمار نوگرایی که به طور ناگهانی در ۳۸ سالگی در لیسبون درگذشت، ادای احترام شد. مطابق گزارشات اولیه مرگ او در نتیجه نارسایی قلبی رخ داده است که قبلاً تشخیص داده نشده بود. گزارشی مبنی بر اینکه پلیس محلی مرگ او را مشکوک دانسته باشد در دسترس نیست.

خانواده الیویا هالستون همسر ۲۶ ساله او که چهار سال از ازدواجشان می‌گذرد و در آن زمان همراه او

بوده، با او همدردی و از وی مراقبت می‌کنند تا وضعیت روحی بهتری یابد. یکی از اعضا کنسولگری بریتانیا در لیسبون تقاضا کرده است که افراد خانواده تنها گذاشته شوند تا به عزاداری بپردازند.

مرگ هالستون زندگی شغلی درخشان او را که به سبب استفاده بدیعانه از شیشه مشهور بود، ناتمام گذاشت و دیروز معماران همکار او دور هم جمع شدند تا به وی ادای احترام کنند.

پل آهسته در صندلی‌اش فرو رفت. بقیه برگه‌ها را ورق زد، بعد دوباره نامه وکیل خانواده لغور را خواند.

«یک پرونده صاف و ساده، که با توجه به شرایط، طولانی شدن آن نامحتمل می‌نمود... کمی بعد از زندانی شدن همسر هنرمند توسط نیروهای اشغالگر آلمان، از هتلی در محدوده سنت پرونه در ۱۹۱۷ دزدیده شده...»

امیدواریم که TARP بتواند این پرونده را به یک نتیجه سریع و راضی کننده برساند. در بودجه امکان پرداخت غرامت به مالکین فعلی وجود دارد، ولی احتمال اینکه میزان آن چیزی در حدود ارزش برآوردی در حراج باشد، وجود ندارد.»

پل حاضر بود شرط ببندد که لئو هیچ تصویری از نقاش آن ندارد. پل صدایش را می‌شنید، خجول و بطور عجیبی همراه با احساس مالکیت: «بیش از هر چیزی توی خونه بهش علاقه دارم. در واقع، بیش از هر

پل سرش را روی دستانش گذاشت. و تا وقتی که زنگ دفتر به صدا در آمد در همان حال ماند.

خورشید بالای جلگه‌های شرق لندن می‌تابید، و رنگ طلایی کمرنگی به اتاق وارد می‌شد. دیوارها کمی می‌درخشیدند، نور فلورسنت چنان به سطح سفید زمین می‌خورد که اگر روز دیگری بود، لئو غر می‌زد، چشمانش را می‌پست و سرش را زیر لحاف می‌برد. ولی حالا خیلی بی‌حرکت در تخت بزرگ دراز کشیده و در حالی که متکای بزرگی پشت سرش بود، به بیرون پنجره، به صبح خیره شده بود و چشمانش را از آسمان بر نمی‌داشت.

همه چیز را اشتباه برداشت کرده بود.

صورت پل از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت، می‌شنوید که مؤذبانه او را از سر خود باز می‌کند. ناراحت میشی اگه برم بیرون؟

تقریباً دو ساعت آنجا با تلفن همراه در دستش، دراز کشیده بود و نمی‌دانست که باید به او پیام بدهد یا نه.

بیخش اگه زیادی درباره دیوید حرف زد. سخت یادم می‌مونه که همه...

واقعا دیدنت دیشب خیلی خوب بود. امیدوارم کارت زود تموم بشه. اگر یکشنبه آزادی من...

من چه اشتباهی کردم؟

هیچ کدام را نفرستاد. مرحله به مرحله مکالمه‌شان را مرور کرد، مثل باستان‌شناسی که به بررسی استخوان‌ها می‌پردازد، با دقت هر جمله را زیر و رو کرد. آیا در این لحظه بود که تصمیمش را عوض کرد؟ آیا لئو کاری کرده بود؟ یک نقطه ضعف جنسی که لئو از آن آگاه نبود؟ آیا مسأله فقط حضورشان در خانه شیشه‌ای بود؟ خانه‌ای که گرچه دیگر هیچ یک از مایملک دیوید را در خود جای نمی‌داد، ولی چنان به طور ملموسی از آن دیوید بود که گویا تصویرش روی سنگ‌ها حک شده باشد؟ آیا پل را کاملاً اشتباه شناخته بود؟ هر بار که این اشتباهات احتمالی را در نظر می‌گرفت، معده‌اش از شدت اضطراب در هم می‌پیچید.

لیو با خود فکر می‌کرد، دوستش دارم. واقعا دوستش دارم.



بعد، در حالی که می‌دانست دیگر خوابش نمی‌برد، از رختخواب بیرون آمد و به سمت طبقه پایین و آشپزخانه رفت. از شدت خستگی گویا چشمانش پر از سنگریزه شده، و باقی وجودش خالی شده بود. قهوه دم کرد. وقتی در باز شد پشت میز آشپزخانه نشسته و در حال فوت کردن قهوه‌اش بود.

«کارت امنیتی‌ام رو فراموش کردم. بدون اون تو این ساعت نمی‌تونم وارد مرکز نگهداری بشم. متأسفم می‌خواستم بی‌سروصدا پیام تو که مزاحمت نشم» مو حرفش را قطع کرد و به پشت سر لियो نگریست، انگار دنبال کسی می‌گشت.

«خب...چی شد؟ خوردیش؟»

«رفت خونه.»

مو دستش را به سمت قفسه دراز کرد و شروع به گشتن جیب کت آویزانش نمود. کارت امنیتی‌اش را پیدا کرد و در جیبش گذاشت.

«می‌دونی که باید بالأخره از این مرحله بگذری. چهار سال زمان زیادی که...»

لیو آب دهانش را فرو داد. «من نمی‌خواستم بره. خودش در رفت.»

مو زد زیر خنده، اما وقتی دید که لियो کاملاً جدی است، ناگهان ساکت شد.

«در واقع از اتاق خواب فرار کرد.» برایش مهم نبود که محزون و غم‌انگیز به نظر برسد: هیچ وقت احساسش بدتر از الان نخواهد شد.

«کی؟»

لیو جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. «حدس بزن.»

«اوه، اوخی. آنقدر بد بود؟»

«نه، عالی بود. خب، من اینجوری فکر کردم. به طور مسلم اخیراً تجربه زیادی نداشتم.»

مو به اطرافش زل زد، انگار که به دنبال سرنخی باشد. «عکسای دیوید رو که جمع کرده بودی، آره؟»

«البته که کرده بودم.»

«و مثلاً اسم دیوید رو که در لحظه حساس نبردی؟»

«نه» لیو به خاطر آورد که پل چطور او را بغل کرده بود. «بهش گفتم احساسم رو درباره خودم عوض کرده.»

مو با ناراحتی سرش را تکان داد. «اوه، لیو. دست بدی بوده. با یه مرد زهرآگین طرف بودی.»

«چی؟»

«بهترین مرده. بی‌شيله پيله است، بهت توجه و مراقبت می‌کنه. موقع شام قوی و محکم میاد تا اینکه متوجه میشی تو هم دوستش داری. و بعد ازت دور می‌شه. احساسات زن‌های نیازمند و آسیب‌پذیر رو نمی‌بینه و قلبشون رو می‌شکنه. یعنی تو رو.» مو اخم کرد. «ولی با این حال تعجب می‌کنم. واقعا فکر نمی‌کردم اینجوری باشه.»

لیو به لیوانش زل زد. بعد، کمی با حالت تدافعی گفت: «شاید یه کم راجع به دیوید صحبت کرده باشم. وقتی داشتم نقاشی رو نشونش می‌دادم.»

چشم‌های مو گشاد شد و بعد به سمت آسمان نگریست.

«خب، فکر کردم می‌تونم راجع به همه چیز رو راست باشم. پل می‌دونه من از کجا اومدم. فکر کردم

باهش مشکلی نداره.»

می‌توانست صدای مو را بشنود: خیلی حساسی. «خودش گفت که مشکلی نداره.»

مو بلند شد و سراغ ظرف نان رفت. دستش را داخل آن کرد و یه تکه نان برداشت، آن را نصف کرد و لقمه‌ای خورد. «لیو نمی‌شه درباره باقی مردا صاف و صادق باشی. هیچ مردی دوست نداره بشنوه که مرد قبلی چقدر عالی بوده، حتی اگه اون یکی مرده باشه...»

«نمی‌تونم وانمود کنم که دیوید جزئی از گذشتم نیست.»

«نه، ولی مجبور هم نیست که تمام حال تو باشه.» وقتی لیو بهش زل زد، مو ادامه داد: «راستش. انگار که تو یه چرخه گیر کردی. فکر می‌کنم حتی وقتی دربارش حرف نمی‌زنی هم داری درباره حرف زدن راجع به اون فکر می‌کنی.»

این حرف احتمالاً حتی چند هفته قبل هم درست بود. ولی حالا نه. لیو می‌خواست به زندگی ادامه دهد. می‌خواست که با پل ادامه دهد. «خب. واقعا مهم نیست، هست؟ خرابش کردم. فکر نکنم برگرده.» قهوه‌اش را سر کشید. قهوه زبانش را سوزاند. «حماقت من بود که امیدوار شده بودم.»



مو دستش را روی شانه لیو گذاشت. «مردا عجیب. نه اینکه مشخص نبود به هم ریخته‌ای. اوه، لعنتی - ساعتو ببین، تو میری بیرون واسه یکی از دویدن‌های دیوونه وارت. من ساعت سه برمی‌گردم و به رستوران خبر می‌دم که مریضم و بعد با هم به عالمه فحش می‌دیم و درباره روش‌های تنبیه قرون وسطایی برای مردای احمقی فکر می‌کنیم که هی سرد و گرم می‌شن. بالا گل مجسمه‌سازی دارم که باهات عروسک مخصوص جادوگری می‌سازم. می‌تونی خلال دندون یا سیخ بگیری؟ تعوم کردم.»

مو کلید اضافی را برداشت، با لقمه نانی در دست از او خداحافظی کرد و قبل از اینکه لیو بتواند پاسخ دهد، از خانه بیرون رفت.

در پنج سال گذشته TARP بیش از دویست و چهل اثر هنری را به صاحبان آنها یا اولاد صاحبان آنها، که باور داشتند هرگز دوباره آن آثار را نخواهند دید، برگردانده بود. پل داستان‌هایی از خشونت‌های زمان جنگ شنیده بود که ترسناک‌تر از همه چیزهایی بود که در زمان کار در NYPD با آن مواجه شده بود: داستان‌ها چنان با روشنی به یاد می‌آمدند که انگار نه شصت سال پیش، بلکه همین دیروز اتفاق افتاده اند. او درد را دیده بود که مثل میراث ارزشمندی سال‌ها از آن محافظت شده و مهر آن روی پیشانی آنان که به جا مانده‌اند، خورده بود.

او دست پیرزنایی را در دست گرفته بود که وقتی با پرتره کوچکی که از والدین کشته شده‌شان دزدیده شده در یک اتاق قرار می‌گرفتند، به تلخی می‌گریستند، و سکوت آمیخته به احترام اعضا جوان خانواده

را هنگامی که برای اولین بار با نقاشی‌ای که مدت‌ها پیش گم شده بود، مواجه می‌شدند، را دیده بود. با رؤسای گالری‌های بزرگ هنری ملی بحث کرده بود و وقتی مجسمه‌ای که مدت‌های طولانی برای به دست آوردنش جنگیده بود به خانواده‌اش برمی‌گشت، اما بلافاصله به حراج گذاشته می‌شد، لب به دندان گزیده بود. ولی این شغل، در این پنج سالی که آن را بر عهده گرفته بود، به او اجازه داده بود تا احساس کند که طرف حق را گرفته است. با داستان‌هایی سرشار از وحشت و خیانت از زبان خانواده‌هایی که در زمان جنگ جهانی اول کشته و آواره شده بودند، داستان‌هایی که طوری بازگو می‌شدند که انگار همین دیروز اتفاق افتاده‌اند، و با این علم که قربانیان آنها هرروز با آن بی‌عدالتی زندگی می‌کنند، از اینکه در جبران بخش کوچکی از آن نقش داشته باشد، لذت می‌برد.

قبلاً هیچ‌گاه مجبور نشده بود با چیزی مثل این روبه‌رو شود.

گرگ گفت: «لعنتی، سخته.»

سگ‌های گرگ را بیرون برده بودند، دوتا سگ تری یر بیش فعال. صبح بی‌دلیل سرد بود و پل آرزو کرد ای کاش یک بلوز دیگر پوشیده بود.

«باورم نمی‌شه. نقاشی واقعا جلو چشمم بود.»

«چی گفتی؟»

پل شال گردنش را بالاتر کشید. «چیزی نگفتم. نمی‌دونستم چی بگم. من فقط...اونجا رو ترک کردم.»

«فرار کردی؟»

«زمان می‌خواستم تا در موردش فکر کنم.»

پایرت ۱۹۸، سگ کوچک‌تر گرگ، مثل یک موشک به بوت‌ها زد. دو مرد برای تماشا ایستادند و منتظر بودند تا هدف نهایی‌اش را تعیین کند.

«خدایا نگذار گربه باشه. خدایا نگذار گربه باشه. اوه، خوبه. جینجره ۱۹۹» در دوردست، پایرت خودش را با خوشحالی به سمت یک سگ اسپرینگر پرتاب کرد و دو سگ لابه‌لای علف‌های بلند دیوانه‌وار همدیگر را دنبال کردند. «و این اتفاق کی افتاد؟ دیشب؟»

«دو شب پیش. می‌دونم باید بهش زنگ می‌زدم. فقط نمی‌دونم چی قراره بگم.»

«به نظرم نقاشی لعنتیت رو به من بده چیز خوبی نباشه.» گرگ به سگ بزرگ‌ترش دستور نشستن داد،

و دستش را تا پیشانی‌اش بالا برد و سعی کرد رد پایرت را دنبال کند. «داداش، فکر کنم باید قبول کنی که سرنوشت این رابطه رو بریاد داده.»

پل دستانش را ته جیبش فرو برد. «دوستش دارم.»

گرگ از گوشه چشم نگاهش کرد. «چی؟ یعنی واقعا دوستش داری؟»

«آره. اون... واقعا نمی‌تونم فراموشش کنم.»

برادرش در صورت او کندوکاو نمود. «باشه. خب، تازه جالب شد...پایرت. بیا اینجا اوه، پسر. اینم ویزسلا ۲۰۰. از این سگ متنفرم. با ریست راجع به این موضوع حرف زدی؟»

«آره. برای اینکه جنی حتماً می‌خواست در مورد یه زن دیگه باهام صحبت کنه! معلومه که نه. فقط احتمال بردنمون تو پرونده رو با وکیل‌مون چک کردم. فکر می‌کنه می‌بریم.»

شون بدون اینکه سر از کاغذهایش بردارد گفته بود، تو این پرونده‌ها هیچ محدودیت زمانی وجود نداره. خودت می‌دونی.



«پس چه کار می‌خوای بکنی؟» گِریگ دوباره سگش را به قلاده بست و همان جا در انتظار ایستاد.

«کار زیادی نمی‌تونم بکنم. نقاشی باید برگرده پیش صاحبای اصلیش. نمی‌دونم چه جوری با این موضوع برخورد می‌کنه.»

«ممکنه مشکلی پیش نیاد. هیچ وقت نمی‌شه دونست.» گِریگ با گام‌های بلند روی علفها به سمت جایی که پایرت دور خودش می‌دوید و دیوانه‌وار به سمت آسمان پارس کرد تا نزدیک‌تر نیاید، رفت. «هی، اگه ورشکستاس و پای یه پول درست حسابی در میونه، درواقع شاید اینطوری بهش لطف کنی.» شروع به دویدن کرد و آخرین کلماتش پشت سرش در نسیم پرواز کردند. «و شاید اونم همین احساس رو به تو داشته باشه و هیچ اهمیتی به چیزای دیگه نده. نباید یادت بره، داداش، آخر آخرش فقط یه نقاشیه.»

پل به برادرش زل زده بود و فکر کرد که آن تابلو هیچ وقت فقط یک نقاشی صرف نبوده است.

جیک در خانه دوستش بود. پل، طبق قرارشان، ساعت سه و نیم رسید. جیک از در جلویی خانه دوستش بیرون آمد، موهایش نامرتب و کتش را روی شانهاش انداخته بود، ظاهراً برای سال‌های نوجوانی آماده می‌شد. عشق والدین که از بند ناف آغاز می‌شود و با تکان‌های آشنایی همراه است، همیشه باعث تعجب پل می‌شد. بعضی روزها باید با خودش می‌جنگید تا با عمق عشقی که نسبت به پسرش داشت، مایه

خجالت او نشود. وقتی به سمت ایستگاه مترو راه می‌رفتند، دستی دور گردن پسرش انداخت و او را به سمت خودش کشیده و بوسه‌ای روی سرش زد. «سلام رفیق.»

«سلام، بابا.»

جیک خوشحال بود، از به بازار آمدن یک بازی جدید کامپیوتری حرف می‌زد. پل به موقع لبخند می‌زد و سرتکان می‌داد، ولی حتی وقتی این کار را هم می‌کرد، در ذهنش بحث دیگری جریان داشت. در سکوت به دنبال راه چاره می‌گشت. چه باید به ليو بگوید؟ باید حقیقت را بگوید؟ اگر برایش توضیح بدهد، ليو درک می‌کند؟ باید از خطر دوری کند؟ بالأخره، کار همه چیز اوست. مدت‌ها قبل این موضوع رو فهمیده بود.

ولی همین طور که کنار پسرش نشسته و انگشتان شست او را تماشا می‌کرد که روی دکمه‌های کنترل حرکت می‌کردند، در حالی که کاملاً در بازی پیکسلی فرو رفته بود، ذهنش پرواز کرد. ليو را آرام و مهربان مقابل خودش احساس کرد، اینکه چگونه چشمان آرامش را بالا می‌آورد تا چشمان او را ببیند، انگار که عمق احساساتش او را گیج کرده بود.

«خونه جدید پیدا کردی؟»

«نه. نه هنوز.»

در دل گفت: «نمی‌تونم بهت فکر نکنم.»

«امشب می‌تونیم بریم پیتزا بخوریم؟»

«حتماً.»

«واقعاً؟»

«اوهوم.» و با سر تأیید کرد. دردی که موقع ترک کردن آنجا در صورت لियो دیده بود. خیلی شفاف بود، هر احساسی روی صورتش نمایان می‌شد، انگار که مثل خانه‌اش، نمی‌دانست که چه چیزی را باید پنهان کند.

«و بستنی؟»

«حتماً.»

«وحشت کردم. اما احساس خوبی دارم.»

و فرار کرده بود. بدون یک کلمه توضیح.

«برای نینتندو ۲۰۱مم یه بازی سوپر ماریو اسمش بروز ۲۰۲ می‌گیری؟»

پل گفت: «دیگه زیاده روی نکن.»

تعطیلات آخر هفته طولانی شد و سکوت سنگینی آن را بیشتر می‌کرد. مو می‌آمد و می‌رفت. حکم جدیدش درباره پل: «عزب زهراگین مطلقه. بدترین نوع بشر.» یک نمونه گلی از او ساخته و لियो را مجبور می‌کرد چیزهایی در آن فرو کند.

لیو باید می‌پذیرفت که موهای پل کوچک به طور نگران‌کننده‌ای دقیق ساخته شده است. «فکر می‌کنی این کار باعث می‌شه دل درد بگیره؟»

«نمی‌تونم قول بدم. ولی باعث می‌شه حسست بهتر بشه.»

لیو یک خلال دندان برداشت و برای آزمایش سوراخی در شکم پل کوچک درست کرد، بعد بالا فاصله



احساس عذاب وجدان کرد و شکم مجسمه را با شستش صاف نمود. نمی‌توانست این نسخه پل را کنار آن چیزی که می‌شناخت بگذارد، ولی آنقدر باهوش بود که بداند بعضی چیزها ارزش فکر کردن را ندارند، پس نصیحت مو را پذیرفت و آنقدر دوید که ساق پایش سر از آتل درآورده. خانه شیشه‌ای را از بالا تا پایین تمیز کرد. کفش‌های پروانه‌ای را دور انداخت. تلفنش را چهار مرتبه چک کرد، بعد آن را خاموش نمود و از خودش به خاطر اهمیت دادن به ماجرا متنفر شد.

روز دوشنبه صبح، مو نمونه کوچک را بررسی کرد و گفت: «این خیلی بد. حتی شستش رو هم نشکستی. می‌خوای من به جات انجامش بدم؟»

«نه. خوبه. واقعا.»

«تو خیلی دل نازکی. بگم چی کار می‌کنیم، وقتی برگشتم خونه حسابش رو می‌رسیم و ازش یه زیرسیگاری می‌سازیم.» وقتی لیو به آشپزخانه برمی‌گشت، مو پانزده چوب کبریت روی سر مجسمه زده بود.

روز دوشنبه، دو سفارش کار گرفت. یکی، رونوشت کاتالوگ یک شرکت بازاریابی بی‌واسطه که پر از غلط‌های دیکته‌ای و اشتباهات دستور زبانی بود. تا ساعت شش، لیو این اشتباهات را آنقدر تغییر داده بود که انگار تقریباً تمام متن را دوباره بازنویسی کرد. دستمزد هر لغت وحشتناک بود اما او اهمیتی

نمی‌داد. از اینکه به جای فکر کردن کار می‌کرد، آنقدر احساس آسودگی خیال می‌نمود که حتی ممکن بود یک کاتالوگ اضافی مجانی برای فوریکس سولوشنز [۲۰۳](#) بنویسد.

زنگ در به صدا در آمد. حتماً مو بود که کلیدهایش را سرکار جا گذاشته. از پشت میز برخاست، به خودش کش و قوسی داد و به سمت آیفون رفت.

«باز هم کلیدها تو جا گذاشتی.»

«پل هستم.»

لیو شکه شد. «اوه. سلام.»

«می‌تونم پیام بالا؟»

«واقعا مجبور نیستی. من...»

«لطفاً؟ باید حرف بزنیم.»

فرستی نداشت تا به صورتش نگاه بیاندازد یا موهایش را شانه بزند. سرجایش ایستاد، انگشتش روی دکمه باز کردن در مردد ماند. سرانجام آن را فشار داد، بعد مثل کسی که در برابر انفجار پناه گرفته، کنار رفت.

آسانسور با صدای تلق تلوق بالا آمد، لیو احساس کرد که با بلندتر شدن صدای آن معده‌اش منقبض می‌شود. و بعد پل آنجا بود، از میان چهارچوب آسانسور مستقیم به لیو زل زده بود. یک کت قهوه‌ای نرم پوشیده و چشمانش به طرز عجیبی محتاط می‌نمود. کمی خسته به نظر می‌آمد.

«سلام.»

از آسانسور بیرون آمد و در راهروی ورودی منتظر شد. لیو ایستاد و بازوهایش را به شکل تدافعی روی سینه گذاشت.

«سلام.»

«می‌تونم... پیام تو؟»

لیو قدمی به عقب برداشت. «یه نوشیدنی می‌خوای؟ منظورم اینه که... می‌مونی؟»

پل متوجه لحن کنایه‌آمیز صدای لیو شد. «خیلی خوب، ممنونم.»

لیو با کمر صاف و شق و رق، به سمت آشپزخانه رفت و پل هم به دنبالش آمد. همین طور که دو لیوان چای درست می‌کرد، وقتی یکی از لیوان‌ها را به او می‌داد، متوجه شد که پل در فکر است و شقیقه‌هایش را می‌مالد. وقتی چشمش به چشم لیو افتاد، نگاهش عذرخواهانه بود. «سردرد!»

نگاه لیو به آدمک گلی روی یخچال افتاد و از شدت احساس گناه سرخ شد.

پل لیوانش را روی میز گذاشت. «باشه. کار واقعا سخته. می‌خوامم زودتر پیام، ولی پسرم پیشم بود و در ضمن به مدتی وقت نیاز داشتم تا فکر کنم که می‌خوام چکار کنم. ببین، می‌خوام فقط همه چیز رو توضیح بدم. ولی فکر می‌کنم شاید بهتر باشه اول بشینی.»

لیو به پل زل زد. «اوه، خدای من. تو متأهلی.»

«متاهل نیستم. اگه بودم... آسون‌تر بود. لطفاً، لیو. فقط بشین.»

اما لیو همچنان ایستاده باقی ماند. پل نامه‌ای از جیبش در آورد و به دستش داد.



«این چیه؟»

«فقط بخونش. بعدش تلاشم رو می‌کنم تا توضیح بدم.»

تی ای آر پی ۲۰۴

سوئیت شماره ۶، خیابان گرانتهام، شماره ۱۱۵

لندن دابلو وان ۲۰۵

۱۵ اکتبر ۲۰۰۶

خانم هالستون عزیز

ما برای سازمانی به نام تریس اند ریترن پارتنرشپ کار می‌کنیم که برای بازگرداندن آثار هنری به کسانی تشکیل شده که به دلیل غارت یا فروش اجباری آثار هنریشان در زمان جنگ خسارت دیده‌اند.

باخبر شده‌ایم که شما مالک یک نقاشی از هنرمند فرانسوی ادوارد لغور، به نام دختری که رهایش

کردی، هستید. بازماندگان آقای لغور به طور کتبی تأیید کرده‌اند که این اثر در مالکیت شخصی همسر هنرمند بوده و بالاجبار به فروش رفته است. مدعیان، که فرانسوی تبارند، می‌خواهند که این اثر هنری به خانواده هنرمند بازگردانده شود و ما می‌خواهیم به شما اطلاع دهیم که این ادعا را تحت کنوانسیون ژنو و بندهایی از کنوانسیون هاگ درباره محافظت از دارایی‌های فرهنگی در زمان وقوع درگیری مسلحانه، از طرف آنها دنبال خواهیم کرد.

در بسیاری موارد می‌توان چنین آثاری را با حداقل دخالت حقوقی به صاحبان واقعیشان بازگرداند. در نتیجه از شما دعوت می‌کنیم با ما تماس بگیرید تا بتوانیم جلسه‌ای بین خودمان و نمایندگان خانواده لغور برگزار کنیم تا این فرآیند آغاز شود.

می‌دانیم که ممکن است این هشدار شما را شوکه کند. اما باید به شما یادآور شویم که عودت کارهای هنری بر مبنای تخلفات زمان جنگ سابقه‌ای طولانی دارد و اضافه می‌کنیم که احتمالاً بودجه‌ای احتیاطی هم برای جبران خسارت شما در نظر گرفته خواهد شد.

امیدواریم که مثل سایر کارهایی با این ماهیت، احساس رضایت حاصل از برگشت کارها به مالکین واقعیشان، باعث ایجاد احساس رضایت در کسانی شود که به نحوی تحت تأثیر قرار می‌گیرند.

لطفاً اگر می‌خواهید بیشتر در این باره بحث کنیم، در تماس گرفتن با ما تردید نکنید.

لیو به اسم آخر صفحه زل زد و احساس کرد که اتاق در جلوی چشمش می‌رقصد. دوباره آن کلمات را خواند، و فکر کرد که این باید یک شوخی باشد. این یک پل مک کافرتی دیگر است، یک پل مک کافرتی کاملاً متفاوت. حتماً صدها مک کافرتی وجود دارد. این یک اسم معمولی است. و بعد نگاه عجیب و غریب سه روز پیشش به نقاشی را به یاد آورد، اینکه بعد از آن نتوانست به چشم لیو نگاه کند. لیو با سنگینی روی صندلی نشست.

«این یه جور شوخیه؟»

«کاش بود.»

«تی ای آر پی چه کوفتیه؟»

«ما کارهای هنری گم شده رو دنبال می‌کنیم و نظارت می‌کنیم تا به مالکای اصلی شون برگردن.»

«ما؟» لیو به نامه زل زد. «این چه... چه ربطی به من داره؟»

تابلوی «دختری که رهاش کردی» موضوع یه دادخواست اعاده‌ایست. نقاشی مال یه هنرمندی به نام ادوارد لغوره. خونوادش می‌خوان پیش بگیرن.»

«ولی... ولی این مسخرست. سال هاست که دارمش. سال‌ها. حدوداً ده سال.»

پل دستش را در جیبش کرد و یک نامه دیگر، با کی‌ای از یک عکس، بیرون آورد. «این چند هفته پیش به دفترمان رسید. توی صندوق نامه‌های ورودیم مونده بود. سرم شلوغ بود و این دوتا رو کنار هم نگذاشتم. بعد، وقتی اون شب دعوتم کردی، بلافاصله شناختمش.»

لیو عکس را بررسی کرد و نگاهی به برگه رونوشت انداخت. نقاشی خودش از پشت صفحه رنگی به او زل زده بود، رنگ‌هایش به خاطر کی‌ی گرفتن‌های متعدد کمی تیره شده بود. «مجله د آرکیکتچرال دایجست ۲۰۶»

«آره. فکر کنم این بود.»



«اوایل که ازدواج کرده بودیم اومدن تا مطلبی درباره خانه شیشه‌ای بنویسن.» لیو دست روی دهانش گذاشت. «دیوید فکر می‌کرد باعث شهرت کارش می‌شه.»

«خونواده لغور داشتن یه بازرسی درباره تمام کارای ادوارد لغور انجام می‌دادند که متوجه شدند چندتا از کارها گم شدند. یکی از اونا دختری که رهایش کردیه. هیچ تاریخچه مستندی درباره اون بعد از سال ۱۹۱۷ وجود نداره. می‌تونن به من بگی از کجا خریدیش؟»

«این دیوونگیه. اون... دیوید از یه زن آمریکایی خریدش. توی بارسلونا.»

«صاحب یه گالری بود؟ رسیدش رو داری؟»

«یه جورایی. ولی ارزشش رو نداره. اون زن می‌خواست بندازتش دور. توی خیابون بود.»

پل دستی به سرش کشید. «می‌دونی این زن کی بود؟»

لیو سر تکان داد. «خیلی سال پیش بود.»

«لیو باید یادت بیاد. مهمه.»

لیو منفجر شد: «یادم نمی‌اد! نمی‌شه بیای اینجا و بگی باید مالکیتم رو در مورد نقاشی خودم ثابت کنم، فقط به خاطر اینکه یکی به جایی تصمیم گرفته که اون نقاشی یه میلیون سال پیش بهش تعلق داشته! منظورم اینه که این چه جورشه؟» دور میز آشپزخانه قدم زد. «من... من نمی‌فهمم.»

پل صورتش را به دستانش تکیه داد. سرش را بالا آورد و به لیو نگاه کرد. «لیو، واقعا متأسفم. این بدترین پرونده‌ایه که تا به حال داشتم.»

«پرونده؟»

«این کارمه. من دنبال کارهای هنری مسروقه می‌گردم و اونا رو به صاحباشون برمی‌گردونم.»

لیو سازش‌ناپذیری را در صدایش احساس کرد. «ولی این دزدیده نشده. دیوید خریدش، منصفانه و صادقانه. و بعدم دادش به من. مال منه.»

«دزدیده شده لیو. تقریباً صد سال پیش، بله، ولی به هر حال دزدیده شده بوده. ببین، خبر خوب اینه که اونا حاضرن یه مقدار خسارت بهت پیشنهاد کنن.»

«خسارت؟ فکر می‌کنی مسأله پوله؟»

لیو ایستاد، دستش را روی سرش گذاشت و گفت: «می‌دونی چیه پل؟ به نظرم بهتره بری.»

«می‌دونم نقاشی برات خیلی مهمه، ولی باید بفهمی...»

«واقعا. می‌خوام که همین الان بری.»

به هم خیره شدند. احساس کرد که سرشار از خشم است، تا به حال اینقدر عصبانی نشده بود.

«بین، من سعی می‌کنم یه راهی پیدا کنم تا بتونیم اینو به نتیجه برسونیم...»

«خداحافظ پل.»

لیو پل را به سمت در هدایت کرد. وقتی در را محکم پشت سرش بست، چنان صدایی کرد که لیو حس

کرد که زمین زیر پایش می‌لرزد.

ماه غسلشان. یکی از آن ماه غسل‌ها. دیوید روی یک مرکز کنفرانس جدید در بارسلونا کار می‌کرد، یک چیز یک پارچه، که ساخته شده بود تا آسمان آبی، سوسوی دریا را در خود نشان دهد. لیو یادش می‌آمد که از اسپانیایی صحبت کردن روان دیوید تعجب کرده بود و از چیزهایی که دیوید می‌دانست و چیزهایی که هنوز درباره دیوید نمی‌دانست. هر بعدازظهر در تختشان در هتل دراز می‌کشیدند، بعد در خیابان‌های قرون وسطایی تقاطع گوتیک و بورن ۲۰۷ قدم می‌زدند، در سایه پناه می‌گرفتند، می‌ایستادند تا موهیتو بنوشند و با تنبلی به هم تکیه کنند، پوستشان در گرما به هم می‌چسبید. هنوز هم به یاد داشت که دست دیوید روی پای او چه شکلی بود. دیوید دست یک هنرمند را داشت. آنها را کمی باز به لیو تکیه می‌داد، انگار همیشه طرح‌هایی نامرئی در دست داشت.

در حال قدم زدن پشت پلایا دو کاتالونیا بودند که صدای زن آمریکایی را شنیدند. سر سه مرد گردن کلفت داد می‌کشید، وقتی آنها از درگاه گذشتند، نزدیک بود اشکش در بیاید، مبلمان، وسایل خانه، و



بدلیجات جلوی در خانه ریخته شده بودند. زن فریاد می‌کشید: «نمی‌تونید این کار رو بکنید.»

دیوید دست لیو را رها کرده و جلو رفت. زن- زنی لاغر در اوایل میان‌سالی با موهای بور روشن - وقتی یک صندلی به جلوی خانه پرت شد آهی از سر خستگی کشید. عده کمی از گردشگران به تماشا ایستاده بودند.

گفت: «خوبید؟» دستش روی آرنج زن بود.

«صاحب‌خونه‌ست. داره تمام وسایل مامانو می‌ریزه بیرون. همش به من می‌گه که جایی برای گذاشتن این وسایل ندارم.»

«مادرتون کجاست؟»

«مرده. اومدم اینجا تا اینا رو مرتب کنم و اون می‌گه باید همین امروز بیرمشون بیرون. این مردا دارن می‌ریزنشون تو خیابون و هیچ نمی‌دونم باید باهاشون چی کار کنم.»

لیو به خاطر آورد که دیوید چطور مسئولیت را به عهده گرفته و به لیو گفته بود که زن را به کافه آن طرف خیابان ببرد، چطور همین طور که زن آمریکایی، که اسمش ماریان جانسون ۲۰۸ بود، نشست و

یک لیوان آب سرد نوشید و مضطربانه به آن طرف خیابان زل زد، و به زبان اسپانیایی به آن مردان اعتراض کرد. زن گفته بود که تازه آن روز صبح رسیده. قسم می‌خورد که نمی‌دانسته می‌آید یا می‌رود.

«خیلی متأسفم. مادرتون کی فوت کرده؟»

«اوه، سه ماه پیش. می‌دونم باید زودتر به کاری می‌کردم. ولی وقتی نمی‌تونم اسپانیایی صحبت کنی خیلی سخته. و تازه باید جسدش رو برای مراسم خاکسپاری می‌فرستادم خونه... اون هم در حالی که تازه طلاق گرفته بودم، در نتیجه همه کارا رو باید خودم می‌کردم...» آن زن بند انگشتان بزرگ سفیدی داشت که زیر آن یک ردیف حلقه پلاستیکی عجیب چپانده بود. تل مویش بته جقه فیروزه‌ای رنگی بود. مرتب دستش را بالا می‌برد و به آن دست می‌کشید، انگار می‌خواست مطمئن شود که تل سر جایش است.

دیوید با مردی که احتمالاً صاحب‌خانه بود، حرفی می‌زد. او در ابتدا حالت تدافعی داشت، ولی ده دقیقه بعد داشتند به گرمی با هم دست می‌دادند. دیوید دوباره سر میز پیدایش شد. دیوید گفت که زن باید ببیند که کدام یک از وسایل را می‌خواهد نگهدارد، و شماره یک شرکت حمل و نقل را هم که می‌توانست آن وسایل را بسته‌بندی کرده و برای او به خانه بفرستد را به او داد. صاحب‌خانه قبول کرده بود که آن وسایل تا فردا در آپارتمان بمانند. بقیه آنها را مردان می‌توانستند با دستمزد کمی ببرند و سر و سامان دهند. دیوید آهسته پرسیده بود: «با پولش مشکل نداری؟» دیوید چنین مردی بود.

زن تقریباً از سر حق‌شناسی گریه‌اش گرفته بود. به او در جابه‌جا کردن وسایل کمک کردند و وسایل را بر اساس اینکه کدام را می‌خواهد نگه دارد در سمت راست و چپ خانه روی هم گذاشته بودند. وقتی که آنجا ایستاده بودند و زن به وسایل اشاره می‌کرد و آنها به دقت وسایل را جا به جا می‌کردند، توجه لیو بیشتر به وسایل داخل پیاده‌رو بود. یک دستگاه تایپ کورنا و آلبوم‌های بزرگی با جلد چرمی از کاغذهای روزنامه رنگ و رو رفته آنجا بودند. زن گفت: «مامان روزنامه‌نگار بود.» و آنها را با احتیاط روی یک پله سنگی گذاشت. «اسمش لوآن بیکر بود. یادم هست وقتی یه دختر کوچولو بودم از این استفاده می‌کردم.»

لیو به یک شیء قهوه‌ای کوچک اشاره کرد: «این چیه؟» با اینکه بدون جلوتر رفتن نمی‌توانست آن را درست ببیند، یک چیزی درونش لرزید. می‌توانست چیزی شبیه به دندان را ببیند.

«اوه. اونا. اونا سرهای کوچیک شده مامان. عادت داشت همه مدلی رو جمع کنه. یه کلاه خود نازی هم یه جایی هست. فکر می‌کنید احتمال داره یه موزه اونا رو بخواد؟»

«وقت رد کردنشون از گمرک کلی بهت خوش می‌گذره.»

«اوه، خدایا. شاید بهتره تو خیابون ولشون کنم و فرار کنم.» حرفش را قطع کرد تا پیشانی‌اش را پاک کند. «این گرما! دارم می‌میرم.»

و بعد لیو تابلویی را دیده بود که به یک صندلی راحتی تکیه داده شده بود، صورتش حتی در میان سر و صدا و بی‌نظمی هم تحسین‌برانگیز بود. خم شده و آن را با احتیاط به سمت خودش برگردانده بود. دختری از میان چهارچوب طلایی درب و داغان نگاهش می‌کرد، رنگ کم جان چالش‌برانگیزی در چشمانش بود. رشته بلند موهای قرمز - طلایی روی شانه‌هایش ریخته بود؛ لبخند کمرنگی از جنس غرور و چیزی صمیمانه‌تر بر لب داشت، تصویر تابلو نوعی جذابیت جنسی داشت.

دیوید کنار لیو، زیر لب زمزمه کرده بود: «شبییه توست.» موهای لیو طلایی بود، نه قرمز و البته کوتاه. ولی بلافاصله فهمیده بود. نگاهی که بین آنها ردوبدل شد، خیابان را از جلوی چشمانشان ناپدید کرد.

دیوید به سمت ماریان جانسون چرخید. «نمی‌خواهید این رو نگه دارید؟»

ماریان کمرش را صاف کرده و از گوشه چشم به دیوید نگاه کرد. «اوه - نه. فکر نمی‌کنم.»

دیوید صدایش را پایین آورد. «اجازه می‌دید من ازتون بخرمش؟»

«بخریش؟ می‌تونی ببریش. کمترین کاریه که می‌تونم انجام بدم، تو زندگی به هم ریخته منو نجات دادی.»



ولی دیوید نپذیرفته بود. آنجا در پیاده‌رو ایستاده و مشغول چانه‌زنی عجیبی بودند، دیوید اصرار می‌کرد پول بیشتری به زن بدهد، ولی او با پذیرش آن مشکل داشت. سرانجام، همین طور که لیو داشت ریل لباس‌ها را منظم می‌کرد، برگشت و دید که سر یک قیمت توافق کرده و با هم دست می‌دهند.

همین طور که دیوید اسکناس‌ها را می‌شمرد، زن گفت: «خوشحال می‌شدم همین طوری بهتون بدمش. حقیقتش رو بگم هیچ وقت خیلی دوستش نداشتم. وقتی بچه بودم فکر می‌کردم مسخره‌ام می‌کنه. همیشه به‌کم افاده‌ای به نظر می‌اومد.»

غروب وقتی شماره تلفن دیوید را به او دادند و ترکش کردند، پیاده رو جلوی آپارتمان خالی، تمیز، و مرتب شده بود و ماریان جانسون متعلقاتش را جمع می‌کرد تا به هتل برگردد. در گرمای شدید از آنجا بیرون آمدند، دیوید چنان لبخند می‌زد که انگار گنج بزرگی به دست آورده، نقاشی را با احترام در دستش گرفته بود، درست همان طور که شب لیو را در آغوش می‌گرفت. گفته بود: «این باید کادوی ازدواجت باشه. یه جووری بینش انگار قبلاً هیچی بهت ندادم.»

لیو مسخره‌اش کرده بود: «فکر کردم نمی‌خوای چیزی تمیزی دیوارهای خونه رو به هم بزنه.»

در خیابان شلوغ ایستاده بودند تا آن را دوباره ببینند. لیو پوست کشیده و آفتاب سوخته پشت گردنش، برق خاکی رنگ بازوهایش را به خاطر داشت. خیابان‌های داغ بارسلونا، آفتاب بعدازظهر در چشمان دیوید

می‌درخشید. «فکر کردم می‌تونیم برای چیزی که دوست داریم قوانین رو زیر پا بگذاریم.»

کریستن گفت: «پس تو و دیوید نقاشی رو عادلانه خریدید، آره؟» حرفش را قطع کرد تا دست نوجوانی را پس بزند که در حال دستمالی کردن محتویات یخچال بود. «نه. موس شکلاتی نه. شام نمی‌خوری.»

«آره. حتی رسید رو هم پیدا کردم.» داخل کیف دستی‌اش بود: یک تکه کاغذ پاره پوره، که از پشت مجله‌ای کنده شده بود. با تشکر به خاطر پرتره، که احتمالاً دختری که ره‌ایش کردی نام دارد. ۳۰۰ فرانک - ماریان بکر (خانم).

«پس مال خودته. خریدیش، رسیدش رو داری. ختم ماجراست حتماً. تسنیم؟ به جرج میگی که ده دقیقه دیگه شام آماده‌ست؟»

«می‌تونم اینجوری فکر کنی. و زنی که ازش گرفتمش گفت که نقاشی نیم قرن مال مادرش بوده. حتی نمی‌خواست بفروشتش - می‌خواست همین طوری بهمون بده. دیوید اصرار کرد که قیمتش رو بپردازه.»

«خب، رک و پوست کنده همه ماجرا مسخره‌ست.» کریستن دست از هم زدن سالاد برداشت و دست‌هایش را بالا آورد. «یعنی، کجا قراره تموم بشه؟ آگه یه خونه بخری و یک زمین‌خواری اون رو تو زمین‌خواری‌های قرون وسطی دزدیده باشه، یعنی یه روز یکی مدعی خونه‌ات هم می‌شه؟ ما باید انگشتر

الماس مونو پس بدیم چون که ممکنه از آفریقا دزدیده باشنش؟ تو رو خدا، آخه جنگ جهانی اول بوده. تقریباً صد سال پیش. نظام حقوقی داره زیاده روی می‌کنه.»

لیو به پستی صندوقی اش تکیه داد. آن روز بعد از ظهر در حالی که از اثر شوک وارده بر خود می‌لرزید، به سون زنگ زده بود و سون به او گفته بود که عصر پیشش برود. وقتی لیو درباره نامه گفت، سون به طرز اطمینان‌بخشی آرام بود و بعد از خواندن نامه واقعا شانه بالا انداخته بود. «احتمالاً به شکل جدید از به زور نگه داشتن - آمبولانسه. همه ماجرا نامحتمل به نظر می‌آد. من چکش می‌کنم. ولی نگران نیستم. رسید داری، قانونی خریدیش، پس گمونم احتمال اینکه بشه توی دادگاه قانونی اینو مطرح کرد، وجود نداره.»

کریستن کاسه سالاد را روی میز گذاشت. «حالا این هنرمند کی هست؟ زیتون دوست داری؟»

«اسمش ظاهراً ادوارد لغوره. ولی امضاش روی کار نیست. و بله. ممنون.»

«می‌خوام بهت بگم... بعد از آخرین باری که صحبت کردیم...» کریستن به دخترش نگاه کرد و او را به سمت در فرستاد. «برو تسنیم. مامانی کم کار داره.»

لیو منتظر ماند تا تسنیم، با نگاه‌های ناراضی‌ای که به پشت سر می‌انداخت، از اتاق بیرون رفت. «راج.»

«کی؟»

«خبرای بد دارم.» خود را تکان داد، روی میز به جلو خم شد. نفس عمیق و نمایشی کشید. «می‌خواستم هفته پیش بهت بگم ولی نمی‌دونستم چی بگم. می‌دونم، اون فکر می‌کنه که تو خیلی خوبی، ولی متأسفانه تو... خوب... اینکه تو بهش نمی‌خوری.»

«اوه؟»

«اون یکی رو می‌خواد که... جوون‌تر باشه. متأسفم. فکر کردم باید حقیقت رو بدونی. نمی‌تونستم تحمل کنم که اونجا نشستی و منتظر تلفن زدندی.»

وقتی سون وارد اتاق شد لیو سعی کرد تا حالت صورتش را درست کند. یک برگه یادداشت دست نویس در دست داشت. «همین الان داشتم با یه دوست تو سائی ۲۰۹ صحبت می‌کردم. خوب... خبر بد اینه که تی ای آر پی یه سازمان خوش نامه. اونا دنبال کارهای دزدیده شده می‌گردن، ولی حالا بیشتر دنبال کارای جدید هستند، کارایی که در زمان جنگ ناپدید شدن. سالهای گذشته چندتا قطعه پراهمیت رو برگردوندن، بعضی‌هاشون توی مجموعه‌های ملی بودن. به نظر در حال پیشرفتند.»

«ولی دختری که رهایش کردی اثر هنری مهمی نیست. فقط یه نقاشی رنگ روغن کوچیکه که توی ماه



«آره. کادوی کوچیک ازدواج دیوید به سرمایه‌گذاری خوب بوده. حداقل دو میلیون پوند، دقیقاً این رو گفت. در واقع، پیشنهاد داد که سریعاً از به شرکت بیمه بخوای قیمت‌گذاری کنی. ظاهراً لفور ما توی بازار هنر تبدیل به به آدم حسابی شده. رؤسا بهش علاقه دارن و همین قیمت رو به آسمون رسونده.»

لیو هسته زیتون را قورت داده و نزدیک بود که خفه شود. کریستن به پشتش زد و یک لیوان آب برایش ریخت. آب را کم‌کم نوشید و کلمات سون در ذهنش چرخ زد. به نظر بی‌معنا می‌آمدند.

«خب، گمانم خیلی نباید عجیب باشه که یهو به عده پیدا شدن و سعی دارن سهمی تو ماجرا داشته باشن. از شری تو دفتر خواستم به سری مطالعه انجام بده و برام ایمیل کنه. این مدعیان، به‌کم درباره تاریخ خانواده تحقیق می‌کنن، درمورد نقاشی مدعی می‌شن، می‌گن که خیلی برای پدربزرگ مادربزرگشون عزیز بوده، که خیلی به خاطر از دست دادن اون دلشکسته بودن... بعد اونو پس می‌گیرن و تو چی می‌دونی؟»

کریستن گفت: «ما چی می‌دونیم؟»

«می‌فروشنش. و بیش از اون چیزی که تو رؤیاهاشون می‌دیدن پولدار می‌شن.»

آشپزخانه در سکوت فرو رفت.

«خب... تا حدودی درسته. لیو، وقتی نامه دستت رسید درباره این جوانک لفور تحقیق کردی؟»

اول از همه این کار را کرده بود. یکی از اعضا مکتب امپرسیونیست در اواخر قرن. تصویر قهوه‌ای رنگی از یک مرد درشت با چشمان قهوه‌ای تیره و موهایی که تا زیر گردنش می‌رسید. به طور خلاصه، یکی از پیروان مکتب ماتیس بود.

«حالا دارم می‌فهمم که چرا باید اثر اون - آگه کار خودش باشه - موضوع دادخواست اعاده باشه.»

لیو زیتونی در دهانش گذاشت. «ادامه بده.» کریستن با دستمالی در دست، کنارش ایستاده بود.

«من چیزی درمورد دعوی بهش نگفتم، معلومه که تا نبینتش نمی‌تونه ارزشش رو بگه، ولی بر اساس آخرین حراجی که برای لفور برگزار شده و با توجه به منبع اون، حدس می‌زنم که به راحتی قیمتی بین دو تا سه میلیون پوند داشته باشه.»

لیو با صدای ضعیفی گفت: «چی؟»

«دو میلیون یوندر؟ ولی - ما دوستان یورو بابتش دادیم.»

کریستن با خوشحالی گفت: «شبیه برنامه آنتیکز رود ۲۱۰ نه.»

«دیویده دیگه. همیشه معجزه می‌کرد.» سون گیلاسی شراب برای خودش ریخت. «حیف که می‌دونن تو خونه توئه. فکر کنم، بدون گواهی یا یه مدرک نمی‌تونستن ثابت کنن نقاشی پیش توئه. مطمئنن که اونجاست؟»

لیو به پل فکر کرد. و سردلش درد گرفت. گفت: «بله. می‌دونن که دست منه.»

«خب. در هر حال،» کنار لیو نشست و دستی روی شانه‌اش گذاشت. «باید یه نماینده قانونی برات پیدا کنیم. زود.»

دو روز بعد را لیو در خواب راه رفت، در سرش صدای وز وز می‌شنید، قلبش تند می‌زد. به دندان‌پزشکی رفت، نان و شیر خرید، کارش را سروقت تحویل داد، لیوان‌های جای برای فرن برد و وقتی فرن شکایت می‌کرد که شکر یادش رفته آنها را به طبقه بالا برمی‌گرداند. به سختی یکی از این کارها را به خاطر می‌آورد. ذهنش مشغول بوسه پل، آن ملاقات اتفاقی روز اول، پیشنهاد سخاوتمندانه کمکش بود. از اول برای این کارها برنامه ریخته بود؟ با توجه به ارزش نقاشی، گرفتار یک نقشه پیچیده قرار از پیش

برنامه‌ریزی شده، تا فریبش بدهند؟ پل مک کافرتی را در گوگل جستجو کرد و شهادت نامه‌های مربوط به زمان کارش در بخش هنری NYPD را خواند، «ذهن جنایی درخشان» او، «تفکر راهبردی» او. همه چیزهایی که لیو درباره پل اعتقاد داشت دود شد. افکارش چرخ می‌زد و باهم تلاقی می‌کرد و به سمت و سوی جدید و وحشتناکی منحرف شد. دوباره آنقدر احساس ناخوشی کرد که مجبور شد از پشت میز بلند شود و آب سرد به صورتش بپاشد، و صورتش را مقابل چینی سرد داخل اتاق رختکن بگیرد.

تی ای آر پی نوامبر پیش در برگرداندن یک سزان ۲۱۱ کوچک به یک خانواده یهودی روسی کمک کرده بود. می‌گفتند که ارزش نقاشی در حدود پانزده میلیون یوندر بوده است. در قسمت تماس با ما در وب سایت تی ای آر پی آمده که تی ای آر پی در پی یک هدف و مأموریت کار می‌کند.

پل سه بار به او پیام داد: می‌شه حرف بزنیم؟ می‌دونم سخته، ولی خواهش می‌کنم - می‌تونیم در موردش بحث کنیم؟ پل کاری می‌کرد که معقول به نظر برسد. مثل کسی که قابل اعتماد است. لیو کم می‌خواهید و به سختی چیزی می‌خورد.

مو همه اینها را تماشا می‌کرد و برای اولین بار چیزی نمی‌گفت.

لیو می‌دوید. هر روز صبح و بعضی عصرها. دویدن جای فکر کردن، جای خوردن، و گاهی جای خوابیدن را گرفته بود. آنقدر می‌دوید که ساق پایش به سوزش می‌افتاد و ربه‌هایش انگار در حال انفجار بود. در



مسیرهای جدید می‌دوید: دور خیابان‌های پشتی سوت وارک<sup>۲۱۲</sup>، از روی پل به سمت دالان‌های درخشان خروجی شهر، همین طور که می‌دوید بانک دارهای کت و شلوار پوش و منشی‌های قهوه در دست را می‌نگریست.

جمعه عصر ساعت شش از خانه بیرون رفت. یک عصر خشک و زیبا بود، از آن عصرهایی که تمام لندن شبیه پشت صحنه یک فیلم رمانتیک به نظر می‌رسد. نفسش را در هوای آرام دید، یک کلاه پشمی کوچک بر سر گذاشته بود، که معمولاً قبل از پل واترلو از سر برمی‌داشت. در دوردست‌ها نور میدان مایل در آسمان می‌درخشید، اتوبوس‌ها میان دیوارهای خاکی می‌خزیدند، خیابان‌ها زمزمه می‌کردند. گوشی آی پدش را به گوش زد، در بلوک را بست، کلیدهایش را در جیب شلوارکش گذاشت و با سرعت راه افتاد. به ذهنش اجازه داد تا در میان ضربه‌های سنگین و کرکننده غرق شود، موسیقی طنین‌اندازی چنان بی‌رحم که هیچ جایی برای فکر کردن باقی نگذارد.

«لیو»

پل جلویش ظاهر شد و لیو تلو تلو خورد، دستش را جلو آورد و وقتی فهمید که روبه‌رویش کیست، دستش را طوری عقب کشید که انگار سوخته است.

«لیو - باید حرف بزنیم.»

پل کت قهوه‌ای‌رنگش را پوشیده، یقه‌اش را به خاطر سرما بالا داده، یک پوشه کاغذ زیر بغل داشت. چشم‌هایشان در هم قفل شد، و لیو قبل از آنکه بتواند هر احساسی را ببیند، نگاه از او برمی‌گرفت و دوباره به راه افتاد، قلبش با سرعت می‌زد.

پل پشت سرش بود. لیو به پشت سرش نگاه نمی‌کرد، ولی می‌توانست متوجه صدای او شود که بلندتر از صدای موسیقی لیو بود. موسیقی را بلندتر کرد، تقریباً می‌توانست لرزش پیاده‌رو را زیر قدم‌های پل احساس کند.

«لیو.» پل دستش را برای گرفتن بازوی لیو دراز کرد، لیو تقریباً به طور غریزی، دست راستش را به عقب پرتاب کرد و ضربه سختی به او زد، وحشیانه، درست توی صورتش.

لیو گوشی را درآورد. تعادلش را به دست آورد و فریاد کشید: «تنهام بذار! فقط بزن به چاک.»

«می‌خوام باهات صحبت کنم.» خون از میان انگشتان پل می‌چکید. به زمین نگاهی انداخت و آن را دید. «خدایا.» پرونده را انداخت، به سختی دست دیگرش را داخل جیبش کرد و یک دستمال بزرگ پنبه‌ای بیرون آورد و آن را به بینی‌اش فشار داد. دست دیگرش را به علامت صلح بالا آورد. «لیو، می‌دونم الان از دستم عصبانی هستی، ولی تو...»

«عصبانی؟ عصبانی؟ این کلمه حتی به کم هم نمی‌تونه احساسی که الان درباره تو دارم رو نشون بده. تو با حقه داخل خونه من شدی، یه سری مزخرفات راجع به پیدا کردن کیفم تحویل دادی، با حرفای قشنگ راهتو باز کردی و بعد - اوه، وای، چه شگفت‌آور - نقاشی که اتفاقی برای پیدا کردنش استخدام شده بودی تا یه کمیسیون چاق و چله بگیري اونجاست.»

«چی؟» صدای پل در دستمال خفه شده بود. «چی؟ تو فکر می‌کنی من کیفتو دزدیدم؟ تو فکر می‌کنی من باعث شدم این اتفاقا بیفته؟ تو دیوونه‌ای؟»

«سر راه من پیدات نشه.» صدای لیو می‌لرزید، گوش‌هایش زنگ می‌زد. لیو در جهت عکس جاده و در سمتی مخالف پل به راه افتاد. مردم برای تماشا ایستاده بودند.

پل به دنبالش راه افتاد. «نه. گوش کن. یه دقیقه. من پلیس بودم. من تو کار دزدیدن کیف یا حتی رو راست بگم، برگردوندنش نیستم. دیدمت و ازت خوشم اومد. بعد فهمیدم که از روی سرنوشت مزخرف، اتفاقاً نقاشی که برای پیدا کردنش استخدام شدم پیش توست. اگه می‌تونستم اون کار رو به یه کس دیگه بسپرم، باور کن این کار رو می‌کردم. متأسفم. ولی باید گوش بدی.»

دستمال را از روی صورتش برداشت. روی لب‌هایش همچنان خون دیده می‌شد.

«نقاشی دزدیده شده، لیو. من یه میلیون بار کاغذا رو مرور کردم. تصویر سوفی لغوره، همسر هنرمند. آلمانا گرفتنش و نقاشی هم درست بعد از اون ناپدید شد. دزدیده شد.»

«این مال صد سال پیش بوده.»

«فکر می‌کنی این جووری درست می‌شه؟ می‌دونی وقتی چیزی که دوست داری رو به زور ازت می‌گیرن چه حسی پیدا می‌کنی؟»

لیو با خشونت گفت: «مسخرست، ولی می‌دونم.»

«لیو... من می‌دونم تو آدم خوبی هستی. می‌دونم مثل یه شوک بوده، ولی اگه در موردش فکر کنی کار درستو انجام میدی. گذر زمان یه کار اشتباه رو درست نمی‌کنه. و نقاشی تو از خانواده اون دختر بیچاره دزدیده شده. آخرین چیزی بوده که از اون داشتن و به اونا تعلق داره. کار درست اینه که برگرده.» صدایش نرم و آرام و تقریباً متقاعدکننده بود. «فکر می‌کنم وقتی حقیقت رو درباره اتفاقی که برای اون افتاد بدونی یه جور کاملاً متفاوتی درباره‌اش فکر می‌کنی.»

«اوه، مزخرفات مقدس‌مآبانه‌ات رو واسه خودت نگه دار.»



«فکر می‌کنی نمی‌دونم چقدر می‌ارزه؟»

پل به او زل زد.

«فکر می‌کنی درباره تو و شرکتت تحقیق نکردم؟ اینکه چه جوری کار می‌کنید؟ پل من می‌دونم موضوع از چه قراره و این البته هیچ ربطی به غلط و درست بودن کارها ندارد.» اخم‌هایش را در هم کشید. «خدایا، حتماً فکر کردی من چه آدم ساده‌لوحی هستم. دختر احمقی تو خونه خالی‌اش، که هنوز عزادار شوهرشه، اونجا نشسته و هیچ نمی‌دونه جلوی چشمش چی می‌گذره. مسأله پوله پل. تو یا هر کس دیگه‌ای که پشت این ماجراست اونو می‌خواد. چون یه پول حسابیه. خب، برای من ماجرا پول نیست. من خریدنی نیستم - اونم نیست. حالا منو تنها بذار.»

لیو برگشت و قبل از آنکه پل بتواند کلام دیگری بگوید شروع به دویدن کرد، صدای کرکننده ضربان قلبش که در گوش‌هایش می‌پیچید، تمام صداهای دیگر را در خود فرو می‌برد. فقط بعد از رسیدن به سوت بنک سنتر و دور زدن آن سرعتش را کم کرد. پل رفته بود، در میان هزاران نفری که در مسیر خانه از خیابان‌های لندن می‌گذشتند گم شده بود. وقتی به در خانه‌اش رسید، به زور جلوی اشک‌هایش را گرفت. سوفی لفور در سرش دور می‌زد. آخرین چیزی بود که از اون داشتن. کار درست اینه که

برگرده. سعی کرد حرف‌های او را از ذهنش پاک کند، زیر لب گفت: «لعنتی، لعنتی، لعنتی.»

وقتی مردی قدم از ورودی خانه بیرون گذاشت، لیو ناگهان از جا پرید. پدرش بود، یک کلاه بره مشکی روی سر کشیده، شال گردنی به رنگ رنگین کمان دور گردن داشت، و کت فاستونی کهنه‌اش تا روی زانوهایش می‌رسید. صورتش زیر نور نقره‌ای رنگ لامپ مثل طلا می‌درخشید. و وقتی دستانش را گشود تا او را در آغوش بگیرد یک پیراهن سکس پیستولز<sup>۲۱۳</sup> رنگ و رو رفته از آن زیر پیدا شد. «اینجا رو ببین! بعد از قرار داغ مهمت دیگه ازت چیزی نشنیدیم. فکر کردم یه سر بزنم و ببینم چه جوری پیش رفته‌ا!»

کفش‌های پاشنه بلندش چرخی زد و رفت.

قهوه خوبی بود. با توجه به قیمتی که به ازای هر ساعت می‌پرداخت، باید هم باشد. سون اصرار داشت که بدون اسلحه مناسب، جنگیدن در این پرونده فایده‌ای برای لئو ندارد. با دوستانش در محل برگزاری حراج، کسانی که در مشروب‌فروشی می‌شناخت، مشورت کرده بود تا بفهمد که بهترین فرد برای رد دعوی اعاده چه کسی می‌تواند باشد. و افزوده بود که متأسفانه اسلحه خوب پول خوب هم نیاز دارد. هر وقت که به هنری فیلیپز<sup>۲۱۴</sup> نگاه می‌کرد، به مدل خوب موهایش، کفش‌های دست دوزش، درخشش صورت چاق و چله‌اش از اثر تعطیلات گران قیمت، تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید این بود که تو به خاطر آدم‌هایی مثل من پولدار شدی.

صدای صحبت و صدای پاهایی را از لابی شنید. ایستاد، دامنش را صاف کرد، حالت صورتش را درست کرد. و او آنجا بود، شال گردن پشمی آبی به گردن داشت، پوشه‌ای زیر بغلش بود، با دو نفر دیگر که لئو نمی‌شناخت پشت سر هنری نمایان شد. چشمش به چشم لئو افتاد، ولی لئو سریع رو برگرداند، احساس کرد که موهای ریز روی گردنش تیر می‌کشد.

«لیو؟ همه اومدیم. می‌خوای بیای اتاق هیئت مدیره؟ می‌گم قهوت رو بیان اونجا.»

لیو بی‌اختیار به هنری خیره گشت که از جلویش رد شد و در را برای داخل شدن زن دیگر باز کرد.

۱۹

«قهوه می‌خوای؟»

لیو نگاهی به منشی انداخت. «ممنون.» بی‌حرکت در صندلی چرمی مجلل نشسته بود. پانزده دقیقه گذشته را بی‌آنکه چیزی ببیند به روزنامه‌ای زل زده و وانمود کرده بود که در حال خواندن آن است.

کت و دامن به تن کرده بود، تنها کت و دامنی که داشت. شاید از مد افتاده بود، ولی امروز نیاز داشت که احساس کند ساختاری او را در برگرفته، که چیزی او را حفظ می‌کند. از اولین باری که پا به دفتر وکلا گذاشته بود، احساس بهتری داشت. حالا نیاز داشت که احساس کند چیزی به جز اعصاب خودش او را نگهداشته است.

«هنری رفته پایین تا توی پذیرش منتظرشون بشه. خیلی طول نمی‌کشه.» زن با یک لبخند حرفه‌ای، با



حضور پل را احساس می‌کرد، گویی پل واقعا از خودش گرما ساطع می‌کرد. آنجا پشت سر ليو بود. شلووار جین پوشیده بود، انگار که این مدل جلسات آنقدر برایش بی‌اهمیت بودند که به جای آن می‌توانسته برود و قدم بزند.

«این اواخر زن دیگه‌ای رو گول نزدی تا وسایل گرانبهاتو ازت بگیره؟» این حرف را آهسته گفت، آنقدر آهسته که تنها پل می‌شنید.

«نچ. سرم خیلی به دزدیدن کیف دستی و گول زدن آدمای آسیب‌پذیر گرم بود.»

لیو به سرعت سرش را بلند کرد و چشمانش در چشمان پل گره خورد. ليو شگفتزده دید که او هم به اندازه خودش عصبانی است.

مبلمان اتاق هیئت مدیره چوبی بود با صندلی‌های سنگین چرمی. کنار یکی از دیوارها کتابخانه‌ای قرار داشت مملو از کتاب‌های جلد چرمی که نمایانگر سال‌های متناهی از افتخارات حقوقی بوده و باشکوه بسیار در کنار هم چیده شده بودند. ليو به دنبال هنری رفت و در عرض چند ثانیه همه دو طرف میز نشستند. ليو به دسته کاغذهایش، دستش، قهوه‌اش نگاه کرد، به هر چیزی غیر از پل.

هنری صبر کرد تا قهوه را بریزند، بعد سر انگشتانش را روی هم گذاشت. «خب. ما اینجا هستیم تا بدون

جبهه‌گیری، درباره دعوی مطرح شده توسط شرکت تی ای آر پی علیه خانم هالستون بحث کنیم، و تلاش کنیم تا راهی پیدا کنیم که شاید بتوانیم بدون توسل به راهکارهای قانونی به یه توافق برسیم.»

لیو به کسانی که مقابلش نشسته بودند خیره شد. زن در اواسط دهه سی زندگی‌اش بود. موهای تیره‌ای داشت که با پیچ و تاب دور صورتش ریخته بودند، صورتی جدی داشت. چیزی در دفترچه یادداشتش می‌نوشت. مرد کناری‌اش فرانسوی بود و خیلی به یک سرژ گینزبورگ ۲۱۵ میان سال شباهت داشت. ليو اغلب فکر می‌کرد که می‌توان از روی صورت افراد حتی بدون شنیدن صحبتشان، ملیتشان را تشخیص داد. این مرد آنقدر فرانسوی بود که حتی می‌توانست تصور کند که دارد گلوآز ۲۱۶ می‌کشد.

و بعد پل بود.

«فکر کنم خوب باشه که یه کم مقدمه بچینیم. اسم من هنری فیلیپزه و به عنوان نماینده خانم هالستون عمل می‌کنم. ایشون هم شون فلهرتی نماینده تی ای آر پیه، پل مک کافرتی و جنی دیکنسون مدیرای اونجا. این موسیو آندره لغور ۲۱۷ از خانواده لغوره، که در دعوی تی ای آر پی مدعی محسوب می‌شه. خانم هالستون، تی ای آر پی سازمانیه که در دنبال کردن و پیدا کردن...»

لیو گفت: «می‌دونم چیئه.»

اوه، ولی خیلی نزدیک به او بود. دقیقاً آن طرف میز، لیو می‌توانست تک‌تک رگ‌های روی دستش، پیچیدن سرآستین‌هایش را ببیند. همان پیراهنی را که شب ملاقاتشان تنش بود، پوشیده. اگر لیو پایش را زیر میز دراز می‌کرد، به پای او می‌خورد. پاهایش را زیر صندلی‌اش جمع کرد و دستش را برای برداشتن قهوه‌اش دراز نمود.

«پل، شاید بخوای برای خانم هالستون توضیح بدی که این دعوی چطور به وجود آمده.»

لیو با صدای یخ‌زده‌ای گفت: «بله، دوست دارم بشنوم.»

لیو آهسته صورتش را بالا آورد و پل چشم در چشم او دوخت. نمی‌دانست که پل می‌تواند بفهمد که چقدر بدنش می‌لرزد یا نه. احساس می‌کرد که این موضوع باید برای همه روشن باشد، زیرا نفس‌هایش به او خیانت می‌کردند.

پل گفت: «خب...، می‌خوام با یه معذرت‌خواهی شروع کنم. می‌دونم که این موضوع مثل یه شوک بوده. متأسفم. واقعیت تلخ اینه که هیچ راهی وجود نداره که بشه آروم و بدون اشکال این موضوع را حل کرد.»

پل مستقیماً به لیو نگاه می‌کرد. لیو می‌توانست حس کند که منتظر اشاره‌ای از طرف اوست، که

عذرخواهی‌اش را پذیرفته است. از زیر میز محکم به زانوهایش چنگ زد و ناخن‌هایش را محکم در پوستش فرو برد تا چیزی برای تمرکز کردن بیابد.

«هیچ‌کس نمی‌خواهد چیزی را که قانوناً متعلق به کس دیگری است بگیرد. و ما هم دنبال این کار نیستیم. ولی حقیقت اینه که در زمان جنگ یه کار اشتباه انجام شده. یه نقاشی، دختری که رهایش کردی، کار ادوارد لغور، که از همسرش که خیلی دوستش می‌داشته کشیده و بهش هدیه داده از او به سرقت رفته و دست آلمان‌ها افتاده.»

لیو گفت: «اینو نمی‌دونی...»

«لیوا» هشدار می‌دهد در صدای هنری به گوش می‌رسید.

«ما مدارک مستندی در دست داریم از جمله دفتر خاطراتی که متعلق به یکی از همسایگان مادام لغور بوده، که در اون گفته شده پرتره همسر هنرمند توسط یه کمندان آلمانی که در آن زمان در منطقه زندگی می‌کرده، دزدیده شده یا از روی اجبار گرفته شده است. حالا، این پرونده از اون جهت غیرعادیه که ما بیشتر درباره خسارت‌های زمان جنگ جهانی دوم کار می‌کنیم، و با وجودی که دزدی اولیه در زمان جنگ جهانی اول رخ داده، ولی بازهم کنوانسیون هاگ هر دو جنگ را در بر می‌گیره.»



لیو پرسید: «خب چرا حالا؟ تقریباً صد سال بعد از زمانی که می‌گید دزدیده شده. حالا که کارهای موسیو لغور اتفاقی یه عالمه بیشتر می‌ارزه، همین رو گفتید دیگه؟»

«ارزش اون معنوی.»

«خب، آگه ارزشش معنوی، من جبرانش می‌کنم. همین حالا. می‌خواهید اون قیمتی که براش پرداختیم رو بهتون بدم؟ چون هنوز رسیدش رو دارم. این مقدار رو می‌گیرید تا دست از سرم بردارید؟»

اتاق در سکوت فرو رفت.

هنری دستش را دراز کرد و بازوی لیو را گرفت. بند انگشتان لیو در جایی که خودکار را گرفته بود سفید شده بودند. به نرمی گفت: «آگه اجازه بدی بگم که هدف این جلسه پیدا کردن راه‌حل‌های ممکن برای حل این موضوعه، و اینکه ببینیم هیچ کدومشون قابل قبول هستند یا نه.»

جنی دیکنسون زیر لب چند کلمه به آندره لغور گفت. او مثل یک معلم مدرسه ابتدایی نقابی حاکی از آرامش به صورت داشت که «باید در اینجا بگویم که از نظر خانواده لغور تنها برگردوندن نقاشی قابل قبول.»

لیو گفت: «به جز این مطلب که این نقاشی مال اونا نیست.»

جنی با آرامش گفت: «طبق کنوانسیون هاگ هست.»

«مزخرفه.»

«این قانونه!»

لیو نگاهش را بلند کرد و پل را دید که به او خیره شده است. حالت صورتش هیچ تغییری نکرد، ولی در چشمانش نشانی از عذرخواهی دیده می‌شد. عذرخواهی بابت چه؟ به خاطر داد کشیدن از آن سوی این میز ماهوتی جلاداده شده؟ شبی که از لیو دزدیده؟ نقاشی دزدیده شده؟ مطمئن نبود. در دل به او گفت به من نگاه نکن.

شون فلهرتی گفت: «شاید... شاید، همونطور که هنری می‌گه بتونیم حداقل بعضی از راه‌حل‌های ممکنه رو بررسی کنیم.»

لیو گفت «اوه، می‌تونن لیستشون کنی.»

«در چنین پرونده‌هایی یک سری راه‌های قضایی وجود داره. یکی اینکه به خانم هالستون می‌تونن دعوی رو عموم کنن. یعنی، خانم هالستون، شما قیمت نقاشی رو به خانواده لغور پرداخت می‌کنید و اون رو نگه می‌دارید.»

جنی دیکسون نگاه از دفترچه‌اش برنمی‌داشت. «همونطور که قبلاً گفتم، خانواده لغور به پول علاقه‌ای ندارن. نقاشی رو می‌خوان.»

لیو گفت: «اوه، خب، شما فکر می‌کنید من هیچ وقت تا حالا درباره چیزی مذاکره نکرده‌ام؟ نمی‌دونم شلیک اولیه یعنی چه؟»

هنری دوباره گفت: «لیو، اگه بتونیم...»

«من می‌دونم اینجا چه اتفاقی داره می‌افته. اوه، نه، ما پول نمی‌خواهیم. تا اینکه به قیمتی برسیم که مثل بردن بلیط بخت‌آزماییه. بعد، همه یه جورى موفق می‌شن که با احساسات جریحه دار شدن کنار بیان.»

هنری آهسته گفت: «لیو...»

لیو آهی کشید. دستانش زیر میز می‌لرزیدند.

«گاهی اوقات توافقاتی برای به اشتراک گذاشتن نقاشی حاصل شده. مسلماً در مورد دارایی‌های غیرقابل تقسیم، مثل این، کار پیچیده می‌شه. ولی مواردی هم بودن که طرفین قبول کردن، البته اگه شما موافق باشید، از لحاظ زمانی یک کار هنری رو بین خودتون تقسیم کنن یا توافق کردن که مشترکاً صاحب اون باشن، ولی اجازه بدن که در یک گالری مهم به نمایش گذاشته بشه. البته، اطلاعاتی در مورد اینکه اثر در گذشته غارت شده و همین طور در مورد سخاوت صاحبان قبلی اون به بازدیدکنندگان ارائه داده می‌شه.»

لیو بی‌صدا سرش را تکان داد.

«امکان فروش و تقسیم هم وجود داره، در جایی که...»

لیو و لغور با هم گفتند: «خیر.»

«خانم هالستون.»

جنی گفت: «خانم هالستون.»



«خانم هالستون.» لحن پل سخت‌تر شده بود. «مجبورم بهتون اطلاع بدم که پرونده ما خیلی کامله. شواهد زیادی در تأیید اعاده اثر داریم که وزن دعوی ما رو بالا می‌بره. به خاطر خودتون پیشنهاد می‌کنم که با دقت به مسأله توافق توجه کنید.»

اتاق در سکوت فرو رفت. لیو پرسید: «می‌خواید منو بترسونید؟»

پل آهسته گفت: «ولی بهتون هشدار می‌دم، به نفع همه است که این مسأله دوستانه حل بشه. پرونده همین جووری حل نمی‌شه. من... ما کوتاه نمی‌یایم.»

لیو ناگهان او را دید، چشمانش را دید که در تاریک روشن به او لبخند می‌زد.

لیو چانه‌اش را کمی بالا آورد و گفت: «اون مال شما نیست که ببریدش. تو دادگاه می‌بینمتون.»

به اتاق هنری رفتند. لیو یک لیوان ویسکی بزرگ نوشیده بود. هیچ وقت در زندگی‌اش، در طول روز ویسکی نوشیده بود، ولی هنری یکی برایش ریخت، انگار که می‌دانست لیو کاملاً به آن نیاز دارد. چند دقیقه‌ای صبر کرد تا لیو چند جرعه بنوشد.

به صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «باید بهت هشدار بدم که پرونده هزینه‌بری خواهد بود.»

«چقدر هزینه‌بر؟»

«خب، تو خیلی از پرونده‌ها فقط برای پرداخت هزینه‌های حقوقی مجبور شدن اثر هنری رو بفروشن. یه مدعی توی کانکتیکات بود که یه اثر هنری به ارزش بیست و دو میلیون دلار رو پس گرفت. ولی به خاطر هزینه‌های حقوقی فقط ده میلیون به یه وکیل بدهکار بود. ما باید پول کارشناس بدیم، علی‌الخصوص با توجه به تاریخچه نقاشی، کارشناسای حقوقی فرانسوی. و این پرونده‌ها می‌تونن کش پیدا کنن لیو.»

«ولی آگه ببریم اونا باید هزینه‌های ما رو بپردازن، آره؟»

«نه لزوما.»

لیو سعی می‌کرد این جمله را هضم کند. «خب، در مورد چی صحبت می‌کنیم... پنج رقم؟»

«من رو شش حساب می‌کنم. به قدرتشون بستگی داره. ولی به نفع خودشون سابقه قضایی دارن.» هنری شانه‌هایش را بالا انداخت. «می‌تونیم ثابت کنیم که شهرت خوبی داری. ولی نقاط مبهمی تو تاریخ نقاشی هست، و آگه شاهدهی داشته باشن که نقاشی در زمان جنگ برده شده، پس...»

لیو گفت: «شش تا؟» ایستاد و در اتاق قدم زد. «باورم نمی‌شه. باورم نمی‌شه یه نفر بتونه بیاد تو زندگی و بخواد چیزی که مال منه رو ازم بگیره. چیزی که همیشه مال من بوده.»

«این پرونده پر از چون و چراست. ولی باید بگم که در حال حاضر جو سیاسی به نفع مدعی‌هاست. سوئی پارسال سی و هشت تا کار فروخت. در حالی که یه دهه قبل هیچی نمی‌فروخت.»

لیو احساس کرد که برق او را گرفته، اعصابش هنوز به خاطر این مواجهه سر جایش نیامده بود. گفت: «اون... اونا صاحبش نمی‌شن.»

«ولی پول. فکر کردم همین الانم دستت بسته ست چون بهشون پول پیشنهاد دادی.»

لیو گفت: «دوباره وام می‌گیریم. می‌تونم کاری بکنم تا هزینه‌ها زیاد نشه؟»

هنری روی میزش خم شد. «اگه می‌خوای بجنگی، کارای زیادی هست که بتونی بکنی. مهم‌تر از همه اینکه، هرچقدر اطلاعات بیشتری درباره گذشته نقاشی پیدا کنی، موقعیتمون محکم‌تر می‌شه. در غیر این صورت مجبور می‌شم یه نفر رو بذارم سر این کار و باید ساعتی بهش پول بدی، تازه این جدای از هزینه کارشناسایی که به عنوان شاهد به دادگاه میان. پیشنهاد می‌کنم که اگه می‌تونی خودت این کار رو بکنی، ما می‌فهمیم که کجاییم و منم یه وکیل مدافع رو آماده می‌کنم.»

«من از همین امروز تحقیق رو شروع می‌کنم.»

صدای پر اطمینانشان مرتب در گوش لیو زنگ می‌زد. پرونده به نفع ماست. ما سوابقی داریم که وزن پرونده رو بیشتر می‌کنه. صورت پل و توجه غیرواقعی‌اش را می‌دید: به نفع همه است که این موضوع آروم و بی‌مشکل تموم بشه.

ویسکی را سر کشید، کمی احساس سرخوردگی کرد و ناگهان احساس تنهایی نمود. «هنری، تو چی کار می‌کردی؟ منظورم اینه که اگه جای من بودی.»

هنری نوک انگشتانش را به هم فشرد و بعد آنها را به بینی‌اش تکیه داد. «فکر می‌کنم شرایط به طرز وحشتناکی ناعادلانه است. ولی لیو، من به شخصه بیشتر در مورد نرفتن به دادگاه فکر می‌کردم. این پرونده‌ها می‌تونن... خیلی بد تموم شن. شاید بهتر باشه یه کم بیشتر فکر کنی، شاید راهی برای مصالحه باشه.»

صورت پل از جلوی چشمان لیو کنار نمی‌رفت. رک و راست گفت: «نه، اون تابلو رو صاحب نمی‌شه.»

«حتی اگه...»



موقع جمع کردن وسایلش و ترک کردن اتاق، نگاه هنری را روی خودش حس کرد.

پل برای چهارمین بار شماره را گرفت، انگشتش را روی دکمه تماس گذاشت، بعد نظرش را تغییر داد و تلفنش را داخل جیب پستی‌اش گذاشت. آن طرف خیابان، مرد کت و شلوارپوشی با پلیس راهنمایی بحث می‌کرد، با حرارت زیاد با سر و دستش حرف می‌زد و مأمور فقط به او زل زده بود.

سرو کله جنی دم در پیدا شد: «برای ناهار می‌ای؟ میز برای ساعت یک و نیم رزرو شده.»

باید همان موقع عطر زده باشد. حتی در این سمت میز هم، بوی آن فضا را آکنده بود. «واقعا بهم نیاز داری؟» حس و حال صحبت‌های کوتاه را نداشت. نمی‌خواست صمیمی باشد و سابقه شگفت‌انگیز شرکت در اعاده اجناس گم شده را برشمارد. نمی‌خواست خود را کنار دست جنی ببیند، احساس کند که موقع خندیدن به سمتش خم می‌شود و زانویش به طرف زانوی او متمایل می‌گردد. مهم‌تر از همه آنکه از آندره لفور، با آن چشمان مشکوک و دهانی که به سمت پایین خم شده بود، خوشش نمی‌آمد. به ندرت پیش آمده بود که از همان ابتدا آنقدر از یک موکل بدش بیاید.

پل از او پرسیده بود: «می‌تونم ببرسم اولین بار کی فهمیدید که نقاشی گم شده؟»

«در طول به بازرسی فهمیدیم.»

«پس خودتون شخصا اونو گم نکردین؟»

«شخصاً؟» در حین استفاده از این لغت شانه بالا انداخت. «چرا به نفر دیگه باید از اثری که متعلق به ما باشه بهره اقتصادی ببره؟»

جنی گفت: «نمی‌خواهی بیای؟ چرا؟ دیگه چه کار داری؟»

«فکر کردم به یه سری کاغذبازی‌ها برسم.»

جنی به پل خیره شد. رژ لب زده بود. و کفش پاشنه بلند به پا داشت. پل با حواس پرتی با خود فکر کرد، پاهای خوبی داره.

«پل، به این پرونده نیاز داریم. و باید به آندره اطمینان بدیم که برنده می‌شیم.»

«در این صورت به گمانم اگه پشت پرده کار کنم مفیدتره، تا اینکه باهاش نهار بخورم.» به جنی نگاه نکرد. به نظر چانه‌اش حالت لجوجانه‌ای پیدا کرده بود. پل تمام هفته را با همه ترش‌رویی کرده بود. او

گفت: «میربام رو ببر، لیاقت یه ناهار خوب رو داره.»

«فکر نمی‌کنم بودجمون برسه که هر وقت دوست داشته باشیم منشیا رو مهمون کنیم.»

«نمی‌فهمم چرا نمی‌تونیم. و ممکنه لغور ازش خوشش بیاد. میربام؟ میربام؟» و همان طور که به صندلی تکیه داده بود نگاه از نگاه جنی برنمی‌داشت.

عاقبت میربام سرش را داخل آورد، و در حالی که ساندویچ ماهی تن در دست داشت با دهانی تقریباً پر جواب داد: «بله؟»

«دوست داری به جای من برای ناهار با موسیو لغور بری؟»

«پل، ما...» آرواره‌های جنی به هم فشرده شدند.

نگاه میربام بین آن دو در رفت و آمد بود. لقمه‌اش را فرو داد و گفت: «نظر لطفته. ولی...»

«ولی میربام ساندویچش رو داره. و قراردادهایی که باید تایپشون کنه. ممنون میربام.» آنقدر صبر کرد تا در بسته شد، بعد در حالی که لب‌هایش را روی هم می‌فشرده، با ذهنی مشوش گفت: «همه چیز مرتبه

پل؟»

«همه چیز خوبه.»

«خب.» نمی‌توانست حالت کنایه‌آمیز صدایش را کنار بگذارد. «می‌بینم که نمی‌تونم متقاعدت کنم. منتظرم ازت بشنوم در مورد این پرونده به چه نتیجه‌ای رسیدی. مطمئنم که به یه چیز قطعی می‌رسی.»

یک دقیقه دیگر ماند و بعد رفت. پل می‌توانست صدایش را که موقع ترک دفتر با لغور فرانسوی حرف می‌زد، بشنود.

پل نشست و به جلوی رویش زل زد. «هی، میربام؟»

میربام دوباره با ساندویچی در دست، پیدایش شد.

«بخش. اون...»

«عیب نداره.» لبخند زد، یک تکه نان در حال فرار را داخل دهانش فرستاد و چیزی گفت که پل نفهمید



چیست. معلوم نبود که چیزی از مکالمه قبلی پل و جنی شنیده است یا نه.

«تلفن نداشتم؟»

لقمه را با سر و صدا فرو داد. «قبلاً گفتم، فقط سرپرست انجمن موزه‌ها. می‌خوای برات شماره‌اش رو بگیرم؟»

پل لبخند کم‌رنگی زد، آنقدر که چشمانش اصلاً نخندید. «نه، نگرانش نباش.» اجازه داد تا او در را ببندد و آهش، گرچه کوتاه و آهسته، سکوت را پر کرد.

لیو نقاشی را از روی دیوار برداشت. انگشتانش را نرم روی سطح روغنی آن کشید، چرخش‌ها و ضربه‌های قلم‌مو را لمس کرد و به این واقعیت اندیشید که چطور هنرمند با دست خودش آنها را آنجا گذاشته، و به زن روی بوم خیره شد. بعضی جاهای قاب طلایی پوسته پوسته شده بود، ولی این نقاشی همیشه برای لیو زیبا بود و از تضاد بین آراستگی کهنه و نخ نما و خطوط تمیز و خشن دور و اطرافش لذت می‌برد. اینکه دختری که ره‌ایش کردی تنها چیز رنگی اتا‌قش بود را دوست داشت، اینکه: مثل جواهر کوچکی در کنار تخت خوابش می‌درخشید.

جز اینکه حالا دیگر او تنها یک دختر نبود، بلکه یه تکه از گذشته مشترک یا یک پیش‌کش خصوصی

بین یک زن و شوهر بود. حالا دیگر همسر یک هنرمند بزرگ گم‌گشته یا شاید کشته شده بود. او آخرین حلقه ارتباطی بود با شوهری در یک اردوگاه کار اجباری. یک نقاشی گم شده، موضوع یک دادخواست حقوقی، کانون توجه یک دادرسی آتی. لیو نمی‌دانست که باید درمورد این نسخه جدید اثر چه احساسی داشته باشد: تنها می‌دانست که همین الان هم بخشی از خودش را همراه با آن از دست داده است.

نقاشی... گرفته شده و به مالکیت آلمان‌ها درآمده.

آندره لغور، صورتش به وضوح نشان می‌داد که در پی جنگ است، به خودش زحمت نداد که به تصویر سوفی نگاهی بیاندازد. و مک کافرتی. هر بار که پل مک کافرتی را در آن اتاق ملاقات به یاد می‌آورد، به شدت خشمگین می‌شد. بعضی وقت‌ها حس می‌کرد که انگار از شدت عصبانیت دارد می‌سوزد، انگار مرتباً دمای بدنش بیشتر می‌شود. چطور می‌توانست سوفی را تحویل دهد؟

لیو کفش‌های مخصوص دویدنش را از جعبه‌ی زیرتخت بیرون کشید، شلوار ورزشی‌اش را پوشید، کلید و تلفن را در جیبش گذاشت و برای دویدن راه افتاد.

از کنار فرن که روی صندلی‌اش نشسته و در سکوت او را تماشا می‌کرد، گذشت و به سمت رودخانه به راه افتاد و دستی به علامت سلام و احوال پرسی تکان داد. نمی‌خواست حرف بزند.

حوالی بعدازظهر بود و گوشه گوشه ساحل رود تایمز پر از کارمندانی که راه پر پیچ و خمی را طی کرده و از ناهار طولانی بر می‌گشتند، بچه مدرسه‌هایی که معلمان خسته سعی می‌کردند تا آنها را کنار هم جمع کنند، از مادران جوان بی‌حوصله با بچه‌های بازی‌گوششان، مادرانی که در حین هل دادن کالسکه، بی‌حواس پیامک می‌دادند. او می‌دوید، میان آنها می‌رفت و بیرون می‌آمد، تنها تنگ شدن نفش و گاه گاهی تیر کشیدن قفسه سینه‌اش از سرعتش می‌کاست، آنقدر دوید تا در میان جمعیت گم شد، نامرئی، غیر قابل تشخیص. راه خود را در میان آنان باز کرد. آنقدر دوید تا ساق پایش به سوزش افتاد، تا عرق رد تیره‌ای روی پشتش انداخت، تا جای جای صورتش از شدت عرق برق افتاد. آنقدر دوید تا به شدت بدنش درد گرفت، که دیگر نمی‌توانست به هیچ چیزی جز درد بدنش فکر کند.

سرانجام در حال قدم زدن در امتداد سامرست هاوس ۲۱۸ بود که صدای زنگ پیامک تلغش را شنید. ایستاد و آن را از جیبش بیرون آورد، عرقی که جلوی چشمانش را گرفته بود، پاک کرد.

«لیو. به من زنگ بزن.»

لیو، آهسته، قدم زنان، یا در حال دویدن به سمت آب رفت و بعد، قبل از آنکه فکر کند، دستش را نرم چرخاند و تلغش را در رود تایمز پرتاب کرد. تلغن بی‌صدا رفته بود، بدون اینکه حتی کسی بفهمد، در آب‌های تیره‌ای که با عجله در ژرفای رودخانه به پیش می‌روند.

۲۰

## فوریه ۱۹۱۷

خواهر بسیار عزیزم

سه هفته و چهار روز از زمانی که رفتی گذشته است. نمی‌دانم که این نامه به دستت خواهد رسید یا نه، یا اینکه نامه‌های قبلی‌ام به دستت رسیده؟ شهردار خط ارتباط جدیدی پیدا کرده و قول داده به محض مطمئن شدن از امن بودن آن نامه را بفرستد. پس منتظر می‌مانم و دعا می‌کنم.

چهارده روز باران باریده و آنچه از جاده‌ها باقی مانده بود را تبدیل به گل و لای کرده که به پاهایمان می‌چسبد و نعل اسب‌ها را از سمشان جدا می‌کند. خیلی جرأت نمی‌کنیم به جایی دورتر از میدان برویم؛ خیلی سرد و خیلی مشکل است و حقیقتاً دیگر نمی‌خواهم بچه‌ها را حتی برای چند دقیقه تنها بگذارم.



ادبیت بعد از رفتنت سه روز کنار پنجره نشست و از جایش تکان نخورد، تا اینکه ترسیدم مریض شود و به زور مجبورش کردم سر میز بیاید و بعد داخل تخت شود. دیگر حرف نمی‌زند، چشمان خالی‌اش همیشه بیدار است، دستانش دائم به دامنم چسبیده، انگار که منتظر است کسی بیاید و مرا هم از او بدزدد. ناراحت‌م که وقتی برای آرام کردنش ندارم. حالا تعداد آلمانی‌هایی که عصرها می‌آیند کمتر شده، ولی آنقدر هستند که مجبورم تا نیمه‌شب کار کنم تا فقط غذایشان را آماده کرده و ریخت و پاش‌هایشان را جمع و جور کنم.

اولین کمی بعد از تو، ناپدید شد. از مادام لویه شنیدم که هنوز در سنت پرونه است، بالای مغازه تنباکوفروشی با ژاک آریژ ۲۱۹ زندگی می‌کند، ولی واقعیت اینه که تعامیلی به دیدنش ندارم. او هم مانند کمندانت هنکن به تو خیانت کرده. به خاطر تمام ایمانت به خوبی مردم، نمی‌توانم باور کنم که اگر هر کمندانت واقعا خوبی تو را می‌خواست آنطور تو را از آغوش ما بیرون نمی‌کشید، تا همه شهر از گناهی که به تو نسبت می‌دهند آگاه شوند. من هیچ اثری از انسانیت در عمل هیچ کدامشان نمی‌بینم و نمی‌توانم ببینم.

برایت دعا می‌کنم، سوفی. صبح وقتی از خواب بیدار می‌شوم صورتت را می‌بینم، و وقتی سر بر می‌گردانم بخشی از وجودم تعجب می‌کند که چرا روی آن یکی متکا نیستی، با موهای بافته کلفتت، تا مرا بخندانی و از میان خیالاتت غذا بیرون بکشی. در کافه بر می‌گردم تا صدایت کنم و آنجا که باید باشی جز سکوت چیزی نیست. میمی به اتاق خوابت می‌رود و آنجا را نگاه می‌کند، انگار که منتظر است تو را آنجا ببیند،

که پشت میزت نشسته‌ای، می‌نویسی یا به جایی نگاه می‌کنی و سرت پر از رؤیاست. یادت هست که عادت داشتیم کنار پنجره بایستیم و در مورد آنچه پشت پنجره است خیال‌بافی کنیم؟ یادت هست که درباره شاهزاده‌ها و پربان و اشراف زادگانی که شاید برای نجاتمان می‌آمدند، رؤیاپردازی می‌کردیم؟ چیزی از رؤیاهای بچگی‌هایمان درباره اینجا به جز خیابان‌های پر از چاله چوله و مردانی که شبیه ارواح ژنده‌پوش شده‌اند و بچه‌های گرسنه باقی نمانده است.

از وقتی رفتی شهر خیلی ساکت شده. انگار که با رفتن تو روح شهر هم رفته. مادام لویه می‌آید، تا آخر می‌ماند و اصرار دارد که باید نام تو را ببریم. برای هر کس که گوش دهد سخنرانی می‌کند. هر کمندانت جزء معدود آلمان‌هایی که عصرها برای غذا خوردن می‌آیند، نیست. واقعا اعتقاد دارم که طاقت نگاه مرا ندارد. یا شاید می‌داند که احتمالاً دوست دارم چاقوی تیزم را در بدنش فرو کنم و تصمیم گرفته از من دور باشد.

بعضی روزها حس می‌کنم که انگار در معدنی دفن شده‌ام و تنها انعکاس صداها را از دور دست می‌شنوم. تمام کسانی که دوست داشتم را، به جز بچه‌ها، از من گرفته‌اند و دیگر نمی‌دانم که شماها زنده‌اید یا مرده. بعضی وقتها ترسم به خاطر شما آنقدر زیاد می‌شود که احساس می‌کنم فلج شده‌ام و وقتی که در حال همزدن سوپ یا چیدن میز هستم، مجبور می‌شوم به زور نفس بکشم و به خودم بگویم که باید به خاطر بچه‌ها قوی باشم. بیشتر از همه، باید ایمان داشته باشم. از خودم می‌پرسم اگر سوفی بود چه می‌کرد؟ و پاسخ همیشه روشن است.

خواهر عزیزم لطفاً مراقب خودت باش. بیش از این آلمان‌ها را تحریک نکن، حتی اگر تو را اسیر کرده باشند. هر چقدر هم که انگیزه داشته باشی، خودت را به خطر نینداز. تنها چیزی که اهمیت دارد این است که شماها سالم پیش ما برگردید، تو و ژان، میشل و شوهر عزیزت ادوارد. به خودم می‌گویم که این نامه به دستت خواهد رسید. به خودم می‌گویم که شاید، فقط شاید، شما کنار هم باشید، نه به آن شکلی که از آن بیش از همه چیز می‌ترسم. به خودم می‌گویم که خدا هر چقدر هم که بخواهد در این روزهای تاریک با آینده ما بازی کند، باز هم باید عادل باشد.

سالم بمان سوفی

دوستدار تو خواهرت

ایلن

پل این نامه را از بین یک سری مکاتبات پنهانی جمع‌آوری شده مقاومت در جنگ جهانی اول کنار گذاشت. این تنها مدرکی بود که از خانواده سوفی لغور به دست آورد و به نظر مانند بقیه نامه‌ها به دست صاحبش نرسیده بود.

دختری که ره‌ایش کردی حالا مهم‌ترین پرونده پل به شمار می‌آید. هر روز منابع معمولش را زیر و رو می‌کرد: موزه‌ها، آرشیوها، محل برگزاری حراج، متخصصان پرونده‌های بین‌المللی هنری. در کنار آن با منابع غیرتخصصی‌تر هم حرف می‌زد: آشنایان قدیمی از اسکاتلند یار، آشنایانی از دنیای جرایم هنری، یک رومانیایی که به خاطر تبحرش در ردیابی آثار هنری به سرقت رفته اروپایی توسط مافیای آثار هنری معروف شده بود.

پل به این حقایق دست یافته بود: که ادوارد لغور تا همین اواخر در میان هنرمندان آکادمی ماتیس هیچ



شهرتی نداشته است. تنها دو استاد دانشگاهی در کار او تخصص داشتند، و هیچ کدامشان هم چیزی بیشتر از آنچه پل درباره دختری که رهایش کردی می دانست، نمی دانستند.

از یک عکس و چند نوشته‌ی به دست آمده از خانواده لغور به این واقعیت دست یافت که نقاشی در هتلی به نام لوکک روژ در سنت پرونه، شهری که زمان جنگ جهانی اول به اشغال آلمان‌ها درآمد، آویزان بوده و کمی بعد از دستگیری سوفی لغور، نقاشی بدون هیچ اثری ناپدید شده است.

و بعد از یک فاصله زمانی سی ساله نقاشی دوباره پیدا شده و در تملک فردی به نام لوآن بیکر بود، که نقاشی را به مدت سی سال در خانه‌اش در آمریکا نگه داشت تا اینکه به اسپانیا نقل مکان کرد و در همانجا مرد و دیوید هالستون آن را از وارث وی خرید.

بین این دو تاریخ چه اتفاقی برای آن افتاده بود؟ اگر واقعا به سرقت رفته، آن را به کجا برده بودند؟ چه بر سر سوفی لغور آمده که گویا خیلی ساده از تاریخ محو شده است؟ واقعیت‌هایی وجود داشتند، مثل نقطه‌ها در بازی دوز که هیچ وقت تصویر آن روشن نمی‌شود. آنقدر که درباره نقاشی سوفی لغور مطلب نوشته بودند درباره خودش چیزی وجود نداشت.

در زمان جنگ جهانی دوم، خزائن به سرقت رفته در غارهای امنی، در آلمان نگهداری می‌شدند، زیرزمین و تحت محافظت. این کارهای هنری، میلیونها کار هنری، با تلاش نیروی نظامی و کمک

متخصصان و دلایلی بی‌وجدان به عنوان هدف تعیین می‌شدند. این غارتگری معمول سربازان در هنگام جنگ نبود؛ این چپاولی نظام‌مند، کنترل شده، منظم و ثبت شده بود.

ولی مدارک زیادی درباره آنچه در زمان جنگ جهانی اول، علی‌الخصوص در شمال فرانسه سرقت شده وجود نداشت. جنی می‌گفت: یعنی این پرونده یک آزمایش است. و این را با غرور گفت. زیرا حقیقت این بود که این پرونده برای شرکت جنبه حیاتی داشت. تعداد زیادی شرکت شبیه به شرکت آنها از زمین سبز شده و همه آنها هم به دنبال یافتن مبدأ آثار هنری بودند، کارهایی را لیست می‌کردند که اقوام فرد از دنیا رفته دهه‌ها برای یافتن آن تلاش کرده بودند. حالا شرکتهایی بودند که قیمت کارشان کمتر بود و در صورت باخت دستمزد نمی‌گرفتند، و به مردمی که آماده پذیرش هر چیزی بودند تا شیء مورد علاقه‌شان را پس بگیرند قول‌های غیرعملی می‌دادند.

شون گزارش داد که وکیل لیو راه‌های قانونی مختلفی را امتحان کرده تا جلوی پرونده را بگیرد. ادعا کرده که پرونده خارج از قانون محدودیت‌ها قرار دارد، و اینکه فروش آن از ماریان بکر به دیوید بی هیچ اشکالی صورت گرفته است. و البته بنا به دلایل مختلف پیچیده، تمام این ادعاها با شکست رو به رو شده بود. شون با خوشحالی گفت که آنها مستقیماً به دادگاه می‌روند. «ظاهراً هفته آینده، قاضی برگر رو داریم. اون تو این پرونده‌ها فقط طرف مدعی هست. به نظر خوب میاد.»

پل گفت: «این عالی‌ه!»

یک فتوکپی از دختری که رهایش کردی در میان باقی نقاشی‌های گمشده یا نقاشی‌هایی که موضوع درخواست اعاده بودند، در دفترش سنجاق شده بود. پل گاه گاهی سر بلند کرده و هر بار آرزو می‌کرد که ای کاش هر دفعه نگاه لیو هالستون در نگاهش نباشد. پل متوجه کاغذهای جلوی رویش شد. یکبار کمندانت به همسرش نوشته بود «این نقاشی از اوناییه که کسی توقع نداره تو هتل ساده یه روستا ببینه، واقعا نمی‌تونم چشم ازش بردارم.»

نقاشی؟ پل مردد ماند. یا او؟

چندین مایل آن‌طرف‌تر لیو هم در حال کار بود. ساعت هفت از خواب بیدار می‌شد، کفش‌های ورزشی‌اش را می‌پوشید و راه می‌افتاد، با حداکثر سرعت در امتداد رودخانه می‌دوید، در حالی که موسیقی در گوشش می‌نواخت و قلبش هماهنگ با صدای قدم‌هایش می‌تپید. لیو بعد از اینکه مو خانه را به قصد محل کارش ترک می‌کرد، به خانه می‌رسید، برای خودش صبحانه درست می‌کرد، برای فرن جای می‌برد، و بعد خانه شیشه‌ای را ترک می‌کرد تا روزهایش را در کتابخانه تخصصی هنر، در آرشیوهای مه‌آلود گالری‌ها، پای اینترنت به دنبال مدرک بگذراند. هر روز با هنری در تماس بود، هر بار که هنری از او می‌خواست که یک جلسه داشته باشند و اهمیت مدارک حقوقی فرانسوی و دشواری یافتن شاهدان متخصص را برایش توضیح می‌داد، از جا می‌پرید. می‌گفت: «پس اساساً می‌خواهی که من درباره نقاشی که هیچ اطلاعاتی ازش ثبت نشده و مربوط به زنیه که به نظر وجود نداره مدرک واقعی پیدا کنم.»

هنری لبخندی عصبی به رویش می‌زد. زیاد این کار را می‌کرد.

لیو با نقاشی زندگی کرده و نفوس می‌کشید. نزدیک شدن کریسمس، و تماس‌های محزون پدرش را نمی‌دید. نمی‌توانست و رای این تصمیمش که پل نباید آن را بگیرد، چیزی ببیند. هنری تمام پرونده‌های پیدا شده طرف مقابل را به دستش داده بود. رونوشت نامه‌های بین سوفی و شوهرش، اشاراتی به نقاشی و شهر کوچکی که در آن زندگی می‌کردند.

صدها مقاله سیاسی و دانشگاهی، گزارشات خبری درباره اعاده را خوانده بود: درباره خانواده‌هایی که در داخل ۲۲۰ نابود شدند، نوه‌های به جا مانده پولقرض کردند تا دوباره یک تیتان ۲۲۱ بسازند؛ تنها عضو زنده مانده از یک خانوادهلپهستانی دو ماه بعد از پس گرفتن مجسمه رودین کوچک پدرش در خوشحالی از دنیا رفت. تقریباً تمام این مقالات از دیدگاه مدعیان نوشته شده بودند، خانواده‌هایی که همه چیزشان را از دست داده و ناگهان نقاشی مادر بزرگشان را پیدا کرده بودند. از خواننده خواسته می‌شد که در خوشحالی آنها برای به دست آوردن نقاشی سهیم شود. لغت «بی‌عدالتی» تقریباً در تمام پاراگراف‌ها به چشم می‌خورد. مقالات به ندرت درباره نظر کسی که آن را با نیت پاک خریده و از دست داده بود، چیزی می‌گفتند.

و هر جا که می‌رفت رد پای پل هم آنجا به چشم می‌خورد، انگار که پرسش‌های غلطی را مطرح می‌کرد یا به جاهای غلط سرک می‌کشید، انگار که اطلاعاتی را تهیه می‌کرد که پل قبلاً به دست آورده بود.



ایستاد و کش و قوسی به بدنش داد، دور اتاق مطالعه به قدم زدن پرداخت. تابلو «دختری که ره‌ایش کردی» را وقت کار به یک قفسه کتاب منتقل کرده بود، انگار این کار به او انگیزه می‌داد. حالا، مرتب متوجه می‌شد که ناخودآگاه در حال نگاه کردن به او است، انگار که می‌دانست احتمالاً زمانی که باهم دارند محدود است. روز دادگاه همین طور نزدیک‌تر می‌شد، و صدای طبل آغاز جنگ به گوش می‌رسید. «سوفی، جواب رو بهم بده. لعنتی حداقل یه راهنمایی کن.»

سر و کله مو جلوی در، در حال خوردن یک کاسه ماست پیدا شد. شش هفته گذشته بود و مو هنوز با لیبو در خانه شیشه‌ای زندگی می‌کرد. لیبو به خاطر حضورش شکرگزار بود. کش و قوسی به خودش داد و نگاهی به ساعت انداخت. «به همین زودی سه شد؟ خدایا، امروز تقریباً به هیچ جا نرسیدم.»

«شاید بخواهی نگاهی به این بندازی.» مو نسخه روزنامه عصر لندن را از زیر بغلش بیرون کشید و به دستش داد. «صفحه سه.»

لیبو آن را گشود.

سرتیتر روزنامه چنین نوشته بود: «بیوه معمار برنده جایزه در جنگ چند میلیون پوندی برای حفظ اثر هنری به سرقت رفته توسط آلمان‌ها.» نصف صفحه زیر آن را تصویر دیوید و لیبو که در یک مناسبت خیریه چند سال پیش شرکت کرده بودند پر کرده بود. یک پیراهن آبی کهربایی به تن و یک گیلاس

شامپاین در دست داشت، انگار که به سلامتی دوربین می‌نوشتید. در کنار آن، تصویر «دختری که ره‌ایش کردی» با یک زیرنویس به چشم می‌خورد: «نقاشی امپرسیونیست با ارزش چند میلیون توسط آلمان‌ها به سرقت رفته است.»

مو گفت: «لباس خوبیه.»

رنگ از صورت لیبو پرید. زن خندان حاضر در مهمانی را نمی‌شناخت، زنی از یک زندگی متفاوت. «خدای من...» احساس کرد که کسی بی‌خبر در خانه‌اش، اتاق خوابش، را باز کرده است.

«گمانم دوست دارن تو رو یه افسونگر کلاس بالا نشون بدن. اینطوری می‌تونن قربانی فرانسوی بدبختشون رو دنبال کنن.»

لیبو چشمانش را بست. شاید اگر آنها را بسته نگه دارد، آن تصویر برود.

«روشنه که این ادعا از لحاظ تاریخی اشتباهه. منظورم اینه که نازی‌ها توی جنگ جهانی اول نبودن. پس فکر نکنم کسی به این توجه کنه. منظورم اینه که نگران نیستم.» یک سکوت طولانی برقرار شد. «و فکر نکنم کسی تو رو بشناسه. این روزا کاملاً متفاوت به نظر می‌رسی. خیلی...» به دنبال کلمه مناسب گشت. «... فقیرتر... و یه جورایی پیرتر.»

لیو چشمانش را باز کرد. آنجا بود، مثل بدل ثروتمند و بی‌خیالی از خودش کنار دیوید ایستاده بود.

مو قاشق را از دهانش بیرون آورد و به آن نگاه کرد. «فقط نسخه الکترونیکش رو نگاه نکن، باشه؟ نظرات بعضی از خواننده‌ها یه کم... تند و تیزه.»

لیو سر بلند کرد.

«اوه، خودت که می‌دونی. این روزا همه واسه خودشون یه نظری دارن. که البته همش مزخرفه.» مو کتری را روشن کرد. «هی، مشکلی نداری رانیک آخر هفته بیاد اینجا؟ با یه چیزی حدود پونزده نفر هم خونست. خیلی خوبه بتونی پاتو جلوی تلویزیون دراز کنی و اتفاقی به پای یکی دیگه نخوره.»

لیو تمام عصر را در تلاش برای کاستن از نگرانی‌اش تلاش کرد. آن گزارش روزنامه از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت: سرتیتر، همسر کلاس بالایی با گیلاس شامپاین در دست. به هنری زنگ زد و او نصیحتش کرد که توجهی به آن نکند، و افزود که این بهای مسیری است که در پیش گرفته. متوجه شد که به دقت به لحن صدایش گوش می‌دهد و سعی دارد بفهمد که هنری آنقدر که به نظر می‌آید مطمئن هست یا نه.

«ببین لیو. پرونده بزرگیه. اونا رو راست بازی نمی‌کنن. باید خودتو محکم نگهداری.» هنری اطلاعات لازم

را به یک وکیل مدافع داده بود. طوری نام مرد را می‌برد که انگار لیو باید اسمش را شنیده باشد. لیو از او پرسید که دستمزد وکیل چقدر است و صدای ورق زدن کاغذها به گوشش رسید. وقتی رقم را شنید، احساس کرد که هوا به ریه‌اش فشار می‌آورد و آن را می‌شکافد.

تلفن سه بار زنگ زد: یکبار پدرش بود که، می‌گفت کاری در تولید برنامه مسافرتی در پی همسر پیدا کرده. لیو با حواس‌پرتی به او جواب داد که برایش خوشحال است، و از او خواست که دیگر دنبال کسی نیفتد. پدرش با تعجب گفت: «کارولین هم دقیقا همین رو گفت!» و تلفن را قطع کرد.

تلفن دوم از کریستن بود. بدون حتی یک سلام گفت: «اوه، خدای من. همین الان روزنامه رو دیدم.»

«بله. بهترین چیزی که آدم بتونه تو بعدازظهر بخونه نیست.»

شنید که کریستن دستش را روی گوشی گذاشت و با صدایی آهسته گفت. «سون می‌گه دیگه با کسی صحبت نکن. یه کلمه هم نگو.»

«نگفتم.»

«پس اون همه چیز وحشتناکو از کجا آوردن؟»



«هنری می‌گه احتمالاً از تی ای آر پی. به نفعشونه اطلاعاتی رو بیرون بدن که باعث بشه پرونده تا اونجا که ممکنه بد به نظر بیاد.»

«بیام اونجا؟ الان کار زیادی ندارم.»

«لطفه، کریستن، ولی خوبم.» تعامیلی به صحبت با هیچ کس نداشت.

«خب، اگه بخوای باهات میام دادگاه. یا اگه بخوای حرفای تو رو تو روزنامه بگذارم، مطمئنم که آشنا دارم. شاید یه چیزی توی هلو [۲۲۲](#)؟!»

«اوه... نه. ممنونم.» لیو گوشی را گذاشت. حالا او موضوع صحبت همه خواهد بود. کریستن از روزنامه عصر هم زودتر خبرها را پخش می‌کرد. لیو پیش‌بینی کرد که باید برای دوستان و آشنایانش توضیحاتی بدهد. نقاشی همین الان هم به نوعی، دیگر متعلق به او نبود. مسأله تاریخچه همگانی، موضوعی برای بحث، نمادی از یک اشتباه بود.

به محض اینکه تلفن را قطع کرد، دوباره صدای زنگش برخاست که باعث شد از جا بپرد.

«کریستن، من...»

«الیویا هالستون؟»

صدای یک مرد بود.

لیو تردید کرد. «بله؟»

«اسم من روبرت شیلر [۲۲۳](#)ه. خبرنگار هنری تایمز هستم. ببخشید اگه بد موقع زنگ زدم، ولی دارم یه پس زمینه برای این نقاشی شما آماده می‌کنم و می‌خواستم بدونم که شما...»

«نه، نه، ممنونم.» گوشی را روی دستگاه کوبید. با شک و تردید به آن زل زد و بعد با ترس و لرز از اینکه دوباره زنگ بزند، گوشی را از دستگاه جدا کرد. سه بار گوشی را روی تلفن گذاشت و هر بار بلافاصله صدای زنگش بلند شد. روزنامه نگارها اسم و شماره‌شان را می‌گذاشتند. صدایشان دوستانه و راضی‌کننده به نظر می‌رسید. وعده عدالت می‌دادند و برای گرفتن وقتش عذرخواهی می‌کردند. در خانه خالی‌اش نشست و به صدای طپش قلبش گوش داد.

مو کمی بعد از ساعت یک نصف شب به خانه بازگشت و او را در حالی که جلوی رایانه‌اش نشسته بود دید در حالی که تلفن از برق کشیده شده بود. لیو در حال ایمیل زدن به تمام کارشناسان زنده هنر فرانسوی در پایان قرن بیستم بود. «می‌خواستم بدانم چیزی درباره...» دارم برای پر کردن خلاء تاریخی

تلاش می‌کنم...، ... هر چیزی که داشته باشید، یا بدونید... هر چیزی... هنر قرن...»

مو کتش را زمین انداخت و گفت: «چای می‌خوای؟»

لیو سر بلند نکرد. «معنون» چشمانش درد می‌کردند. می‌دانست که به جایی رسیده که فقط کورکورانه به وبسایت‌ها سر می‌زند، پست الکترونیکی‌اش را بارها و بارها چک می‌کند، ولی نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. احساس می‌کرد که اگر کاری انجام دهد، هر چقدر هم که بی‌هدف باشد، بهتر از این است که کاری نکند.

مو در آشپزخانه کنارش نشست و لیوانی را به سمتش هل داد. «قیافت وحشتناکه.»

«معنون.»

مو او را تماشا می‌کرد که بی‌حال و خسته تایپ می‌کند، جرعه‌ای از چای نوشید و بعد صندلی‌اش را به لیو نزدیک‌تر کرد. «خب. بیا با لیسانس هنر من شروع کنیم. به آرشیوای موزه سر زدی؟ کاتالوگای حراجی؟ دلال‌ها؟»

لیو رایانه را خاموش کرد. «همه اینا رو انجام دادم.»

«گفتی دیوید نقاشی رو از یک زن آمریکایی گرفته. نمی‌تونی از اون بپرسی که مادرش نقاشی رو از کجا آورده؟»

لیو کاغذهایش را ورق زد. «اون ورپا پرسیدن. نمی‌دونه. لوآن بکر اونو داشته و بعد ما خریدیمش. تمام چیزیه که می‌دونه. تنها چیزیه که لعنتی نیاز داشته بدونه.»

به رونوشت روزنامه عصر زل زد، به اشارات تلویحی آن که او و دیوید به شکلی اشتباه کرده‌اند، اینکه چون نقاشی را صاحب شده‌اند پس اساسا به شکلی از لحاظ اخلاقی مشکل دارند. صورت پل را می‌دید، که در دفتر وکیل نگاهش روی اوست.

صدای مو به طرز غیرمعمولی آرام بود. «خوبی؟»

«آره. نه. مو من عاشق این نقاشیم. واقعا عاشقشم. می‌دونم مسخره به نظر میاد، ولی فکر از دست دادنش... مثل از دست دادن بخشی از وجودمه.»

ابروهای مو ربع اینچ بالا پرید.

«متأسفم. فقط... اینکه آدم خودش رو توی روزنامه به عنوان دشمن شماره یک اجتماع ببینه... آه، مثل



جهنمه، مو، نمی‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم. دارم با مردی می‌جنگم که این کارشه و سعی می‌کنم یه تکه پاره‌ای پیدا کنم و هیچ نشونی هم ندارم.» می‌فهمید که چیزی نمونده گریه‌اش بگیرد و احساس حقارت می‌کرد.

مو پوشه‌ها را به سمت خودش کشید و گفت: «برو بیرون، برو توی بالکن و ده دقیقه به آسمون زل بزن و به خودت بگو که زندگی ما آخرش بی‌معنا و بیهوده است و احتمالاً یه سیاه چاله سیاره کوچیک ما رو می‌بلعد و در هر صورت هیچ کدوم اینا به هیچ جا نمی‌رسن. و منم یه نگاه می‌کنم ببینم می‌تونم بهت کمک کنم.»

لیو بینی‌اش را بالا کشید. «ولی باید خسته باشی.»

«نه. بعد شیغتم نیاز دارم کمی استراحت کنم. این کار رو بکنم راحت می‌خوابم. برو.» و بعد شروع به زیر و رو کردن پرونده‌های روی میز کرد.

لیو چشم‌هایش را پاک کرد، ژاکتی پوشید و قدم در بالکن گذاشت. این بیرون، در تاریکی بی‌پایان شب، به طرز عجیبی احساس بی‌وزنی می‌کرد. به شهر بزرگ زیرپایش زل زد، و هوای سرد را به درون ریه‌هایش کشید. به بدنش کش و قوسی داد، احساس کوفتگی در شانه‌ها و گردنش کرد. و همیشه، جایی آن پایین، احساس می‌کرد که چیزی را از دست می‌دهد، رازهایی که فقط از جلوی چشمش محو

می‌شوند.

وقتی ده دقیقه بعد وارد آشپزخانه شد، مو در حال نوشتن یادداشتی در دفتر یادداشت مسائل حقوقی بود. «آقای چمبرز ۲۲۴ رو یادته؟»

«چمبرز؟»

«نقاشی قرون وسطی. مطمئنم که این دوره رو گذروندی. همین طور دارم به چیزی که اون گفت و تو خاطر مونده فکر می‌کنم. - منظورم تنها چیزیه که گفت. گفت: یه موقعی تاریخی یه نقاشی فقط درباره خود نقاشی نیست. تاریخ یه خانواده هم هست، با همه رازها و خطاهاش.» مو با قلمش روی میز زد. «من دانش این کار رو ندارم، ولی کنجکاوم، نسبت به اینکه وقتی نقاشی گم شد اون زن هنوز پیش خانواده‌اش زندگی می‌کرد، و وقتی اون گم شد خبری هم از اون زن نبود، و به نظر همه اینا نزدیک به هم اتفاق افتادن، چرا هیچ جا اثری از خانواده سوفی نیست.»

لیو تمام شب را بیدار نشست، پرونده‌های کلفت را بررسی کرد، آنها را کنترل نمود و باز دوباره کنترلشان کرد. اینترنت را جستجو کرد، عینکش روی بینی‌اش جا خوش کرده بود. وقتی بالأخره آنچه دنبالش بود را کمی بعد از ساعت پنج یافت، خدا را برای ثبت دقیق اسناد در فرانسه شکر گذارد. بعد نشست و منتظر بیدار شدن مو شد.

وقتی مو با چشمان خسته جلوی در ظاهر شد در حالی که موهایش چون کلاغ خسته‌ای روی شانه‌هایش ریخته بود، گفت: «راهی هست که بتونم این آخر هفته تو رو از رانیک جدا کنم؟» بدون خط چشم مشکی پررنگ، صورت مو به طرز جالبی رنگ پریده و آسیب پذیر به نظر می‌رسید.

«نمی‌خوام با تو بدوم، ممنون. نه. یا کارای عرق در بیار دیگه.»

«قبلاً فرانسه رو خیلی خوب حرف می‌زدی، درست‌ه؟ می‌خوای با من بیای پاریس؟»

مو به سمت کتری رفت. «می‌خوای بگی اون وری شدی؟ چون با اینکه پاریس رو دوست دارم، ولی دنبال کارای زنونه نیستم.»

«نه. می‌خوام بگم به توانایی عالیت به عنوان کسی که می‌تونه با یک مرد هشتاد ساله فرانسوی صحبت کنه نیاز دارم.»

«این نوع تعطیلات دلخواهمه.»

«و البته فقط می‌تونم یه هتل یه ستاره اشغال رو رزرو کنم و شاید یه روز هم خرید توی گالری‌های لافایت [۲۲۵](#)، و تماشای ویتربنا.»

مو برگشت و چپ‌چپ نگاهش کرد. «چه جور می‌تونم دعوتت رو رد کنم؟ چه ساعتی می‌ریم؟»



سکوت سون گزنده بود.

«مجبور بودم. دفتر وکالت یه ضمانت ازم می‌خواست.»

هزینه‌های حقوقی همه چیز را می‌بلعیدند. فقط وکیل مدافع ساعتی پانصد پوند هزینه داشت و هنوز حتی در دادگاه هم حاضر نشده بود. تند و سریع گفت: «وقتی نقاشی دوباره مال من بشه اوضاعم خوب می‌شه.»

آن بیرون، لندن در مه عصرگاهی فرو رفته بود و غروب خورشید شعله‌های نارنجی رنگش را در آسمان بنفش رنگ و کثیف می‌پراکند. همین طور که در صندلی‌هایشان می‌نشستند، گفت: «امیدوارم مزاحم کارات نشده باشم.»

«فقط یه آواز طولانی ماهیانه کامفورت لاج ۲۲۷» مو دسته‌ای مجله و مقداری شکلات جلویشان گذاشت. خب، این مردی که می‌خوایم ببینیم کیه و چه ربطی به پرونده‌مون داره؟»

«فیلیپ بست ۲۲۸ پسر اورلین بست، برادر کوچک‌تر سوفی.» ليو توضیح داد، که اورلین سال‌های اشغال را در لوکک روژ زندگی می‌کرده. وقتی سوفی را می‌بردند آنجا بوده، و چندین سال بعد هم در شهر مانده است. «از بین همه، اون شاید بدونه نقاشی چه جوری ناپدید شده. با سرپرستار خانه سالمندانی که توش

۲۲

لیو ساعت پنج و نیم مو را در سنت پانکراس ۲۲۶ دید، و با دیدن او که سیگاری در دست بیرون یک کافه ایستاده بود، بی‌حرف دست تکان داد، متوجه شد که به طرز شرم آوری از تصور دو روز دور بودن از خانه احساس رهایی می‌کند. دو روز دور از خاموشی مرگ آور خانه شیشه‌ای. دو روز دور از تلفن، که به نظرش واقعا اشعه رادیواکتیو از خود ساطع می‌کرد: چهارده خبرنگار مختلف پیام‌هایی با درجات مختلفی از صمیمیت روی تلفنش گذاشته بودند. دو روز به دور از پل، که صرف حضورش ليو را به یاد تمام چیزهایی می‌انداخت که درباره‌شان اشتباه کرده بود.

شب گذشته بعد از گفتن برنامه‌اش به سون، او بلافاصله پرسیده بود: «از پس هزینه‌ش برمیای؟»

«از پس هزینه هیچی بر نمیام. دوباره روی خونه وام گرفتیم.»

زندگی می‌کنه حرف زدم، گفت: باید بتونه باهامون حرف بزنه، چون هنوز کاملاً هوشیاره، ولی باید خودم برم اونجا، چون تقریباً ناشنواست و نمی‌تونه پای تلغن این کار رو بکنه.»

«خب، خوشحالم که کمکت می‌کنم.»

«ولی می‌دونی که من واقعا فرانسه حرف نمی‌زنم.»

سر لیو به سرعت برگشت. مو در حال خالی کردن یک بطری کوچک شراب قرمز در دو لیوان پلاستیکی بود. «چی؟»

«من فرانسه حرف نمی‌زنم. اگرچه تو فهمیدن پرحرفی‌های عمومی پیرها تخصص دارم. شاید بتونم یه چیزی بفهمم.»

لیو به یکباره در صندلی‌اش فرو رفت.

«شوخی کردم. خدایا واقعا زود گول می‌خوری.» مو نوشیدنی را به دستش داد و یک جرعه سر کشید. «بعضی وقتا نگرانت می‌شم. واقعا نگرانت می‌شم.»

بعد از آن، واقعا چیز زیادی از سفر با قطار را به خاطر نداشت. شراب نوشیدند، دو بطری کوچک دیگر هم سفارش دادند و حرف زدند. بعد از هفته‌ها، این خودمانی‌ترین کاری بود که شبی بیرون از خانه انجام داده بود. مو از احساس بیگانگی‌اش با والدینش حرف می‌زد که نمی‌توانند بی‌انگیزگی او یا علاقه‌اش به خانه سالمندان را درک کنند. «اوه، من می‌دونم که ما از پایین هم پایین‌تریم، دستیار مراقب، ولی پیرا خوبن. بعضی‌هاشون واقعا باهوشن و بقیه بامزه هستن. من اونا را بیشتر از اکثر همسن‌هامون دوست دارم.» لیو منتظر «به جز مصاحبت با تو» ماند و سعی کرد از نرسیدن آن ناراحت نشود.

بالآخره درباره پل به مو گفت. و مو مدتی ساکت ماند. وقتی دوباره قدرت تکلم پیدا کرد، گفت: «بدون اینکه گوگل رو دربارش بگردی باهاش بودی؟ وقتی به من گفتی از حلقه دوستیابی خارج شدی یه لحظه هم فکرش رو نمی‌کردم... بدون اینکه گذشته کسی رو بدونی نباید باهاش دوست شی. خدای من!»

تکیه داد و دوباره لیوانش را پر کرد. فقط یک لحظه، به طور عجیبی خوشحال به نظر رسید. «وای. همین الان یه چیزی رو فهمیدم: تو، لیو هالستون شاید واقعا گرون‌ترین رابطه تاریخ رو داشتی.»

شب را در یک هتل ارزان‌قیمت در حومه پاریس گذراندند که حمامش از یک تکه پلاستیک زرد رنگ ساخته شده و شامپویش دقیقا هم‌رنگ و هم بوی مایع ظرفشویی بود. بعد از یک کراسان چرب و خشک و یک فنجان قهوه به خانه سالمندان زنگ زدند. لیو وسایلشان را جمع کرد، معده‌اش همین الان



هم از شدت انتظار پر از اضطراب در هم می‌پیچید.

مو وقتی تلفن را زمین گذاشت، گفت: «قرار بی‌قرار.»

«چی؟»

«حالش خوب نیست، امروز کسی رو نمی‌بینه.»

لیو، در حال آرایش کردن، شوکه به او خیره شد. «بهشون گفتم این همه راه از لندن اومدیم؟»

«بهشون گفتم حاضر بودیم از سیدنی هم بیایم، ولی زنه گفت ضعیف شده و آگه بریم هم همش خوابه.

شماره تلفنم رو بهش دادم و قول داد آگه بلند شد بهمون زنگ بزنه.»

«آگه بمیره چی؟»

«فقط سرما خورده، لیو.»

«ولی پیره.»

«بیا، بریم تو کافه یه چیزی بخوریم و به لباسایی که از پس هزینه‌اش برنمیایم زل بزنیم. آگه زنگ زد قبل از اینکه بتونی بگی ژفاق دوپدیو ۲۲۹ می‌تونیم ببریم تو تاکسی.»

تمام صبح را در فروشگاه های بی‌پایان گالری‌های لافایت ۲۳۰ که با گل و چیزهای قشنگ زینت شده و پر از خریداران کریسمس بودند، چرخیدند. لیو سعی داشت حواس خودش را پرت کند، تا از این مسافرت لذت ببرد، ولی واقعا قیمت‌ها شوکه‌اش کرده بودند. از کی تا به حال دویست پوند قیمت مناسبی برای یک شلوار جین شده بود؟ واقعا کرم نرم کننده صد پوندی چین و چروک را از بین می‌بره؟ همین که قیمت‌ها را دید چوب‌رختی‌ها را به همان سرعتی که برداشته بود سر جایشان گذاشت.

«اوضاع واقعا آنقدر بده؟»

«وکیل ساعتی پونصد پوند می‌گیره!»

مو یک دقیقه منتظر جمله اساسی بعدی شد که از راه نرسید. «اوخ، امیدوارم نقاشی این قدر بیارزه.»

«هنری معتقد دفاع خوبی خواهیم داشت، می‌گه حرفای گفتنی رو می‌گن.»

«پس دیگه به خاطر خدا نگران نباش لیو، کمی خوش بگذرون. بیا... این همون آخر هفته‌ایه که همه

چیزو عوض می‌کنی.»

ولی لیو نمی‌توانست خوش بگذراند. اینجا آمده بود تا جواب سؤالش را از مرد هشتاد ساله‌ای بی‌رسد که معلوم نیست بخواهد با او صحبت کند.

«مو.»

«هوم؟» مو یک لباس ابریشمی سیاه در دست داشت و مرتب به شکل دل‌سرد کننده‌ای به دوربین‌های امنیتی نگاه می‌کرد.

«می‌تونم به جای دیگه رو پیشنهاد کنم؟»

«حتماً. کجا می‌خوای بری؟ پله رویال [۲۳۱](#)؟ محله لو مریز [۲۳۲](#)؟ اگه قراره کار «دوبار - خودت رو پیدا کن» رو انجام بدی، شاید بتونیم یه جا پیدا کنیم که توش برقصی.»

لیو نقشه جاده را از کیف دستی‌اش بیرون کشید و آن را باز کرد. «نه، می‌خوام برم سنت پرونه.»

ماشینی کرایه کردند و به سمت شمال پاریس رفتند. مو رانندگی نمی‌کرد، پس لیو پشت فرمان نشست

و خودش را مجبور کرد تا سمت راست جاده بماند. سال‌ها از آخرین باری که رانندگی کرده بود می‌گذشت. با نزدیک شدن به سنت پرونه ضربان قلبش شدت یافت. حاشیه شهر جای خود را به زمین کشاورزی و شهرک‌های بزرگ صنعتی داد. عاقبت دو ساعت بعد، به جلگه‌های شمال شرقی رسیدند. تابلوها را دنبال کردند و برای مدت کوتاهی گم شدند، بعد دوباره مسیرشان را یافتند و بعد کمی پس از ساعت چهار با سرعت کمی در حال رانندگی در خیابان اصلی شهر بودند. شهر ساکت بود، غرفه‌های کم تعداد آن در حال بسته شدن بودند و مردم کمی در میدان سنگی خاکستری پرسه می‌زدند.

«نفسم گرفته. می‌دونی نزدیک‌ترین کافه کجاست؟»

ماشین را کنار زدند و به هتل داخل میدان نگاه کردند. لیو شیشه را پایین کشید و به نمای آجری ساختمان خیره شد. «همینه.»

«کدومه؟»

«لو کک روژ. هتلیه که همشون توش زندگی می‌کردن.»

آهسته از ماشین بیرون آمد، چشمانش را جمع کرده و به تابلو نگاهی انداخت. به همان شکلی بود که احتمالاً در ابتدای قرن گذشته بوده. پنجره‌ها را رنگ روشن زده بودند، جعبه گل‌ها پر از سیکلامن [۲۳۳](#)



مخصوص کریسمس بود. تابلویی از یکقلاب آهنی آویزان بود. از گذرگاه طاق‌داری به درون حیاط پوشیده از سنگ نگاه کرد و چندین ماشین گران قیمت دید. چیزی در درونش به خاطر عصبی بودن یا از سر انتظار درهم فشرده می‌شد - مطمئن نبود به خاطر کدام یک از آنهاست.

«ستاره میشلن داره. عالییه.»

لیو به او خیره شد.

«اوه. همه می‌دونن که پرسنل رستورانایی که ستاره میشلن دارن خوش‌قیافه‌ترینا هستن.»

«و... رانیک؟»

«قوانین خارجی. همه می‌دونن که اگه خارج از کشور باشی این چیزا به حساب نمی‌یاد.»

مو از در وارد شد و در کافه ایستاد. یک مرد جوان و فوق‌العاده زیبا که پیشبندی بسته بود با او سلام و احوالپرسی کرد. وقتی که مو داشت به فرانسه با او گپ می‌زد، لیو در کناری ایستاد.

لیو بوی غذای در حال پخت، موم زنبور عسل، رزهای معطر گلدان را حس کرد و به دیوارها نگریست.

نقاشی‌اش اینجا زندگی می‌کرده. تقریباً یک صد سال پیش «دختری که رهایش کردی» اینجا در کنار مدلش زندگی کرده است. بخش عجیبی از وجودش تقریباً منتظر بود که نقاشی دوباره روی دیوار ظاهر شود، انگار که به اینجا تعلق دارد.

به طرف مو برگشت. «ازش بیرس هنوز اینجا مال بستها است؟»

«بست؟ نه ۲۳۴.»

«نه. ظاهراً مال یه لاتوئیایی که یه سری هتل زنجیره‌ای داره.»

لیو ناامید شد. او کافه‌ای را تصور می‌کرد، پر از آلمان‌ها و دختر مو قرمز هم خودش را پشت بار مشغول می‌کرد، با خشمی که در چشمانش شعله‌ور بود.

«چیزی درباره گذشته کافه می‌دونه؟» کپی عکس رو از کیفش بیرون آورد و آن را باز کرد. مو حرفش را به فرانسه سریع تکرار کرد. متصدی بار به جلو خم شد و شانه بالا انداخت. «از آگوست اینجا کار می‌کنه. می‌گه هیچی نمی‌دونه.»

متصدی بار دوباره چیزی گفت و مو اضافه کرد: «می‌گه دختر خوشگلیه.» لیو نگاهش را به سقف دوخت.

«و می‌گه شما دومین نفری هستید که این سؤال رو می‌پرسید.»

«چی؟»

«این حرفیه که زد.»

«ازش بی‌رس مرده چه شکلی بوده؟»

نیازی نبود که بگوید. «اواخر سی سالگی یا چیزی در همان حدود، در حدود شش یا قد، تازه رنگ خاکستری میان موهای کوتاهش دویده.»

پیشخدمت گفت: «کم آن ژانداقم [۲۳۵](#). کارتش رو گذاشت.» و آن را به دست لیوداد.

پل مک کافرتی

مدیر تی ای آر پی

احساس کرد که از درون آتش گرفته است. دوباره؟ حتی اینجا هم قبل از من رسیدی؟ احساس می‌کرد

که پل به او طعنه می‌زند. پرسید: «می‌تونم اینو نگه دارم؟»

«مه بین سوق [۲۳۶](#)» پیشخدمت شانه بالا انداخت. «براتون یه میز پیدا کنم، مادامزل؟»

لیو سرخ شد و اشاره کرد از پس هزینه‌اش برنمیایم.

مو در حل بررسی منو سری تکان داد. «آره. کریسمسه. بیا یه غذای عالی بخوریم.»

«ولی...»

«به حساب من. من عمرم رو به سرو غذا برای مردم می‌گذرونم. آگه بخوام یه مهمونی داشته باشم، می‌خوام اینجا باشه، توی رستورانی که ستاره میشلن داره و دور و برم پر از ژان پی‌یرهای خوش قیافه است. براش زحمت کشیدم. و بیا یکی بهت بدهکارم.»

در رستوران غذا خوردند. مو پرحرف شده بود و با پیشخدمت‌ها لاس می‌زد، به طور غیرمعمولی از هر یک از غذاها تعریف کرد و با حالت تشریفاتی کارت پل را در آتش شمع بلند سفید سوزاند.

لیو سعی کرد خودش را مشغول نشان دهد. غذا خوشمزه بود، بله. پیشخدمت‌ها هم به کارشان وارد



بودند و به همه چیز توجه داشتند. همانطور که مو مرتب می‌گفت غذایی عالی بود. ولی همین طور که در رستوران شلوغ نشسته بودند اتفاق عجیبی افتاد: نمی‌توانست رستوران را فقط یک اتاق غذاخوری ببیند. سوفی لغور را در کافه می‌دید، طنین صدای برخورد چکمه‌های آلمان‌ها بر تخته‌های نارون قرمز را می‌شنید. آتش هیزم را در بخاری می‌دید، صدای گروه سربازان را که رژه می‌روند و در دوردست شلیک اسلحه‌هایی را شنید. پیاده روی بیرون را می‌دید و زنی را که به سوی کامیون ارتشی می‌کشند، خواهر گریانی که از شدت غصه از پا افتاده، سر بر پیشخوان همین کافه گذاشته است.

وقتی لیو فوندانت شکلاتی را کنار زد، و از تصوراتش برای مو گفت، مو تقریباً با بی‌صبری پاسخ داد: «اون فقط یه نقاشیه.»

لیو گفت: «می‌دونم.»

وقتی بالأخره به هتلشان برگشتند، پرونده مدارک را به حمام پلاستیکی برد و همین طور که مو به خواب رفت در نور تند آن را خواند و دوباره خواند، سعی داشت بفهمد که چه چیزی را از قلم انداخته است.

یکشنبه صبح، وقتی لیو تمام ناخن‌هایش بجز یکی را جویده بود، سرپرستار زنگ زد و آدرس جایی در شمال شرق شهر را داد. آنها با ماشین کوچک اجاره‌ای به سمت آنجا راندند، با خیابان‌های ناآشنا، موانع

۲۳۷ مسدود دست و پنجه نرم‌کردند. مو شب گذشته تقریباً دو بطری نوشیدنی خورده و به همین دلیل ساکت و زودرنج شده بود. لیو هم ساکت و از بی‌خوابی خسته و مغزش پر از سؤال بود.

منتظر چیز ناامید کننده‌ای بود: یک قوطی کبریت دهه ۱۹۷۰ با آجرهای جگری و دیوارهای UPVC و پارکینگ منظم و مرتب. ولی ساختمانی که خارج آن می‌ایستاد یک خانه چهارطبقه بود، پنجره‌های با شکوهش پشت پنجره‌ای داشت و راهروی ورودی‌اش پر از پیچک بود. دور و برش باغ‌هایی قرار گرفته بود که به آنها خوب رسیده بودند، با دو دروازه ورودی آهنی بلند و راه‌های سنگ‌فرش شده‌ای که به دو محوطه سر پوشیده مجزا می‌رسیدند.

لیو زنگ در را به صدا درآورد و منتظر ماند تا مو رژ لبش را تجدید کند. لیو در حال تماشای او گفت: «تو کی هستی؟» «آنا نیکل اسمیت؟» صدای قهقهه مو بلند شد و تنش از میان رفت.

چند دقیقه در پذیرش منتظر ماندند تا اینکه کسی به آنها توجه کند. از در شیشه‌ای سمت چپ، زنی با موهای کوتاه ساز الکترونیکی می‌زد و صداهای لرزانی به آواز خواندن بلند شد. در یک دفتر کوچک، دو زن میانسال روی نموداری کار می‌کردند.

بالأخره یکی از آنها برگشت. «سلام ۲۳۸»

مو گفت: «سلام. یه بار دیگه بگو اومدیم کی رو ببینیم؟»

«موسیو بست.»

مو با فرانسه بی‌عیب و نقصی با زن صحبت می‌کرد.

زن سر تکان داد. «انگلیسی؟»

«بله.»

«لطفاً دفتر رو امضا کنید. دستاتونو تمیز کنید. بعد، از این طرف بیاید.»

اسمشان را در کتابی نوشتند، بعد به سمت یک ظرف مایع آنتی‌باکتریال اشاره کرد و آنها نمایشی از شستن کامل دست‌هایشان با آن مایع به راه انداختند. مو با حال و هوای یک آدم خبره، زیر لب گفت: «جای خوبیه.» بعد قدم‌های سریع زن را در راهروهای پریپچ و خم دنبال کردند تا به یک در نیمه باز رسیدند.

«موسیو؟ وو او ده ویزیتوق ۲۳۹.»

همین طور که زن داخل اتاق شد و با چیزی که به نظر پشتی یک صندلی می‌آمد بحث سریع و آتشینی کرد، ناشیانه کنار در ایستادند. و بعد دوباره زن بازگشت و به آنها گفت: «می‌تونید برید داخل.» و بعد «امیدوارم یه چیزی براش آورده باشید.»

«سرپرستار گفت: باید براش ماکارون بیارم.»

سرانجام نگاهی به جعبه‌ی کاغذپیچ گران‌قیمتی که مو از کیفش بیرون آورد، انداخت.

گفت: «اوه، وی ۲۴۰، و لبخند کوچکی زد. «اینا رو دوست داره.»

همین طور که پرستار می‌رفت، مو زیر لب گفت: «قبل ساعت پنج توی اتاق کارکناست.»

فیلیپ بست در یک صندلی نشسته، و به حیاط کوچکی با فواره‌ای در آن زل زده بود، در حالی که کپسول اکسیژنی درون چرخ دستی که به لوله کوچکی متصل بود، به سوراخ بینی‌اش وصل شده بود. صورتش خاکستری‌رنگ و چروکیده به نظر می‌رسید، انگار درون خودش فرو ریخته، جاهایی از پوستش شفاف شده و مسیر عبور رگهای باریک زیرش را نشان می‌داد. خرمن موهای سفیدی داشت، و حرکت چشمانش گویای چیزی هوشیارتر از دیگر چیزهای اطراف بود.



دور صندلی چرخیدند تا وقتی که روبه‌رویش قرار گرفتند و مو زانو زد تا فاصله‌اش را به حداقل برساند. لیو فکر کرد که این طوری به نظر می‌رسد که انگار مو در خانه خودش است. انگار اینها از خودش هستند.

مو گفت: «سلام.» و خودش را معرفی کرد. دست دادند و لیو ماکارون‌ها را تعارف کرد. پیرمرد برای یک لحظه آنها را بررسی کرد و بعد ضربه آهسته‌ای به در جعبه زد. لیو آن را باز کرد و به او تعارف نمود. پیرمرد اول با دست رد می‌کرد، و اما وقتی لیو نپذیرفت، آهسته یکی را انتخاب کرد و منتظر ماند.

مو زیر لب گفت: «شاید نیاز داشته باشه بذاری تو دهنش.»

لیو مردد ماند و بعد آن را تقدیم کرد. بست دهانش را مثل جوجه‌ای باز کرد و بعد آن را بست، چشمانش را بست که نشان می‌داد دارد از طعمش لذت می‌برد.

«بهش بگو می‌خوایم چندتا سؤال درباره خانواده ادوارد لغور ازش بپرسیم.»

بست گوش داد و با صدای قابل شنیدنی آه کشید.

«ادوارد لغور رو می‌شناختید؟» لیو از مو خواست که حرفش را ترجمه کند و منتظر ماند.

«هیچ وقت ندیدمش.» صدایش آهسته بود، انگار که خود لغات هم تلاش زیادی کردند تا بیرون بیایند.

«ولی پدرتون، اورلین، می‌شناختش؟»

«پدرم تو موقعیتای مختلف اونو ملاقات کرده بود.»

«پدرتون توی سنت پروونه زندگی می‌کرد؟»

«تا یازده سالگییم همه خونوادم توی سنت پروونه زندگی می‌کردن، عمه‌ام ایلن تو هتل زندگی می‌کرد،

پدرم بالای مغازه تنباکو فروشی.»

لیو گفت: «دیشب توی اون هتل بودیم.» ولی به نظر او چیزی نمی‌فهمید. لیو یک کپی را باز کرد.

«پدرتون هیچ وقت به این نقاشی اشاره‌ای کرد؟»

پیرمرد به دختر زل زد.

«ظاهراً در لو کک روز بوده، ولی ناپدید شده. ما داریم تلاش می‌کنیم چیزای بیشتری درباره گذشته اون

بفهمیم.»

لیو پر از انرژی سر تکان داد و گفت «بله.» ناگهان سوسوی هیجان را احساس کرد.

نگاه خیره‌اش روی تصویر نشست، چشمانش نمناک و غرق شده، نغوذناپذیر بودند، انگار خوشی‌ها و ناخوشی‌های سالیان را به دوش می‌کشیدند. چشم‌هایش را باز و بسته کرد، پلک‌های چروکیده‌اش بسته شدند، انگار که موجود عجیب ماقبل تاریخی را تماشا می‌کند. بالآخره سرش را بالا آورد. «نمی‌تونم بهتون بگم. به خاطر صحبت از اون تشویق نمی‌شدیم.»

لیو نگاهی به مو انداخت.

«چی؟»

«اسم سوفی... توی خونه ما برده نمی‌شد.»

لیو پلک زد. «ولی- ولی اون عمّتون بود، آره؟ با هنرمند بزرگی ازدواج کرده بود.»

«پدرم هیچ وقت درموردش حرف نمی‌زد.»

«همه چیزایی که توی یه خانواده اتفاق می‌افته رو نمی‌شه توضیح داد.»

اتاق در سکوت فرو رفت. مو قیافه احمقانه‌ای به خود گرفته بود. لیو سعی داشت موضوع صحبت را عوض کند. «خب... چیزی درباره موسیو لغور می‌دونید؟»

«نه. ولی دوتا از کارهایش به دستم رسیده. بعد از ناپدید شدن سوفی، یه دلال از پاریس چندتا نقاشی رو به هتل فرستاد: قبل از اینکه من به دنیا بیام بود. چون سوفی اونجا نبود، ایلن دوتا رو نگه داشت و دوتا رو هم به پدرم داد. پدرم گفت که اونا رو نمی‌خواد، ولی بعد از مرگش اونا رو توی زیرشیروانی پیدا کردم. وقتی ارزششون رو فهمیدم تعجب نکردم. یکی رو دادم به دخترم که توی نانتس ۲۴۱ زندگی می‌کنه. اون یکی رو چند سال پیش فروختم. پول اینجا موندنمو می‌ده. این... جای خوبی برای زندگیه. خب، فکر می‌کنم احتمالاً با وجود تموم چیزا رابطم با عمه سوفیم خوب بود.»

حالت صورتش کمی نرم شد.

لیو به جلو خم شد. «با وجود همه چیز؟»



حالت صورت پیرمرد قابل تشخیص نبود. یک لحظه ليو فکر کرد شايد خوابش برده است. ولی دوباره شروع به صحبت کرد. «حرفایی بود... شایعاتی... توی سنت پرونه که عمم همدست آلمانا بوده. به خاطر همین پدرم گفت که نباید حرفش رو بزنینم. براش راحتتر بود که طوری رفتار کنه انگار اون وجود نداره. وقتی داشتم بزرگ می شدم نه عمم و نه پدرم درباره اون حرف نمی زدند.»

«همدست؟ مثل جاسوس؟»

قبل از جواب دادن لحظه‌ای صبر کرد. «نه. اینکه رابطه‌اش با اشغالگرای آلمانی ... درست نبوده.» به دو زن نگاهی انداخت. «برای خانواده مون خیلی دردناک بود. اگه توی اون زمان‌ها زندگی نکردی، اگه خونوادت مال یه شهر کوچیک نیستن، نمی‌تونن بفهمی برامون چه جوریه. نه نامه‌ای، نه عکسی، نه تصویری. از همون لحظه‌ای که بردنش دیگه برای پدرم وجود نداشت. اون... آهی کشید «...مرد بی‌رحمی بود. متأسفانه باقی خانواده هم تصمیم گرفتن اونو از خانواده محو کنن.»

«حتی خواهرش؟»

«حتی ایلن.»

لیو گیج شده بود. مدت‌های طولانی، سوفی را از نجات‌یافتگان دانسته بود، حالت پیروزمندانه صورتش،

علاقه شوهرش به او روی صورتش نقش بسته بود. تلاش کرد تصویر سوفی خودش را کنار تصویر این زن مطرود بگذارد که هیچ کس دوستش نداشت.

جهانی درد در نفس خسته و طولانی پیرمرد بود. لیو ناگهان از اینکه او را مجبور کرده دوباره این صحنه را ببیند احساس گناه کرد. گفت: «متأسفم.» و نمی‌دانست دیگر چه باید بگوید. حالا فهمیده بود که از اینجا چیزی دستگیرشان نخواهد شد. تعجیبی نداشت که چرا پل مک کافرتی زحمت اینجا آمدن را به خودش نداده بود.

سکوت طولانی شد. مو پنهانی یک ماکارون خورد. وقتی لیو نگاهش را بالا آورد، فیلیپ بست به او زل زده بود. «از اینکه ما رو دیدید ممنونم، موسیو.» دستی به بازوی او زد. «برام سخته زنی رو که توصیف کردید به زنی که می‌بینم ارتباط بدم. من... پرتراهش رو دارم. همیشه عاشقش بودم.»

سرش را چند درجه‌ای بالا آورد. وقتی که مو ترجمه کرد، فیلیپ نگاه از او بر نمی‌داشت.

«واقعیتش فکر می‌کردم شبیه کسیه که می‌دونه دوستش دارن. می‌شد درخشش درونش را دید.»

پرسنل پرستاری پشت در ظاهر شدند و داشتند نگاهشان می‌کردند. پشتش زنی بی‌صبرانه با یک چرخ دستی ایستاده بود. بوی غذا داخل اتاق می‌شد.

بلند شد که برود. ولی وقتی این کار را کرد، بست دستش را دراز نمود و گفت: «صبر کن،» با انگشت اشاره‌اش به قفسه کتاب اشاره نمود. «اون که جلدش قرمز.»

لیو انگشتش را روی کتابها کشید تا وقتی که او سر تکان داد. پوشه درب و داغانی را از قفسه بیرون کشید.

«اینا کاغذای عمه سوفیم هستن، نامه‌هاش. کمی راجع به رابطه‌اش با ادوارد لغور هم هست، چیزایی که تو اتاقش پنهان بود و پیداش کردن. تا اونجا که یادمه چیزی راجع به نقاشی توش نیست. ولی شاید یه تصویر روشن‌تر ازش بهتون بده. وقتی که داشتن اسمش رو آوده می‌کردن، عمه‌ام رو به من شناسوند... به عنوان یه انسان. یه انسان عالی.»

لیو پوشه را به دقت باز کرد. کارت پستال، نامه‌هایی که کاغذشان نازک شده بود، نقاشی‌های کوچکی درون پوشه گذاشته بودند. دست خط پر پیچ و خمی را روی یک تکه کاغذ بی‌دوام دید، امضای سوفی. نفس در گلویش گیر کرد.

«بعد از مرگ پدرم توی وسایلش پیداش کردم. به ایلن گفته بود سوزوندنش، همه چیزو سوزونده. اون در حالی مرد که فکر می‌کرد همه چیزای سوفی نابود شده. یه چنین مردی بود.»

لیو به سختی می‌توانست چشمانش را از آنها بردارد. با لکنت زبان گفت: «اینا رو کی می‌کنم و سریع براتون پس می‌فرستم.»

پیرمرد بی‌اعتنا دستی تکان داد. «چه کارشون دارم؟ دیگه نمی‌تونم چیزی بخونم.»

«موسیو... باید بیرسم. نمی‌فهمم. مطمئناً خانواده لغور می‌خواستن تمام اینا رو ببینن.»

«بله.»

لیو و مو نگاهی به هم انداختند. «پس چرا اینو بهشون ندادید؟»

به نظر پرده‌ای روی چشمانش افتاد. «اولین باری بود که می‌ومدن ملاقات من. درباره نقاشی چی می‌دونم؟ چیزی دارم که کمکشون کنه؟ سؤال، سؤال...» سرش را تکان داد، صدایش را بلند کرد. «قبلاً به سوفی اهمیت نمی‌دادن. حالا چرا باید به حساب اون سود ببرن؟ خانواده ادوارد جز خودشون به چیزی فکر نمی‌کنن. فقط پول، پول، پول. اگه پرونده رو ببازن خوشحال می‌شم.»

حالت لجوجانه‌ای در صورتش به چشم می‌خورد. مکالمه به نظر تمام شده می‌رسید. پرستار کنار در منتظر بود و در سکوت به ساعتش اشاره کرد. لیو می‌دانست که بیش از حد مانده‌اند، ولی باید یک چیز



دیگر می‌پرسید. دستش را برای برداشتن کتش دراز نمود.

«موسیو... می‌دونید برای عمتون بعد از اینکه از هتل رفت چه اتفاقی افتاد؟ هیچ وقت فهمیدید؟»

پیرمرد به تصویر او نگاه کرد و دستش را روی آن گذاشت و از عمق وجودش آه کشید.

«آلمانا دستگیرش کردن و بردنش اردوگاه کار اجباری. و مثل خیلیای دیگه، خونواده من از روزی که رفت نه دیدنش و نه چیزی ازش شنیدن.»

۲۳

۱۹۱۷

کامیون حمل دام ناله‌ای کرد و تکان تکان خورد و راهش را در جاده پر از چاله چوله طی نمود، گاهی به حاشیه پر از علف جاده می‌پیچید تا چاله‌هایی که زیادی بزرگ بودند و نمی‌شد از آنها عبور کرد را رد کند. صدای خفه باران، باعث می‌شد که چرخها در زمین نرم بچرخند، موتور مخالفتش را اعلام می‌کرد و در تلاش چرخها برای یافتن تکیه‌گاه، تکه تکه گل به هوا می‌فرستاد.

بعد از دو سال در محدوده ساکت شهر کوچکمان، از دیدن زندگی - و ویرانی - و رای آن شوکه شده بودم. فقط چند مایل دورتر از سنت پرونه، روستاها و شهرها قابل تشخیص نبودند، مغازه‌ها و خانه‌ها فقط کپه‌هایی از سنگ‌های خاکستری و قلوه سنگ بودند که قشری از فراموشی روی آنها را فراگرفته بود. دریاچه‌های بزرگی، پر از آب وسط آنها به وجود آمده و جلبک‌های سبز و زندگی گیاهی از قدمت

درباچه می‌گفت، مردم شهر در سکوت ما را تماشا می‌کردند که از کنارشان می‌گذشتیم. بدون اینکه بتوانم تشخیص دهم که کجا هستیم از سه شهر گذشتیم، و آهسته آهسته وسعت اتفاقی که دوروبرمان در جریان بود را درک کردم.

از میان چادر کرباسی در حال اهتزاز به بیرون خیره شدم، ستون سربازانی را تماشا کردم که بر اسب‌های استخوانی سوار بودند، مردانی با صورت‌های خاکستری برانکاردهایی را می‌کشیدند، یونیفرم‌هایشان تیره و نمناک بود، کامیون‌های در پیچ و تاب را دیدم که صورت‌های خسته‌ای با نگاه خیره خالی و بی‌انتهای از میان آن به بیرون می‌نگریستند. گاهی‌راندنده کامیون را نگه می‌داشت و چند کلمه‌ای با راننده دیگری حرف می‌زد، آرزو کردم کاش کمی آلمانی می‌دانستم تا بفهمم که به کجا می‌روم. به خاطر باران، سایه‌ها کم‌رمق بودند، ولی ظاهراً به سمت شمال شرق می‌رفتیم. به خودم گفتم به سمت آردنس ۲۴۲ می‌رویم، سعی کردم نفس‌هایم را کنترل کنم. تصمیم گرفته بودم که تنها راه کنترل ترسی که درونم می‌پیچد و مرتب تهدید به بریدن نفسم می‌کند، این است که به خودم اطمینان دهم که به سمت ادوارد می‌روم.

در حقیقت بی‌حس شده بودم. اگر در آن اولین ساعت‌های پشت کامیون چیزی از من می‌پرسیدی نمی‌توانستم یک جمله هم سرهم کنم. نشستم، صداهای خشن مردم شهرم هنوز در گوش‌هایم زنگ می‌زد، حالت تنفری که در صورت برادرم بود در ذهنم جولان داده، و دهانم از حقیقت آنچه کمی پیشتر اتفاق افتاده بود خشک شده و طعم خاک می‌داد. خواهرم را دیدم، صورتش از شدت غصه درهم شکسته بود، دستان کوچک ادیث را حس می‌کردم که محکم به دامن من چنگ انداخته و سعی داشت خودش

را به من بیاویزد. وحشتم در آن لحظات آنقدر شدید بود که فکر کردم ممکن است مایه رسوایی خودم شوم. این تفکرات مثل موجی می‌آمد، باعث می‌شد پاهایم بلرزد و دندانهایم به هم بخورد. و بعد وقتی به شهرهای ویران خیره شدم، دیدم که بدترین چیز برای بسیاری رخ داده است و به خود گفتم آرام باش: این فقط مرحله‌ای بود که برای برگشتنم به سمت ادوارد باید می‌گذراندم. این چیزی بود که خودم خواسته بودم. مجبور بودم باورش کنم.

یک ساعت بعد از بیرون آمدن از سنت پرونه، نگهبان رو به رویم دست‌هایش را روی سینه گذاشت، سرش را به دیواره کامیون تکیه داد و خوابید. از قرار معلوم به این نتیجه رسیده بود که من تهدیدی به شمار نمی‌آیم، یا شاید خیلی خسته بود. نمی‌توانست با تکان‌های وسیله نقلیه مبارزه کند تا بیدار بماند. وقتی ترس دوباره مثل یه هیولای درنده در وجودم خزید، جشمانم را بستم، دستانم را به کیغم فشردم و به همسرم فکر کردم.

ادوارد با خودش می‌خندید.

«چی؟» دستانم را دور گردنش گره کردم، اجازه دادم تا کلماتش آرام بر پوستم بنشیند.

«دارم به صحنه‌ای که دیشب به راه انداخته بودی فکر می‌کنم، دنبال موسیو فراژ ۲۴۳ کرده بودی، دور پیشخوان خودش.»



بدهیمون خیلی زیاد شده بود. ادواراد رو به کافه‌های پیگل کشونده بودم، از کسانی که بهش بدهکار بودند پول طلب کردم و گفتم تا پول را بهمون ندهند آنجا را ترک نمی‌کنم. فراژ قبول نکرده و بهم توهین کرده بود، در نتیجه ادواراد، که معمولاً دیر خشمگین می‌شد، مشت بزرگش را پرتاب کرد و او را زد. حتی قبل از اینکه زمین بیافتد هم از هوش رفته بود. در میان غوغا و میزهای برگشته، گیلان‌هایی که از کنار گوشمان می‌گذشتند، کافه را ترک کردیم. قبول نکردم که فرار کنم، دامنم را جمع کردم و با قدم‌های منظم بیرون آمدم، لحظه‌ای توقف کردم تا دقیقاً همان مقداری که ادواراد طلبکار بود را از دخل بردارم.

«تو خیلی نترسی، همسر کوچک من.»

«وقتی تو کنارمی اینطوری هستم.»

حتماً خوابم برده بود، چون وقتی کامیون تکانی خورد و توقف کرد، سرم محکم به سقف خورد و بیدار شدم. نگهبان بیرون کامیون ایستاده بود و با یک سرباز دیگر حرف می‌زد. همین طور که سرم را می‌مالیدم، دستان سرد و خشکم را دراز کردم، نگاهی به بیرون انداختم. در یک شهر بودیم، ولی ایستگاه راه آهن نام آلمانی جدیدی داشت که برایم قابل تشخیص نبود. سایه‌ها طولانی و نور کم شده بود که نشان می‌داد شب خیلی دور نیست. کرباس بالا زده شد و صورت یک سرباز آلمانی پدیدار گشت. ظاهراً از اینکه فقط من را داخل ماشین می‌دید، تعجب کرده بود. فریاد کشید و علامت داد که بیرون بروم.

وقتی با سرعت کافی حرکت نکردم، دستم را طوری کشید که تلو تلو خوردم و کیفم روی زمین مرطوب افتاد.

دو سال از آخرین باری که این همه آدم را یک جا دیده بودم، می‌گذشت. در ایستگاه، که دو سکو داشت، حجم پرتکاپویی به چشم می‌خورد، تا آنجا که می‌توانستم بینم بیشترشان سرباز یا زندانی بودند. بازوبند و لباس‌های راه راه کشیف، زندانیان را از دیگران متمایز می‌کرد. سربازانشان را بالا نمی‌آوردند. وقتی به زور مرا میانشان فرستادند، فهمیدم که دارم صورت‌هایشان را به دقت بررسی می‌کنم، به دنبال ادواراد می‌گشتم، ولی خیلی سریع هلم می‌دادند و تصویر آنها تار می‌شد.

«هر ۱۲۴۴ هرا» دری باز شد و مرا داخل یک واگن حمل بار هل دادند، تخته بندی دیواره‌ها توده‌ای از بدن‌هایی را نشان می‌داد که در سایه فرو رفته بودند. برای نگه داشتن کیفم جنگیدم و همین طور که چشمم به نور کم عادت می‌کرد، شنیدم که در پشت سرم بسته شد.

هر طرف واگن دو نیمکت چوبی قرار داشت، تقریباً روی هر اینچ آن کسی نشسته بود. تعداد بیشتری زمین را اشغال کرده بودند. بعضی‌ها روی لبه‌ها دراز کشیده بودند، سربازانشان را روی بسته‌های کوچکی گذاشته بودند که احتمالاً قبلاً لباس بودند. همه چیز آنقدر کشیف بود که گفتنش سخت است. هوا از بوهای ناپاک کسانی که نتوانسته بودند حمام کنند، یا حتی گاهی بدتر از آن، پر بود.

در میان سکوت گفتم «فغانسز۲۴۵؟» چندین صورت با نگاه توخالی به من نگاه کردند. دوباره سعی کردم.

صدایی نزدیکم گفت: «ایسی ۲۴۶.» با احتیاط راهم را در طول واگن در پیشگرفتم، سعی داشتم کسانی را که خواب بودند، بیدار نکنم. صدایی را شنیدم که احتمالاً روسی بود. موهای کسی را لگد کردم و فحشم داد. بالأخره به انتهای واگن رسیدم. مردی با سر تراشیده نگاهم می کرد. زخمی روی صورتش بود، انگار که اثر آبله باشد، و استخوان گونه اش طوری بیرون زده بود، انگار که متعلق به یک اسکلت است.

گفت «فرانسز؟»

جواب دادم: «بله. اینجا کجاست؟ کجا می ریم؟»

«کجا می ریم؟» با تعجب زیر نظرم گرفت و بعد وقتی فهمید که سؤالم جدی است، خنده تلخی کرد.

«تور، آمینس، لیل. از کجا بدونم؟ ما رو مرتب دور کشور می گردونن تا هیچ کدوممون نفهمیم کجاییم.»

می خواستم دوباره حرفی بزنم که آن چیز را روی زمین دیدم. کت سیاهی که آنقدر آشنا بود که اول

جرات نکردم از نزدیکتر نگاهش کنم. قدمی جلوتر رفتم، از مرد گذشتم و زانو زدم. «لیلیان؟» از زیر چیزی که از مویش باقی مانده بود، می توانستم ببینم که صورتش هنوز کبود است. یکی از چشمانش را باز کرد، انگار که به گوش هایش اعتماد نداشت.

«لیلیان! سوفی هستم.»

به من زل زد. زیر لب گفت: «سوفی.» بعد دستی بالا آورد و دستم را لمس کرد. «ادیت؟» حتی در آن حالت زار و نزار هم می توانستم ترس را در صدایش احساس کنم.

«پیش ایلنه. جاش امنه.»

چشمانش بسته شد.

«مریضی؟» آن موقع خون را دیدم که دور دامنش خشک شده بود. رنگ پریده مهلکش.

«خیلی وقته اینطوریه؟»

مرد فرانسوی شانه بالا انداخت، انگار آنقدر بدنهایی مثل لیلیان دیده بود که حالا نمی توانست حس



متفاوتی مثل شغقت داشته باشد. «چند ساعتی قبل از ما سوار واگن شده بود.»

لب‌هایش ترک خورده و چشمانش گود رفته بود. صدا زد «کسی به کم آب داره؟» صورتهای کمی به سمت برگشت.

مرد فرانسوی با احساس ترحم گفت: «فکر می‌کنی تو بوفه قطار هستی؟»

دوباره سعی کردم، تُن صدایم بالا رفت. «کسی به جرعه آب داره؟» می‌توانستم صورتهای را ببینم که به سمت همدیگر برگشتند.

«این زن زندگیشو به خطر انداخت تا برای شهرمون اطلاعات بیاره. اگه کسی آب داره، لطفاً، فقط چند قطره.» واگن را زمزمه‌ای فراگرفت. «لطفاً به خاطر خدا!» و بعد، در کمال تعجب، چند دقیقه بعد، یک کاسه لعابی دست به دست به من رسید. نصف اینچ چیزی که احتمالاً آب باران بود، کف کاسه به چشم می‌خورد. تشکر را فریاد زد و آرام سر لیلیان را بلند کردم و قطره‌های ارزشمند را در دهانش ریختم.

مرد فرانسوی کمی سرحال آمد. «اگه بشه باید فنجون، کاسه یا چیزای دیگه رو وقت بارون بیرون واگن بگیریم. نمی‌دونیم دفعه بعد کی بهمون غذا یا آب میدن.»

لیلیان آب را با درد قورت داد. طوری کف واگن جای گرفتم که بتواند به من تکیه کند. قطار با صیحه‌ای و صدای سایش سخت فلز روی ریل، به سمت حاشیه شهر به راه افتاد.

نمی‌توانستم بگویم که چه مدت در آن قطار ماندیم. آهسته می‌رفت و گاه گاهی، بدون دلیل واضحی توقف می‌کرد. از فاصله بین تخته‌ها به بیرون زل می‌زدم و حرکت بی‌پایان لشکریان، زندانیان و غیرنظامیان را در میان کشور خرد و خمیرم می‌دیدم و لیلیان را بین بازوهایم نگه داشته بودم. باران شدیدتر شد، و وقتی ساکنان قطار آبی را که ذره ذره جمع کرده بودند دست به دست می‌کردند، زمزمه رضایتشان بلند بود. هوا سرد بود، ولی از باران و دمای پایین هوا خوشحال بودم: نمی‌دانستم در گرما و وقتی بوها بدتر شود، واگن تبدیل به چه جهنمی می‌گردد.

وقتی ساعت‌ها کش آمدند، من و مرد فرانسوی حرف زدیم. من درباره شماره روی کلاهش پرسیدم، خط‌های قرمز روی کتش و او گفت که از ZAB آمده - زیویل آوایتا باتایونه ۲۴۷، زندانیانی که از آنها برای بدترین کارها استفاده می‌شد، به‌خط مقدم برده می‌شدند، در معرض آتش نیروهای متفقین قرارشان می‌دادند. برایم از قطارهایی گفت: که هر هفته می‌دید، پر از پسران، زنان و دختران جوان، از این طرف کشور به آن طرفش می‌رفتند، به سوم ۲۴۸، اسکوات ۲۴۹ و آردنس، تا مثل برده برای آلمان‌ها کار کنند. گفت، امشب در سربازخانه‌ها، کارخانه‌ها یا مدارس ویران روستاهای خالی از سکنه می‌مانیم. نمی‌دانست که ما را به اردوگاه زندانیان می‌برند یا گردان کار.

«با غذا ندادن، ما رو ضعیف می‌کنن تا نتونیم فرار کنیم. الان بیشتری‌ها فقط از زنده بودنشون سپاس‌گزارن.» پرسید که غذایی در کیفم دارم و وقتی گفتم نه، ناامید شد. احساس می‌کردم باید چیزی به او بدهم، دستمالی را که ایلن برایم بسته بود به او دادم. چنان به خنکای دستمال پنبه‌ای شسته شده نگاه کرد که انگار ابریشم تافته در دست دارد. بعد آن را به من برگرداند. گفت: «نگهش دار» و صورتش چیزی را نشان نمی‌داد. «برای دوستت استفاده کن. چی کار کرده؟»

وقتی درباره شجاعتش به او گفتم، و اطلاعاتی که برای شهرمان آورده بود، نگاه دیگری به او پیدا کرد، انگار که دیگر نه یک بدن، بلکه یک انسان می‌دید. به او گفتم که به دنبال خبری از شوهرم بودم، که به آردنس فرستاده شده. صورت مرد فرانسوی مکدر بود. «من چند هفته اونجا بودم. می‌دونی تیغوس شایع شده؟ برات دعا می‌کنم که شوهرت نجات پیدا کرده باشه.» ترس فشرده شده در گلویم را فرو دادم.

ازش پرسیدم: «بقیه گردانت کجان؟» سعی کردم موضوع را عوض کنم. از سرعت قطار کم شد و از یک ستون زندانی گذشتیم که با خستگی به پیش می‌رفتند. حتی یک نفر هم سر بلند نکرد، انگار که از بردگی اجباریشان خجالت زده بودند. صورت تک‌تکشان را با دقت نگاه کردم، با ترس از اینکه شاید ادوارد در بین آنها باشد.

یک لحظه قبل از حرف زدنش بود. «فقط من باقی موندم.»

چندین ساعت بعد از تاریک شدن هوا، قطار ایستاد. در با سر و صدا باز شد و صداهای آلمانی بر سرمان فریاد کشیدند که بیرون برویم. بدن‌ها با خستگی خود را از زمین جدا کردند، کاسه‌های لعابی را سفت در دست گرفته بودند و به سمت یک واگن بلااستفاده رفتند. پیاده نظام آلمانی در مسیرمان صف کشیده بودند، ما را با اسلحه‌هایشان داخل صف می‌فرستادند. احساس حیوانی را داشتم که به مسیری هدایت می‌شود، انگار که دیگر انسان نبودم. فرار از سر استیصال زندانی جوان در سنت پرونه به یادم آمد و ناگهان فهمیدم که چرا با وجود اینکه تقریباً مطمئن بود که موفق نمی‌شود، فرار کرد.

لیلیان را به خودم نزدیک کردم، تکیه‌اش را به بازویم دادم. آهسته راه می‌رفت، خیلی آهسته. یک آلمانی پشت سرمان آمد و لگدی به او زد.

اعتراض کردم «ولش کن!» و قنداق اسلحه‌اش پرتاب شد و طوری به سرم خورد که سکندری خوردم و به زمین افتادم. دستانی را حس کردم که مرا بلند کردند، و بعد دوباره به جلو می‌رفتم، گیج، دیدم تیره و تار شده بود. وقتی دستم را روی گیجگاهم گذاشتم، به خون چسبناک آغشته شد.

ما را به یک کارخانه بزرگ خالی هدایت کردند. کف زمین پر از شیشه‌های شکسته بود، و نسیم سخت شبانگاهی سوت‌زنان از پنجره به داخل می‌وزید. از دور دست صدای شلیک اسلحه‌های عظیمی را می‌شنیدیم، حتی شعله عجیب و غریب یک انفجار را هم دیدیم. در فکر اینکه کجا هستیم دور و برمان را نگاه کردم، ولی دور و اطرافمان را سیاهی شب فرا گرفته بود.



صدایی گفت: «اینجا»، و مرد فرانسوی بین ما بود، حمایت‌مان می‌کرد، ما را به گوشه‌ای برد. «ببین، اونجا غذا میدن»

سوپ، توسط زندانیان دیگری از آن ور میز بزرگی با دو کوزه بزرگ سرو می‌شد. از اول صبح چیزی نخورده بودم. آبکی بود، پر از شکل‌های نامعلوم، ولی معده‌ام از شدت انتظار جمع شده بود. مرد فرانسوی کاسه لعابی‌اش را پر کرد و همین‌طور فنجان‌های را که ایلن داخل کیفم گذاشته بود، گوشه‌ای نشستیم و با سه تکه نان سیاه سوپ‌مان را خوردیم، جرعه‌هایی هم به لیلیان دادیم (انگشتان یک دستش شکسته بود و نمی‌توانست از آن استفاده کند)، کاسه را با انگشتانمان پاک کردیم تا هیچ اثری از غذا درون آن نماند.

مرد فرانسوی گفت: «همیشه هم غذا نیست. شاید بختمون داره عوض می‌شه.» ولی اعتقادی به حرفش نداشت. به سمت میزی که کوزه‌ها روی آن قرار داشت و جمعیتی به امید غذای بیشتر دورش جمع می‌شدند، رفت و از نظر ناپدید شد. خودم را نفرین کردم که چرا نجنبیدم و با او نرفتم. می‌ترسیدم لیلیان را تنها بگذارم، حتی برای یک لحظه. دقایقی بعد با کاسه پر برگشت. پشت سرمان ایستاد، بعد کاسه را دستم داد و به لیلیان اشاره کرد و گفت: «بیا، به نیرو احتیاج داره.»

لیلیان سرش را بلند کرد. طوری به او نگاه کرد که انگار نمی‌توانست به خاطر بیاورد که مهربانی دیدن چه احساسی دارد و چشمانم پر از اشک شد. مرد فرانسوی برایمان سر تکان داد، انگار در دنیای دیگری بودیم و داشت مؤذبان به ما شب خوش می‌گفت، و بعد به سمتی که مردان خوابیدند رفت. نشستیم و به

لیلیان غذا دادم، جرعه به جرعه، انگار که به یک بچه غذا می‌دهم. آنجا در تاریکی نشستیم، دور و اطرافم را بدن‌هایی گرفته بود که بی‌صدا حرکت می‌کردند، بعضی سرفه می‌کردند، بعضی گریه، صدای روس‌ها، انگلیسی‌ها و لهستانی‌های گم شده را می‌شنیدم. گاه‌گاهی لرزش زمین را بر اثر اصابت خمپاره‌ای در دور دست به خانه‌ای احساس می‌کردم، لرزشی که به نظر برای هیچ کس قابل توجه نبود. به صدای اسلحه‌های دور و زمزمه سایر زندانیان گوش می‌دادم. وقتی دمای هوا پایین آمد بدنم به لرزه افتاد. خانه را تصور کردم، ایلن که کنار من خوابیده، ادیث کوچولو که دستانش در موهایم می‌گشت. و آهسته در تاریکی گریستم، تا بالأخره خستگی بر من غلبه کرد و من هم خوابم برد.

بیدار شدم و تا چند ثانیه نمی‌دانستم کجا هستم. بازوی ادوارد دورم بود، وزنش را به من تکیه داده بود. شکاف کوچکی در زمان بود، که از درون آن آرامش چون سیلی بیرون می‌ریخت - او آنجا بود! بعد فهمیدم که شوهرم نیست که فشارم می‌دهد. دست مردی، شاید به خاطر اینکه فکر می‌کرد ترسیده و خسته‌ام، دزدکی و مصرانه، از تاریکی استفاده کرده بود و راهش را چون ماری زیر لباسم می‌جست. وقتی فهمیدم که این مزاحم فکر کرده چه چیزی را می‌تواند از من بگیرد بدنم سخت، ذهنم سرد و سخت خشمگین شد. باید جیغ بزنم؟ اگر اینکار را بکنم کسی اهمیت می‌دهد؟ آلمان‌ها بهانه دیگری برای تنبیهم پیدا می‌کنند؟ وقتی آهسته بازویم را که تقریباً زیرم بود از جایش تکان دادم، دستم به تکه شیشه‌ای، سرد و تیز، خورد که در اثر انفجار از پنجره جدا شده بود. انگشتانم را دورش گره کردم و بعد، تقریباً قبل از آنکه بفهمم چه می‌کنم، به طرف دیگر چرخیده و لبه دندانان دندانه‌اش را به گلوی مهاجم ناشناس فشردم.



زیر لب گفتم: «یه بار دیگه به من دست بزنی اینو از سرتا پات می‌کشم.» می‌توانستم بوی نفس بدبویش را بشنوم و شوکه شدنش را حس کنم. توقع مقاومت نداشت. حتی مطمئن نبودم که حرف‌هایم را می‌فهمد. ولی آن لبه تیز را فهمید. دست‌هایش را بالا آورد، به نشانه تسلیم شدن، شاید عذرخواهی. یک لحظه بیشتر شیشه را همانجا نگه داشتم، نشانی از هدفم. در تاریکی قیرگون نگاهم لحظه‌ای به نگاهش برخورد کرد و دیدم که ترسیده است. او هم مانند من خودش را در جهانی یافته بود که در آن هیچ قانونی، هیچ نظمی وجود نداشت. اگر جهانی بود که در آن می‌توانست به یک غریبه حمله کند، جهانی هم بود که آن زن در آن ممکن بود گلپوش را ببرد. به محض آنکه فشار دستم را برداشتم به سختی توانست روی پایش بند شود. تنها توانستم هیکلش را تشخیص دهم که تلوتلوخوران به سمت بدن‌های آرمیده در آن سوی کارخانه می‌رفت.

تکه شیشه را در جیب دامنم جا دادم، صاف نشستم، بازوهایم هیکل خوابیده لیلیان را در پناه خود گرفت و صبر کردم.

وقتی صبح با فریاد بیدارمان کردند، به نظر می‌آمد تنها چند دقیقه خوابیده‌ام. نگرانی‌های آلمانی به طرف وسط اتاق حرکت می‌کردند، خواب‌مانده‌ها را با قنداق تفنگشان می‌زدند تا بیدار شوند، با چکمه‌هایشان لگد می‌زدند. خودم را وادار کردم که صاف بنشینم. درد به سرم دوید، فریاد را در گلویم خفه کردم. با چشمان تیره و تارم دیدم که سربازان به سمتمان می‌آمدند، به لیلیان چنگ زدم، و سعی کردم قبل از اینکه بتوانند ما را بزنند او را بلند کنم.

در نور شدید آبی هنگام طلوع آفتاب، می‌توانستم دور و برم را به وضوح ببینم. کارخانه‌ای بزرگ و متروک بود، مرکز سقف ویران شده و سوراخی در آن به چشم می‌خورد، تیرهای عمارت و پنجره‌ها کف زمین ریخته بودند. در انتهای میزها قهوه و تکه بزرگی نان سیاه سرو می‌کردند. لیلیان را بلند کردم - باید قبل از تمام شدن غذا او را در این فضای بزرگ به پیش می‌بردم. از پنجره‌های شکسته بیرون را نگاه کرد و گفت: «کجاییم؟» صدای غرشی در دور دست می‌گفت که نزدیک به خط مقدم هستیم.

گفتم: «چیزی نمی‌دونم.» از اینکه آنقدر حالش خوب بود که می‌توانست با من صحبت کند، پر از احساس آرامش شدم.

فنجان را برایمان از قهوه پر کردند و کمی هم در کاسه مرد فرانسوی گرفتیم. به دنبالش گشتم، نگران بودم که شاید از غذا محروم‌ش کرده باشیم، ولی یک افسر آلمانی داشت مردها را گروه‌بندی می‌کرد و بعضی از آنها داشتند کارخانه را خالی می‌کردند. من و ایلن را به گروه‌های جداگانه‌ای فرستادند که بیشترشان زن بودند و ما را به سمت یک دستشویی مشترک فرستادند. در روشنایی روز، می‌توانستم کشف را ببینم که روی پوست زنان جا خوش کرده بود، شپش‌های خاکستری رنگی که آزادانه روی سرشان راه می‌رفتند. بدنم خارید و نگاه کردم و یکی روی دامن خودم دیدم. با احساس پوچی آن را تکاندم. می‌دانستم که از آنها راه فراری نیست. نمی‌شد مدت زیادی با بقیه در دستشویی ماند و از آنها فرار کرد.



سیصد زن می‌شدند که سعی می‌کردند در فضایی که برای دوازده نفر طراحی شده بود خودشان را بشورند و از دستشویی استفاده کنند. وقتی توانستم لیلیان را نزدیک اطاقک ببرم، هر دو از چیزی که آنجا یافتیم قی کردیم. در پی باقی زن‌ها، خودمان را به بهترین شکلی که می‌توانستیم با آب سرد تمیز کردیم: زن‌ها تقریباً لباس‌هایشان را برای شستشو دریاورند و با خستگی به اطرافشان نگاه می‌کردند انگار منتظر بودند آلمان‌ها ترفندی بزنند. لیلیان گفت: «بعضی وقتا می‌ریزن تو. ساده‌تر و امن‌تره که لباس تنمون باشه.»

وقتی آلمان‌ها سرگرم گروه‌بندی مردان بودند، در بین قلوه‌سنگ‌های دور و برم دنبال تکه‌ای ریسمان و ترکه گشتم و بعد کنار لیلیان نشستم. در نور آبکی خورشید، انگشتان شکسته دست چپش را روی تخته شکسته‌بندی خم کردم. آنقدر شجاع بود، که حتی وقتی خودم می‌دانستم دارم اذیتش می‌کنم خودش را عقب نکشید. خونریزی‌اش بند آمده بود، ولی هنوز با احتیاط راه می‌رفت، انگار درد داشت. جرأت نمی‌کردم بیرسم که چه اتفاقی برایش افتاده.

در حالی که دستانش را نگاه می‌کرد، گفت: «خوبه که اینجایی سوفی.»

فکر کردم، شاید هنوز جایی آنجا سایه‌ای از زنی که در سنت پرونه می‌شناختم، باشد. گفتم: «هیچ وقت از دیدن کسی آنقدر خوشحال نشده بودم.» صورتش را با دستمال تمیزم خشک می‌کردم و از ته دلم می‌گفتم.

مردها را برای کاری فرستادند. آنها را در دوردست می‌دیدیم، صف می‌کشیدند تا بیل و کلنگ بگیرند، آنها را در ستون‌هایی مرتب کردند تا به سمت صدای دوزخی‌ای بروند که از سمت افق می‌آمد. در سکوت دعا کردم که مرد فرانسوی خیرخواه ما سالم بماند، و یک دعای دیگر، مثل همیشه، برای ادوارد فرستادم. در همین حین زنان را به سمت واگن قطار فرستادند. قلبم از فکر یک سفر طولانی متعفن دیگر گرفت، ولی بعد خودم را سرزنش نمودم. فکر کردم شاید فقط چند ساعت از ادوارد فاصله داشته باشم. شاید این قطاری باشد که من را به سمتش می‌برد.

بی‌شکایت سوار شدم. این واگن کوچک‌تر بود، با این حال ظاهراً توقع داشتند که تمام سیصد زن در آنجا شوند. وقتی می‌خواستیم سوار شویم، مقداری بد و بیراه شنیدیم که سریع تمام شد. من و لیلیان جای کوچکی روی نیمکت پیدا کردیم، کیغم را زیر آن چپاندم. کیف را با حسادت مالکانه نگاه کردم، انگار که کودکم بود. کسی فریاد کشید، آنقدر نزدیک که قطار را تلق و تلوک کنان به راه انداخت.

وقتی قطار شروع به حرکت کرد، گفتم: «از ادیث برام بگو.»

«حال و اوضاعش خوبه.» هر چقدر که می‌توانستم قوت قلب در صدایم گنجاندم. «خوب غذا می‌خوره، آرام می‌خوابه و حالا دیگه نمی‌شه اون و میمی رو از هم جدا کرد. عاشق بچه است و اونم دوستش داره.» حرف که می‌زدم، تصویری از زندگی دخترش در سنت پرونه را برایش ترسیم می‌کردم، چشمانش را بست. نمی‌دانستم از احساس راحتی بود یا غصه.

با تمام عقیده‌ای که می‌توانستم جمع کنم، گفتم: «معتقدم که سر قرارش می‌مونه. اعتقاد دارم که منو می‌بره پیش ادوارد.» دست سالمش را دراز کرد و دستم را فشار داد.

هنگام غروب، در میان یک جنگل کوچک، قطار با لرزش شدیدی متوقف شد. منتظر شدیم که دوباره راه بیفتد، ولی این بار درهای پشتی باز شدند و مسافران قطار، که بعضی از آنها تازه به خواب رفته بودند، زیر لب شکایت کردند. در حال چرت زدن بودم و صدای لیلیان در گوشم بیدارم کرد. «سوفی، بیدار شو. بیدار شو.»

یک نگهبان آلمانی میان در ایستاد. لحظه‌ای طول کشید تا بفهمم اسم من را صدا می‌کند. از جایم پریدم، یادم آمد باید کیغم را بردارم و به لیلیان اشاره کردم که با من بیاید.

گفت: «کاردن ۲۵۰.» من و لیلیان کارت شناسایی‌مان را دستش دادیم. اسم‌هایمانرا در لیستی چک کرد و به سمت کامیونی اشاره نمود. همین‌طور که درها پشت سرمان بسته می‌شد، صدای مایوس باقی زنان را شنیدیم.

من و لیلیان را به سمت کامیونی هل دادند. حس کردم کمی عقب مانده. گفتم: «چی شده؟» ابری از بی‌اعتمادی صورتش را فراگرفته بود.

با احتیاط جواب دادم: «اون یه بچه ست. مامانشو می‌خواد. ولی می‌دونه که جاش توی لو کک روژ امنه.» بیش از این نمی‌توانستم چیز دیگری بگویم، ولی به نظر کافی بود. از کابوس‌های ادیث نگفتم، درباره شب‌هایی که برای مادرش هق‌هق می‌کرد. لیلیان احمق نبود؛ شاید همین الان هم این چیزها را قلبا می‌دانست. وقتی حرفم تمام شد، مدت زیادی به بیرون پنجره زل زد، غرق در افکارش بود.

بالآخره به سمتم برگشت و پرسید: «سوفی، چی تو رو اینجا کشوند؟»

شاید هیچ کس در جهان بهتر از لیلیان نمی‌فهمید. صورتش را کاویدم، حتی حالا هم پر از ترس بودم. ولی دورنمای اینکه بتوانم بارم را با کسی قسمت کنم، اغوایم کرد.

به او گفتم. درباره کمندانت، شبی که به سربازخانه رفتم و پیشنهادی که به او کرده بودم را برایش گفتم. مدتی طولانی نگاهم کرد. نگفتم که حماقت کرده‌ام یا نباید باورش می‌کردم یا اینکه عدم موفقیتیم در انجام خواست کمندانت احتمالاً مرگ خودم، اگر نه مرگ عزیزانم، را جلو خواهد انداخت.

اصلاً چیزی نگفتم.



گفت: «از این موضوع خوشم نمیاد.» همین طور که قطار داشت راه می‌افتاد، نگاهی به پشت سرش انداخت.

با اصرار گفتم: «خوبه، فکر کنم یعنی ما رو جدا کردن. فکر کنم کار کمنداته.»

گفت: «دقیقا از همین موضوع خوشم نمیاد.»

«به علاوه، گوش کن، صدای تفنگ‌ها رو نمی‌شنوم. حتماً دارن از خط مقدم دورمون می‌کنن. خوبه، مطمئناً؟»

لنگان‌لنگان پشت کامیون رفتیم و در حالی که پشت گردنم را می‌خاراندم، کمکش کردم سوار شود. بدنم می‌خارید، چند تا شپش زیر لباسم پیدا کردم. سعی کردم آنها را نادیده بگیرم. باید نشانه خوبی باشد که ما را از قطار بیرون کشیدند. گفتم: «ایمان داشته باش.» و بازویش را فشار دادم. «هیچی که نباشه حداقل بالأخره جایی پیدا کردیم که پامونو تگون بدیم.»

نگهبان جوانی بالا آمد و به ما خیره شد. سعی کردم لبخند بزنم، تا مطمئنش کنم که امکان ندارد بخواهم فرار کنم، ولی با تنفر نگاهم کرد و اسلحه‌اش را مثل نشانه هشدار بینمان گذاشت. آن موقع فهمیدم که احتمالاً من هم بوی آدم‌های حمام نرفته را می‌دهم، و این فکر باعث شد بفهمم که نزدیک

است حشرات در موهای خودم بخزند و خودم را به گشتن لباس‌هایم و بیرون کشیدن آنچه پیدا می‌کردم، مشغول نمودم.

کامیون راه افتاد و لیلیان با هر تکان آن می‌لرزید. چند مایلی نگذشته بود که دوباره خوابش برد، از درد خسته شده بود. چیزی در سرم صدا می‌کرد و از اینکه ظاهراً تفنگ‌ها از صدا افتاده بودند سپاس‌گزار بودم. در سکوت از هر دومان خواستم که ایمان داشته باشیم.

تقریباً یک ساعت در جاده بودیم، خورشید زمستانی آهسته پشت کوه‌های دوردست غروب می‌کرد، حاشیه کوه با کریستال‌های یخ‌اش می‌درخشید، که پرده بالا رفت و برق تابلوهای جاده را نمایان کرد. فکر کردم، باید اشتباه کرده باشم. به جلو خم شدم، کنار چادر را بالا دادم، چشمانم را در برابر نور جمع کردم تا تابلو بعدی را از دست ندهم. و آنجا بود.

#### مانهایم ۲۵۱

دنیای اطرافم به نظر بی‌حرکت ماند.

زمزمه کردم «لیلیان!» و تکانش دادم تا بیدار شود. «لیلیان. بیرون رو نگاه کن. چی می‌بینی؟» کامیون سرعتش را کم کرده بود تا دریاچه‌ای را دور بزند، در نتیجه وقتی که بیرون را نگاه کردم می‌دانستم باید

گفتم: «قرار بود بریم جنوب. جنوب به طرف آردنس.» حالا می‌توانستم ببینم که سایه‌ها پشتمان هستند. به سمت شرق می‌رویم، و مدتی بود که این کار را می‌کردیم. «ولی ادوارد توی آردنسه.» نمی‌توانستم وحشت را از صدایم دور کنم. «من خبر دارم که اونجاست. قرار بود بریم جنوب، سمت آردنس. جنوب.»

قطار از همه‌مه شادی و خوشحالی پر بود. گروه زنانی که در انتهای واگن شماره چهارده نشسته بودند، قهقهه‌های پر سروصدایی به راه انداخته بودند. زوج میان سالی در صندلی‌های مقابل نشسته و از جشن کریسمس به خانه برمی‌گشتند خود را در جامه‌های پر زرق و برق آراسته بودند. قفسه‌ها از خریدهای داخلش باد کرده و هوا مملو از بوی غذاهای فصل بود - پنیر جافتاده، نوشیدنی، شکلات گران‌قیمت. ولی برای مو و لیو، سفر بازگشت به انگلستان آرام و بی‌صدا می‌نمود. تقریباً در سکوت داخل واگن نشسته بودند. خماری مو تمام روز طول کشیده و ظاهراً باید با بطری‌های کوچک دیگری از نوشیدنی‌های گران‌قیمت درمان می‌شد. لیو یادداشت‌هایش را مرور می‌کرد، آنها را لغت به لغت از روی لغتنامه کوچک انگلیسی - فرانسه‌ای که به میز جلوی صندلی‌اش تکیه داده بود، ترجمه می‌کرد.

گرفتاری سوفی لغور بر سفر سایه انداخته بود. لیو احساس می‌کرد سرنوشت دختری که همیشه فکر می‌کرد به طرز درخشانی پیروز بوده او را اسیر خود کرده است. آیا او واقعا با آلمان‌ها همکاری می‌کرده؟

لیلیان چادر را رها کرد. وقتی زبان باز کرد، نگاهش به طرف من نبود. صورتش آن مقدار رنگی که داشت را هم از دست داده بود. آهسته گفت: «سوفی، دیگه صدای اسلحه‌ها رو نمی‌شنویم، چون از خط مقدم رد شدیم، ما داریم داخل آلمان می‌شیم.»



مهمانداري چرخ دستی را در راهرو حرکت می‌داد و با نوشیدنی و خوراکی‌های شیرین از مسافران پذیرایی می‌کرد. اما لئو آنقدر در زندگی سوفی غرق بود که سرش را بلند نکرد. ناگهان دنیای شوهران غایب، اشتیاق، قحطی زدگی و ترس از آلمان‌ها به نظرش واقعی‌تر از این دنیا آمد. بوی سوختن چوب را در لو کک روژ حس کرد، صدای پاهایی که به زمینش می‌خورد را شنید. هر بار که چشمانش را می‌بست، نقاشی جای خود را به صورت وحشت‌زده سوفی لغور می‌داد، وقتی که سربازان به سمت کامیونی هلش می‌دادند که متعلق به خانواده‌ای که دوستشان دارد نیست.

برگه‌های قهوه‌ای، شکننده بودند و رطوبت سر انگشتانش را جذب می‌کردند. این برگه‌ها نامه‌های قدیمی‌ای از ادوارد به سوفی بودند، وقتی به قزیمان دانفانتقی [۲۵۲](#) پیوسته بود و سوفی به سنت پرونه آمد تا نزد خواهرش باشد. ادوارد نوشته بود: آنقدر دلش برای او تنگ می‌شود که بعضی شب‌ها به سختی می‌تواند نفس بکشد. به او می‌گفت که او را در ذهنش به تصویر می‌کشد و تصویرهایی از او در هوای سرد ترسیم می‌کند. سوفی در نوشته‌هایش به خود خیالی‌اش حسادت می‌ورزید، برای شوهرش دعا می‌کرد، او را سرزنش می‌نمود. او را پلو [۲۵۳](#) می‌خواند. تصویر آنها که با کلمات سوفی ظاهر می‌شدند آنقدر پرفدردت، آنقدر نزدیک بود که لئو حتی با وجود آنکه باید با فرانس‌اش دست و پنجه نرم می‌کرد، تقریباً از نفس افتاده بود. انگشتانش را روی نوشته‌های کمرنگ می‌کشید و در حیرت بود از این که دختر درون پرتره صاحب این کلمات است. سوفی لغور دیگر یک تصویر فریبنده در قاب طلایی لب پر شده،

نبود؛ تبدیل به یک فرد شده، یک موجود، یک موجود زنده سه بعدی. زنی که درباره شستشوی لباس‌ها، کمبود غذا، اندازه یونیفرم همسرش، ترسها و خستگی‌هایش حرف می‌زند. دوباره می‌فهمید که نمی‌تواند نقاشی سوفی را از دست بدهد.

لیو نگاهی به دو صفحه پیش رویش انداخت. اینجا متن فشرده‌تر شده و تصویر قرمز - قهوه‌ای رسمی ادوارد لغور که به دوردست‌ها زل زده بود، وسط آن به چشم می‌خورد.

### اکتبر ۱۹۱۴

ایستگاه شمالی [۲۵۴](#) پر از هیاهو بود، دریای در حال غلیانی از سربازان و زنان گریان، هوا از دود و بخار و صداهای نگران خداحافظی سنگین می‌نمود. می‌دانستم که ادوارد نمی‌خواهد گریه کنم. از طرف دیگر، این تنها یک جدایی کوتاه مدت خواهد بود، تمام روزنامه‌ها همین را نوشته بودند.

گفتم: «می‌خوام از هرکاری که می‌کنی خبر داشته باشم. یه عالمه طرح واسم بزن. حتماً هم خوب غذا بخور. و هیچ کار احمقانه‌ای هم نکن، مثل مست شدن و دعوا کردن. یه کاری نکن که دستگیرت کنن. می‌خوام هرقدر که بشه زودتر برگردی خونه.»

ادوارد وادارم کرد قول بدهم که من و ایلن مراقب خواهیم بود. «اگه خبری شنیدی که خط دشمن داره

به سمتون میاد، قول بده که مستقیم بر می‌گردی پاریس.»

وقتی سر تکان دادم گفتم: «اون قیافه عجیب و غریبو به خودت نگیر سوفی. قول بده اول به خودت فکر کنی. اگه فکر کنم توی خطری نمی‌تونم بچنگم.»

«می‌دونی که منو از چیز سفت و سختی ساختن.»

به ساعت پشت سرش نگاهی انداخت. جایی در دوردست، قطاری صوت بلندی کشید. بخار و بوی زننده روغن سوخته دور و برمان را فراگرفت و جمعیت روی سکو را از چشممان پنهان کرد. دستم را دراز کردم تا کلاه سرژی آبی‌اش را مرتب کنم. بعد قدمی عقب گذاشتم تا نگاهش کنم. شوهرم چه مردی بود! غول پیکری درمیان آدمیان. شانه‌هایش چقدر در یونیفرم پهن بود، یک سر و گردن بلندتر از دیگران بود. او چه وجود بزرگی بود: نگاه به او قلبم را پر از غرور می‌کرد. فکر نکنم حتی آن موقع هم باور داشتم که واقعا مرا ترک می‌کند.

هفته پیش یک نقاشی گوآش از من را تمام کرده بود. حالا دست به جیب بالایش زد. «تو رو با خودم می‌برم.»

روی قلبم دست گذاشتم. «و من هم تو رو با خودم.» در نهان حسادت می‌کردم که تصویری از او ندارم.

به اطرافم نگاهی انداختم. در واگن‌ها باز و بسته می‌شد، دست‌هایی از کنارمان دراز می‌شدند، انگشتانی که برای آخرین بار به هم گره می‌خوردند.

به او گفتم: «نمی‌مونم تا رفتنتو تماشا کنم، ادوارد. چشمامو می‌بندم و تصویر تو رو که جلوم ایستادی پیش خودم نگه می‌دارم.»

سر تکان داد. درک می‌کرد. بی‌مقدمه گفتم: «قبل اینکه بری...» و بعد مرا به سمت خودش کشید و بوسید، دهانش به دهانم فشرده شد، دست بزرگش مرا محکم و محکم‌تر به طرف خودش کشید، چشمانم به زور بسته شد و او را نفیس کشیدم، بویش را جذب کردم، انگار که می‌توانستم این ردپای او را در تمام مدت غیبتش نگه دارم. انگار که تازه آن موقع باور کردم که واقعا دارد می‌رود. شوهرم داشت می‌رفت. و بعد، وقتی زیاد از حد دور شد، خودم را کنار کشیدم، صورتم آرام و سخت بود.

چشمانم را بسته نگه داشتم و به دستش چنگ زدم، هرچه که در صورتش بود را نمی‌خواستم ببینم و بعد سریع برگشتم، با پشتی صاف و راهم را در میان جمعیت، برای دور شدن از او باز کردم.

نمی‌دانم چرا نمی‌خواستم ببینم که واقعا دارد سوار قطار می‌شود. و از آن موقع به بعد هر روز تأسفش را خورده‌ام.



تا رسیدن به خانه دست در جیبم نکردم. تکه کاغذی در آن پیدا کردم که حتماً وقتی در آغوشم گرفته آنجا گذاشته بود: کاریکاتور کوچکی از هردویمان، که خودش در قالب خرس بزرگی در یونیفورم با لبخند پت و پهنی بر لب در حالیکه دستانش دور من، بزغاله‌ای کوچک و کمر باریک با صورتی جدی و گرفته در حالیکه موهایم را مرتب پشت سرم جمع کرده بودم، حلقه شده بود. زیر آن با دست خط شکسته و پر پیچ و تابش نوشته بود: «قبل از تو هیچ وقت خوشبختی واقعی را نمی‌شناختم.»

لیو پلک زد. کاغذها را مرتب داخل پوشه‌ای گذاشت و به فکر فرو رفت. بعد تصویر سوفی لغور را گشود، صورت لبخند بر لب یک همدست. چطور ممکن بود حرف‌های موسیو بست درست باشد؟ چطور زنی که شوهرش را دوست داشت می‌توانست به او خیانت کند، نه با یک مرد دیگر بلکه با یک دشمن؟ این قابل فهم نبود. لیو فتوکپی را لوله کرد و یادداشت‌هایش را درون کیفش گذاشت.

مو هندزفری‌هایش را از گوشش بیرون آورد. «خب، نیم ساعت تا سنت پانکراس مونده. فکر می‌کنی چیزی که می‌خواستی رو به دست آوردی؟»

لیو شانه‌ای بالا انداخت. با بغضی که در گلویش گیر کرده بود، نمی‌توانست حرف بزند.

موهای مو محکم عقب کشیده شده و شیاری به رنگ کهربای سیاه به وجود آورده بود و گونه‌هایش مثل شیر، رنگ پریده می‌نمود. «برای فردا مضطربی؟»

لیو آب دهانش را قورت داد و لبخند ضعیفی زد. در شش هفته گذشته تقریباً درباره هیچ چیز دیگری فکر نکرده بود.

مو گفت: - طوری که انگار مدت‌ها به آن فکر کرده - «فکر نکنم مک کافرتی به هیچ بهانه‌ای برات در دسر درست کنه.»

«چی؟»

«من یه عالمه آدمای دروغگو و کم‌ارزش می‌شناسم. اون از اونا نیست.» یک تکه پوست شستش را کند و بعد ادامه داد: «فکر کنم سرنوشت تصمیم گرفته یه مسخره‌بازی واقعا بیمارگونه درباره و شما دو تا رو یرت کنه تو دوتا جبهه مخالف.»

«ولی مجبور نبود بیاد دنبال نقاشی من.»

مو ابرویی بالا داد. «واقعا؟»

لیو به بیرون زل زد و در حالیکه قطار به سمت لندن حرکت می‌کرد، با بغض جدیدی در گلویش دست به گریبان شد.

آن طرف میز، زوجی که لباس آراسته‌ای به تن داشتند، به هم تکیه داده و به خواب رفته بودند، در حالیکه دستانشان در هم گره خورده بود.

بعدها، دیگر خیلی مطمئن نبود که چه چیزی مجبورش کرد این کار را بکند. در سنت پانکراس، مو به او گفت که یکراست به خانه رانیک خواهد رفت و بعد از دادن دستوراتی به لئو مبنی بر اینکه تمام شب در اینترنت به دنبال پرونده‌های مبهم اعاده نگردد و «لطفاً اون پنیر کاممبر رو بینداز داخل یخچال تا خراب نشود و کل خانه را به گند نکشد»، آنجا را ترک کرد. لئو در حالیکه کیسه پلاستیکی پنیر بد بو را در دست داشت در تقاطع پر هیاهو ایستاد و هیکل کوچک سیاه رنگی را که به سمت مترو می‌رفت تماشا کرد، که کیفی را سهل انگارانه روی شانه‌اش انداخته بود. چیزی در نحوه حرف زدن مو درباره رانیک وجود داشت که هم سرشار از زندگی و هم جدی می‌نمود، احساس اینکه چیزی برای هردوی آنها تغییر کرده است.

لیو صبر کرد تا مو در میان جمعیت ناپدید شود. رهگذران به او می‌رسیدند و از او می‌گذشتند و او همچون سنگ محکمی در میان دریایی از مردم می‌نمود. همه‌شان جفت بودند، بازو در بازوی هم، در حال صحبت، از خودشان عشق می‌پراکندند و نگاه‌های هیجان زده به یکدیگر می‌انداختند، یا اگر تنها بودند با سر پایین، مصمم به سمت خانه و کسی که دوستش داشتند می‌رفتند. گروه‌های موزیک مراسم ازدواج را می‌دید، حلقه‌های نامزدی، زمزمه‌هایی درباره ساعات حرکت قطارها می‌شنید، نیم لیتر شیر دقیقه پیش... و یا می‌تونی بیای ایستگاه دنبالم؟ دفعه بعد درباره آدم‌های زیادی که از شریکی که به

نزدش برمی‌گردند وحشت زده‌اند، به دنبال بهانه‌اند تا سوار قطار نشوند، یا در کافه‌ها پنهان می‌شوند، عاقلانه فکر خواهد کرد. ولی حالا خبری از آدم‌های بی‌حوصله، آدم‌های بدبخت، یا باقی آدم‌های تنها نبود. حرکات جمعیت را طوری تعبیر می‌کرد انگار که تنها می‌تواند توهینی به وضعیت تنهایی‌اش باشد. با خود فکر می‌کرد زمانی من هم یکی از شما بودم، و تقریباً حالا نمی‌توانست تصور کند که دوباره یکی از آنها بودن چگونه است.

«قبل تو هیچ وقت شادی حقیقی را نمی‌شناختم.»

مقصد جدید روی تابلوی خروجی می‌درخشید، فروشگاه‌هایی با ویترین‌های شیشه‌ای مملو از خریداران آخر کریسمس. از خودش می‌پرسید، اصلاً ممکن است دوباره تبدیل به آدمی که یک وقت بوده‌ایم شویم؟ و قبل از آنکه پاسخ سؤال بتواند کاملاً قدرت حرکتش را بگیرد، چمدانش را محکم گرفت و نیم در حال قدم زدن و نیم در حال دویدن به سمت ایستگاه مترو رفت.

سکوت خانه وقتی جیک پیش مادرش برگشت، حالت خاصی داشت. چیز سخت و سنگینی بود، کاملاً با سکوتی که وقتی چند ساعتی جیک پیش یکی از دوستانش می‌رفت پیش می‌آمد، فرق داشت. بعضی وقت‌ها پل فکر می‌کرد سکون شدید خانه‌اش در این ساعت‌ها، طنین گناه دارد، احساسی از شکست. علم به اینکه شانس وجود نداشت که پسرش حداقل تا چهار روز دیگر برگردد، کمر او را خم کرده بود. پل تمیز کردن آشپزخانه را تمام کرد (وقتی جیک داشت کیک شکلاتی کریسپی درست می‌کرد، زیر تمام



وسایل آشپزخانه برنج پف کرده ریخته بود) - بعد نشست و روزنامه روز یکشنبه را ورق زد که هر هفته از روی عادت بر می داشت و هربار نمی رسید که آن را بخواند.

اولین روزهایی که لونی رفته بود، بیش از هر چیزی از صبح های خیلی زود می ترسید. قبلاً نمی دانست که چقدر صدای نامنظم پاهای بدون کفش جیک کوچولو و دیدن رویش را دوست دارد، او را به یاد می آورد در حالی که انتهای موهایش بالا رفته و چشمانش نیمه بسته بود داخل اتاقشان ظاهر می شد و به اصرار می خواست تا میانشان بخوابد. سرمای دلچسب پاهایش، بوی گرم ترشیدگی پوستش. وقتی پسرش از زیر پتو به وسط تختشان نقب می زد، حس غریزی اینکه همه چیز دنیا خوب است او را فرا می گرفت. و بعد، وقتی که آنها رفتند، تنها بیدار شدن در آن ماه های اول، احساس اینکه هر صبح، تنها شروع روز دیگری بود که فرصت زندگی کردن با پسرش را از دست می داد: یک سری اتفاقات یا ماجراهای کوچک، ردیفی از وقایع بی اهمیت که در تبدیل شدن پسرش به کسی که باید، کمک می کردند - و کسی که پل هیچ نقشی در تشکیل شخصیت او نخواهد داشت. حالا پل صبح ها بهتر بود (نه به این خاطر که به ندرت پیش می آمد که در ساعت نه، جیک زودتر از او بیدار شده باشد)، ولی هنوز در ساعت های اولی که جیک پیش لونی برگشته بود قدرت خلع کردنش را داشتند.

تصمیم گرفت چندتا از پیراهن هایش را اتو کند. بعد هم شاید به باشگاه برود، بعد دوش بگیرد و چیزی بخورد. این ها معدود چیزهایی بودند که شکلی به عصر او می دادند. بعد هم شاید چند ساعتی تلویزیون تماشا می کرد یا نگاهی به پرونده هایش می انداخت آن هم فقط برای آنکه مطمئن شود همه چیز پرونده

طبق مراد است و بعد می خوابید.

تازه داشت کار پیراهن ها را تمام می کرد که تلفن زنگ زد.

جنی از آن سوی خط گفت: «سلام».

پل جواب داد: «شما؟» گرچه دقیقاً می دانست که کیست.

جنی پاسخ داد: «منم جنی. فکر کردم زنگ بزنگم و ببینم کارای فردامون چه جور تنظیم شده.»

پل گفت: «اوضاعمون خوبه، شون تمام کاغذبازی ها رو انجام داده، وکیل آماده است. تا اونجا که می شه اوضاعمون خوبه.»

«چیز بیشتری نسبت به روزهای اولیه به دست آوردیم؟»

«نه خیلی. ولی به اندازه کافی مکاتبات شخص ثالث داریم که بتونیم یه علامت سؤال نسبتاً بزرگ جلوش بزاریم.»

سکوت کوتاهی در آن طرف خط برقرار شد.

جنی گفت: «برینگ و ساوستون ۲۵۵ دارن آژانس ردیابی خودشون رو باز می‌کنن.»

«کی؟»

«مرکز حراج. ظاهراً یه گروه دیگه از این زنجیر. حامیای بزرگی هم دارن.»

پل به توده کاغذهای روی میزش زل زد: «لعنتی.»

«همین الان هم شروع کردن با آژانس‌های دیگه درباره کاراشون صحبت کنن. دارن اعضاء سابق دسته هنر و آثار آنتیک رو گلچین می‌کنن.» و پل پرسش پنهان شده در میان حرفهای جنی را دریافت. «و هر کسی که گذشته‌ای توی کارای بازپرسی داشته باشه.»

«خب، سراغ من که نیومدن.»

سکوت کوتاهی برقرار شد. نمی‌دانست که جنی حرفش را باور کرده یا نه.

«پل، باید این پرونده رو ببریم. باید مطمئن شیم که توی خط مقدم هستیم. و اونایی هستیم که می‌رن پیش مردم تا گنج‌های گم شده رو پیدا کنن و برگردونن.»

پل گفت: «می‌دونم.»

«من فقط... من می‌خوام بدونی که چقدر اهمیت داری. منظورم برای شرکته.»

«همون طور که گفتم، جنی کسی سراغ من نیومده.»

یک سکوت کوتاه دیگر.

«باشه.» کمی صحبت را ادامه داد، درباره آخر هفته‌اش گفت و سفرش به خانه والدینش، و عروسی که در دو ۲۵۶ به آن دعوت شده بود. آنقدر درباره عروسی حرف زد که پل فکر کرد شاید می‌خواهد دل و جراتش را جمع کند تا او را هم با خود ببرد، و پل سفت و محکم موضوع را عوض کرد. بالأخره جنی تلفن را قطع کرد.

پل آهنگی گذاشت و صدایش را زیاد کرد تا سر و صدای خیابان پایین، در آن غرق شود. همیشه این سر و صداها را دوست داشت، زنده دلی زندگی در وست اند ۲۵۷ ولی در طول سال‌ها یاد گرفته بود که اگر در



حالت ذهنی مناسبی نباشد، خوشگذرانی‌های ظاهری تنها مالیخولیای ذاتی شب یکشنبه‌اش را تشدید می‌کند. دکمه صدا را فشار داد. می‌دانست که مشکلش چیست، اما نمی‌خواست آن را بپذیرد. با خود اندیشید فکر کردن به چیزی که نمی‌توانی تغییرش دهی فایده زیادی ندارد.

تازه شستن موهایش را تمام کرده بود که صدای ضعیف زنگ در به گوشش خورد. بد و بیرا می‌گفت و کورمال کورمال دنبال حوله‌ای گشت تا صورتش را پاک کند. می‌توانست با حوله پایین برود، ولی حس می‌کرد که جنی است. نمی‌خواست جنی فکر کند که این یک جور دعوت است.

وقت پایین رفتن بهانه‌هایش را با خود تکرار کرد، پیراهن به پوست نمناکش می‌چسبید.

«متأسفم، جنی، دارم بیرون می‌رم.»

آره. باید سرکار درباره این حرف بزنی. باید یه جلسه بگذاریم و همه رو دعوت کنیم.

جنی، به نظر من تو عالی هستی. ولی این واقعا فکر خوبی نیست. متأسفم.»

وقتی در جلویی را باز کرد، هنوز آخرین بهانه روی لب‌هایش بود، ولی جنی پشت در نبود.

لیو هالستون وسط پیاده رو ایستاد و ساک مسافرتش را هم در دست داشت. بالای سرش، رشته لامپ‌های مربوط به جشن، آسمان شب را غرق در جواهر کرده بود. ساک را جلوی پایش گذاشت و صورت جدی و رنگ پریده‌اش به او خیره شد، انگار که یک لحظه فراموش کرده بود که می‌خواسته چه چیزی بگوید.

وقتی باز هم حرف نزد پل گفت: «پرونده فردا شروع می‌شه.» نمی‌توانست نگاه از او بردارد.

«می‌دونم.»

«قرار نیست با هم حرف بزنی.»

«نه نیست.»

«ممکنه هر دو مون تو در دسر بیفتیم.»

پل همان جا منتظر ایستاد. صورت لیو خیلی گرفته بود، یقه کت ضخیم و سیاهش دور صورتش را گرفته، چشمانش طوری برق می‌زد که انگار میلیونها حرف برای گفتن دارد که پل نمی‌تواند آنها را بفهمد. پل می‌خواست عذرخواهی کند، ولی لیو اول شروع به حرف زدن کرد.

«ببین. می‌دونم احتمالاً بی‌معنیه، ولی می‌شه پرونده رو فراموش کنیم؟ فقط برای یه شب؟» صدایش خیلی شکننده بود. «می‌تونیم دوباره فقط دوتا آدم باشیم؟»

گرفتگی نامحسوس صدایش پل را در هم شکست. پل مک کافرتی ظاهراً می‌خواست چیزی بگوید، اما نگفت، به جای آن به جلو خم شد و چمدانش را برداشت و او را به داخل راهروی ورودی کشید. قبل از آنکه یکی از آنها بتواند نظرش را عوض کند، او را به سمت خودش کشید، بازوهایش را محکم به دور او حلقه زد و لियो تا وقتی صبح در جهان بیرون دمید در همانجا ماند.

«سلام خواب‌آلود.»

لیو برخاست و بعد آهسته آهسته فهمید که کجاست. پل روی تخت نشسته بود و داشت داخل لیوان قهوه می‌ریخت. آن را به دستش داد. پل به طرز حیرت‌انگیزی کاملاً هوشیار به نظر می‌آمد. ساعت ۳۲:۶ دقیقه صبح را نشان می‌داد. «کمی نون تست هم برات آوردم. فکر کردم شاید بخوای بری خونه، قبل...»

قبل...

پرونده. یک لحظه طول کشید تا این فکر در درونش نفوذ کند. همین طور که چشم‌هایش را می‌مالید، پل منتظر ماند، بعد خم شد. متوجه شد که دندانهایش را مسواک کرده و لحظه‌ای از اینکه خودش این

کار را نکرده است خجالت‌زده شد.

«نمی‌دونستم برای روی نونت چی دوست داری. امیدوارم مربا خوب باشه.» پل از داخل سینی برشی نان برداشت. «انتخاب جیکه، نود و هشت درصد شکر یا چنین چیزی.»

«ممنونم.» لियो نگاهی به بشقاب روی پایش انداخت. یادش نمی‌آمد که آخرین بار کی یک نفر صبحانه‌اش را برایش به داخل رختخوابش آورده بوده.

به هم خیره شدند. لियो با یادآوری شب گذشته فکر کرد اوه، خدای من. تمام افکار دیگر ناپدید شدند. گوشه چشمان پل چروک افتاد، انگار که می‌توانست افکارش را بخواند.

پل گفت: «تو... برمی‌گردی تو تخت؟»

لیو می‌خواست همانجا بماند، تا وقتی ریه‌هایش پر از مولکول‌های پل شود، او را نفس بکشد. ناگهان خاطره پسری که در نوجوانی با او قرار می‌گذاشت برایش زنده شد، عاشق او بود. وقتی بالأخره همدیگر را بوسیدند، لियो فهمیده بود که بوی پوستش، موهایش، تمام وجودش درست نیست و شوکه شده بود. انگار که ترکیب شیمیایی بخش مهمی از وجودش، لियो را به عقب می‌راند. پوست پل: می‌توانست فقط آنجا دراز بکشد و عطر آن را درون ریه‌اش بفرستد، مثل یک بوی واقعا خوب.



لیو گفت: «بهتر از خوب.» و جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید.

«جدیداً عاشق یکشنبه شب‌ها شدم. نمی‌دونم چرا.»

«مطمئناً یکشنبه شب‌ها رو دست کم گرفتن.»

«و مهمان‌های ناخوانده‌اش. قدری نگران بودم شاهدای جهوا [۲۵۸](#) پشت درباشن.» فکر کرد. «گرچه آگه

شاهدای جهوا کاری که تو دیشب کردی رو می‌کردند، گمونم خیلی بهتر باهاشون برخورد می‌شد.»

«باید بهشون بگی.»

«ممکنه همین کار رو بکنم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. به صدای چرخیدن کامیون حمل زباله و برخورد خاموش سطل‌ها به هم

گوش می‌دادند و نان تستشان را در سکوت دوستانه‌ای می‌خوردند.

پل گفت: «دل‌م برات تنگ شده بود لیو.»

لیو سرش را خم کرد و به او تکیه داد. بیرون خانه دو نفر با صدای بلند به ایتالیایی حرف می‌زدند.

عضلات لیو به طرز لذت بخشی درد می‌کرد، انگار از تنشی که مدت‌ها بی‌آنکه متوجه باشد در خود نگه

داشته، رها شده بود. احساسش شبیه به کسی بود که از خاطرها رفته باشد. نمی‌دانست مو درباره این

موضوع چه خواهد گفت، وقتی فهمید که پاسخ را می‌داند، لبخند زد.

و بعد صدای پل سکوت را شکست: «لیو... نگرانم، این پرونده ورشکستت می‌کنه.»

لیو به لیوان قهوه‌اش خیره شد.

«لیو؟»

«نمی‌خوام درباره پرونده صحبت کنم.»

«درباره جزئیاتش حرف نمی‌زنم. فقط باید بهت بگم که نگرانم.»

لیو سعی کرد لبخند بزند. «خب نباش. هنوز که نبردی.»

«حتی آگه ببری. دستمزد مسائل حقوقی خیلی پول می‌شه. چندین بار تو این موقعیت بودم، خوب می‌دونم چقدر برات هزینه برمی‌داره.» پل لیوانش را زمین گذاشت و دستان لیو را در دست گرفت. «بین هفته پیش خصوصی با خونواده لغور صحبت کردم. حتی اون یکی مدیر شرکت، جنی، در این باره نمی‌دونه. کمی درباره موقعیت تو توضیح دادم، بهشون گفتم چقدر نقاشی رو دوست داری و تعامیل نداری که از دستش بدی. و مجبورشون کردم با پیشنهادیه توافق خوب به تو موافقت کنن. یک توافق جدی، یه شش رقمی خوب. تمام هزینه‌های حقوقی تا اینجاتو پوشش می‌ده و بعدش کمی...»

لیو به دستهایشان نگاه کرد، دستهای خودش که در دستهای او گره خورده بود. حال خوشش دود شد. «تو داری... سعی می‌کنی راضیم کنی عقب‌نشینی کنم؟»

«نه برای اون دلیلی که تو فکر می‌کنی.»

«معنی این حرف چیه؟»

به جلوی رویش خیره شد. «یه چیزایی پیدا کردم.»

بخشی از وجود لیو از حرکت باز ایستاد. «تو فرانسه؟»

پل لب‌هایش را جمع کرد، انگار می‌خواست بیند تا کجا باید برایش بگوید. «یه مقاله توی یه روزنامه قدیمی پیدا کردم، نوشته‌ی یه روزنامه‌نگار که صاحب نقاشی تو بوده. اون تعریف می‌کنه که چطور نقاشی تو رو از یه فروشگاه کارهای هنری دزدیده شده تو داخائو بهش فروختن.»

«خب؟»

«پس عموم این کارا دزدیده شده بودن. که وزن ادعای ما در مورد اینکه نقاشی به طور غیرقانونی به مالکیت آلمانا دراومده رو بالا می‌بره.»

«این فقط یک فرضیه است.»

«فرضیه‌ای که هر نوع مالکیت بعدی رو دچار مشکل می‌کنه.»

«تو اینجور می‌گی.»

«من تو کارم ماهرم. تقریباً به اونجا رسیدیم. و خودت می‌دونی آگه مدرک دیگه‌ای هم باشه پیداش می‌کنم.»



لیو احساس می‌کرد که جدی می‌شود. «به نظرم اینجا «آگه» اهمیت زیادی داره.» و دستش را از دست او بیرون کشید.

پل به سمت لیو برگشت. «خب، این چیزیه که من نمی‌فهمم. جدای از اینکه اینجا از نظر اخلاقی چی درسته و چی غلط، نمی‌فهمم که چرا به زن جدا باهوش که صاحب نقاشی‌ای هست که تقریباً ارزشی نداره، و حالا می‌دونه که گذشته مشکوکی هم داشته، راضی نمی‌شه در ازای به عالمه پول اونو برگردونه. خیلی بیشتر از چیزی که بابت نقاشی داده.»

«مسأله پول نیست.»

«بی خیال لیو. من دارم به چیزی که واضحه اشاره می‌کنم. که آگه این پرونده رو ادامه بدی و ببازیش، صدها هزار پوند رو از دست می‌دی. شاید حتی خونت رو. تمام امنیتت رو. برای به نقاشی؟ واقعا می‌ارزه؟»

«سوفی به اونا تعلق نداره. اونا... اونا بهش اهمیت نمی‌دن.»

«سوفی لغور هشتادو...، نمی‌دونم چند ساله که مرده. کاملاً مطمئنم که برایش فرقی نداره این وری باشه یا اون وری.»

لیو گفت: «واقعا نمی‌فهمی، نه؟ خدای من. تو واقعا اون مردی که فکر می‌کردم نیستی.»

«نه. من مردی هستم که به طرز حیرت‌آوری نمی‌خواد خونه‌ات رو سر هیچی از دست بدی.»

«اوه، نه. یادم رفت. تو مردی هستی که اولین بار این وضعیت چرندو آوردی تو خونه من.»

«فکر کردی یکی دیگه این کار رو نمی‌کرد؟ لیو، این پرونده سراسرستیه. همه جا سازمان‌هایی هستن که دنبالش می‌دون.»

«حرفات عموم شد؟»

«به جهنم. ببین. من فقط می‌خوام راجع بهش فکر کنی. من... من فقط نمی‌خوام همه چیزو از دست بدی.»

«اوه. پس همش واسه مراقبت از منه. درسته.»

پل پیشانی‌اش را مالید، انگار که سعی داشت خودش را کنترل کند. و بعد سرش را تکان داد. «می‌دونی چیه؟ من اصلاً فکر نمی‌کنم مسأله درباره نقاشی باشه. فکر می‌کنم مسأله اینه که نمی‌تونی از زندگی

گذشته‌ها بگذری. از دست دادن نقاشی یعنی رها کردن دیوید تو گذشته. و تو نمی‌تونی این کار رو بکنی.»

«من گذشتم! خودت می‌دونی که گذشتم! فکر می‌کنی دیشب چرا اینجا بودم؟»

پل فقط به او خیره شد. «می‌دونی چیه؟ من نمی‌دونم. واقعا نمی‌دونم.»

وقتی لیو او را کنار زد تا برود، پل تلاشی برای نگه داشتنش نکرد.

## ۲۵

دو ساعت بعد، لیو در یک تاکسی نشسته بود و هنری را تماشا می‌کرد که قهوه و شیرینی دانمارکی‌اش را خورد. هنری گفت: «باید بچه‌ها رو ببرم مدرسه.» خرده‌های شیرینی را از روی پاهایش تکاند. «هیچ وقت برای صبحانه وقت ندارم.»

یک کت خاکستری تیره برازنده پوشیده بود که یک پیراهن آبی روشن از زیر آن به چشم می‌خورد. این لباس‌ها را مثل زره پوشیده بود. می‌خواست چیزی بگوید، ولی آرواره‌هایش در هم قفل شده بودند. احساس می‌کرد دیگر در بدنش عصب وجود ندارد و تمام بدنش تبدیل به یک رشته عصبی بزرگ شده است و اگر کسی لمسش کند، ممکن است صدای دنگ دنگش در بیاید.

«تضمین می‌کنم که اگه با لیوان قهوه‌ها نشسته باشی یکی شون میاد نون تست می‌خواد یا فرنی یا فلان چیز.»



لیو بی صدا سرش را تکان داد. مرتب صدای پل در گوشش زنگ می زد. همه این کارا دزدیده شدن.

«فکر می کنم یه سالیه که سر راهم، موقع بیرون رفتن، هر چی از جای نونی دستم اومده رو خوردم. در واقع تقریباً لک زده برای یه کرومیت ۲۵۹.»

آدمهایی بیرون دادگاه ایستاده بودند. جمعیت کوچکی جلوی ورودی اصلی جمع شده بودند. لیو اول فکر می کرد که باید گروهی گردشگر باشند - ولی هنری قبل از پیاده شدن از تاکسی دستش را گرفت و گفت: «اوه، خدای من. سرتو پایین نگه دار.»

«چی؟»

همین که پایش به زمین رسید، هوا پر از درخشش کورکننده ای شد. یک لحظه سر جایش خشکش زد، دست هنری او را به پیش می برد و از مردانی که به او تنه می زدند می گذراند، اسم خودش را با فریاد در گوشش می خوانند. کسی تکه کاغذی در دست آزادش گذاشت و توانست صدای هنری را بشنود، همین طور که جمعیت ظاهراً به او نزدیک تر می شدند، کمی ترس در صدایش احساس می شد. توده ای کت و انعکاس تیره و بی انتهای لنزهای بزرگ دور او را گرفته بودند. «عقب بایستید، همتون لطفاً عقب بایستید.» برق دکمه برنجی یونیفرم یک پلیس را دید، چشمانش را بست و احساس کرد که به زور از مسیر منحرف می شود، فشار دست هنری روی بازویش بیشتر شد.

بعد بالاخره همه در دادگاه ساکت و بی صدا بودند، از نگرهبانی گذشتند، و از آن رد شده، حیرت زده نگاهی به هنری انداخت.

نفسش سنگین شده بود. «این چه کوفتی بود؟»

هنری در حالی که موهایش را صاف می کرد، برگشت تا آن طرف در را ببیند. «روزنامه ها. متأسفانه پرونده ظاهراً توجه وحشتناکی رو به خودش جلب کرده.»

کتش را صاف کرد، بعد نگاهی به پشت سرش انداخت، درست همان موقع پل را دید که با گام های بلند از نگرهبانی رد شد. پیراهن آبی کمرنگ با شلوار تیره پوشیده و کاملاً آرام به نظر می رسید. کسی مزاحمش نشده بود. وقتی چشمانشان به هم افتاد، لیو نگاهی حاکی از خشمی خفته به او انداخت. قدم های پل کند شدند، ولی حالت صورتش تغییری نکرد. به پشت سرش نگاهی انداخت، کاغذهایش را زیر بغلش زده و به سمت دادگاه شماره دو رفت.

تازه آن موقع لیو تکه کاغذ داخل دستش را دید و با دقت آن را باز کرد.

«داشتن چیزایی که آلمان ها گرفتن جرمه. عذاب کشیدن مردم یهودی رو تموم کن. چیزی که حق اوناست رو برگردون. قبل از اینکه خیلی دیر بشه عدالت رو برقرار کن.»

«اون چیه؟» هنری از بالای شانه‌اش نگاهی انداخت.

لیو با تعجب پرسید: «چرا اینو به من دادن؟ مدعیای یهودی نیستن!»

«بهت هشدار داده بودم که سرقت‌های زمان جنگ موضوع التهاب‌زاییه. متأسفانه ممکنه بینی گروه‌های مختلف اونو دست‌آویز قرار می‌دن، چه مستقیم بهشون مربوط باشه چه نباشه.»

«ولی مسخره است. ما اون نقاشی لعنتی رو ندزدیدیم. بیش از یک دهه مال ما بوده!»

«بیا لیو. بیا بریم سمت دادگاه شماره دو. از یکی می‌خوام قدری آب برات بیاره.»

قسمت مطبوعات پر بود. گزارشگران را می‌دید، که کنار هم گیر افتاده‌اند و قبل از رسیدن قاضی زیر لب زمزمه و با هم شوخی می‌کنند، یا روزنامه روز را ورق می‌زنند: گرگ‌های درنده، آرام ولی مصمم، شکارشان را زیر نظر گرفته‌اند. نیمکت‌ها را به دنبال کسی که در میان جمعیت بشناسد، نگریست. می‌خواست بایستد و بر سرشان فریاد بکشد. این برای شما یه بازیه، نه؟ روزنامه فیش اند چیپس فرداتون؟ قلبش تند می‌زد.

هنری می‌گفت: «قاضی که در اینجا حکم می‌ده، در این پرونده‌ها تجربه داره و به شدت عادله.» وقتی

لیو پرسید که چندبار به نفع مالک فعلی رای داده است، چهره هنری چیزی را نشان نمی‌داد.

هر دو طرف زیر بار مدارک پر و پیمان، لیست شاهدان، اظهاراتی درباره نکات مبهم حقوقی در قانون فرانسه خم شدند. هنری از روی شوخی گفت که حالا لیو آنقدر درباره دادخواهی تخصصی می‌داند که شاید بعدا کاری به او پیشنهاد کند. لیو با ناراحتی گفت: «ممکنه بهش نیاز داشته باشم.»

«همه قیام کنند.»

«بلند شو.» هنری دستی به زانوی لیو زد و لبخند اطمینان بخشی برلبش نقش بست.

لغورها، دو پیرمرد، روی نیمکت کنار شون فلهرتی نشسته بودند و در سکوت تماشا می‌کردند که وکیلشان، کریستوفر جنکس<sup>۲۶۰</sup>، موارد پرونده را برمی‌شمارد. لیو به آنها خیره شد، از روی حالت لجوج صورت‌هایشان، شکل جمع کردن دست‌ها روی سینه‌شان، فکر کرد که ناراضی هستند. جنکس برای دادگاه توضیح می‌داد که مورس و آندره لغور متولی امور کارهای باقی مانده و میراث ادوارد لغور هستند. او گفت که آنها علاقه دارند از کارهای او محافظت و میراث او را برای آیندگان حفظ کنند.

لیو زیر لب زمزمه کرد: «و جیشون رو پر کنن.» هنری سرش را تکان داد.



جنگس با قدم‌های بلند از این سو به آن سوی دادگاه می‌رفت و تنها گاهی به یادداشت‌هایش نگاه می‌انداخت، روی صحبتش با قاضی بود. با افزایش شهرت لغور در سال‌های اخیر، نوادگانش یک بررسی درباره کارهای باقی مانده او انجام دادند که از ارجاعاتی به پرت‌های به نام «دختری که ره‌پیش کردی» پرده برداشت که زمانی تحت تملک همسر هنرمند، سوفی لغور بود.

یک عکس و چند دفتر ثبت وقایع روزانه، این واقعیت را روشن کردند که نقاشی در زمان جنگ جهانی اول در هتلی به نام لو کک روژ در سنت پرونه، در شهری تحت اشغال آلمان‌ها آویزان بوده است.

گزارش شده بود که کمندانست مسئول شهر، فردریش هنکن نامی، چندین بار نقاشی را تحسین کرده است. آلمان‌ها لو کک روژ را برای استفاده شخصی اشغال کردند. و سوفی لغور مقاومت خود با اشغال آنها را به صدای بلند اعلام می‌کرد.

در ابتدای سال ۱۹۱۷ سوفی لغور بازداشت و از سنت پرونه منتقل شد. حدوداً در همان زمان، نقاشی هم ناپدید گردید.

جنگس ادعا می‌کرد که این مدارک به اندازه کافی نشانه تهدید و اجبار هست، نشانه دستیابی مشکل‌دار و کشیف به نقاشی که بسیار مورد علاقه بوده. مؤکداً گفت که این تنها چیزی نیست که نشان می‌دهد نقاشی غیرقانونی به دست آمده است.

شواهدی که تازه به دست آمده‌اند نشان می‌دهند که نقاشی در جنگ جهانی دوم در آلمان، برچستگیدن ۲۶۱، در انباری که به نام کلکشن پوینت ۲۶۲ خوانده می‌شد، دیده شده که از آن برای کارهای دزدیده شده و به غارت رفته هنری که تحت مالکیت آلمان‌ها درآمده بودند، استفاده می‌شد. لغت «کارهای هنری دزدیده شده و به غارت رفته» را دوبار تکرار کرد، انگار می‌خواست بر نکته مورد نظرش تأکید کند. جنگس ادامه داد: اینجا نقاشی به طور مرموزی به دست یک روزنامه‌نگار آمریکایی افتاده، لوآن بکر، که یک روز را در کلکشن پوینت گذراند و درموردش برای یک روزنامه آمریکایی نوشت. در گزارشات او درباره آن زمان آمده که وی یک هدیه یا یادگاری در قبال مقاله‌اش گرفته است. او نقاشی را در خانه خود نگه می‌داشت، واقعیتی که خانواده‌اش هم آن را تأیید کرده‌اند، تا وقتی ده سال قبل دیوید هالستون آن را خرید و به عنوان هدیه ازدواج به همسرش داد.

اینها برای لیو که تمام شواهد را دیده بود چیز جدیدی به حساب نمی‌آمد. ولی به تاریخ نقاشی‌اش که به صدای بلند در دادگاه خوانده شد، گوش داد و برایش دشوار بود که پرت‌های او، نقاشی کوچکی که آرام و بی‌صدا روی دیوار اتاق خوابش آویزان بود، را با چنین ضربه روحی، چنین واقعه جهانی حائز اهمیتی، ارتباط دهد.

نگاهی به نیمکت مطبوعات انداخت. گزارشگران ظاهراً کاملاً مبهوت شده بودند، درست مثل قاضی. با حواس پرتی فکر کرد که اگر تمام آینده‌اش به این موضوع بستگی نداشت، احتمالاً خودش هم مبهوت می‌شد. آن طرف، پل به عقب تکیه داده، بازوهایش را به حالت مبارزه‌جویانه‌ای در هم گره کرده بود.

لیو به نگاهش اجازه گشت و گذار داد و او هم مستقیم نگاهش کرد. لیو کمی سرخ شد و برگشت. نمی‌دانست که آیا پل هر روز اینجا خواهد بود و آیا می‌شود مردی را در یک دادگاه پر از آدم کشت یا نه.

کریستوفر جنکس جلوی‌شان ایستاده بود. «عالیجناب، واقعا مایه تأسف است که خانم هالستون ناخواسته وارد یک سری کارهای اشتباه تاریخی شده است، ولی در هر صورت این کارها اشتباه هستند. بحث ما این است که این نقاشی دوبار دزدیده شده؛ یک بار از خانه سوفی لغور و بعد، در زمان جنگ جهانی دوم از نوادگانش از طریق هدیه دادن غیرقانونی آن از طرف کلکشن پوینت و در زمانی که اروپا آنقدر به هم ریخته بود که این بزهکاری گزارش نشد و تا حالا کشف نشده باقی ماند.»

«ولی قانون، هم در کنوانسیون ژنو و هم قوانین استرداد فعلی، می‌گوید که باید این اشتباهات را تصحیح کرد. دادخواست ما این است که نقاشی باید به صاحبان حقیقی‌اش، خانواده لغور، برگردد. متشکرم.»

کنار لیو صورت هنری، چیزی را نشان نمی‌داد.

لیو به گوشه اتاق، جایی که تصویر چاپ شده‌ای از دختری که رهایش کردی، در ابعاد واقعی، روی سه پایه کوچکی قرار داشت، خیره شد. فلهرتی تقاضا کرد تا نقاشی تا وقتی سرنوشتش تعیین می‌شود تحت حراست قرار گیرد، ولی هنری گفته بود که لیو به هیچ وجه مجبور نیست این تقاضا را بپذیرد.

با این حال، دیدن دختری که رهایش کردی، بی‌جا و مکان، که نگاه خیره‌اش ظاهراً جریانات مقابلش را به سخره گرفته بود، مایوس کننده می‌نمود. در خانه، لیو ناخودآگاه وارد اتاق خوابش شد تا فقط او را ببیند، اینکه شاید خیلی زود دیگر هیچ وقت نتواند او را ببیند، شدت نگاه خیره لیو را بیشتر می‌کرد.

بعدازظهری طولانی بود. سیستم گرمایش مرکزی حرکت هوای داخل دادگاه را کند و آن را منبسط می‌کرد. کریستوفر جنکس مثل جراح بی‌حوصله‌ای که قورباغه‌ای را تشریح می‌کند، با کارآمدی یک حقوقدان تلاش آنها برای تعیین محدودیت زمانی برای پرونده را نقش بر آب نمود. لیو گاهی سرش را بالا می‌گرفت و عباراتی مانند «انتقال عنوان» و «منشأ ناقص» را می‌شنید. قاضی سرفه کرده و یادداشت‌هایش را بررسی می‌کرد. پل آهسته با زن مدیر شرکتش حرف می‌زد. هربار که این کار را می‌کرد، زن لبخند می‌زد و دندان‌های سفید و عالی‌اش را به نمایش می‌گذاشت.

حالا کریستوفر جنکس شروع به خواندن کرد:

## ۱۵ ژانویه ۱۹۱۷

امروز آنها سوفی لغور را بردند. صحنه‌ای مثل آن هیچ وقت ندیده‌اید. داشت داخل انبارهای لو کک روز به کارهایش می‌رسید که دو آلمانی از میدان گذشتند و او را از پله‌ها بالا کشیدند و از خانه بیرون انداختند، انگار که گناهی کرده باشد. خواهرش گریه کرد، التماس کرد، مثل بچه یتیم لیلیان بتیون،



جمعیتی جمع شدند و اعتراض کردند، ولی آنها را مثل یک دسته مگس کنار زدند. در میان هیاهو، دو آدم سالخورده را واقعا بر زمین انداختند. قسم می‌خورم، مون دیو ۲۶۳، اگر قرار باشد درزندگی آینده‌مان نتایج کارهایمان را عادلانه ببینیم، حتماً آلمان‌ها باید بهای زیادی بپردازند.

دختر را در یک کامیون حمل دام بردند. شهردار سعی کرد جلویشان را بگیرد، ولی او قدرتی ندارد و این روزها، با مرگ دخترش ضعیف‌تر شده و خیلی دلش می‌خواهد با سربازان آلمانی کنار بیاید. نتوانستند او را جدی بگیرند. وقتی ماشین سرانجام از نظرها پنهان شد، او هم وارد مشروب‌فروشی لو کک روژ شد و با آب و تاب زیاد اعلام کرد که به شدیدترین وجه ممکن مسأله را دنبال خواهد کرد. هیچ کدامان به حرف‌هایش گوش ندادیم. خواهر بیچاره‌اش، ایلن سر روی پیشخوان گذاشته بود و گریه می‌کرد، برادرش اورلین مثل سگی که داغش کرده باشند، فرار کرد و بچه‌ای که سوفی لایق نگهداری از او شناخته شده بود - بچه لیلیان بتیون - در گوشه‌ای مثل یک روح رنگ پریده ایستاده بود.

به او گفتم: «ایلن مراقبته.» خم شدم و سکه‌ای کف دستش گذاشتم، ولی طوری نگاهش کرد انگار که نمی‌داند چیست. وقتی به من خیره شد، چشمانش مثل دو نعلبکی گشاد شده بودند. «نباید بترسی بچه. ایلن زن خوبیه. ازت مراقبت می‌کنه.»

می‌دانم که قبل از رفتن سوفی لغور، هیاهویی بین او و برادرش برپا شده بود، ولی گوش‌های من خیلی خوب نمی‌شنود، و در میان هیاهو و آشفتگی ایجاد شده اصل ماجرا را نفهمیدم. هنوز هم می‌ترسم که

آلمان‌ها از او سوء استفاده کرده باشند. همان موقع که تصمیم گرفتند لو کک روژ را به دست بگیرند می‌دانستم کارش تمام است، ولی هیچ وقت به حرف‌های من گوش نمی‌داد. باید به شکلی موجب ناراحتی آنها شده باشد، همیشه بی‌برواتر از دیگران بود. نمی‌توانم به این خاطر سرزنشش کنم: فکر می‌کنم که اگر آلمان‌ها در خانه من بودند، من هم آنها را عصبانی می‌کردم.

بله، من با سوفی لغور تفاوت داشتم، ولی امشب قلبم سنگین است. دیدن اینکه او را به زور به سمت آن کامیون می‌بردند، انگار که جسدی را می‌برند، تصور آینده‌اش... روزهای سیاهی در انتظارش است. فکر اینکه زنده مانده‌ام تا چنین چیزهایی را ببینم دیوانه‌ام می‌کند. بعضی شب‌ها نمی‌توانم باور نکنم که شهر کوچکمان جایگاه دیوانگی شده است.»

کریستوفر جنکس، با صدایی آهسته ولی پرطنین، خواندش را به پایان برد. دادگاه آرام بود، تنها صدای تندنویس در این سکوت به گوش می‌رسید. بالای سر، پنکه‌ای با تنبلی می‌چرخید، ولی از عهده عوض کردن هوا بر نمی‌آمد.

«همان موقع که تصمیم گرفتند لو کک روژ را در دست بگیرند، کار دختر تمام شده بود. خانم‌ها و آقایان، فکر می‌کنم این دفتر خاطرات تقریباً به طور قطعی به ما می‌گوید که هر رابطه‌ای که سوفی لغور با آلمان‌های سنت پرونه داشته رابطه خوبی نبوده است.»

چنان در دادگاه راه می‌رفت، که انگار در حال هواخوری در ساحل است، گاه گاهی نگاهی به صفحات رونوشتش می‌انداخت.

«ولی این تنها مدرک نیست. همان شهروند، ویویان لویه، زندگی آن شهر کوچک را به شکل چشمگیری ثبت کرده است. و اگر چند ماه به عقب برگردیم، این طور نوشته است:

«آلمان‌ها غذایشان را در لو کک روز می‌خورند. آنها خواهران بست را وادار کرده‌اند تا برایشان غذا بپزند، غذایی چنان عالی که بویش دور میدان می‌پیچد و تمام ما را از شدت هوس نیمه دیوانه می‌کند. در نانوائی به سوفی بست – که حالا لفور است – گفتم که پدرش به این کار رضایت نمی‌داد، ولی او گفت که کاری نمی‌تواند بکند.»

سرش را بالا آورد. «کاری نمی‌تواند بکند. آلمان‌ها هتل همسر هنرمند را اشغال کرده‌اند، او را مجبور کرده‌اند برایشان آشپزی کند. دشمن واقعا در خانه‌اش است و حقیقتاً قدرت هیچ کاری را ندارد. تمام چیزهایی که آدم را مجبور می‌کنند. ولی این تنها مدرک نیست. در جستجوی آرشیو لفور نامه‌ای به دست آمد که سوفی لفور برای شوهرش نوشته بود. ظاهراً این نامه هیچ وقت به دست او نرسیده، ولی به نظر من این موضوع اهمیتی ندارد.»

کاغذ را بالا گرفت، انگار تلاش می‌کرد که آن را در نور ببیند.

«هر کمندانت به اندازه بکن باور احمق نیست، ولی بیش از او مرا می‌ترساند. به پرتره‌ام خیره می‌شود و می‌خواهم به او بگویم که حق این کار را ندارد. نقاشی، بیش از هرچیز دیگر، به من و تو تعلق دارد. می‌دونی چی عجیبه ادوارد؟ اون واقعا کارهای تو رو تحسین می‌کنه. در موردش می‌دونه، در مورد مدرسه ماتیس، وبر و پورمان می‌دونه. چقدر عجیب بود که از قدرت قلم‌موی تو در برابر یک کمندانت آلمانی دفاع می‌کردم!

ولی هر چی که ایلن می‌گه، قبول نمی‌کنم از روی دیوار پایین بیارمش. من را یاد تو می‌اندازد، و یاد زمانی که هر دو باهم شاد بودیم. یاد اینکه بشریت به جز نابود کردن، قابلیت عشق و زیبایی را هم دارد.

برای برگشتن سریع و بی‌مشکلت دعا می‌کنم، عزیزترینم.

همیشه به تو تعلق دارم، سوفی»

«نقاشی، بیش از هر چیز دیگری، به من و تو تعلق دارد.»

جنکس جمله را نیمه رها کرد. «پس، این نقاشی، که مدت‌ها بعد از مرگش پیدا شد، به ما می‌گوید که نقاشی اهمیت بسیار زیادی برای همسر هنرمند داشته. به علاوه، تقریباً به طور قطعی می‌گوید که نقاشی چشم یک کمندانت آلمانی را گرفته بوده. نه تنها این، بلکه به ما می‌گوید که او تصویر خوبی از کل بازار



داشته است. اگر دوست داشته باشید می‌توانید او را یک هواخواه بدانید.» لغت را در دهانش چرخاند و روی هر بخش آن را تأکید نمود، انگار برای اولین بار از آن استفاده می‌کند.

«و اینجا، غارت جنگ جهانی اول به نظر موجب غارت‌های جنگ جهانی شده است. اینجا، افسرهای آموزش دیده آلمانی را داریم، که می‌دانند چه می‌خواهند، که می‌دانند چه چیزی ممکن است ارزشمند باشد و آن را نشان می‌کنند.»

«اعتراض دارم.» آنجلا سیلور [۲۶۴](#)، وکیل مدافع لیو، ایستاده بود. «بین کسی که یک نقاشی را تحسین می‌کند و درباره هنرمند اطلاعات دارد و کسی که واقعا آن را برمی‌دارد تفاوت بسیار زیادی است. دوست جدید من هیچ مدرکی از این که کمندانت نقاشی را برداشته باشد ارائه نکرده و فقط گفته که آن را تحسین می‌کرده و اینکه غذایش را در هتلی که مادام لغور در آن زندگی می‌کرده می‌خورده. تمام اینها تصادفی هستند.»

قاضی غرولندکنان گفت: «وارد.»

کریستوفر جنکس پیشانی‌اش را پاک کرد. «من فقط سعی دارم طرحی ترسیم کنم، طرحی از زندگی در شهر سنت پرونه در ۱۹۱۶. فهم اینکه چطور یک نقاشی توسط کسی توقیف شده، بدون درک موقعیت زمانی و فهم اینکه آلمان‌ها چطور برای ضبط یا برداشتن هرچیز مورد علاقه‌شان از هر خانه‌ای که

انتخاب می‌کردند، اختیار تام [۲۶۵](#) داشتند، ممکن نیست.»

آنجلا سیلور نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت. «اعتراض دارم. نامربوطه. هیچ مدرکی نیست که نشون بده این نقاشی ضبط شده.»

«وارد. آقای جنکس از موضوع دور نشید.»

«مجدداً، عالیجناب فقط سعی می‌کنم تا... یک تصویر طرح کنم.»

«اگه ممکنه، آقای جنکس نقاشی کردن رو بذارید برای لغور.» صدای آهسته خنده در دادگاه پیچید.

«می‌خوام براتون شرح بدم که اشیاء ارزشمند بسیاری بدون اینکه گزارش بشه توسط نیروهای آلمانی ضبط شده، همانطور که خلاف قول رهبران آلمانی آن زمان پولی برای خرید آنها پرداخت نشده. به شرایط کلی که چنین رفتارهایی در آن رخ می‌داد اشاره کردم، زیرا استدلال ما این است که دختری که رهایش کردی یکی از آنها بوده است.»

«به پرتره من زل زد و می‌خواهم به او بگویم که حق ندارد.» خب، استدلال ما همین است عالیجناب، که کمندانت فردریش هنکن احساس می‌کرده که واقعا حق هرکاری را دارد. و اینکه نقاشی مورد نظر تا سی

سال بعد، از مالکیت آلمان‌ها خارج نشد.»

پل به لیو نگریست. لیو نگاهش را دزدید.

لیو روی نقاشی سوفی لغور متمرکز شد. نقاشی انگار می‌خواست بگوید: «احمقها!» و نگاه نفوذناپذیرش تمام افراد حاضر را در برمی‌گرفت.

لیو فکر کرد: «بله. بله، ما احمق هستیم.»

جلسه دادگاه ساعت سه و نیم تمام شد. آنجلا سیلور در اتاقش ساندویچ می‌خورد. کلاه گیش روی میز کنار دستش، و لیوانی چای روی میز کارش دیده می‌شد. هنری روبه رویش نشسته بود.

به لیو گفتند که روز اول همانطور که توقع داشتند پیش رفته است. ولی تنش در فضا زبانه می‌کشید، مثل نمک در هوای مایل‌ها دور از ساحل. هنری با آنجلا صحبت کرد و لیو رونوشت‌های ترجمه‌هایش را زیر و رو نمود.

«لیو، تو نگفتی وقتی با برادرزاده سوفی حرف می‌زدی، چیزی درباره رسوا شدن اون گفت؟ نمی‌دونم ارزششو داره اینو دنبال کنیم یا نه.»

لیو گفت: «نمی‌فهمم.» هر دوشان منتظر نگاهش کردند.

سیلور قبل از اینکه حرف بزند، لقمه‌اش را تمام کرد. «خب، آگه رسوا شده، معنیش این نیست که رابطه‌اش با کمندانت با رضایت خودش بوده؟ مسأله اینه، آگه بتونیم ثابت کنیم که بوده، اگر بتونیم بگیریم که ورای رابطه زناشویی‌اش با یه سرباز آلمانی ارتباط داشته، می‌تونیم ادعا کنیم که پرتره یه هدیه بوده. اینکه کسی در گیرودار یه رابطه عاشقانه پرتره خودش رو به معشوقش بده از محدوده احتمالات بیرون نمی‌ره.»

لیو گفت: «ولی سوفی این کار رو نمی‌کرد.»

هنری گفت: «ما اینو نمی‌دونیم. تو به من گفتی که بعد از ناپدید شدنش خونوادش اصلاً ازش صحبت نمی‌کردن. مطمئناً آگه بی‌گناه بوده باشه، اونا نمی‌خواستن فراموشش کنن. ولی به نظر میاد که به خاطر یه شرمندگی اونو پنهان کردن.»

لیو دوباره پوشه‌اش را باز نمود. «نمی‌تونسته از سر رضایت با کمندانت رابطه داشته باشه. به این کارت پستال نگاه کن. در این دنیای پر از دیوانگی تو ستاره قطبی منی. مربوط به سه ماه قبل از زمانیه که ظاهراً این همکاری رو داشته. اصلاً شبیه به زن و شوهری که همدیگه رو دوست ندارن نیست، هست؟»



هنری گفت «این مطمئناً شوهریه که زنش رو دوست داره، بله. ولی نمی‌دونیم که اونم متقابلاً شوهرش رو دوست داشته یانه. ممکنه در اون زمان به شدت عاشق یه سرباز آلمانی شده باشه. ممکنه احساس تنهایی می‌کرده یا گمراه شده باشه. صرف اینکه شوهرش رو دوست داشته، به معنای این نیست که نمی‌تونسته در زمان غیبت شوهرش عاشق فرد دیگه‌ای نشه.»

لیو موهایش را از صورتش کنار زد و گفت: «حس وحشتناکیه. مثل لکه‌دار کردن اسمشه.»

«اسمش همین الان هم لکه‌دار شده. خونوادش یه حرف محترمانه ندارن که در موردش بززن.»

لیو گفت: «من نمی‌خوام از حرف‌های برادرزادش بر علیه اون استفاده کنم. به نظرم اون تنها کسیه که بهش اهمیت می‌ده. من فقط - مطمئن نیستم که کل ماجرا رو فهمیده باشیم.»

«کل ماجرا مهم نیست.» آنجلا سیلور جعبه ساندویچش را مچاله و در سطل زباله پرتاب کرد. «ببینید، خانم هالستون، اگه بتونی ثابت کنی که اون و کمندان با هم ارتباط داشتن، شانست برای نگه داشتن نقاشی کاملاً ارتقا پیدا می‌کنه. تا وقتی که طرف مقابل بتون ادعا کنن که نقاشی دزدیده شده، یا به زور به دست اومده، استدلال تو ضعیف می‌شه.» دست‌هایش را پاک نمود و کلاه گیس را روی سرش گذاشت. «این بازی بیس‌باله. مطمئن باش که طرف دیگه اون طوری بازی می‌کنن. آخر سر مسأله اینه: چقدر می‌خوای نقاشی رو نگه داری؟»

همین طور که وکلا بلند می‌شدند تا بروند، لیو پشت میز نشست، ساندویچ خودش دست نخورده مانده بود. به یادداشت‌های جلوی رویش خیره شد. نمی‌توانست خاطره سوفی را لکه‌دار کند. ولی نقاشی را هم نمی‌توانست از دست بدهد. مهم‌تر آنکه، نمی‌توانست به پل اجازه برد بدهد. گفت: «یه نگاه دیگه می‌اندازم.»

«نمی‌ترسم، اگرچه بودن آنها اینجا، غذا خوردن و حرف زدنشان زیر سقف خودمان عجیب است. آنها بسیار مؤدب و تقریباً دلواپس ما هستند. و معتقدم که هر کمندانت هیچ سوء رفتاری را از جانب آنها تحمل نخواهد کرد. پس آتش بس ناآرام ما شروع شده است.»

عجیب آنکه هر کمندانت مرد با فرهنگی است. درباره مانیس می‌داند! درباره وبر و پورمان! می‌تونی تصور کنی صحبت درباره برتری‌های تو در کار با قلم مو با یک آلمانی چقدر می‌تواند عجیب باشد؟

امشب خوب غذا خوردیم. هر کمندانت داخل آشپزخانه شد و به ما گفت که از باقی مانده ماهی بخوریم. وقتی تمام شد ژان کوچولو زد زیر گریه. دعا می‌کنم که تو هم هر جا که باشی غذای کافی داشته باشی...»

لیو این قسمت‌ها را بارها و بارها می‌خواند، سعی کرد فضای خالی بین کلمات او را پر کند. یافتن ترتیب زمانی دشوار می‌نمود - نوشته‌های سوفی روی تکه‌های کاغذ نوشته شده و در بعضی جاهای آن جوهر کمرنگ شده بود - مسلماً رابطه دوستانه‌ای بین او و فردریش هنکن وجود داشته. به مکالمات طولانی، مهربانی‌های گاه و بی‌گاه و اینکه مرتب به آنها غذا می‌دهد، اشاره کرده. مسلماً اگر سوفی او را یک جانور می‌دانست، درباره هنر با او بحث نمی‌کرد یا از او غذا قبول نمی‌نمود.

هر چقدر که بیشتر می‌خواند، بیشتر با نویسنده این قطعات احساس نزدیکی می‌کرد. داستان بچه خوک را خواند، آن را دوبار ترجمه کرد تا مطمئن شود که آن را درست خوانده و دوست داشت که از نتیجه آن خوشحال شود. به کیبی مذاکرات دادگاه نگاهی انداخت، توصیف اهانت‌آمیز مادام لویه از نافرمانی دختر، شجاعتش، قلب پاکش. انگار که روحش از لابه‌لای صفحات بیرون می‌آمد. لحظه کوتاهی فکر کرد که کاش می‌توانست درباره آن با پل صحبت کند.

بیرونده را با احتیاط بست. و بعد با احساس گناه به کنار میزش نگاه کرد، به جایی که کاغذهایی را نگه می‌داشت که به هنری نشان نداده بود.

«چشمان کمندانت پر حرارت، مودی است و در عین حال انگار احساسات واقعی‌اش را پنهان می‌کند. نگران بودم که بتواند آرامش رو به زوالم را ببیند.»



بقیه کاغذ نیست، پاره شده یا بر اثر گذر سال‌ها کنده شده بود.

«گفتم «باهاتون می‌رقصم هر کمندانت، ولی فقط توی آشپزخونه.»

و بعد یک تکه کاغذ دیگر، با دست خطی که متعلق به سوفی نیست. در کاغذ نوشته شده «وقتی انجام شده، نمی‌توان تغییرش داد.» اولین بار که لیو این را خواند، قلبش فرو ریخت.

این کلمات را دوباره و دوباره خواند، زنی را تصور کرد که پنهانی در آغوش مردی که باید دشمنش باشد، فرو رفته. و بعد پوشه را بست و با احتیاط زیر بقیه کاغذهایش گذاشت.

«امروز چندتان؟»

گفت: «چهار تا»، و نامه‌های غرض‌آلود را به دستش داد. هنری گفته بود که اگر دست خط روی چیزی را نشناخت، آن را باز نکند. کارمندانش این کار را خواهند کرد و اگر چیز تهدیدکننده‌ای بود، گزارش می‌کنند. سعی کرد درباره این وضعیت جدید خوش بین باشد، ولی حالا هر بار که یک نامه ناآشنا می‌دید به خود می‌لرزید: تصور اینکه تمام این تنفر آن بیرون تنها منتظر یک هدف است. دیگر نمی‌توانست «دختری که رهایش کردی» را در یک موتور جستجو تایپ کند. قبلاً تنها دو مرجع تاریخی وجود داشت، ولی حالا نسخه‌های اینترنتی گزارشات روزنامه‌های همه جای دنیا به چشم می‌خورد که توسط

گروه‌های ذینفع روی اینترنت گذاشته شده و در چتر روم‌های اینترنتی درباره خودخواهی او و دیوید و بی‌توجهی ذاتی آنها به عدالت بحث می‌کردند. کلمات مثل ضربه‌ای بیرون می‌آمدند: دزدیده شده. به غارت رفته. تاراج شده. هرزه.

دوبار، کسی مدفوع سگ را داخل جعبه پست لابی انداخته بود.

امروز صبح، تنها یک معترض وجود داشت، زن ژولیده میان سالی با یک بارانی آبی که اصرار داشت جزوهای درباره هولوکاست را به دستش بدهد. لیو گفته بود: «این جزوه واقعا هیچ ربطی به من یا این بیرونده نداره.» و جزوه را به او برگردانده بود.

«اگه کاری نکنی تو هم شریک جرمی.» صورت زن از شدت خشم از ریخت افتاده بود.

هنری او را کنار کشید. گفته بود: «درگیر شدن فایده‌ای نداره.» شگفت آنکه، این مسأله حس مبهم گناه را در لیو کمرنگ نکرد.

اینها نشانه‌های بارز ناراضی بودند. روند دادگاه نتایجی هم داشت که خیلی آشکار نبودند. همسایه‌ها دیگر با خوشرویی به او سلام نمی‌کردند، فقط موقع عبور سری تکان می‌دادند و به کفش‌هایشان می‌نگریستند. از وقتی موضوع در روزنامه‌ها علنی شده، کسی او را دعوت نکرده بود. نه به شام، نه به

دیدار خصوصی، نه رویدادهای معماری که همیشه به آن دعوت می‌شد، حتی با وجود اینکه معمولاً آن‌ها را رد می‌کرد. اول فکر کرد که تمام اینها اتفاقی است، ولی حالا کم‌کم دچار شک می‌شد.

روزنامه‌ها هر روز تصویری از او چاپ می‌کردند و او را به عنوان «محزون»، گاهی «دست کم گرفته شده» و همیشه «گندمگون» توصیف می‌کردند. اشتهايشان درباره تمام جنبه‌های پرونده تمام نشدنی بود. نمی‌دانست که کسی برای پرسیدن نظرش به دنبالش بوده یا نه؛ روزها بود که تلفنش را از برق کشیده بود.

به آن سمت نیمکت شلوغ، به لغورها نگاه کرد، صورتشان درهم و حالت کسانی که تازه دشمنی را کنار گذاشته‌اند در صورتشان پیدا بود، درست همانطور که روز اول بودند. لیو نمی‌دانست که وقتی بشنوند خانواده سوفی او را تنها رها کرده و او را دوست نداشته‌اند، چه حسی پیدا می‌کنند. آیا احساسشان نسبت به او فرق خواهد کرد؟ آیا با دیدن نشانه‌ها، متوجه حضور او در قلب این ماجرا نخواهند شد؟

پل هر روز در انتهای نیمکت می‌نشست. لیو به او نگاه نمی‌کرد، ولی حضورش را مانند شوک الکتریکی احساس می‌نمود.

کریستوفر جنکس صحنه را در دست گرفت. در دادگاه آخرین شواهد را درباره اینکه «دختری که رهایش کردی» در واقع یک اثر هنری به سرقت رفته است را برمی‌شمرد. گفت: این پرونده، یک پرونده

غیرمعمولی است، زیرا بررسی‌ها نشان می‌دهند که پرتره نه یکبار بلکه دوبار، از راه‌های خدشه‌دار به دست دیگران افتاده است. لغت «خدشه‌دار» همیشه باعث می‌شد که لیو به خود بلرزد.

«مالکان فعلی نقاشی، هالستونها، آن را از لوآن بکر خریدند. خانم بکر که به او خانم بکر بی‌باک می‌گفتند، در سال ۱۹۴۵ یک گزارشگر جنگی بود، یکی از زن‌های معدود منتخبی که این کار را می‌کردند. بریده‌هایی از روزنامه نیویورک رجیستر وجود دارد که حضور او در داخل و در پایان جنگ جهانی دوم را توصیف می‌کند. روزنامه‌ها گزارش روشنی از حضور او در هنگام آزادسازی اردوگاه توسط نیروهای متغفین ارائه می‌دهند.»

لیو مردان گزارشگر را می‌دید که به دقت یادداشت برمی‌داشتند. وقتی می‌نشستند، هنری زیر لب زمزمه کرد: «قضیه جنگ جهانی دوم. مطبوعات نازی‌ها رو دوست دارن.» لیو دو روز قبل به دوتن از آنها فحش داده و گفته بود که نقش دژخیمان را بازی می‌کنند.

«یکی از این بریده‌ها دقیقاً می‌گوید که خانم بکر چطور یک روز را در حدود زمان آزادسازی در یک انبار بزرگ به نام کلکشن پوینت ۲۶۶ گذرانده، جایی در دفترهای سابق نازی‌ها نزدیک به مونیخ که نیروهای آمریکایی در آن آثار هنری مفقوده را انبار می‌کردند.» او داستان یک گزارشگر دیگر را هم ارائه داد، که در آن زمان برای تقدیر از کمک‌هایش به نیروهای متغفین یک نقاشی به او هدیه شده بود. آن نقاشی موضوع یک چالش حقوقی دیگر بود که - لحظه‌ای ساکت شد - به مالکان حقیقی‌اش بازگردانده شده بود.



هنری سرش را تکان داد، یک اشاره کوچک.

«عالیجناب، من حالا رونوشت مقاله این روزنامه به تاریخ نوامبر ۱۹۴۵، با عنوان چطور فرماندار برچتس گیدن شدم را دست به دست می‌کنم. که ظاهراً نشان می‌دهد که چطور لوآن بکر، یک گزارشگر ساده، از طرق نادرست، صاحب یک شاهکار مدرن شد.»

صدای زمزمه از دادگاه بلند شد و روزنامه‌نگارها به جلو خم شدند، قلم‌ها آماده روی دفترچه یادداشت‌ها مانده بود. کریستوفر جنکس شروع به خواندن کرد:

«جنگ آدم را برای چیزهای زیادی آماده می‌کند. ولی مرا خیلی برای روزی که فرماندار برچتس گیدن شدم، و برای اموال مسروقه گورینگ [۲۶۷](#) که آثار هنری صدمیلیون دلاری دیگران بود، آماده نکرده بود.»

صدای گزارشگر جوان از خلال سال‌ها، پر دل و جرأت و توانا انعکاس می‌یابد. او با اسکریمنگ [۲۶۸](#) قدم به ساحل اوماها [۲۶۹](#) می‌گذارد. با آنها نزدیک مونیخ مستقر می‌شود. افکار سربازان جوان را که هیچ وقت از خانه دور نبوده‌اند، سیگار کشیدن‌هایشان، لاف دلیری، انتظارات پنهانشان را ثبت می‌کند. و بعد یک روز صبح، بیرون رفتن لشکر را می‌بیند، که به سمت اردوگاه زندانیان جنگی چند مایل آن طرف‌تر می‌روند و ناگهان خودش را مسئول دو تفتنگدار نیروی دریایی و یک ماشین آتش نشانی می‌یابد. «ارتش

آمریکا نمی‌توانست در زمانی که این گنج‌ها در اختیارش بودند، حتی احتمال بروز یک حادثه را بپذیرد.» او درباره عشق و علاقه گورینگ [۲۷۰](#) به هنر، شواهد موجود از سال‌ها غارت نظام‌مند پشت درهای این ساختمان، احساس آرامشش در زمان برگشت ارتش آمریکا و وقتی توانست مسئولیت این اموال مسروقه را به آنها تحویل دهد، حرف زد.

و بعد کریستوفر جنکس لحظه‌ای ساکت شد.

«وقتی آنجا را ترک کردم، گروه‌بان گفت که می‌توانم به عنوان تشکر برای چیزی که آن را وظیفه وطن‌دوستانه‌ام می‌خواند، یک سوغاتی با خودم ببرم. این کار را کردم و هنوز هم آن را دارم – یک یادگار کوچک از عجیب‌ترین روز عمرم.»

جنکس ایستاد و ابروهایش را بالا داد. «یک سوغاتی.»

آنجلا سیلور بلند شد. «اعتراض دارم. هیچ چیزی توی مقاله نیست که بگه اون یادگاری دختری که ره‌ایش کردی بوده.»

«اینکه اشاره می‌کنه بهش اجازه دادن تا چیزی رو از انبار بیرون بیره اتفاق عجیبیه.»

«تو هیچ جای مقاله گفته نشده که اون مورد یک نقاشی بوده. اون نقاشی به خصوص به کنار.»

«وارد.»

آنجلا سیلور کنار جایگاه رفت. «عالیجناب، ما گزارشات برجستس گیدن رو بررسی کردیم و هیچ گزارش مکتوبی وجود نداره که نشون بده این نقاشی از انبار کلکشن پوینت بیرون آمده. اسمی ازش توی هیچ کدوم از لیست‌ها یا صورت‌داری‌های آن زمان وجود نداره. در نتیجه ارتباطی که همکار من سعی داره برقرار کنه به جور ظاهر فریبیه.»

«قبلاً اینجا ثبت شده که همیشه در زمان جنگ چیزهایی وجود دارند که ثبت نمی‌شوند. ما شهادت کارشناسی رو شنیدیم که دزدیده شدن بعضی آثار هیچ وقت در زمان جنگ گزارش نشده، ولی بعداً معلوم شده که دزدی بوده‌اند.»

«عالیجناب، اگر منظور دوست آگاه من اینه که دختری که ره‌ایش کردی یک نقاشی به غارت رفته در برجستس گیدن بوده، بازم زحمت ثابت کردن اینکه این نقاشی در وهله اول در این شهر قرار داشته به عهده مدعی است. هیچ مدرک مستدلی مبنی بر اینکه نقاشی مورد نظر بخشی از آن مجموعه بوده وجود نداره.»

جنکس سر تکان داد. «دیوید هالستون خودش گفته که وقتی نقاشی را خریده دختر لوآن بکر به او گفته که نقاشی را در سال ۱۹۴۵ از آلمان به دست آورده. او نتوانسته مدرک دیگری درباره گذشته نقاشی ارائه بده و هالستون هم آنقدر درباره بازار هنری مطلع نبوده که بداند باید مدرک بیشتری طلب کند.»

به نظر عجیبه که نقاشی در زمان اشغال فرانسه توسط آلمان و در فرانسه ناپدید شده، نقاشی که یک کمندان آلمانی به اون طمع داشته، باید از خانه زنی که تازه از آلمان برمی‌گشته سر دربیاره، زنی که گفته یک یادگاری ارزشمند از سفر با خودش آورده و دیگه هم به آلمان برنمی‌گرده.»

دادگاه در سکوت فرو رفت. آن طرف نیمکت، یک زن مو مشکی در لباس سبز لیمویی همه چیز را زیر نظر داشت، به جلو خم شده، دستان بزرگ و زمختش را به پشتی نیمکت جلویی تکیه داده بود. لیو با خود فکر می‌کرد که کجا او را دیده است. زن سرش را به نشانه تأکید تکان داد. کهنسالان بسیاری در نیمکت‌های عمومی نشسته بودند؛ چندتایشان به شخصه این جنگ را به خاطر دارند؟ چندتای آنها نقاشی‌هایشان را از دست داده‌اند؟

آنجلا سیلور قاضی را مخاطب قرار داد. «مجدداً عالیجناب، همه اینها اتفاقیه. در این مقاله مشخصاً به یه نقاشی اشاره نشده. یادگاری، که به اون اشاره شده، می‌تونسته یه نشان سربازی یا یه عقیق بوده باشه. این دادگاه باید فقط بر مبنای مدارک قضاوت کنه. در هیچ جای این مدرک منحصرأً به این نقاشی اشاره



آنجلا سیلور نشست.

«می‌تونیم ماریان اندروز [۲۷۱](#) رو احضار کنیم؟»

زن سبز لیمویی پوش به سنگینی بلند شد، به سمت جایگاه رفت و بعد از قسم خوردن، به اطرافش نگاهی انداخت و گاهی پلک زد. کیف دستی‌اش را محکم در دست گرفت، بندهای بزرگ انگشتش سفید شده بود. لیو به خاطر آورد که او را قبلاً کجا دیده و از جا پرید: یک خیابان فرعی سوزان در بارسلون، نزدیک به یک دهه پیش، موهایش به جای مشکی امروز گندمگون بود. ماریان جانسون.

«خانم اندروز، شما تنها دختر لوآن بکر هستید.»

«بیوه اندروز هستم. و بله، هستم.» لیو آن لهجه عمیق آمریکایی را به خاطر آورد.

آنجلا سیلور به نقاشی اشاره کرد. «خانم اندروز، شما این نقاشی- کپی نقاشی - رو که در دادگاه مقابل شما قرار داده به خاطر دارید؟»

«البته که دارم. اون نقاشی تمام دوران بچگی من توی اتاق پذیرایی ما بود. اسمش دختری که ره‌ایش کردی، و کار ادوارد لغوره.» آن را «لو فیور» تلفظ می‌کرد.

«خانم اندروز، مادرتون هیچ وقت درباره سوغاتی مورد اشاره این مقاله چیزی به شما گفته بود؟»

«نه، خانم.»

«هیچ وقت نگفته بود که یه نقاشی بوده؟»

«نه، خانم.»

«هیچ وقت اشاره‌ای به این کرد که نقاشی از کجا اومده؟»

«به من که نه. ولی می‌خوام بگم اگه مامان می‌دونست این نقاشی ماله یکی از قربانیای اون اردوگاه‌ها بوده، محال بود برش داده. او اصلاً چنین آدمی نبود.»

قاضی به جلو خم شد. «خانم اندروز، ما مجبوریم در حدود مرزهای چیزهای معلوم بمونیم. ما نمی‌تونیم انگیزه‌ای به مادرتون نسبت بدیم.»

«همونطور که گفتم، می‌دونم که مادرم هیچ گاه دزد نبوده.»

لیو قاضی را که با شتاب چیزی در دفترچه یادداشتش می‌نوشت، تماشا کرد. به ماریان اندروز نگاه کرد که از اینکه شهرت مادرش جلوییش نابود می‌شود اخم کرده بود. به جنی دیکنسون نگاه کرد که به برادران لغور لبخند می‌زد و به سختی می‌توانست احساس پیروزی‌اش را پنهان کند. به پل نگرست، که به جلو خم شده و دستانش را روی زانوهای قفل کرده بود، انگار دعا می‌کرد.

لیو نگاهش را از تصویر نقاشی‌اش برداشت و احساس کرد که یک وزنه جدید، مثل لحافی رویش پهن می‌شود و جلوی نور را می‌گیرد.

وقتی لیو وارد خانه شد با صدای بلند گفت: «سلام.» نیم ساعت از چهار گذشته و خبری از مو نبود. به سمت آشپزخانه رفت و یادداشت روی میز آشپزخانه را برداشت: «رفتم پیش رونیک. فردا بر می‌گردم. مو.»

لیو یادداشت را رها کرد و آه کوتاهی کشید. به پرسه زدن مو در خانه، صدای پاهایش، زمزمه کردنش، صدای شیر آب حمام، بوی غذا که در فر گرم می‌شد، عادت کرده بود. حالا خانه خالی به نظر می‌آمد. قبل از آمدن مو، خانه خالی به نظر نمی‌رسید.

«خب، ظاهراً که همتون همین کار رو می‌کنید.» زن رنجیده خاطر به نظر می‌رسید. «شما اونو نمی‌شناختید. اون به قصه‌های پریان اعتقاد داشت. سوغاتیایی که اون نگه می‌داشت چیزایی مثل کله‌های له و لورده یا اسلحه‌های قدیمی یا پلاک ماشین بود. چیزایی که هیچ کس دیگه بهشون اهمیت نمی‌داد.» یک لحظه در فکر فرو رفت. «خب، باشه، کله‌های درب و داغان شاید یه روزی به کس دیگه‌ای تعلق داشتن، ولی می‌تونید شرط ببندید که دیگه اونا رو نمی‌خواستن، درسته؟»

موجی از خنده در دادگاه به راه افتاد.

«اون واقعا از چیزایی که تو داخانو اتفاق افتاد، خیلی ناراحت بود. سال‌ها بعد هم به سختی می‌تونست درباره اون صحبت کنه. من می‌دونم که اگه فکر می‌کرد ممکنه روح اون بیچاره‌ها رو بیشتر ناراحت کنه هیچ چیز رو قبول نمی‌کرد.»

«پس شما اعتقاد دارید که مادرتون این نقاشی رو از برجس گیدن نیاورده بود؟»

«مادرم هیچ وقت چیزی رو از کسی نمی‌گرفت. اون پولش رو می‌داد. اون اینجوری بود.»

جنکس ایستاد. «خیلی خوب خانم اندروز، ولی همون طور که گفتید نمی‌دونید که مادرتون نقاشی رو از کجا به دست آورده بود، می‌دونید؟»



روزها بود که مو کمی سرد شده بود. ليو فکر کرد که شايد حدس زده بعد از پاریس چه اتفاقی افتاده است. که مثل همه چیزهای دیگر، دوباره او را سراغ پل می‌برد.

ولی فکر کردن درباره پل فایده‌ای نداشت.

به جز یک تبلیغ درباره آشپزخانه‌های پیش ساز و دو قبض، نامه‌ای نرسیده بود.

کتش را در آورد و یک لیوان چای برای خودش درست کرد. به پدرش زنگ زد، که خانه نبود. پیغام پرتین منشی تلفنی پدرش به اصرار از او می‌خواست که نام و شماره تلفنش را بگوید. «باید این کار رو بکنی! خیلی دوست داریم صداتو بشنویم.» رادیو را روشن کرد، ولی موسیقی زیاده از حد آزاردهنده و اخبار زیاده از حد ناراحت کننده بودند. نمی‌خواست به اینترنت وصل شود؛ احتمال اینکه نامه الکترونیکی پیشنهاد کاری را دریافت کرده باشد کم بود و می‌ترسید که چیزی درباره پرونده و دادگاه ببیند. نمی‌خواست خشم میلیون‌ها آدمی که او را نمی‌شناختند از رایانه بیرون بیاید و در سرش فرو رود.

نمی‌خواست بیرون برود.

کوتاه بیا، خودش را سرزنش می‌کرد. تو قوی‌تر از این حرفایی. به سوفی فکر کن که مجبور بود از عهده چه چیزی بر بیاد.

موسیقی گذاشت تا سکوت را بشکند. لباس‌ها را در ماشین لباس‌شویی ریخت تا ظاهر یک خانه معمولی را به وجود بیاورد. و بعد توده پاکت‌ها و کاغذهایی که دو هفته گذشته به آنها توجهی نکرده بود را برداشت، یک صندلی عقب کشید و نگاه سریعی به آنها انداخت.

صورت‌حساب‌ها را وسط گذاشت، تقاضاهای نهایی را سمت راست. چیزهایی که مهم نیست را سمت چپ. شرح وضعیت بانکی را نادیده گرفت. اظهارات وکلایش هم که یک دسته دیگر را تشکیل می‌دادند.

یک دفترچه بزرگ داشت که ستونی از اعداد را داخل آن وارد کرده بود. با نظم و ترتیب در لیست جلو رفت، جمع و تفریق و محاسبه کرد و نتیجه کارش را کنار کاغذ نوشت. به پشتی صندلی تکیه داد، آسمان تیره دورش را فرا گرفته بود، برای مدتی طولانی به ارقام خیره شد.

بالآخره تکیه داد و به نور آسمان زل زد. مثل هوای نیمه‌شب تاریک بود، ولی وقتی به ساعتش نگاه کرد، هنوز ساعت شش نشده بود. به خطوط صاف و بی‌عیب و نقص ساخته دیوید خیره شد، به اینکه چگونه از هر زاویه که بخواهد نگاه کند، یک گستره بزرگ از آسمان درخشان در مد نظرش قرار می‌گیرد. به دیوارها خیره شد، به شیشه‌های حرارتی که درون آن صفحات خاصی از مواد عایق بسیار نازک از کالیفرنیا و چین گذاشته شده بود تا خانه بتواند گرم و ساکت بماند، به دیوار بتونی که وقتی در روزهای اول ازدواجشان او و دیوید درباره شلختگی‌اش بحث کرده بودند، با مژیک رویش نوشته بود: «چرا شرتو کم نمی‌کنی؟» با وجود استفاده از چندین لکه بر خاص، هنوز هم وقتی دقت می‌کرد می‌توانست طرح کلی

آن لغات را چون شبحی ببیند. به آسمان خیره شد، که حداقل از یکی از دیوارهای شفاف هر اتاق قابل دیدن بود، تا خانه شیشه‌ای همیشه بر فراز خیابان‌های پر سرو صدا به نظر معلق بیاید.

قدم زنان به سمت اتاق خوابش رفت و به پرتره سوفی لغور نگاه کرد. مثل همیشه، چشمان سوفی با نگاهی خیره و مستقیم به چشمانش می‌نگریست. با این حال، امروز به نظر مغرور و بی‌عاطفه نمی‌آمد. امروز لیبو فکر می‌کرد که می‌تواند اثر فهمیدن یک موضوع جدید را در حالت صورتش ببیند.

چه اتفاقی برای تو افتاد، سوفی؟

مدتها بود که می‌دانست باید این تصمیم را بگیرد. شاید همیشه می‌دانسته. و با این وجود بازهم به نظرش مثل یک خیانت می‌آمد.

دفتر تلفن را ورق زد، گوشی را برداشت و شماره‌ای گرفت. «الو؟ آژانس املاک؟»

۲۷

«پس نقاشیتون کی ناپدید شد؟»

«۱۹۴۱. شایدهم ۱۹۴۲. وقتی همه کسانی که تو ماجرا دخیلن، می‌دونید که، مرده‌اند، سخت می‌شه گفت.» زن گندمگون خنده تلخی کرد.

«بله، گفته بودید. و می‌تونید برام کاملاً توصیفش کنید؟»

زن پوشه‌ای را روی میز به سمتش هل داد. «این تموم چیزیه که داریم. بیشتر حقایق توی نامه‌ای که ماه نوامبر براتون فرستادم بود.»

پل پوشه را ورق زد و سعی کرد جزئیات را به خاطر بیاورد. «پس توی یه گالری توی آمستردام پیداش



کردید و تماس اولیه رو گرفتید...»

میردام در زده و وارد شد، قهوه آورده بود. پل منتظر ماند و میردام دو فنجان را روی میز میانشان گذاشت و عذرخواهانه سری تکان داد، انگار کار نادرستی کرده باشد. پل بی صدا تشکر کرد و او سری تکان داد.

«بله، به نامه برایشون نوشتم. به نظرتون چقدر می‌ارزه؟»

«بیخشید؟»

«به نظرتون چقدر می‌ارزه؟»

پل نگاه از یادداشت‌هایش برداشت و به بالا نگرست. زن به پشتی صندلی تکیه داده بود. صورتش زیبا می‌نمود، پوست خوب و روشنی داشت که، هنوز گذر عمر را نشان نمی‌داد. ولی پل حالا که دقت می‌کرد متوجه می‌شد که صورتش کلاً چیزی را نشان نمی‌دهد، انگار به پنهان کردن احساساتش عادت کرده است. شاید هم بوتاکس کرده بود. پل مخفیانه نگاهی به موهای پریشانش انداخت و با خود فکر کرد که لیبو اگر اینجا بود می‌توانست بلافاصله بفهمد که آیا همه آن موها مال خودش هست یا نه.

«برای اینکه به اثر کندینسکی ۲۷۲ خیلی ارزش داره، درسته؟ شوهرم می‌گه.»

پل کلماتش را با دقت انتخاب کرد. «خب، بله، آگه ثابت بشه که مال شماست. ولی هنوز راه زیادی تا این چیزا مونده. می‌تونیم برگردیم سر موضوع مالکیت؟ هیچ مدرکی دارید که نقاشی از کجا به دست اومده؟»

«خب، پدربزرگم دوست کندینسکی بود.»

«خب.» پل جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. «هیچ مدرک مستدلی دارید؟»

به نظر می‌آمد که زن گیج شده است.

«عکس؟ نامه؟ چیزی که به دوست بودنشون اشاره کنه؟»

«اوه، نه. ولی مادربزرگم اغلب درموردش حرف می‌زد.»

«زنده است؟»

«نه. توی نامه گفتم.»

«منو ببخشید. اسم پدر بزرگتون چی بود؟»

«آنتون پروسکی ۲۷۳» نام فامیلش را هجی کرد، در حین انجام این کار اشاره‌اش به یادداشت‌های پل بود.

«کسی از اعضای خانواده که شاید چیزی در موردش بدونن؟»

«نه.»

«می‌دونید تا به حال به نمایش در اومده یا نه؟»

«نه.»

پل می‌دانست که تبلیغ کردن کار اشتباهی است، که منتهی به پرونده‌های دیوانه‌واری مثل این یکی خواهد شد. ولی جنی اصرار کرده و گفته بود: «ما باید فعال باشیم.» لغاتش حالتی رئیس‌مآبانه داشت. «ما باید سهممون از بازار رو تثبیت کنیم، شهرتمون رو تحکیم ببخشیم. باید همه جای این بازار باشیم.»

لیستی از تمام شرکت‌های ردیابی و استرداد پیدا کرده و پیشنهاد کرده بود تا میریام را به عنوان یک مشتری قلابی سراغ رقبایشان بفرستند و از روش‌هایشان سر دریاورند. وقتی پل گفت که این کار دیوانگی است، جنی کاملاً بی‌تفاوت به نظر می‌رسید.

«جستجوی اولیه درباره تاریخچه اون انجام دادید؟ توی گوگل؟ کتاب‌های هنری؟»

«نه. فکر کردم واسه همین به شما پول می‌دم. شما تو این کار بهترین، درسته؟ این نقاشی لغور رو پیدا کردید.» و بعد پا روی پا انداخت و به ساعتش نگریست. «این پرونده‌ها چقدر طول می‌کشن؟»

«خب؛ این تقریباً به رشته سؤاله. آگه تاریخچه و مدارک مستدل مربوط به ریشه کار رو داشته باشیم، بعضی پرونده‌ها رو می‌تونیم تقریباً زود حل کنیم. چیزی نیست که بهتون بگم اونو جدیش نگیرید.»

«و با کمیسیون کار می‌کنید؟»

«فرق می‌کنه، ولی به درصد از توافق نهایی رو می‌گیریم، بله. و ما همین جا به بخش حقوقی هم داریم.» پوشه را ورق زد. چیزی به جز چند تصویر از نقاشی، یک شهادتنامه امضا شده از آنتوان پروسکی ۲۷۴ که در آن گفته بود کندینسکی در سال ۱۹۳۸ نقاشی را به او داده، به چشم نمی‌خورد. آنها را در سال ۱۹۴۱ از خانه‌شان بیرون کرده بودند و پس از آن دیگر نقاشی را ندیدند. نامه‌ای از دولت آلمان هم بود



که این ادعا را می‌نمود. نامه‌ای هم از رجکس میوزیم [۲۷۵](#) در آمستردام. که با ملایمت اعلام کرده بود که نقاشی در مالکیتش نیست. اینها اسکلت مقاومی برای پایه‌گذاری یک پرونده را تشکیل نمی‌دادند.

وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، پل در حال محاسبه این بود که آیا اصلاً این کار سودی دارد یا نه. «من به دیدن یه شرکت جدید هم رفتم. بریگ و ساوستونز [۲۷۶](#)؟ گفتن یه درصد کمتر از شما می‌گیرن.»

دست پل روی کاغذ ثابت ماند. «ببخشید؟»

«کمسیون. گفتن برای برگردوندن نقاشی یک درصد کمتر از شما می‌گیرن.»

پل قبل از حرف زدن لحظه‌ای مکث کرد. «خانم هارکورت [۲۷۷](#)، ما تجارت شرافتمندانه‌ای داریم. اگه می‌خواید از سال‌ها مهارت، تجربه و آشنایانمون برای ردیابی و احتمالاً استرداد اثر هنری دوست داشتنی خنوادتون استفاده کنیم، من مطمئنم این رو در نظر خواهیم گرفت و بهترین نصایح رو درمورد اینکه این کار انجام‌پذیر هست یا نه در اختیارتون قرار می‌دم. ولی اینحا نمی‌شینم باهاتون چونه بزیم.»

«خب، پول زیادیه. اگه کندینسکی میلیون‌ها می‌ارزه، ما علاقه‌مندیم که بهترین معامله ممکن رو داشته باشیم.»

پل در آروارهاش احساس لرزش کرد. «فکر کنم، با توجه به اینکه هجده ماه پیش حتی نمی‌دونستید که کوچک‌ترین ربطی به این نقاشی دارید، اگه بتونیم مستردش کنیم، واقعا معامله خوبی براتون خواهد بود.»

«یعنی می‌خواید بگید که یه قیمت رقابتی‌تر رو در نظر نمی‌گیرید؟» مستقیم نگاهش کرد. صورتش همچنان بی‌حالت بود، اما پاهایش را به شکلی برانزده روی هم انداخته، یک پایند از پایش آویزان بود. کاملاً مشخص بود که زنی است که عادت دارد هرچه می‌خواهد را به دست آورد و این کار را بدون ذره‌ای احساس یا عاطفه انجام می‌دهد.

پل قلمش را به زمین گذاشت. پوشه را بست و به سمت او هل داد. «دوشیزه هارکورت. از ملاقاتتون خوشحال شدم. ولی فکر می‌کنم کارمون اینجا تموم شده.»

یک لحظه همه چیز متوقف شد. زن پلک زد. «ببخشید؟»

«فکر نمی‌کنم من و شما چیز بیشتری برای گفتن به همدیگه داشته باشیم.»

جنی با جعبه شکلات‌های کریسمس در حال گذشتن از کنار دفتر بود که آن هیاهو در جا می‌خکوبش کرد.

دوشیزه هارکورت زیر لب غرید: «شما بی ادب‌ترین مردی هستید که تا حالا دیدم.» و همان‌طور که او کیف‌دستی گران قیمتش را زیر یک بازویش زده بود، پل نامه‌هایش را به سمتش انداخت و او را به سمت در راهنمایی کرد.

«شک دارم.»

«اگه فکر می‌کنید این طریقه اداره کردن کسب و کاره، از اون چیزی که فکر می‌کردم احمق‌ترید.»

پل با لحن سردی پاسخ داد: «اینکه شما به صورت حماسی در جستجوی نقاشی هستید که واضحه خیلی دوستش دارید، ولی برای این کار به من اعتماد نمی‌کنید، هم مثل همون می‌مونه.» در را باز کرد، و دوشیزه هارکورت در میان ابری از عطر گران‌قیمت رفته بود، وقتی به پله رسید فریاد زد و چیزی گفت که مفهومی نبود.

جنی وقتی پل در راه برگشتن به دفترش با قدم‌های بلند از کنارش می‌گذشت، پرسید: «این چه کوفتی بود؟»

پل گفت: «نپرس. فقط نپرس، باشه؟» و در را پشت سرش به هم کوبید و پشت میزش نشست. وقتی بالأخره سرش را از روی دستانش بلند کرد، نگاهش اول از همه به پرتره دختری که رهایش کردی افتاد.

پل در تقاطع خیابان گوج، خارج از ایستگاه مترو ایستاد و شماره لیو را گرفت. تمام راه را در خیابان مریلبرن به آنچه می‌خواست بگوید فکر کرده بود، اما وقتی لیو تلفن را جواب داد تمام آنها از یادش رفت.

«لیو؟»

لیو قبل از پاسخ دادن به پل مکث کوتاهی کرد که نشان می‌داد او را شناخته است. «چی می‌خوای پل؟» لحنش محتاطانه بود. «چون اگه درباره سوپیه...»

«نه. هیچ ربطی به اون نداره. من فقط...» دستش را بالا برد و به سرش کشید، به خیابان شلوغ دور و برش خیره شد. «من فقط می‌خوام بدونم... تو خوبی.»

یک مکث طولانی دیگر. «خب. هنوز اینجام.»

«داشتم فکر می‌کردم... شاید وقتی این چیزا تموم شه، که ما... می‌تونیم همو ببینیم...» پل صدای خودش را شنید، شکننده و نه چندان گرم، که اصلاً شباهتی به خودش نداشت. ناگهان متوجه شد که کلماتش نامناسب‌اند و اصلاً با آشوبی که در زندگی لیو به راه انداخته بود همخوانی ندارند. بالأخره، لیو چه کاری کرده بود که لیاقتش این باشد؟



در نتیجه پاسخ او، وقتی که سرانجام از راه رسید، واقعا مایه تعجب نبود.

«من، من واقعا الان نمی‌تونم به بعد از قرار دادگاه بعدی فکر کنم. این فقط... خیلی پیچیده است.»

یک سکوت دیگر برقرار شد. اتوبوسی با سروصدا گذشت، با خشمی عاجزانه جیغ کشید و سرعتش را بالا برد، صدایی که همه چیز را در خودش غرق کرد، و پل تلغن را به گوشش فشرد و چشم‌هایش را بست. لیو تلاشی برای شکستن سکوت نمی‌کرد.

«خب... کریسمس جایی می‌ری؟»

«نه.»

چون این دادگاه تمام پولم رو بلعیده، پل پاسخ بی‌صدایش را شنید. چون تو این بلا رو سرم آوردی.

«منم همین‌طور. خب، به گِریگ سر می‌زنم. ولی این...»

«پل همون‌طور که قبلاً گفتمی احتمالاً الان اصلاً نباید با هم حرف بزنیم.»

«درسته. خب، من... من خوشحالم که خوبی. فکر کنم فقط همینو می‌خواستم بگم.»

«من خوبم.»

این بار سکوت رنج‌آور بود.

«خداحافظ پل.» و لیو تماس را قطع کرد.

پل در تقاطع خیابان تنهام کورت ایستاده بود، تلغن در دستش قرار داشت، صدای ضعیف سرود کریسمس در گوشش می‌پیچید، بعد تلغن را در جیبش گذاشت و آرام به سمت دفتر رفت.

آرام داخل آشپزخانه شد و برگه‌هایی را از روی توده برگه‌های کاری روی میز بلند کرد.

«فکر نمی‌کنید زیادی باز نگهش داشتیم، هان؟» املاکی جوان که در سه بازدید امروز صبح‌اش از این سازوکار خسته نشده بود، با حالت نمایشی لرزید، و بعد بسته شدن آرام سقف را با لذتی تماشا می‌کرد که به زحمت قادر به پنهان کردنش بود. زن کوچک و ژاپنی، شالگردنی با بافت تیره دور گردن بسته، به شوهرش اشاره کرد و چیزی در گوشش گفت. مرد سری تکان داد و دوباره به بالا نگاه کرد.

«و سقف، درست مثل بیشتر خانه، از شیشه خاصی ساخته شده که مثل دیوارهای عایق شده معمولی گرما را حفظ می‌کند. در واقع بیش از خانه‌های ترانس‌دار معمول دوستدار محیط زیسته.»

به این دو نفر نمی‌آمد که پا در خانه معمولی ترانس‌دار گذاشته باشند. زن ژاپنی در آشپزخانه قدم می‌زد، کسوها و کمدها را باز می‌کرد و داخل آنها را با دقت جراحی که می‌خواهد وارد یک زخم باز شود، بررسی می‌نمود.

لیو، بی‌حرف، کنار یخچال ایستاده بود و متوجه شد که دارد داخل لپش را گاز می‌گیرد. همیشه می‌دانست که این کار آسانی نیست، ولی نمی‌دانست که آنقدر احساس ناراحتی خواهد کرد، آنقدر به خاطر آدم‌هایی که یکی پس از دیگری وارد شده و متعلقاتش را با چشمان کنجکاو و بی‌احساس می‌کاویند، احساس گناه خواهد کرد. آنها را تماشا می‌کرد که به سطوح شیشه‌ای دست می‌زدند،

۲۸

«خوب، این آشپزخانه است. همانطور که می‌بینی در این‌جا از سه طرف می‌شه منظره جذاب رودخونه و شهر رو دید. سمت راست می‌تونید بریج تاور ۲۷۸ رو ببینید، و اون پایین هم لندن آی ۲۷۹ هست و در روزهای آفتابی می‌تونید یک دکمه رو فشار بدید. درسته خانم هالستون؟ - و راحت سقف رو باز کنید.»

لیو آن زوج را می‌نگریست که به بالا خیره می‌شوند. مرد، تاجری در دهه پنجاه عمرش، از آن مدل عینک‌هایی به چشم داشت که خاص بودن طراح مدلش را فریاد می‌زند. از وقتی آمده بود چهره‌اش چیزی را نشان نمی‌داد، شاید فکر کرد که اگر بخواهد پیشنهادی بدهد، هرگونه نشان کمرنگی از اشتیاق ممکن است به ضررش تمام شود.

ولی حتی او هم نمی‌توانست تعجبش را از دیدن سقف شیشه‌ای که عقب می‌رفت، پنهان سازد. سقف با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، کنار می‌رفت و آنها به آسمان بی‌انتها خیره شدند. هوای زمستانی



انگشتانشان را روی تاقچه می کشیدند، آهسته با هم درباره گذاشتن عکس هایشان روی آن و «کمی نرم کردن آن» صحبت می کردند. لیو می خواست آنها را از در جلویی بیرون بیندازد.

املاکی در حین باز کردن در یخچال گفت: «همه وسایل از بهترین نوعند و در قیمت فروش لحاظ شدند.»

صدایی از جلوی در افزود: «به خصوص فر که تقریباً دست نخوردست.» مو سایه چشم براقی زده و روی تونیک کامفورت لاج کر هوم ۲۸۰، کت پوستش را پوشیده بود.

املاکی کمی تعجب کرد.

مو گفت: «من دستیار شخصی خانم هالستون هستم. ما رو می بخشید. تقریباً وقت داروهاشونه.»

املاکی لبخند مضحکی زد و با عجله زوج را به سمت اتاق میانی برد. مو لیو را به سمتی کشید و گفت: «بیا بریم یه قهوه بخریم.»

«ولی من باید اینجا باشم.»

«نه، نباید. این خودآزاریه. بیا، کتت رو بردار.»

بعد از روزها اولین باری بود که مو را می دید. لیو به طور غیرمنتظره‌ای از حضورش احساس آرامش کرد. فهمید که منتظر این احساس مبهم از زندگی عادی بوده که حالا در قالب یک دختر با لباس‌های به سبک گوتیک با پنج فوت قد و سایه چشم بنفش و تونیک تمیز و شسته آمده است. زندگی‌اش عجیب و به هم ریخته شده بود، با دادگاه و وکیلانی که با هم در جنگ تن به تن بودند، با پیشنهادات و تکذیب‌هایش، با جنگها و کمندانت‌های غارتگرش. زندگی گذشته‌اش و عادات روزمره‌اش با نوعی حسب خانگی عوض شده، و جایش را دنیای جدیدی دور آنم‌ای طبقه دوم دادگاه عالی، نیمکت‌های بی‌رحم، عادت عجیب قاضی که قبل از صحبت دماغش را می‌خاراند گرفته بود.

و پل، میلیون‌ها مایل آن طرف‌تر روی نیمکت مدعیان.

«تو واقعا مشکلی با فروختنش نداری؟» مو به سمت خانه سری تکان داد.

لیو دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما بعد تصمیم گرفت ساکت بماند چون فکر کرد اگر شروع به صحبت درباره احساس واقعی‌اش بکند، حرف زدنش هیچ وقت تمام نخواهد شد و تا کریسمس بعد همانجا ایستاده، دلشوره دارد و جوش می‌زند و توبیخ می‌کند. می‌خواست به مو بگوید که قسمت‌هایی از پرونده در روزنامه‌ها چاپ شده و اسمش آنقدر در آنها دست به دست شده که تقریباً بی معنی شده است و

لغتهای دزدی، عدالت و جرم در همه آنها دیده می‌شود. می‌خواست به مو بگوید که دیگر نمی‌دود، زیرا مردی بیرون خانه منتظرش ایستاده تا به رویش آب دهان بیندازد. می‌خواست به او بگوید که دکتر قرص خواب‌آور برایش تجویز کرده، ولی می‌ترسد که از آنها استفاده کند. وقتی در اتاق مشاوره وضعیت را برایش توضیح داده بود، نمی‌دانست که نارضایتی را در صورت او هم دیده یا نه.

گفت: «من خوبم.»

چشم‌های مو واقعا تنگ شد.

«واقعا. بالأخره فقط آجر و ساروجه. خب، و شیشه و بتون.»

مو در حال هم زدن قهوه‌اش گفت: «یه موقع یه آپارتمان داشتم. روزی که فروختمش، نشستم روی زمین و مثل یه بچه گریه کردم.»

دست لیو با لیوان در راه رسیدن به لب‌هایش از حرکت ایستاد.

مو شانه بالا انداخت. «متأهل بودم. خوب پیش نرفت.» و شروع به صحبت درباره هوا کرد.

چیزی در مو تغییر کرده بود. نه اینکه واقعا گریزان باشد، ولی نوعی دیوار نامرئی، یک دیوار شیشه‌ای بینشان وجود داشت. لیو فکر کرد، شاید تقصیر من است. آنقدر مشغول پول و پرونده و دادگاه بودم که چیزی درباره زندگی مو نپرسیدم.

بعد از لحظه‌ای مکث شروع کرد: «می‌دونی، داشتم درباره کریسمس فکر می‌کردم. فکر می‌کردم که رانیک می‌خواد شب قبلش رو بیاد خونه. واقعا دلایلم خودخواهانه است!» لبخند زد. «فکر کردم شاید شما دوتا توی آشپزی کمکم کنید. من قبلاً هیچ وقت شام کریسمس نپختم و پدر و کارولین آشپزای تقریباً خوبی هستند و من نمی‌خوام خراب کنم.» صدای پرحرفی خودش را می‌شنید. می‌خواست بگوید فقط نیاز دارم به آینده نگاه کنم، فقط می‌خوام بدون فکر کردن به اینکه باید از کدام ماهیچه‌ها استفاده کنم، لبخند بزنم.

مو به دست‌هایش نگاه کرد. شماره تلفنی که با خودکار آبی رنگ نوشته بود تا انگشت شستش ادامه یافته بود. «آره. در مورد اون...»

«چیزی که در مورد شلوغی خونه‌اش گفتم یادمه. پس آگه بخواد شب کریسمس رو هم بمونه هیچ مشکلی نیست، چون شب کریسمس پیدا کردن تاکسی برای برگشتن به خونه یه کابوس می‌شه.» لیو به زور لبخند زد. «فکر کنم خوش بگذره. فکر کنم... فکر کنم هممون بتونیم خوش بگذرونیم.»



«لیو، اون نمیاد.»

«چی؟»

«اون نمیاد.» مو لب‌هایش را جمع کرد.

«نمی‌فهمم.»

وقتی دهان باز کرد، کلمات با احتیاط بیرون آمدند، انگار قبل از گفتن نتیجه هر کدام را بررسی می‌کرد. «رانیک بوسنیایی. خانواده‌اش همه چیزشون رو توی بالکان از دست دادن. دادگاه تو... این آشغال برای اون واقعیه. اون... اون نمی‌خواد بیاد تو خونه تو جشن بگیره. متأسفم.»

لیو خیره نگاهش کرد، بعد با ناخوشنودی دماغش را بالا کشید، و ظرف شکر را به سمت دیگر میز هل داد. «آره. خب. مو، فراموش کردی. من خیلی وقته باهات زندگی می‌کنم.»

«چی؟»

«خانم گلیبل ۲۸۱. خب، این بار نمی‌تونی فریبم بدی.»

مو نخندید. حتی به چشم‌هایش نگاه نکرد. همین طور که لیو منتظر بود، مو افزود: «باشه، خب، آگه قراره این کار رو بکنیم...» نفسی کشید «...من نمی‌گم با رانیک موافقم، ولی منم یه جورایی فکر می‌کنم باید نقاشی رو پس بدی.»

«چی؟»

«ببین، به من ربطی نداره، ولی تو می‌بازی، لیو. همه می‌تونن اینو ببینن، حتی آگه خودت نتونی.»

لیو خیره نگاهش کرد.

«من روزنامه می‌خونم. یه عالمه مدرک بر علیه تو هست. آگه بازم بجنگی همه چیزو از دست می‌دی. اونم واسه چی؟ چند قطره روغن قدیمی روی بوم؟»

«من فقط نمی‌تونم بدمش دست اونا.»

«به چه دلیل کوفتی؟»

«اون آدم‌ها به سوفی اهمیت نمی‌دن. اونا فقط علامت پوند رو می‌بینن.»

«محض رضای خدا لیو. اون فقط یه نقاشیه.»

«اون فقط یه نقاشی نیست! همه اطرافیانش بهش خیانت کردن. آخر سر هیچ کس رو نداشت! و اون...اون تنها چیزیه که دارم.»

مو نگاهش را از لیو بر نمی‌داشت. «واقعا؟ پس من دوست دارم یه مشت از هیچی تو رو داشته باشم.»

نگاهشان در هم گره خورده و بعد سر خورده و از هم دور شد. هجوم خون گردن لیو را به سوزش انداخت.

مو نفس عمیقی کشید و به جلو خم شد. «من می‌فهمم که الان به خاطر جریان پل نمی‌تونی به کسی اعتماد کنی، ولی باید یه قدم از همه چیز عقب بیای. و صادقانه؟ به نظر میاد که کس دیگه‌ای اطرافت نیست که اینو بهت بگه.»

«خب، ممنونم. دفعه دیگه که دارم یه مشت نامه پر از نفرت رو باز می‌کنم یا اطراف خونه رو به یه غریبه دیگه نشون می‌دم، این حرفا یادم می‌مونه.»

نگاهی که بین دو زن ردو بدل می‌شد، به طور غیرمنتظره‌ای سرد بود. سکوت بینشان حکم‌فرما شد.

دهان مو جمع شد، تا جلوی فرو ریختن سدی از کلمات را بگیرد.

بالآخره مو گفت: «درسته. خب، پس، حالا که می‌بینم وضعیت رابطه ما احتمالاً مسخره‌تر از این نمی‌شه، باید بهت بگم که... دارم از خونه می‌رم.» و بعد به سمت پایین خم شد و با کفشش ور رفت، صدایش به شکل خفه‌ای از زیر میز به گوش می‌رسید. «می‌رم پیش رانیک. موضوع دادگاه نیست. همونطور که گفتی، موندن من پیش تو هیچ وقت قرار نبود یه چیز طولانی مدت بشه.»

«تو اینو می‌خوای؟»

«فکر می‌کنم اینجوری بهتره.»

لیو به صندلی چسبیده بود. دو مرد بی‌آنکه حرفشان را قطع کنند، سر میز کناری نشستند. یکی از آنها اطراف را زیر نظر گرفته بود: نگاهش این طرف و آن طرف سر می‌خورد.

لیو چشم‌هایش را با شدت باز و بسته کرد. معده‌اش درد می‌کرد. مکالمه میز کناری در سکوت مسخره‌ای فرو رفت.

مو یک جرعه طولانی از قهوه‌اش را نوشید و فنجان را کنار گذاشت. «خب، به نظرم تمومه دیگه.»



«آگه عیبی نداره، فردا وسایلمو می‌برم. امشب تا دیر وقت شیفتم.»

«عیب نداره.» سعی کرد صدایش را آرام نگه دارد. «ممنون که روشنم کردی.» نمی‌خواست حرفش آنقدر که به نظر می‌آمد نیش دار باشد.

موقبل از اینکه بلند شود یک لحظه صبر کرد، کتکش را پوشید و بندهای کوله پشتی‌اش را روی دوشش انداخت.

«یه فکری ليو. من نمی‌شناختمش یا اینجور چیزا. ولی تو خیلی درموردش صحبت می‌کنی. موضوع اینه. همش دارم فکر می‌کنم: آگه دیوید بود چی کار می‌کرد؟»

اسمش مانند انفجار کوچکی به سکوت برخورد کرد.

«جدا. آگه دیویدت زنده بود و تمام این چیزا اتفاق می‌افتاد - همه چیزای مربوط به تاریخچه نقاشی، اینکه احتمال داره از کجا اومده باشه، اینکه دختره و خونوادش احتمالاً چی کشیدن... به نظرت چی کار می‌کرد؟»

مو آن فکر را در هوای بی‌حرکت رها کرد، چرخید و از کافه بیرون رفت.

وقتی در حال ترک کافه بود، سون زنگ زد. صدایش خسته می‌نمود. «می‌تونم یه سر به دفتر بزنی؟»

«وقت خوبی نیست سون.» چشم‌هایش را مالید و به خانه شیشه‌ای خیره شد. هنوز هم دست‌هایش می‌لرزید.

«مهمه.» قبل از اینکه ليو بتواند چیز دیگری بگوید، گوشی را گذاشته بود.

لیو از جلوی خانه دور زد و به سمت دفتر رفت. حالا دیگر همه جا پیاده می‌رفت، با سر پایین و کلاهی که تا روی گوش‌هایش پایین کشیده بود، از نگاه غریبه‌ها پرهیز می‌کرد. دوبار در مسیر مجبور شد پنهانی اشک‌هایش را از گوشه چشم‌هایش پاک کند.

وقتی رسید تنها دو نفر در دفتر سولبرگ هالستون باقی مانده بودند: نیشا، زنی که موهای کوتاهش را یکدست زده بود و مردی که ليو نمی‌توانست نامش را به خاطر بیاورد. ظاهراً سرشان شلوغ بود، در نتیجه ليو بدون سلام کردن به آنها از لابی پر از نور به سمت دفتر سون رفت. در باز بود، و همین طور که ليو داخل می‌شد، سون ایستاد تا آن را پشت سرش ببندد. گونه‌اش را بوسید، ولی پیشنهاد قهوه نداد.

لیو گفت: «خیلی خوب نیست.» از اینکه او را سرسری احضار کرده ناراحت شده بود. آخرین حرف مو هنوز در ذهنش صدا می‌کرد: دیوید چه کار می‌کرد؟

و بعد متوجه شد که سون چقدر درهم است، انگار که از درون خالی شده، و با نگاه تقریباً خیره‌اش به دفترچه یادداشت جلوی رویش می‌نگرد. لیو پرسید: «همه چیز مرتبه؟» یک لحظه وحشت‌زده شد. لطفاً بگو کریستن خوبه، که همه بچه‌ها خوبن.

«لیو، من یه مشکل دارم.»

لیو نشست و کیفش را روی زانویش گذاشت.

«برادرای گلدشتاین کنار کشیدن.»

«چی؟»

«قرارداد رو فسخ کردن. به خاطر پرونده تو. سیمون گلدشتاین امروز صبح به من زنگ زد. اونا روزنامه‌ها

رو دنبال می‌کردن. می‌گه... می‌گه خونواده اونا همه چیزو به نازیا باختن، و اون و برادرش نمی‌تونن با کسی در ارتباط باشن که این موضوع براش اهمیتی نداره.»

جهان اطرافش بی‌حرکت شد. به او نگاه کرد. «ولی... نمی‌تونه این کار رو بکنه. من... من مطمئناً جزء شرکت نیستم؟»

«هنوز هم یکی از مدیرای افتخاری هستی لیو و اسم دیوید تا حد زیادی توی پرونده دفاعت استفاده می‌شه. سیمون داره از یکی از بندها استفاده می‌کنه. با جنگیدین در برابر همه شواهد معقول، ظاهراً تو داری اسم شرکت رو بدنام می‌کنی. من بهش گفتم که این به شدت نامعقوله، ولی اون می‌گه که ما می‌تونیم باهاش مبارزه کنیم، اما اون جیبای خیلی پری داره. اون دقیقاً اینجوری گفت که می‌تونی با من بجنگی سون، ولی من می‌برم. اونا می‌خوان از یه تیم دیگه برای تموم کردن کارشون دعوت کنن.»

مبهوت شده بود. ساختمان گلدشتاین نقطه اوج زندگی کاری دیوید بود: چیزی که او را در خاطره‌ها زنده نگه می‌داشت.

به نیمرخ سون که آنقدر جدی بود و تکان نمی‌خورد، خیره شد. انگار که او را از سنگ تراشیده بودند. «اون و برادرش... ظاهراً خیلی درباره مسأله استرداد جدی هستن.»



«ولی... ولی این عادلانه نیست. ما حتی هنوز تمام داستان نقاشی رو نمی‌دونیم.»

«موضوع این نیست.»

«ولی ما...»

«لیو، من تمام روز روی این مسأله فکر کردم. تنها راهی که اونا حاضر بشن با شرکت ما همکاری کنن اینه که...» نفسی کشید «...که اسم هالستون دیگه با ما ارتباطی نداشته باشه. یعنی تو مدیریت افتخاریتو ترک کنی. و اسم شرکت هم تغییر کنه.»

قبل از حرف زدن، کلمات را در سکوت در سرش تکرار کرد، سعی داشت معنایشان را بفهمد. «می‌خوای اسم دیوید از کار کنار گذاشته بشه.»

«بله.»

لیو به زانوهایش خیره شده بود.

«متأسفم. می‌فهمم که این موضوع مثل یه شوک بوده. ولی برای ما هم همین طور بوده.»

فکری به ذهن لیو رسید. «و چه اتفاقی برای کار من با بچه‌ها می‌افته؟»

سون سرش را تکان داد. «متأسفم.»

لیو احساس کرد که تا مغز وجودش یخ زده. سکوت طولانی برقرار شد، و وقتی دوباره آهسته آهسته شروع به صحبت کرد، صدایش به طور غیرطبیعی در سکوت دفتر بلند می‌نمود. «پس همتون تصمیم گرفتید که فقط چون من نمی‌خوام نقاشیمو تحویل بدم، نقاشی که دیوید سال‌ها پیش به طور قانونی برام خریده، باید یه جوری متقلب باشیم. و بعدش می‌خواهید مارو از کار خیریه اون و تجارتش کنار بگذارید و اسم دیوید رو از ساختمانی که دیوید خلق کرده پاک کنید.»

«این شکل ملو دراماتیکشه.» برای اولین بار سون ناراحت به نظر می‌رسید. «لیو، این شرایط به طور باورنکردنی سخته. ولی اگه من طرف تو رو توی پرونده بگیرم، همه آدمای این شرکت کارشون رو از دست می‌دن. تو می‌دونی ما چقدر توی ساختمون گلدشتاین گیریم. اگه اونا الان بکشن کنار سولبرگ هالستون نمی‌تونه دوام بیاره.»

روی میزش خم شد. «مشتریای میلیاردی روی زمین نریختن. منم باید به آدمای خودمون فکر کنم.»

بیرون دفترش، کسی داشت خداحافظی می‌کرد. صدای خنده‌ای آمد. سکوت داخل دفتر خفه کننده بود.

«آگه من تحویلش بدم، اونا اسم دیوید رو روی ساختمون نگه می‌دارن؟»

« درموردش بحث نکردیم. احتمال داره.»

«احتمال داره.» لیو جمله را هضم کرد. «و آگه بگم نه؟»

سون خودکارش را روی میز زد.

«ما شرکت رو به هم می‌زنیم و یه شرکت جدید راه می‌اندازیم.»

«و گلدشتاین با این راضی می‌شن.»

«احتمال داره، بله.»

«پس واقعا حرف من اهمیتی نداره. فقط از روی ادب از من پرسیدید.»

«متأسفم لیو. شرایط غیرممکنی است. من تو شرایط غیرممکنی هستم.»

لیو یک لحظه بیشتر آنجا نشست. بعد، بدون کلمه‌ای حرف، بلند شد و از دفتر سون بیرون رفت.

ساعت یک صبح بود. لیو به سقف خیره شده، به صدای این طرف و آن طرف رفتن مو در اتاق مهمان گوش می‌داد، بستن زیپ ساک، صدای برخورد سنگین آن با زمین وقتی آن را پشت در گذاشت. صدای سیفون توالت را شنید، صدای آهسته‌ی قدم‌ها، بعد سکوتی که گویای خواب بود. آنجا دراز کشیده و فکر می‌کرد که سمت راهرو برود و سعی کند مو را راضی به ماندن بکند، ولی کلماتی که در ذهنش چرخ می‌زدند، در هیچ روال قابل استفاده‌ای نمی‌گنجید. به ساختمان شیشه‌ای نیمه‌کاره‌ای اندیشید که چندین مایل آن طرف‌تر بود و نام معمارش در اعماق زمین، عمیق به اندازه فونداسیون خود ساختمان دفن خواهد شد.

دستش را دراز کرد و تلفن همراه را از کنار تختش برداشت. در نور کم به صفحه کوچک آن خیره شد.

هیچ پیغام جدیدی نیست.

تنهایی مثل یک ضربه واقعی به بدنش خورد. حس می‌کرد دیوارهای دور و اطرافش واقعی نیستند، و از او در برابر دنیای غیردوستانه بیرون هیچ حمایتی نمی‌کنند. این خانه آن طور که دیوید آرزو داشت شفاف و خالص نیست: فضاهای خالی‌اش سرد و بی‌احساسند، خط‌های منظمش را تاریخ به هم بافته، سطوح شیشه‌ای آن آلوده به امعاء و احشاء زندگی است.



سعی کرد امواج وحشت نامعلوم را فرو بنشانند. درباره کاغذهای سوفی فکر کرد، درباره زندانی‌ای که سوار قطارش کرده‌اند. اگر آنها را نشان دادگاه می‌داد، می‌دانست که شاید هنوز هم بتواند نقاشی را برای خودش حفظ کند.

فکر کرد و اگر این کار را بکنم، برای همیشه سوفی در اسناد و مدارک زنی خواهد بود که با یک آلمانی خوابیده، کسی که به کشور و شوهرش خیانت کرده. و من با مردم شهری که رهایش کردند هیچ فرقی نخواهم داشت.

وقتی چیزی انجام شد، برای تغییرش نمی‌توان کاری کرد.

۲۹

۱۹۱۷

دیگر برای خانه گریه نکردم. نمی‌توانستم بگویم چند وقت در سفر بودیم، روزها و شبها با هم یکی شدند و خواب تبدیل به مهمانی شده بود که گاه گاهی می‌آمد و زود می‌رفت. چند مایلی مانده به مانهایم سرم درد گرفت، پس از آن به سرعت تپی آمد که یا مرا می‌لرزاند یا مجبورم می‌کرد که با میل شدیدم به بیرون آوردن آنچه از لباس‌هایم مانده بود، بجنگم. لیلیان کنارم نشسته بود، پیشانی‌ام را با دامنش پاک می‌کرد، هر بار که توقف داشتیم کمکم می‌کرد. صورتش از شدت هیجان، خسته به نظر می‌آمد. مرتب به او می‌گفتم: «زود خوب می‌شم»، خودم را وادار به باور این مسأله می‌کردم که فقط یک سرماخوردگی است و زود می‌گذرد، نتیجه اجتناب‌ناپذیر چند روز گذشته، هوای سرد، شوک.

کامیون بالا و پایین می‌رفت و از کنار چاله‌های روی جاده می‌گذشت، چادر مثل موجی حرکت می‌کرد،

و باعث می‌شد قطرات باران، به سردی یخ، وارد کامیون شوند، و سر سرباز جوان بالا و پایین می‌رفت، با تکانهای شدیدتر چشمانش باز می‌شد و با نگاه خیره‌ای روی ما ثابت می‌ماند، انگار بخواهد به ما هشدار دهد تا سر جایی که باید باشیم، بمانیم.

به لیلیان تکیه داده و چرت می‌زدم و گاهی از خواب می‌پریدم، از میان مثلث کوچک درون چادر که کمی از آنچه پشت سر گذاشته بودیم را نشان می‌داد، بیرون را تماشا می‌کردم. مرزهای بمباران شده و پر از چاله چوله را دیدم که جایشان را به شهرهای منظم‌تری می‌دادند، که در آنها ردیف خانه‌ها آسیب زیادی ندیده بود، تیرهای سیاه عمارت‌ها در برابر دوغاب سفید چشم را می‌زد، باغچه‌هایشان پر از درختچه‌های هرس شده و سبزیجاتی بود که خوب به آنها رسیده بودند. از دریاچه‌های بزرگ گذشتیم، شهرهای پرهیاهو، تا اعماق جنگلی پر از درخت شاه بلوط را خلیدیم و پیش رفتیم، ماشین در آنجا ناله می‌کرد و چرخ‌هایش تقلا می‌نمود تا در میان راه پر گل و لای راهی برای خود دست و پا کند. چیز زیادی به من و لیلیان نمی‌دادند: فنجان‌هایی از آب و نان سیاهی مثل کلوخ، که پشت کامیون پرتاب می‌کردند، درست مثل ته مانده غذایی که برای خوک‌ها بیندازند.

و بعد آنقدر تبم بالا رفت که دیگر به کمبود غذا اهمیتی نمی‌دادم. دردهای دیگر درد معده‌ام را خفه کرده بود، سرم، مفصل‌هایم، پشت گردنم. اشتها نداشتم و لیلیان مجبور بود به یادم بیاورد که حالا که غذا هست باید چیزی بخورم، باید قوی بمانم و بپذیرم تا با گلوی دردناکم آبی قورت دهم. هرچیز که می‌گفت معنای نهفته‌ای داشت، انگار که همیشه بسیار بیش از آنچه درباره چیزهای پیش رویمان بروز

می‌داد، می‌دانست. با هربار توقف ماشین چشمانش از شدت نگرانی گشاد می‌شد، و حتی وقتی بیماری بر ذهنم مسلط شد، ترسش واگیر داشت.

وقتی لیلیان می‌خواستید، صورتش به خاطر کابوس‌هایی که می‌دید، در هم فرو می‌رفت. بعضی وقت‌ها بیدار می‌شد و به هوا پنجه می‌کشید و صداها نامفهومی که نشان عذاب کشیدن بود از خودش در می‌آورد. اگر می‌توانستم، دستم را دراز می‌کردم تا بازویش را لمس کنم، سعی می‌کردم آرام به سرزمین بیداری برش گردانم. گاهی، خیره به منظره آلمانی پیش رو، که نمی‌دانستم کجاست خیره می‌شدم.

از وقتی فهمیدم که به سمت آردنس نمی‌رویم، ایمان خودم هم تنهاییم گذاشت. کمندانت و قرارش میلیون‌ها مایل دور شدند، زندگی‌ام در هتل، با آن پیشخوان چوب ماهون درخشان مشروب‌فروشی، خواهرم و روستایی که در آن بزرگ شده بودم، تبدیل به رؤیایی شدند، انگار که مدت‌ها قبل آن را در خیال دیده بودم. ناراحتی، سرما، درد، ترس همیشگی که مثل زنگی در سرم صدا می‌کرد، واقعیت ما بود. سعی کردم تمرکز کنم، صورت ادوارد را به خاطر بیاورم، صدایش را، ولی حتی او هم کمکم نکرد. می‌توانستم بخش‌های کوچکی از او را کنار هم بگذارم: تاب موهای نرم قهوه‌ای روی یقه پیراهنش، دستان پرقدرتش، ولی دیگر نمی‌توانستم آنها را کنار هم بگذارم و یک موجود واحد آرامش‌بخش بسازم. بیشتر با دست شکسته لیلیان روی دستم آشنا بودم. به آن خیره می‌شدم، با آتلی که خودم روی انگشتان کبودش ساخته بودم و سعی می‌کردم از یاد نبرم که تمام اینها دلیلی داشته: که هر ذره ایمان باید امتحان شود. با گذشتن هر مایل، باور این موضوع دشوارتر می‌شد.



باران بند آمد. در روستای کوچکی توقف کردیم و سرباز جوان با جدیت پاهایش را از روی هم برداشت و بیرون رفت. موتور از حرکت ایستاد و صدای حرف زدن آلمان‌ها را از بیرون می‌شنیدیم. لحظه‌ای فکر کردم که از آنها کمی آب بخواهم یا نه. لب‌هایم خشک شده بود و پاهایم قدرت نداشت.

لیلان، آن طرفم، بی‌حرکت نشسته بود، مثل خرگوشی که بوی خطر را حس کرده باشد. سعی کردم ضربان سرم را فراموش کنم و کم‌کم متوجه صداهای بازار شدم: صدای طرب‌انگیز تاجران بود، مذاکره لطیف زنان و غرفه‌داران. فقط برای یک لحظه سعی کردم چشم‌هایم را ببندم و تصور کنم که لهجه‌های آلمانی فرانسوی هستند، که اینها صداهای سنت پرونه هستند، پس زمینه روزهای کودکی‌ام. توانستم خواهرم را تصور کنم که سبدها را زیر بازو زده، گوجه فرنگی و بادمجان‌ها را برمی‌دارد، و زنتان را حس می‌کند و آرام سرجایشان می‌گذارد. تقریباً می‌توانستم خورشید را روی صورتم حس کنم، بوی سوسیسون [۲۸۲](#)، پنیر، خودم را ببینم که آهسته بین غرفه‌ها قدم می‌زنم. بعد چادر بالا رفت و صورت زنی پیدا شد.

آنقدر تعجب کرده بودم که ناخودآگاه نفس نفس می‌زدم. به ما خیره شد و یک ثانیه فکر کردم که می‌خواهد غذایی تعارفمان کند - ولی برگشت، دست رنگ‌پریده‌اش هنوز چادر را گرفته بود - و به آلمانی چیزی فریاد زد. لیلان به سختی به سمت عقب کامیون رفت و مرا با خودش کشید. زیر لب گفت «سرتو ببوشون.»

قبل از اینکه بتواند چیز دیگری بگوید، سنگی پرتاب شد و بر بازویم نشست و بازویم از ضربه سنگ سوخت. گیج و سردرگم به پایین نگاهی انداختم و سنگ دیگری فرود آمد و گوشه سرم را شکست. چشم‌هایم را باز و بسته کردم و سه، چهار زن دیگر پیدا شدند، صورت‌هایشان از شدت نفرت درهم بود، مشت‌هایشان پر از سنگ، سیب‌زمینی‌های فاسد شده، تکه‌های چوب و هر چیزی که به دستشان می‌آمد، بود.

«هوقن ۱۲۸۳»

من و لیلان گوشه‌ای جمع شدیم، جنگ‌افزارها بر ما می‌بارید و سعی داشتیم سرمان را ببوشانیم، سرم، دست‌هایم از اثر برخورد آنها می‌سوخت. می‌خواستم فریاد بکشم: چرا این کار رو می‌کنید؟ ما چه کار کردیم؟ ولی تنفری که در صورت‌ها و صداهایشان بود، مرا سرد کرد. این زنها واقعا از ما متنفر بودند. اگر فرصتش را پیدا می‌کردند، ما را از هم می‌دریدند. ترس مثل غده‌ای در گلویم رشد کرد. تا آن لحظه ترس را مثل یک چیز فیزیکی حس نکرده بودم، موجودی که می‌توانست احساس من را درباره چیزی که هستم در هم بشکند، افکارم را منفجر کند، ظرف وجودم را از شدت وحشت سست کند. دعا کردم - دعا کردم که بروند، که همه چیز متوقف شود. و بعد وقتی جرأت کردم سرم را بالا بیاوردم، سرباز جوانی که آن پشت کنارمان نشسته بود را دیدم. کناری ایستاده بود و در حالی که سیگاری روشن می‌کرد و با آرامش بازار را زیر نظر داشت. آن موقع احساس خشم کردم.

سنگ باران ما احتمالاً برای چند دقیقه ادامه پیدا کرد، ولی برای ما ساعت‌ها طول کشید. یک تکه آجر به لبم خورد و طعم لزج خون را روی لب‌هایم حس کردم. لیلیان گریه نکرد، ولی هر بار که چیزی پرتاب می‌شد و به هدف می‌خورد، به بازویم چنگ می‌زد. من هم او را چنان نگه داشته بودم که انگار هیچ چیز سفت و محکم دیگری در پیرامونم نیست.

بعد، ناگهان و بی‌مقدمه تمام شد. گوش‌هایم دیگر زنگ نمی‌زد و چکه‌ای خون به گوشه چشمم ریخت. می‌توانستم صدای مکالمه‌ای را از بیرون بشنوم. بعد موتور روشن شد، سرباز جوان با خون‌سردی بالا آمد و ماشین با چرخشی ناگهانی به راه افتاد.

هق‌هقی از سر آسودگی از سینه‌ام بیرون آمد. زیر لب به فرانسه گفتم: «مادر به خطاها». لیلیان با دست سالمش دستم را فشرد. با قلب‌هایی که تند می‌زد و لرزان، حرکت کردیم و به نیمکت‌مان برگشتیم. وقتی بالأخره از آن شهر کوچک بیرون آمدیم، آدرنالین کم‌کم از خونم بیرون رفت و از شدت خستگی تقریباً رمقی برایم نمانده بود. در آن موقع می‌ترسیدم بخوابم، از اتفاقی که شاید در ادامه می‌افتاد می‌ترسیدم، ولی لیلیان که چشم‌هایش کاملاً باز بود داشت تکه منظره‌ای را که از لای چادر قابل دیدن بود، بررسی می‌کرد. بخش خودخواه وجودم می‌دانست که به خاطر من بیرون را نگاه می‌کند، که دوباره نمی‌خوابد. سرم را روی نیمکت گذاشتم، وقتی بالأخره ضربان قلبم به حالت طبیعی برگشت چشم‌هایم را بستم و به خود اجازه دادم تا در نیستی غرق شوم.

در توقفگاه بعدی برف بود؛ دشت غم‌افزایی با تنها یک شقایق کوچک و آلونک متروکه‌ای که منظره یک دست را در هم می‌شکست. ما را در غروب پیش بردند و به سمت درختان فرستادند، بی‌حرف، با تکان اسلحه نشانمان دادند که چه باید بکنیم. چیزی در من نمانده بود. لرزان و در تب، حتی نمی‌توانستم روی پایم بایستم. لیلیان لنگان‌لنگان به سمت تنهایی نسبی آلونک می‌رفت و من تماشايش می‌کردم و همه چیز دور و اطرافم در نوسان بود. روی برف‌ها افتادم، به طور مبهمی مردها را می‌دیدم که کنار کامیون پا به زمین می‌کوبیدند. بخشی از وجودم از سرمایی که به پاهای داغم می‌خورد، لذت می‌برد. به هوای سرد اجازه دادم که روی پوستم بنشیند، سرمای خون را در رگ‌هایم احساس می‌کردم و از اینکه دوباره به زمین وصلم، لذت می‌بردم. به آسمان بی‌انتها نگاه کردم، که ستاره‌های کوچک درخشان در آن پیدا می‌شدند، تا اینکه گیج شدم. خودم را وادار کردم که شب‌ها را به یاد بیاورم، ماه‌های گذشته پیش را، وقتی باور داشتم شاید ادوارد آن بیرون باشد، شاید به همین ستاره‌ها نگاه کند. و بعد، انگشتم را به سمت زمین بلورین بردم و نوشتم: ادوارد.

لحظه‌ای بعد، دوباره آن را طرف دیگر نوشتم، انگار می‌خواستم خودم را متقاعد کنم که او جایی واقعیت دارد و اینکه او- و ما- وجود داشته‌ایم. آن را نوشتم، انگشتم که سایه آبی گرفته بود به برف‌ها فشار می‌آورد، تا اینکه دور و اطرافم را با آن پر کردم. ادوارد، ادوارد، ادوارد. نامش را ده بار، بیست بار نوشتم. تنها چیزی بود که می‌توانستم ببینم. در دایره بزرگی از ادوارد بودم، همه‌شان دورم می‌رقصیدند. اینجا خیلی آسان می‌شود به آن سو رفت، که نشست در قطر ادوارد و همه چیز را رها کرد. کمی خم شدم و شروع به خندیدن کردم.



لیلان از پشت آلونک آمد و ایستاد. دیدم که به من خیره شده و ناگهان در صورتش همان حالتی را دیدم که یکبار در صورت ایلن دیده بودم، نوعی خستگی، نه از درون بلکه خستگی از دنیا، یک تردید زودگذر، که آیا هنوز توان مبارزه در این جنگ را دارد یا نه. و چیزی مرا عقب کشید.

گفتم: «من... من... دامنم خیس». تنها چیز منطقی بود که به ذهنم رسید تا بگویم.

«فقط برفه.» بازویم را گرفت و بلندم کرد، برف را تکاند، با او که می‌شلید و من که تکان تکان می‌خوردم، از سربازان بی‌تفاوت و اسلحه‌هایشان گذشتیم و سوار کامیون شدیم.

نور. لیلان به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، دستش روی دهانم بود. پلک زدم و ناخواسته در برابرش مقاومت کردم، ولی انگشتش را روی لب‌هایم گذاشت. تا وقتی سر تکان دادم منتظر ماند، تا نشان دهم که فهمیده‌ام، و وقتی دستش را برداشت فهمیدم که کامیون بازهم توقف کرده است. در جنگل بودیم. وصله‌های ناجور برف زمین را پوشانده بود، حرکت آرامش‌بخش و صدای خفه‌کننده.

به نگیهان اشاره کرد. کاملاً خواب بود، روی نیمکت دراز کشیده بود، سرش را به کیفش تکیه داده بود. خروپف می‌کرد، کاملاً آسیب‌پذیر، جلد هفت تیرش دیده می‌شد، چند اینچ از گردنش از بالای یقه بیرون بود. ناخودآگاه دستم به سمت جیبم رفت، با انگشتانم تکه شیشه را لمس کردم.

لیلان زیر لب گفت: «بپر.»

«چی؟»

«بپر. آگه همین سرایشی رو تا اونجایی که دیگه برف نیست ادامه بدیم، ردپایی از مون نیمونه. تا وقتی بیدار شن نیمه راهو رفتیم.»

«ولی ما تو آلمانیم.»

«من کمی آلمانی حرف می‌زنم. راهمون رو پیدا می‌کنیم.»

زنده شده بود، پر از ایمان و عقیده. فکر نکنم از سنت پروونه تا به حال زنده دیده بودمش. به سرباز خفته نگاه کردم، بعد دوباره به لیلان، که حالا داشت با احتیاط چادر را بلند می‌کرد و به نور آبی بیرون می‌نگریست.

«ولی آگه بگیرنمون بهمون شلیک می‌کنن.»

«آگه بمونیم هم بهمون شلیک می‌کنن. آگه شلیکم نکنن بدتره. بیا. این تنها شانسمونه.» این حرف‌ها را

بی‌صدا و با تکان لب‌ها می‌زد، در سکوت اشاره کرد که کیغم را بردارم.

ایستادم. به جنگل نگاهی انداختم. و پیام پیش نرفتم. «نمی‌تونم.»

به سمتم برگشت. هنوز هم دست شکسته‌اش را نزدیک سینه‌اش نگه می‌داشت، انگار از اینکه چیزی به آن بخورد می‌ترسید. حالا می‌توانستم در نور روز کبودی‌ها و خراش‌های روی صورتش را ببینم که از اثر پرتاب‌های دیروز به جا مانده بود.

آب دهانم را قورت دادم. «اگه منو بپوش پیش ادوارد چی؟»

لیلیان به من زل زد. زیر لب گفت: «تو دیوونه‌ای؟ بیا، سوفی. بیا. این آخرین شانسمونه.»

«نمی‌تونم.»

دوباره برگشت عقب، نگران به سرباز خوابیده نگاهی انداخت، بعد با دست سالمش میج دستم را گرفت. صورتش خشمگین بود و انگار که با بچه احمقی حرف می‌زد. «سوفی. اینا تو رو پیش ادوارد نمی‌برن.»

«کمندانگت گفت.»

«اون یه آلمانیه، سوفی! تو تحقیرش کردی. تو نشون دادی که اون یه مرد کامل نیست! فکر می‌کنی این کارت رو با محبت جبران می‌کنه؟»

«امید ضعیفیه، می‌دونم. ولی این... تنها چیزیه که برام مونده.» وقتی به من خیره شد، کیغم را به سمت خودم کشیدم. «ببین، تو برو. اینو ببر. همه چیزو ببر. تو می‌تونی این کار رو بکنی.»

لیلیان به کیف چنگ زد و در فکر نگاهی به پشت سرمان انداخت. خودش را آماده کرد، انگار که حساب می‌کرد بهترین جا برای رفتن کجاست. با نگرانی به نگهبان نگاه کردم، می‌ترسیدم که بیدار شود.

«برو.»

نمی‌فهمیدم که چرا حرکت نمی‌کند. با ناراحتی به سمتم برگشت. «اگه من فرار کنم تو رو می‌کشن.»

«چی؟»

«برای کمک به فرار من. می‌کشنت.»

«ولی تو نمی‌تونی بمونی. تو رو در حال پخش مطالب مربوط به مقاومت گرفتن. شرایط من فرق



«سوفی. تو تنها کسی هستی که با من مثل یه آدم برخورد کردی. وجدانم مرگ تو رو قبول نمی‌کنه.»

«مشکلی برای من پیش نمیاد. هیچ وقت نمیاد.»

لیلان بتیون به لباس‌های کشیغم خیره شد، به بدن لاغر تب دارم که حالا در سرمای صبح می‌لرزید. مدتی طولانی آنجا ایستاد، بعد سنگین نشست، کیف را چنان زمین انداخت که انگار دیگر برایش مهم نیست کسی صدایش را بشنود. نگاهش کردم، ولی نگاهش را از من گرفت. وقتی موتور روشن شد، هر دویمان از جا پریدیم. صدای فریادی شنیدم. کامیون آهسته به راه افتاد، چنان در چاله چوله‌ها می‌افتاد که هر دویمان محکم به دیواره‌های کامیون می‌خوردیم. خرخری از گلوی سرباز خارج شد، ولی از جایش تکان نخورد.

دستم را دراز کردم، زیر لب گفتم: «لیلان برو. تا می‌تونی برو. هنوز وقت داری. نمی‌شنون.»

ولی توجهی به من نکرد. کیف را با پا به طرفم هل داد و کنار سرباز در حال چرت زدن نشست. به دیواره کامیون تکیه داد و به ناکجا خیره شد.

کامیون از جنگل وارد جاده وسیعی شد و چند مایل بعدی را در سکوت گذراندیم. در دوردست صدای شلیک می‌شنیدیم، ماشین‌های نظامی دیگری را دیدیم. سرعتمان را کم کردیم و از کنار ستونی از مردانی که با لباس‌های ژنده و کشیف، خسته و ناتوان راه می‌رفتند، گذشتیم. سرهایشان پایین بود. مثل شیخ بودند، حتی شبیه آدم‌های واقعی هم نبودند. لیلیان را دیدم که آنها را تماشا می‌کرد و حضورش را مثل وزن یک مرده حس کردم. اگر به خاطر من نبود، شاید موفق شده بود. شاید با هم موفق می‌شدیم. وقتی افکارم دوباره روشن شد، فهمیدم که احتمالاً آخرین شانسش را برای پیوستن به دخترش نابود کرده‌ام.

«لیلان!»

سرش را تکان داد، انگار که نمی‌خواست بشنود.

جلوتر رفتیم. آسمان تیره شد و دوباره باران شروع به باریدن کرد، بارانی به سرمای یخ، که قطره‌های کوچکش از سوراخ‌های سقف فرو می‌ریخت و به پوست بدنم می‌خورد. لرزشم شدید شد، و با هر تکان ماشین، درد در تمام بدنم می‌دوید. می‌خواستم بگویم که متأسفم. می‌خواستم بگویم که می‌دانم کار وحشتناک و خودخواهانه‌ای انجام داده‌ام. باید اجازه استفاده از شانسش را می‌دادم. حق با او بود: خودم را گول می‌زدم که فکر می‌کردم کمندانت به خاطر کاری که کرده‌ام به من پاداش خواهد داد.

«بله؟» خیلی محتاج حرف زدنش بودم. حتماً به طرز رقت‌انگیزی مشتاق به نظر می‌رسیدم.

آب دهانش را فرو داد، نگاه خیره‌اش روی کفش‌هایش بود. «اگه... اگه اتفاقی برام بیفته، به نظرت ایلن مراقب ادیث هست؟ منظورم این که واقعا مراقبش باشه؟ دوستش داشته باشه؟»

«البته. این که ایلن نتونه بچه‌ای رو دوست داشته باشه... نمی‌دونم... به اندازه اینکه به ارتش آلمان پیونده غیرممکنه.» سعی کردم لبخند بزنم. مصمم بودم بیماری که احساس می‌کردم را کمتر نشان دهم، تا او را مطمئن کنم که هنوز هم امکان دارد چیز خوبی رخ دهد. در صندلی‌ام جابه‌جا شدم، سعی داشتم خودم را صاف کنم. این کار را که می‌کردم، تمام استخوان‌های بدنم درد می‌گرفت. «ولی تو نباید اینجوری فکر کنی. ما نجات پیدا می‌کنیم لیلیان و بعد تو می‌ری خونه پیش دخترت. شاید حتی ظرف چند ماه.»

دست سالم لیلیان به سمت صورتش رفت، و به جای زخم قرمز و کبودی دست کشید که از گوشه ابرویش تا گونه‌اش ادامه پیدا می‌کرد. به نظر غرق در فکر بود، خیلی دور از من. دعا کردم که اطمینان من او را کمی مطمئن کرده باشد.

ادامه دادم: «ما تا حالا دوام آوردیم، نه؟ دیگه تو اون کامیون حمل دام لعنتی نیستیم. و به همدیگه رسیدیم. حتماً سرنوشت نگاه مهربانانه‌ای به ما داشته.»

ناگهان مرا به یاد ایلن در روزهای سخت‌تر انداخت. می‌خواستم دستم را به سمتش دراز کنم، بازویش را لمس کنم، ولی خیلی ضعیف بودم. به سختی می‌توانستم روی نیمکت چوبی صاف بمانم. «باید ایمانت رو حفظ کنی. همه چیز می‌تونه دوباره خوب بشه. من می‌دونم.»

«تو واقعا فکر می‌کنی می‌تونیم بریم خونه؟ به سنت پروانه؟ بعد از کارایی که هر کدوممون کردیم؟»

سرباز داشت خودش را صاف می‌کرد، چشمانش را می‌مالید. به نظر ناراحت می‌آمد، انگار مکالمه ما بیدارش کرده بود.

زیر لب گفتم: «خب... شاید نه مستقیماً. ولی می‌تونیم برگردیم فرانسه. یه روز. همه چیز...»

«سوفی، من و تو توی سرزمین ناکجاآباد هستیم. هیچ خونه‌ای برامون باقی نمونده.»

بعد لیلیان سرش را بلند کرد. چشمانش درشت و تاریک بود. حالا می‌دیدم که کاملاً با موجود جذابی که با تبختر از جلوی هتل رد می‌شد، فرق کرده. ولی فقط جای زخم‌ها و کبودیها ظاهرش را تغییر نداده



بودند: چیزی در عمق وجودش تباه شده بود، سیاه شده بود.

«تو واقعا فکر می‌کنی که زندانیهایی که سر از آلمان در میان دوباره می‌تونن از اون بیرون برن؟»

«لیلیان، لطفاً این جووری حرف نزن. لطفاً. تو فقط باید...» صدایم کم‌کم قطع شد.

«سوفی عزیزم، با ایمانت، مثبت‌اندیشی کورکورانت درباره ماهیت انسانی.» لبخند نصف‌نیمه‌ای به من زد، که چیز وحشتناک و غم‌افزایی بود. «تو اصلاً نمی‌دونی با ما چی کار می‌کنن.»

و با این حرف، قبل اینکه بتوانم یک کلام دیگر حرف بزنم، اسلحه سرباز را از جلدش بیرون آورد، آن را کنار سرش گذاشت و ماشه را کشید.

۳۰

«خب، فکر کردیم شاید امروز بعدازظهر یه فیلم بگیریم. و امروزهم جیکی قراره تو راه بردن سگا به من کمک کنه.» گِریگ بد راندگی می‌کرد، پایش را روی گاز می‌گذاشت و برمی‌داشت، ظاهراً هماهنگ با ریتم موسیقی، آنچنان که بالاتنه پل در تمام مسیر خیابان فلیت ۲۸۴ هر از چندگاهی به جلو پرتاب می‌شد.

«می‌تونم نینتندو ۲۸۵ مم بیارم.»

«نه، نمی‌تونن نینتندوت رو بیاری پسر - تبلت‌باز. مثل اون دفعه می‌ری روی یه درخت.»

«دارم تمرین می‌کنم که ازشون بالا برم، مثل سوپر ماریو ۲۸۶.»

«تلاش خوبییه کوچولو.»

«ساعت چند برمی‌گردی بابا؟»

«هوم؟»

پل در صندلی مسافر نگاهی به روزنامه‌ها انداخت. چهار گزارش درباره وقایع روز گذشته دادگاه دیده می‌شد. سرتیترها گویای پیروزی قریب‌الوقوع TARP و لغورها بود. به خاطر نداشت که آخرین بار کی آنقدر کم از حکم برنده خوشحال شده است.

«بابا؟»

«لعنتی. اخبار.» ساعتش را نگاه کرد، به جلو خم شد و رادیو را روشن کرد.

«بازماندگان اردوگاه‌های کار آلمان‌ها از دولت خواسته‌اند که به سرعت قوانینی را تصویب کند تا به بازگشت کارهای به سرقت رفته هنری در زمان جنگ کمک کند...»

«بر اساس گفته منابع حقوقی، تنها امسال هفت تن از بازماندگان در حالی از دنیا رفته‌اند که منتظر

انجام روندهای قانونی برای عودت اموال خانوادگی‌شان بودند، شرایطی که از آن به عنوان «تراژدی» نام می‌برند.»

«دادگاه عالی در حال بررسی پرونده یک نقاشی است که گفته می‌شود در زمان جنگ جهانی اول به سرقت رفته.»

پل به جلو خم شد. «اینو چه جوری زیاد کنم؟» این اطلاعات را از کجا به دست می‌آوردند؟

«پک - مک رو امتحان کن. حالا، یه بازی کامپیوتری بود.»

«چی؟»

«بابا؟ ساعت چند؟»

«صبر کن جیک. باید به این گوش بدم.»

«... هالستون، که ادعا می‌کنه شوهر مرحومش این نقاشی رو قانونی خریده. این پرونده جنجال‌برانگیز دشواری‌های یک سیستم حقوقی را نشان می‌دهد که در طول دهه گذشته با تعداد رو به افزایشی از



پرونده‌های استرداد رو به رو بوده است. پرونده لغور توجه تمام جهان را به خود جلب نموده، با گروه‌های بازماندگان...»

«یا مسیح، بیچاره خانم لیو.» گرگ سر تکان داد.

«چی؟»

«دوست نداشتم جاش باشم.»

«یعنی چی مثلاً؟»

«خب، همه چیزای توی روزنامه‌ها، رادیو... داره حسابی سخت می‌شه.»

«این فقط کاره.»

گرگ مثل وقتی که مشتری‌ای نسیه می‌خواهد نگاهش کرد.

«پیچیده است.»

«آره؟ به نظرم گفته بودی این چیزا همیشه سیاه و سفیدن.»

«می‌خوای بس کنی گرگ؟ یا باید بهت بگم مشروب‌فروشی‌ت رو چه جور بگردونی، تا بفهمی چه جوریه.»

گرگ و جیک ابروهایشان را با هم بالا بردند. پل به طرز عجیبی ناراحت بود.

پل در صندلی‌اش جا به جا شد. «جیک، به محض بیرون اومدن از دادگاه بهت زنگ می‌زنم، باشه؟ امشب می‌ریم سینما یا یه چیز دیگه.»

«ولی امروز بعدازظهر این کار رو کردیم. گرگ همین الان بهت گفت.»

«دادگاه عالی سمت راسته. می‌خوای دور بزنی؟» گرگ راهنمای چپ را چنان ناگهانی زد که همه‌شان به جلو پرتاب شدند. یک تاکسی راهش را کج کرد و از کنارشان گذشت، گرگ با ناراحتی فریاد زد. «مطمئن نیستم که اینجا می‌شه ایستاد. اگه جریمه کنن تو می‌دی؟ هی... خودش نیست؟»

«کی؟» جیک به جلو خم شد.

پل به آن طرف خیابان و به شلوغی جلوی دادگاه عالی نگاه کرد. فضای باز جلوی آن تا پله‌های جلویی پر از آدم بود. ازدحام نسبت به روزهای گذشته بیشتر شده بود، ولی حتی با وجود مه متوجه شد که امروز چیزی متفاوت در جریان است: فضایی سرشار از عصبانیت، صورتهایی که حالت انزجار آنها کاملاً آشکار بود.

گرگ گفت: «اوه - اوه» و پل به سمتی که گرگ خیره شده بود نگاه کرد.

آن طرف خیابان، لیو در حال نزدیک شدن به ورودی دادگاه بود، دست‌های محکم کیفش را گرفته و سرش پایین، انگار که در فکر فرو رفته بود. سرش را بالا آورد، و وقتی فهمید که تظاهرات پیش رویش برای چیست، دلهرگی در صورتش آشکار شد. کسی نامش را فریاد زد: هالستون. یک ثانیه طول کشید تا جمعیت متوجه شوند، لیو بر سرعتش افزود و سعی کرد که به سرعت بگذرد، ولی نامش تکرار شد، زمزمه‌ای آهسته، که اوج گرفت، تبدیل به یک اتهام شد.

هنری، آن طرف ورودی دیده می‌شد، به سرعت پیاده‌رو را به سمتش پیمود انگار که فهمید چه اتفاقی دارد می‌افتد. گام‌های بلند لیو لغزید، و هنری جلو پرید، ولی موج جمعیت تغییر مسیر داده لحظه‌ای از هم باز شد و بعد مثل موجود عظیمی او را بلعید.

«یا مسیح»

«چی...»

پل پرونده‌هایش را انداخت و از ماشین بیرون پریده و به آن سمت خیابان دوید. خودش را وسط ازدحام جمعیت انداخت و جنگید تا مسیرش را به سمت مرکز جمعیت باز کند. گردابی از دست‌ها و پرچم‌ها درست شده بود که، صدایی کرکننده داشت. جلوی رویش لغت دزد روی پرچم در حال سقوطی برق زد. فلاش دوربینی را دید، نگاهش به موهای لیو افتاد، دستش را چنگ زد و صدای فریاد وحشت‌زده‌اش را شنید. جمعیت مثل موجی به جلو رفت و تقریباً زمینش زد. متوجه هنری در سمت دیگر لیو شد و به سمتش رفت، به مردی که به کتش چنگ زده بود، بد و بیراه گفت. سر و کله افسران یونیفرم پوش با شنل‌های شب تاب پیدا شد که اعتراض کنندگان را به عقب می‌رانند. «متفرق شوید. برید عقب. برید عقب.» نفسش در سینه حبس شد، کسی محکم به کلیه‌اش زد و بعد آزاد شدند و سریع از پله‌ها بالا رفتند، لیو مثل عروسکی بین آنها بود. با صدا و آژیر بیسیم پلیس، افسران تنومندی آنها را از حفاظ‌های امنیتی رد کردند و به آرامش بی‌صدا و امنیت آن طرف بردند. جمعیت، که جلویش گرفته شده بود، مخالفتش را از آن طرف فریاد می‌کرد و صدا بین دیوارها می‌پیچید.

رنگ صورت لیو سفید شده بود. بی‌صدا ایستاد و یک دستش را جلوی صورتش آورد، گونه‌اش خراش برداشته، و موهای دم اسبی‌اش باز شده بود.

«یا مسیح. شما کجا بودید؟» هنری با عصبانیت کتش را صاف کرد و بر سر افسرها فریاد کشید. «نگهبانان»



کجا بودن؟ باید اینو پیش بینی می کردید!»

افسر بی توجه سری تکان داد، یک دستش را بالا آورده و با دست دیگرش بیسیم را جلوی دهانش نگه داشته و دستوراتش را صادر می کرد.

«این واقعا غیرقابل قبول!»

«حالت خوبه؟» پل لیو را رها کرد. لیو سر تکان داد و بی آنکه چیزی ببیند قدمی از پل دور شد انگار که تازه فهمیده بود پل آنجاست. دستانش می لرزیدند.

هنری یقه لباسش را درست کرد و گفت: «آقای مک کافرتی متشکرم، ممنون که اون وسط شیرجه زدید. کارتون...» حرفش را تمام نکرد.

«می تونیم یه چیزی برای لیو پیدا کنیم بنوشه؟ یه جایی که بشینه؟»

لیو به آستینش نگاه کرد و گفت: «اوه، خدای من. یه نفر به سمت من آب دهان انداخته.»

«بیا، درش بیار. فقط درش بیار.» پل کتش را از روی شانه هایش برداشت. ناگهان به نظر آمد که لیو

کوچک تر شده، انگار شانه هایش زیر بار نفرت آن بیرون خم شده بود.

هنری کت را از دستش گرفت. «نگران نباش، لیو. به یکی از کارمندان می گم تمیزش کنه. و حتماً به کاری می کنیم بتونی از ورودی پشتی بری.»

مرد پلیس گفت: «بله خانم. شما رو بعداً از عقب می بریم.»

لیو مات و مبهوت گفت: «مثل مجرم ها.»

پل قدمی به سمتش برداشت و گفت: «دیگه نمی گذارم چنین اتفاقی برات بیفته. واقعا، من... من خیلی متأسفم.»

لیو به او نگاه کرد، چشمانش جمع شدند و قدمی عقب رفت.

«چی؟»

«چرا باید بهت اعتماد کنم؟»

قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید هنری کنار دستش رسیده و رفته بود، او را به انتهای راهرو بردند و همراه تیم حقوقی‌اش داخل دادگاه شد، در کت تیره‌اش خیلی کوچک به نظر می‌آمد، متوجه نشده بود که کش موهایش باز شده است.

پل آهسته از خیابان گذشت، شانه‌هایش را در کتشف صاف کرد. گرگ کنار ماشینش ایستاده و پرونده‌های به هم ریخته و کیف چرمی پل را در دست داشت. باران شروع شده بود.

«تو خوبی؟»

پل سر تکان داد.

«اون خوبه؟»

«ا...» پل به سمت دادگاه نگاهی انداخت، دستی به موهایش کشید. «یه جورایی. ببین. من باید برم داخل. هردوتون رو بعداً می‌بینم.»

گرگ اول به او و بعد به جمعیت نگاه کرد که حالا رام و آرام شده بودند، مردمی که بی‌هدف این طرف و آن طرف می‌رفتند و با هم گپ می‌زدند، انگار که ده دقیقه پیش اصلاً اتفاقی نیفتاده است. حالتش به

طرز عجیبی سرد بود. «خب،» همین طور که دوباره سوار ماشینش می‌شد، گفت: «اون همه من... طرف... فرشته‌ها... هستم، چه طوری برات تموم شد؟»

وقت دور شدن، به پل نگاه نمی‌کرد. صورت جیک، که در برابر سیاهی شیشه جلوی ماشین رنگ پریده می‌نمود، تا وقتی از نظر ناپدید شدند، با خونسردی به او زل زده بود.

وقتی پله‌ها را به سمت دادگاه بالا می‌رفت، جنی همراهی‌اش می‌کرد. موهایش را مرتب سنجاق کرده و رژ لب قرمز روشنی زده بود. گفت: «تأثیرگذاره.»

پل وانمود کرد که صدایش را نشنیده است.

شون فلهرتی پوشه‌هایش را روی نیمکتی انداخت و آماده رد شدن از نگهبانی شد. «این مسأله داره یه کم از کنترل خارج می‌شه. هیچ وقت چیزی مثل این ندیده بودم.»

پل دست به فکش کشید: «آره، تقریباً مثل اینه که... نمی‌دونم. مثل اینکه تموم چرندیات التهاب‌زایی که به رسانه‌ها کشیده می‌شه داره تأثیرش رو می‌گذاره.» به سمت جنی برگشت.

جنی به سردی گفت: «منظور؟»



«منظورم این که هرکی که به روزنامه نگارا خط می‌ده و گروه‌های علاقه‌مند به موضوع رو تحریک می‌کنه حتماً براش مهم نیست که ماجرا می‌تونه چقدر ناراحت‌کننده بشه.»

«در حالی که شماها همتون جوانمرد و سلحشورید.» جنی نگاه از پل بر نمی‌داشت.

«جنی؟ تو نوی اعتراض دخیل بودی؟»

مکث جنی فقط به اندازه یک صدم ثانیه بیش از معمول طول کشید.

«مسخره نشو.»

«یا مسیح.»

نگاه خیره شون بین آن دو می‌گشت، انگار که تازه متوجه شده بود که مکالمه‌ای در کنارش انجام می‌شود. با عذرخواهی از آنها جدا شد، چیزی درباره آماده کردن وکیل گفت. و فقط پل و جنی در راهروی بلند سنگی باقی ماندند.

پل دستی در موهایش فرو برد، نگاه خیره‌اش را به پشت سر و به دادگاه انداخت. «از این وضع خوشم

نمیاد. اصلاً از این وضع خوشم نمیاد.»

«این فقط کاره. قبلاً این چیزا برات مهم نبود.» به ساعتش، بعد به آن سوی پنجره نگاهی انداخت. از اینجا بندر معلوم نبود، ولی صدای معترضان هنوز هم شنیده می‌شد، ساختمان‌ها جلوی صدایشان را نگرفته بودند. دست‌ها را روی سینه قلاب کرده بود.

«در هر صورت. فکر نکنم تو هم بیگناه باشی.»

«یعنی چی؟»

«می‌خوای به من بگی چه اتفاقی داره میفته؟ بین تو و خانم هالستون؟»

«هیچ اتفاقی نمیفته.»

«به شعور من توهین نکن.»

«باشه. چیزی که به تو مربوط باشه نیست.»

«آگه با کسی که ازش شکایت کردیم رابطه داری، به نظرم خیلی هم به من مربوطه.»

«من با اون رابطه‌ای ندارم.»

جنی به او نزدیک‌تر شد. «سر منو کلاه نگذار پل. تو بدون اطلاع من به لغورها نزدیک شدی، سعی داشتی باهاشون به توافق برسی.»

«آره. می‌خواستم درموردش باهات حرف بزنم.»

«نمایش کوچیک اون بیرون رو دیدم. و سعی داری یه قرار براش جور کنی، چند روز قبل از حکم؟»

«باشه.» پل کشش را در آورد و سنگین روی نیمکتی نشست. «باشه.»

جنی منتظر بود.

«من قبل از اینکه بفهمم اون کیه یه رابطه کوتاه مدت باهاش داشتم. وقتی فهمیدیم رودرروی هم هستیم، تموم شد. همش همین بود.»

جنی به بررسی چیزی در طاق سقف مشغول بود. وقتی دوباره حرف زد، حرف‌هایش جدی به نظر نمی‌رسیدند. «دوباره می‌خوای به رابطه با اون برگردی؟ بعد از اینکه ماجرا تموم شه؟»

«اون دیگه به کسی ربطی نداره.»

«معلومه که داره. من باید مطمئن باشم تا اونجا که می‌تونی برام سخت کار می‌کنی یا نه. این پرونده هنوز تموم نشده.»

صدای پل در فضای خالی منفجر شد: «ما داریم می‌بریم، نه؟ بیش از این چی می‌خوای؟»

آخرین تیم حقوقی هم در حال ورود به دادگاه بودند. صورت شون کنار در سنگین چوبی پیدا شد که با سر اشاره کرد تا بروند.

پل نفس عمیقی کشید. لحن آشتی جویانه‌ای به صدایش داد. «ببین. مسائل شخصی به کنار، به نظر من پیدا کردن راهی برای مصالحه کار درسته. ما هنوز هم...»

جنی دستش را برای برداشتن پوشه‌ها دراز کرد. «ما مصالحه نمی‌کنیم.»



«به کدام دلیل مسخره‌ای باید این کار رو بکنیم؟ ما داریم مهم‌ترین پرونده‌ای که شرکت تا به حال روش کار کرده رو می‌بریم.»

«داریم زندگی یه نفر رو نابود می‌کنیم.»

«خودش وقتی تصمیم گرفت با ما بجنگه زندگیشو نابود کرد.»

«ما داشتیم چیزی رو می‌گرفتیم که اون عقیده داشت مال خودش. البته که باهامون می‌جنگید. بی‌خیال، جنی، مسأله عدالته.»

«مسأله عدالت نیست. هیچی به عدالت مربوط نیست. مسخره نشو.» بینی‌اش را گرفت. و وقتی به سمت پل برگشت، چشمانش برق می‌زدند. «این پرونده دو روز دیگه توی دادگاه ادامه داره. اگه هیچ اتفاق پیش‌بینی نشده و خودسرانه‌ای نیفته، سوفی لغور بعد از اون برمی‌گرده به جای حقیقیش.»

«و تو مطمئنی که اونجا کجاست؟»

«بله، هستم. همون‌طور که تو باید باشی. و حالا پیشنهاد می‌کنم بریم، قبل از اینکه لغورها تعجب کنند که به چه دلیلی هنوز اینجاییم.»

پل داخل دادگاه شد، در سرش صدای زنگ می‌پیچید، به نگاه خیره منشی دادگاه توجهی نکرد. نشست و چند نفس عمیق کشید، تلاش کرد افکارش را متمرکز کند. حواس جنی پرت و به شدت مشغول گفتگو با شون بود. وقتی ضربان قلبش یکنواخت شد، بازرس بازنشسته‌ای را به یاد آورد که وقتی بار اول به لندن آمده بود عادت داشت با او حرف بزند، مردی که از بازی‌های این دنیا تفریح می‌کرد و صورتش پر از چین و چروک‌های آن بود. اگر بود، قبل از اینکه نوشیدنی صحبتشان را به جفنگ گویی تبدیل کند، می‌گفت: «مک کافرتی، تنها چیزی که اهمیت داره حقیقته. بدون حقیقت فقط با عقاید احمقانه مردم بازی می‌کنی.»

دفترچه یادداشتش را از جیب کتش در آورد و قبل از اینکه کاغذ را با احتیاط تا کند، سریع چند کلمه‌ای روی آن نوشت. به کنارش نگاهی انداخت و بعد به شانه مرد جلو دستی‌اش زد. «می‌تونید اینو دست به دست به وکیل بدید؟» تماشا کرد که چطور تکه کاغذ به سمت جلو می‌رود، در نیمکت به دست دستیار وکیل و بعد به دست هنری می‌رسد که نگاهی به آن می‌اندازد و بعد آن را به دست لیو می‌دهد.

لیو با احتیاط به آن خیره شد، انگار تمایلی به باز کردنش نداشت. بعد پل او را تماشا کرد که کاغذ را باز

می‌کرد، سکون ناگهانی و شدیدش را وقت هضم کردن نوشته‌ها دید.

«من این موضوع رو حل می‌کنم.»

برگشت و چشمانش به دنبال پل گشتند. وقتی او را دید چانه‌اش کمی بالا رفت. چرا باید بهت اعتماد کنم؟ زمان به نظر متوقف شده بود. بعد نگاهش را از پل برداشت.

پل به شون گفت: «به جنی بگو من باید برم. جلسه اضطراری.» ایستاد و به سختی راه رفتنش را باز کرد.

بعدها، نمی‌دانست که چه چیزی او را به اینجا کشانده بود، آپارتمانی، در عمارت بزرگی پشت خیابان مریلبون با کاغذدیواری صورتی کم‌رنگی که چرخش‌های مروارید گونی درخشش هلویی کم‌رنگی به آن می‌داد. پرده‌ها صورتی‌رنگ بودند. کاناپه‌ها رنگ گلی پررنگی داشت. دیوار سرتاسر طاقچه داشت، که روی آن حیوانات چینی کوچکی با کارت تبریک کریسمس و پولک‌های تزئینی برای کمی جا با هم رقابت می‌کردند. تعداد بسیار زیادی از آنها صورتی بودند. و آنجا، در یک شلوار و ژاکت پشمی کشفافت، ماریان اندروز ایستاده بود که از سرتاپا لباس‌هایی به رنگ سبز لیمویی پوشیده بود.

«تو یکی از آدمای آقای فلهرتی هستی.» کمی خم شد، انگار چارچوب در برایش کوچک است. از آنهایی بود که مادر پل به آنها «استخوان درشت» می‌گفت: استخوان‌هایش از مفاصل بیرون زده بود، مثل

استخوان‌های شتر.

«من متأسفم که اینجوری اومدم دم در خونتون. می‌خواستم باهاتون حرف بزنم. درمورد این پرونده.»

زن طوری به او نگاه کرد، انگار که می‌خواهد او را از آنجا براند، بعد دست بزرگش را بالا آورد. «اوه، می‌تونی بیای تو. ولی بهت هشدار می‌دم، به اندازه یه مار زخم خورده از همتون به خاطر اونجوری حرف زدن راجع به مامان ناراحتم، انگار مجرم بوده. روزنامه‌ها هم بهتر از شما نیستن. این چند روز گذشته دوستام که داستان رو خونده بودن از خونه زنگ زدن و می‌خواستند بگن که یه کار وحشتناکی کرده. همین الان داشتم با دوست قدیمیم میرا [۲۸۷](#) از دوره دبیرستانم حرف می‌زدم و مجبور شدم بهش بگم مامان توی شش ماه، بیشتر از شوهر اون زن گیج که سی سال روی نشیمنگاه پیر و چاقش توی بانک آمریکا نشسته، کار مفید انجام داده.»

«مطمئنم همین طوره.»

«اوه، شرط می‌بندم که هستی عزیزم.» او را با اشاره به داخل دعوت کرد، موقع راه رفتن شق و رق بود و این طرف و آن طرف می‌رفت.

«مامان یه ترقی خواه اجتماعی بود. درباره مشکلات کارگران می‌نوشت، بچه‌های بی‌خانمان. از جنگ



وحشت می‌کرد. دزدی کردن مامان به اندازه قرار گذاشتنش با گورینگ عجیب بود. حالا، گمانم یه نوشیدنی بخوای؟»

پل یک کولای رژیمی را پذیرفت و در یک کاناپه کم ارتفاع نشست. از خلال پنجره صدای ترافیک ساعات شلوغی داخل هوای بسیار گرم اتاق می‌شد. گریه بزرگی که اول آن را با کوسن اشتباه گرفته بود، دست و پایش را باز کرد و روی زانویش پرید و آنجا در حالت خلسه بی‌صدایش خود را به ران‌های پل مالید.

ماریان اندروز نشست و سیگاری روشن کرد. نفس‌نمایشی‌ای کشید. «این لهجه بروکلینه؟»

«نیو جرسی؟»

«اوهوم.» آدرس قدیمی‌اش را پرسید، و انگار برای نشان دادن آشنا بودنش با آدرس سری تکان داد. «خیلی وقته اینجاایی؟»

«هفت سال.»

«شش. با بهترین شوهرم اومدم، دونالد. جولای گذشته مرد.» و بعد صدایش کمی آرام شد و گفت:

«خب، به هر حال، چه کمکی از دستم بر میاد؟ فکر نکنم چیزی بیشتر از اونایی که تو دادگاه گفتم داشته باشم.»

«نمی‌دونم. فکر کنم فقط می‌خوام بدونم چیزی هست، هر چیزی، که از قلم انداخته باشیم.»

«نچ. همون‌طور که به آقای فلهرتی گفتم، اصلاً نمی‌دونم نقاشی از کجا اومده. راستش، وقتی مامان یاد روزهای گزارشگریش می‌افتاد، ترجیح می‌داد درباره وقتی حرف بزنه که با جی اف کی ۲۸۸ توی دستشویی هوایما گیر افتاده بود. و می‌دونی، من و بابا خیلی به شنیدن داستان‌هاش علاقه‌مند نبودیم. باور کن، داستان‌های یه گزارشگر پیر رو که بشنوی انگار داستان‌های همه رو شنیدی.»

پل به دور و بر آپارتمان نگاهی انداخت. وقتی دوباره نگاهش را برگرداند، ماریان هنوز به او نگاه می‌کرد و در حالی که با دقت او را تحت نظر گرفته بود، یک حلقه دود به هوا فرستاد. «آقای مک کافرتی، اگه دادگاه تصمیم بگیره که نقاشی دزدیده شده، موکل‌تون برای خسارت میان سراغ من؟»

«نه. فقط نقاشی رو می‌خوان.»

ماریان اندروز سری تکان داد. «شرط می‌بندم که می‌خوان.» زانوهایش را از روی هم برداشت و پاهایش را تکان داد، انگار که ناراحتش کرده بود. «ظاهراً تموم پرونده بو داره. من دوست ندارم، اسم مامان رو به

لجن می‌کشن. یا اسم آقای هالستون رو. اون نقاشی رو دوست داشت.»

پل به گریه نگاه کرد. «امکان داره آقای هالستون کاملاً ارزش واقعی نقاشی رو می‌دونسته.»

«با احترام، آقای مک کافرتی شما اونجا نبودید. اگه می‌خواید بگید که باید احساس کنم سرم کلاه گذاشته شده، اشتباه می‌کنید.»

«واقعا به قیمتش اهمیت نمی‌دید؟»

«به نظرم تعریف من و شما از لغت ارزش متفاوته.»

گریه به پل نگاه کرد، چشمانش حسود و ستیزه‌جو بود.

ماریان اندروز سیگارش را خاموش کرد. «و درباره الیویا هالستون بیچاره هم فقط احساس ناراحتی می‌کنم.»

پل لحظه‌ای مردد ماند و بعد آرام گفت: «آره. منم همین طور.»

ماریان ابرویش را بالا برد.

پل آه کشید: «این پرونده... دشواره.»

«نه آنقدر که دختر بیچاره رو تا ورشکستگی پیش ببره؟»

«فقط دارم کارم رو انجام می‌دم، خانم اندروز.»

«آره. فکر کنم مامان هم این عبارت رو چندباری شنیده بود.»

جمله با آرامش گفته شده بود، ولی گونه‌های پل را سرخ کرد.

لحظه‌ای به پل نگاه کرد، بعد ناگهان یک هاه بزرگ از دهانش بیرون داد که گریه را ترساند و گریه از روی رانش پرید. «اوه، محض رضای خدا. یه چیز قوی‌تر می‌خواید؟ چون من می‌تونم یه نوشیدنی واقعی بخورم. مطمئنم که خورشید خیلی نزدیک زمین.» بلند شد و به سمت کابینت نوشیدنی‌ها رفت.

«مرسی.»



پل در حالی که لیوان نوشیدنی‌اش در دستش بود، شروع به تعریف برای او کرد، - در حالی که با لهجه بومی‌اش حرف می‌زد - کلمات از دهانش بیرون می‌پریدند، انگار توقع نداشتند که سکوت را بشکنند. داستانش با یک کیف‌دستی دزدیده شده شروع می‌شد و با یک خداحافظی بسیار ناگهانی بیرون یک دادگاه پایان می‌یافت. بدون اینکه متوجه باشد، قسمت‌های جدیدی از داستانش را گفت. خوشحالی غیرمنتظره‌اش کنار او، گناهش، این اخلاق بد همیشگی، مثل پارس سگ که ظاهراً روز به روز زیادتر می‌شد. نمی‌دانست که چرا باید رازش را برای این زن بگوید. نمی‌دانست که چرا از بین همه مردم توقع دارد که او بفهمد.

ولی ماریان اندروز گوش می‌داد و حالت بخشنده صورتش بر اثر همدردی تغییر می‌کرد. «خب، آقای مک کافرتی خودتون رو تو دردرس انداختین.»

«آره. می‌دونم.»

یک سیگار دیگر روشن کرد، گریه را که محزونانه در آشپزخانه برای غذا ناله سر داده بود، سرزنش کرد. «عزیز، من جوابی برات ندارم. یا باید قلبش رو با گرفتن اون نقاشی بشکنی یا اون قلب تو رو می‌شکنه و کارت رو از دست می‌دی.»

«یا همه چیز رو فراموش می‌کنیم.»

«و قلب هردوتون رو می‌شکنیم.»

کلمات ماریان عربان آنجا به گوشش می‌رسید. آنها در سکوت نشستند. صدای تردد ماشین‌ها که به سختی جا به جا می‌شدند، هوای بیرون را سنگین کرده بود.

پل در فکر نوشیدنی‌اش را سر کشید. «خانم اندروز، مادرتون دفتر یادداشت‌هاشو نگه می‌داشت؟ دفترچه‌های گزارشش رو؟»

ماریان اندروز سرش را بالا آورد. «اونا رو از بارسلون آوردم، ولی متأسفانه مجبور شدم یه عالمه‌شون رو بندازم دور. موریانه خورده بودشون. یکی از کله‌ها رو هم همین طور. مخاطرات یه ازدواج کوتاه‌مدت در فلوریدا. اگرچه... ایستاد، از دست بلندش برای حفظ تعادلش استفاده کرد. «منو یاد چیزی انداختی. شاید هنوز یه سری از دفترهای خاطرات قدیمی اونو توی کمد هال داشته باشم.»

«دفتر خاطرات؟»

«یادداشت‌های روزانه. هر چی. اوه، مسخره‌ست ولی فکر می‌کردم که شاید یکی یه روزی بخواد زندگی‌نامه‌اش رو بنویسه. کارای جالب زیادی کرده بود. شاید یکی از نوه‌هاش. تقریباً مطمئنم یه جعبه از برش‌های روزنامه و یه سری از یادداشت‌هاشو اونجا دارم. بذار کلید رو بیارم. می‌ریم یه نگاهی

پل به دنبال ماریان اندروز از تالار ورودی مشترک رد شد. ماریان در حالی که به سختی نفس می‌کشید، پل را دو طبقه پایین برد تا جایی که پله‌ها دیگر مغروش نبودند و صفی از دوچرخه‌ها به دیوار تکیه زده بودند.

ماریان اندروز همین طور که منتظر بود تا پل در اضطراری سنگینی را باز کند، گفت: «آپارتمان ما خیلی کوچیکه، در نتیجه بعضی‌ها مون کم‌دای اضافی سرایدار رو اجاره می‌کنیم. مثل خاک طلا می‌مونه. همسایه کناری، آقای جو برای همین سال گذشته به من چهار هزار پوند برای اجاره یک کم‌د پیشنهاد داده بود. چهار هزارا بهش گفتم اول باید سه برابرش کنه و بعدش می‌تونیم راجع بهش با هم مذاکره کنیم.»

به در بزرگ آبی رنگی رسیدند. غرغرکنان کلیدهای دسته کلیدش را چک کرد، تا کلیدی را که می‌خواست پیدا کند. کلید برق را زد و گفت: «اینجاست.» درون لامپ کم نور، قفسه بلند تیره‌ای به چشم می‌خورد. یک سمت آن را قفسه‌های فلزی گاراژ گرفته و سقف پر از جعبه‌های مقوایی بود. دسته‌ای کتاب، یک لامپ کهنه. بوی روزنامه کهنه و شیشه‌های موم عمل.

ماریان آهی کشید، چینی به بینی‌اش انداخت. «واقعاً باید همه چیزو تمیز کنم. ولی یه جورایی همیشه

«می‌خواهی چیزی رو بیارم پایین؟»

ماریان دستش را دور خودش حلقه کرد. «می‌دونی چیه عزیزم؟ خیلی ناراحت می‌شی اگه تنهات بذارم خودت بگردی؟ این همه گردوخاک آسم منو تشدید می‌کنه. اینجا هیچ چیز ارزشمندی نیست. فقط در رو قفل کن و اگه چیزی پیدا کردی یه داد بزن. اوه، اگه یه کیف فیروزه‌ای با قلاب طلایی پیدا کردی، بیارش بالا. دوست دارم بدونم کجا گم و گور شده.»

پل یک ساعتی را در قفسه تنگ گذراند، وقتی شک می‌کرد که شاید جعبه‌هایی به دردش بخورند، آنها را به راهروی کم نور می‌برد، و آنها را کنار دیوار می‌چید. روزنامه‌هایی بودند که به ۱۹۴۱ برمی‌گشتند، صفحاتشان زرد و گوشه‌های آنها پاره شده بود. اتاق کوچک بی‌پنجره بزرگ‌تر از چیزی بود که به نظر رسید. اتاق کم‌کم خالی شد و محتویاتش در راهرو روی هم جمع شدند. چمدان‌هایی پر از نقشه‌های قدیمی، کره جغرافیایی، جعبه‌های کلاه، کت خز بید زده، یک کله چرمی چروکیده دیگر، که با چهار دندان بیش از حد بزرگش به پل دهن کجی می‌کرد. همه آنها را کنار دیوار روی هم تلبار کرد، روی کله را با رویه یک کوسن پر نقش و نگار پوشاند. خاک تمام دستش را فرا گرفته بود و در چین و چروک صورتش می‌نشست. مجلاتی با دامن‌های نیو لوک [۲۸۹](#)، تصاویری از تاج‌گذاری، نوارهای تبدیل حلقه فیلم و... آنها را بیرون می‌آورد و روی زمین کنار دستش می‌گذاشت. لباس‌هایش از شدت کثیفی به



خاکستری می‌زد، چشمانش پر از خاک شده بود. یک عالمه دفترچه یادداشت پیدا کرد، تاریخشان روی صفحه اول درج شده بود که خیلی خوب بود: نوامبر ۱۹۶۸، ۱۹۶۹، ۱۹۷۱. درباره گرفتاری‌های آتش‌نشانی که در نیوجرسی اعتصاب کرده بودند، محاکمه رئیس‌جمهور. گاهی یادداشتهای بدخطی در حاشیه آنها به چشم می‌خورد: «دین! رقص جمعه ۷ بعدازظهر» یا «به مایک بگو فرانکی زنگ زد». چیزی که به جنگ یا نقاشی مربوط باشد دیده نمی‌شد.

پل با نظم و ترتیب روی هر جعبه کار می‌کرد، بین برگ‌های هر کتاب را چک می‌نمود، محتویات هر پرونده را بررسی می‌کرد. تمام جعبه‌ها و صندوق‌ها را باز می‌کرد و محتویاتشان را بیرون می‌ریخت و بعد مرتب سرجایش می‌گذاشت. یک استریوی قدیمی، دو جعبه پر از کتاب قدیمی، یک جعبه کلاه پر از سوغاتی. ساعت یازده، دوازده شد و بعد دوباره نیم ساعت گذشت. به ساعتش نگاه کرد و فهمید که امیدی نیست.

پل ایستاد، دستش را با شلوارش پاک کرد، مشتاق بود که از این فضای تنگ و بی‌هوا فرار کند. ناگهان دلش برای سفیدی عربان خانه لیو، خطوط صافش، شادی‌هایش تنگ شد.

همه چیز را خالی کرده بود. حقیقت هر جا که قرار بود پیدا شود، در این قفسه پر از وسایل در شمال خیابان A۰۴ نبود. و بعد، درست در همان پشت، بند کیف چرمی قدیمی را مثل برش نازکی از گوشت خشک بره، خشک و دو تکه شده دید.

دستش را زیر قفسه‌ها برد و آن را بیرون کشید.

دوبار عطسه کرد، چشمانش را پاک نمود، بعد کیف را گشود. داخل آن شش کتاب تمرین در قطع A۴ و جلد مقوایی به چشم می‌خورد. آنها را باز کرد، و دست خط مسی‌رنگ درهم و برهم روی صفحه اول را دید. چشمانش به تاریخ آن افتاد. ۱۹۴۱. یکی دیگر را باز کرد: ۱۹۴۴. سریع آنها را ورق زد. به خاطر عجله‌ای که برای پیدا کردنش داشت هر کدام را که می‌دید زمین می‌انداخت - و آنجا بود، یکی مانده به آخری: ۱۹۴۵.

تلوتلو خوران به سمت راهرو که نور بیشتر بود رفت و صفحات را زیر نور مستقیم نئون ورق زد.

«۳۰ آوریل ۱۹۴۵»

خب، امروز مطمئناً اون طور که توقع داشتم پیش نرفت. چهار روز پیش، سرهنگ دوم دانس گفته بود که می‌توانم به اردوگاه داخائو بروم...»

پل چند خط دیگر را خواند، دوبار با خشم و غضب بدوبیراه گفت. پل بی‌حرکت ایستاد، وزن چیزی که در دست داشت هر ثانیه بیشتر می‌شد. صفحات را ورق زد و باز بدوبیراه گفت.

ذهنش پر از هیاهو بود. می‌توانست اینها را دوباره در گوشه‌ای از قفسه بگذارد، همین الان پیش ماریان اندروز برود، و به او بگوید که چیزی پیدا نکرده است. می‌توانست این پرونده را ببرد و امتیاز مثبتش را بگیرد. می‌توانست سوفی لغور را به دست صاحبان قانونی‌اش بدهد.

یا...

لیو را دید، با سر پایین افتاده، از موج افکار عمومی ویران شده، حرف‌های خشن غریبه‌ها، که فاصله‌ای با ویرانی اقتصادی ندارد. او را دید که یک روز دیگر دوباره وارد دادگاه می‌شود، در حالی که شانه‌هایش را در بر گرفته و دم اسبی موهایش به هم ریخته است.

لبخند کمرنگش را وقتی برای اولین بار همدیگر را دیدند، به یاد آورد.

اگه این کار رو بکنی، نمی‌تونی برگردی.

پل مک کافرتی کتاب و کیف را کنار کتش انداخت و شروع به گذاشتن جعبه‌ها داخل قفسه کرد.

زمانی که آخرین جعبه‌ها را عرق‌آلود و خاکی بعد از این همه تقلا برمی‌داشت، ماریان در راهرو پیدایش شد. مثل زن‌های قرتی دهه ۱۹۲۰، سیگاری به چوب سیگارش زده بود و می‌کشید. «خدای من... کم‌کم

داشتم فکر می‌کردم چه بلایی سرت اومده.»

پل پشتش را صاف و پیشانی‌اش را پاک کرد. «اینو پیدا کردم.» کیف دستی فیروزه‌ای را بالا آورد.

«پیداش کردی؟ اوه، تو خیلی ماهی!» و دستانش را به هم کوبید و آن را گرفت و با عشق و علاقه آن را نوازش کرد. «خیلی نگران بودم جایی جاش گذاشته باشم. فکرم خیلی درهم برهمه. ممنون. خیلی ممنون. خدا می‌دونه وسط این شلوغی چه جور پیداش کردی.»

«یه چیز دیگه هم پیدا کردم.»

ماریان با نگاه خیره او را نگریست.

«عیبی نداره اینو قرض بگیرم؟» کیف را با دفترهای داخلش بالا آورد.

«این همونیه که من فکر می‌کنم؟ چی می‌گه؟»

«می‌گه...» نفسی کشید و دوباره هوا را از ریه‌هایش بیرون داد. «... که نقاشی واقعا به مادرتون هدیه شده بوده.»



«به همتون گفته بودم!» ماریان اندروز با فریاد این را گفت. «بهتون گفتم مادرم دزد نبوده! به همتون گفتم.»

سکوت طولانی‌ای برقرار شد.

بعد ماریان آهسته گفت: «و اینا رو به خانم هالستون می‌دید.»

«مطمئن نیستم عاقلانه باشه. این دفترهای خاطرات باعث باختن ما توی پرونده می‌شن.»

سایه‌ای روی صورتش افتاد. «چی دارید می‌گید؟ نمی‌خواهید اینا رو بهش بدید؟»

«دقیقا دارم همینو می‌گم.»

پل در جیبش به دنبال خودکاری گشت. «ولی اگه بگذارمشون اینجا، هیچ چیزی مانع شما نمی‌شه تا اونا رو بهش ندید، درست؟» سریع شماره‌ای را نوشت و به دستش داد. «شمارشه.»

لحظه‌ای به هم زل می‌زدند. نور به صورت ماریان بازگشت، انگار که اطمینانش جلب شده بود. «این کار رو می‌کنم آقای مک کافرتی.»

«خانم اندروز؟»

«ماریان. محض رضای خدا.»

«ماریان. بهتره این راز رو بین خودمون نگه داریم. فکر نکنم بعضی جاها موضوع رو خوب بپذیرن.»

ماریان محکم سر تکان داد. «تو هیچ وقت اینجا نبودی، مرد جوان.» گویا فکری به ذهنش خطور کرده. «حتی نمی‌خوای به خانم هالستون هم بگم؟ بگم که تو بودی که...»

پل سرش را تکان داد و خودکار را داخل جیبش گذاشت. «فکر کنم این کشتی خیلی وقته که ساحل رو ترک کرده. تماشای بردنش کافیه.»

«دفتر آوریل ۱۹۴۵ مهمه. دفتری که گوشه‌اش خم شده.»

«آوریل ۱۹۴۵.»

از بزرگی کاری که انجام داده بود احساس گیجی می‌کرد. حالا تی ای آر پی و لغورها پرونده را می‌باختند. بر اساس آنچه پل دیده بود، باید می‌باختند. اگه به خاطر یه دلیل درست این کار رو بکنی

خیانت محسوب می‌شه؟ به یک نوشیدنی نیاز داشت. به هوا نیاز داشت. به یه چیزی. اینجا دیوانه شده‌ام؟ صورت لیو، راحت شدنش، تنها چیزی بود که می‌توانست ببیند. دوست داشت آن لبخند را ببیند که دوباره جوانه می‌زند، آهسته و پهن، انگار که از رسیدن خودش تعجب کرده است.

کتش را بر داشت تا برود، کلیدهای قفسه را به سمت ماریان گرفت. ماریان بازویش را لمس کرد، جلویش را گرفت. «می‌دونی، یه چیزی درباره پنج بار ازدواج کردن بهت می‌گم. من پنج بار ازدواج کردم و هنوز با شوهرای سابقم که زنده موندن دوستم.» آنها را با انگشتان پیر و خمیده‌اش شمرد. «که می‌شه سه تا.»

پل منتظر ماند.

«همه چیزای لعنتی رو درباره عشق یادت می‌ده.»

پل شروع به لبخند زدن کرد، ولی حرفش تمام نشده بود. فشار دستش روی بازوی پل به طرز عجیبی قوی می‌نمود. «چیزی که بهت یاد می‌ده، آقای مک کافرتی، اینه که تو زندگی خیلی چیزا از بردن مهم‌تره.»

## ۳۱

هنری او را جلوی در پشتی دادگاه ملاقات کرد. از میان ابری از خرده نان شکلاتی حرف می‌زد. صورتش صورتی رنگ بود و تقریباً حرف‌هایش نامفهوم. «به کس دیگه‌ای نمی‌دهدش.»

«کی؟ کی نمی‌ده؟»

«جلوی در ورودیه. بیا. بیا.»

قبل از آنکه بتواند چیز دیگری بپرسد، هنری او را به داخل دادگاه فرستاد، از شبکه راهروهای در هم پیچیده و پلکان‌های سنگی گذشتند و تا نگهبانی جلوی ورودی اصلی راهنمایی‌اش کرد. ماریان اندروز کنار حائل‌ها ایستاده بود و کت بنفش رنگی به تن داشت و موهایش را با تِل سر پهنی از جنس پارچه پیچازی بسته بود. لیو را دید و آه نمایش‌گونه‌ای از سر راحتی خیال کشید. «خدایا، سخت می‌شه تو رو



پیدا کرد.» او را سرزنش کرد، و کیفی را به سمتش گرفت که بوی کهنگی می داد. «مرتب بهت زنگ زد و زنگ زد.»

لیو چشم بر هم زد و گفت: «متأسفم. دیگه تلفنم رو جواب نمی دم.»

«داخل اونه.» ماریان به دفترچه خاطرات اشاره کرد. «همه چیزی که نیاز داری. آوریل ۱۹۴۵.»

لیو به کتاب کهنه درون دستش خیره شد. «هر چیزی که من نیاز دارم؟»

پیرزن با اوقات تلخی گفت: «نقاشی، محض رضای خدا بچه. طرز تهیه بامیه میگو که نیست.»

وقایع به سرعت پیش رفتند. هنری به سمت اتاق قضات دوید و تقاضای به تعویق انداختن جلسه را کرد. از دفترها رونوشت برداشتند، قسمت‌های مهم علامت‌گذاری شده و محتویات آن به صورت محرمانه برای وکلای لغورها فرستاده شد. لیو و هنری در گوشه‌ای از دفتر نشسته بودند و صفحات علامت‌گذاری شده را می‌خواندند و ماریان با غرور و یک نفس درباره اینکه همیشه می‌دانسته که مادرش دزد نیست و اینکه آن آقای جنکس گیج می‌تواند مسخره‌بازیش رو کنار بگذاره صحبت می‌کرد.

کارآموزی قهوه و ساندویچ‌ها را آورد. معده لیو آنقدر تنگ شده بود که نمی‌توانست چیزی بخورد.

ساندویچ‌هایش دست نخورده در بسته مقوایی‌شان بودند. نگاهش را از دفترها برنمی‌داشت، نمی‌توانست باور کند که این کتابچه با برگه‌های لول شده، شاید جواب مشکلش را در خود داشته باشد.

بعد از تمام شدن حرف آنجلا سیلور، لیو پرسید: «چی فکر می‌کنید؟»

هنری گفت: «فکر می‌کنم این می‌تونه خبرای خوبی داشته باشه.» لبخندش دروغ بودن حرف‌های محتاطانه‌اش را برملا کرد.

آنجلا هم ادامه داد: «به نظر کاملاً سرراسته. اگه بتونیم ثابت کنیم که دوتا تبادل آخری بی‌مشکل بودن و شواهد کافی درباره تبادل اولیه وجود داره، بعد به قول معروف برگشتیم توی بازی.»

لیو که نمی‌توانست برگشت مسیر وقایع را باور کند، گفت: «خیلی ممنونم. ممنونم خانم اندروز.»

ماریان سیگاری را در هوا تکان داد و گفت: «اوه، هیچی نمی‌تونست منو بیش از این خوشحال کنه.» هیچ کس به خودش زحمت نداده بود. به او بگوید که نباید سیگار بکشد. به سمت جلو خم شد، دست استخوانی‌اش را روی زانوی لیو گذاشت. «و کیف مورد علاقه منو هم پیدا کرد.»

«بخشید؟»

لبخند پیرزن کمرنگ شد و خودش را با درست کردن گل سینه‌اش مشغول کرد. «اوه، هیچی. به من توجه نکن.»

لیو همچنان خیره نگاهش می‌کرد تا وقتی که سرخی کمرنگ گونه‌هایش از بین رفت. ماریان سریع پرسید: «این ساندویچا رو نمی‌خوای؟»

تلغن زنگ زد. هنری وقتی گوشی را زمین می‌گذاشت، گفت: «درست. همه آمادن؟ خانم اندروز... شما آماده‌اید که بعضی از این مدارک رو برای دادگاه بخونید؟»

«بهترین عینک‌های مطالعم توی کیفم هستن.»

«خوب.» هنری نفس عمیقی کشید. «پس وقت رفتنه.»

۳۰ آوریل ۱۹۴۵

خب، امروز مطمئناً اون طور که توقع داشتم پیش نرفت. چهار روز پیش، سرهنگ دوم دانس گفته بود که می‌تونم با آنها به اردوگاه داخائو بروم. دانس مرد بدی نیست. اوایل، مثل بیشترشان، با نویسندگان مزدور اهانت آمیز رفتار می‌کرد، ولی از آنجا که من با اسکریمنگ ایگلز در ساحل اوماها دیده شده‌ام، و

فهمیده که من زن خانه داری که بخواد او را برای طرز تهیه بیسکویت تحت فشار بگذارد نیستم، کمی عقب کشیده است. حالا هوابرد صدودوم مرا یک هم‌مرزم افتخاری می‌دانند. می‌گویند وقتی بازوبندم را ببندم یکی از آنها می‌شوم. پس، قرار این بود، من با آنها به اردوگاه می‌روم، قسمت خودم را درباره آدمای داخل آن می‌نویسم، شاید با بعضی از زندانی‌ها درباره وضعیتشان مصاحبه کنم و بعد پرونده‌ای از آن تهیه نمایم. رادیو WRGS هم یک قسمت کوچک می‌خواهد، در نتیجه تمام نوارهایم را جمع کرده و آماده‌ام.

خب، من رأس ساعت ۶ صبح، بازوبندم را بسته و تقریباً مرتب و آماده بودم، اگر در اتاقم را نمی‌زد همچنان در انتظار به سر می‌بردم. به شوخی گفتم: «چرا سرهنگ؟» هنوز داشتم موهایم را مرتب می‌کردم. «هیچ وقت نگفتید براتون مهمه.» این لطفی‌ای بود که بین ما ردوبدل می‌شد. گفت یک جفت چکمه راه‌پیمایی دارد که سنش از من بیشتر است.

گفت: «برنامه عوض شده، کوچولو.» برعکس دیگر مواقع داشت سیگار می‌کشید، «نمی‌تونم ببرمت.»

دستانم روی سرم بی‌حرکت ماند. «شوخی می‌کنی، آره؟» سردبیر برای این قسمت آماده است. دو صفحه بدون آگهی برای من خالی کرده‌اند.

«لوآن، این... این بیش از چیزیه که فکر می‌کردیم پیدا می‌کنیم. به من دستور دادن تا فردا هیچ کس رو



«اوه، بی خیال.»

«جدا.» صدایش را پایین آورد. «می‌دونی آگه به من بود، با خودم می‌بردمت. ولی، خب، باورت نمی‌شه، دیروز اونجا چی دیدیم... نموم شب رو بیدار بودم، من و پسر. اونجا پیرزنا، بچه‌هایی این ور اون ور میرن، مثل... منظورم بچه‌های کوچیکه...» سرش را تکان داد و نگاهش را از من برداشت. او، دانس، مرد بزرگی است، و قسم می‌خورم نزدیک بود مثل بچه‌ای بزند زیر گریه. «یه قطار اون بیرون بود، و جسدها اونجا بودند... هزارها ... انسانی نیست. مطمئناً نیست.»

اگر تلاش می‌کرد که مرا منصرف کند، برعکس روی من اثر کرد. «باید منو ببری اونجا، سرهنگ.»

«من متأسفم. دستورات سختی صادر شده. بین، یه روز دیگه، لوآن. بعدش هرچقدر که نیاز داری بهت اجازه دسترسی می‌دم. تو تنها گزارشگر اونجا خواهی بود، قول می‌دم.»

«بله. و بعدش بازهم عاشق من خواهی بود. اوه، کوتاه بیا...»

«لوآن، امروز کسی به جز ارتش و صلیب سرخ نه داخل می‌شه و نه خارج. من به تمام مردم برای کمک

به خارج کردن نیاز دارم.»

«به خارج کردن چی کمک کنن؟»

«بازداشت کردن نازی‌ها. کمک به اسرا. جلوی مردامونو بگیرن تا اون حرومزاده‌های اس‌اس رو به خاطر چیزایی که می‌بینن نکشن. ماسلویچ ۲۹۰ جوانبعد از اینکه دید چه بلایی سر لهستانی‌ها آوردن دیوونه شد، گریه می‌کرد، مثل دیوونه‌ها می‌گشت. مجبور شدم یه غیرنظامی رو بگذارم پای اسلحه‌اش. در نتیجه مجبورم نگاهی رو سفت و سخت بگیرم. و...» آب دهانش را قورت داد. «... باید تصمیم بگیریم که چه کاری باید با جنازه‌ها کرد.»

«جنازه؟»

سرش را تکان داد. «آره، جنازه. هزارتا از اونا. اونا آتش‌بازی راه انداختن، آتش‌بازی! باورت نمی‌شه...» باد لپش را خالی کرد. «در هر صورت، توتز. اینجاست که باید ازت بخوام یه لطفی بکنی.»

«باید ازم بخوای یه لطفی بکنم؟»

«باید تو رو مسئول انبار بکنم.»

به او خیره شدم.

«یه انبار هست، توی حاشیه برج‌تس گیدن. دیشب دست ما افتاد و تقریباً تا سقف پر از کارهای هنریه. نازبا، گورینگ، چیزایی رو غارت کردن که باورت نمی‌شه. افسر ارشد تأیید می‌کند که صدها میلیون دلار جنس اونجاست، بیشترش هم دزدیده شده.»

«این مسأله چه ربطی به من داره؟»

«به یه نفر آدم قابل اعتماد نیاز دارم که فقط امروز مراقبش باشه، یه آتش‌نشان و دوتا تفنگدار نیروی دریایی در خدمت خواهند بود. شهر به هم ریخته است و من باید مطمئن بشم که کسی اونجا نمیره و کسی هم بیرون نمیداد. یه عالمه جنس دزدی اونجاست، توتز. من خیلی درباره هنر نمی‌دونم، ولی مثل... نمی‌دونم... مونالیزا یا یه چیزی شبیه این.»

می‌دانید ناامیدی چه طعمی دارد؟ مثل طعم آهن در قهوه سرد. این احساسی بود که وقتی دانس پیر مرا به انبار می‌رساند داشتم. و تا آن موقع نمی‌دانستم که مارگارت هگنس ۲۹۱ روز گذشته همراه با سرتیپ لیندن ۲۹۲ به اردوگاه راه یافته است.

آن‌چنان انباری هم نبود، بیشتر یه صفحه بزرگ خاکستری از ساختمانی مربوط به شهرداری بود، چیزی

مثل یک مدرسه عظیم یا سالن اجتماعات شهر. مرا به سمت دو تفنگدارش برد، که به من سلام دادند و بعد به دفتر رفتیم که نزدیک به در اصلی بود و باید آنجا می‌نشستم. باید بگویم که نمی‌توانستم به او نه بگویم، ولی تمایلی هم به پذیرش آن نداشتم. برایم روشن بود که داستان واقعی آن سوی جاده رخ می‌دهد. پسرها که معمولاً خندان و سرزنده بودند حالا به هم ریخته به نظر می‌رسیدند، سیگار می‌کشیدند و رنگ به صورت نداشتند. مافوق‌هایشان با صدای آهسته، بهت زده و جدی حرف می‌زدند. می‌خواستم بدانم آنجا چه پیدا کرده‌اند، هر چقدر هم که وحشتناک باشد. باید آنجا می‌بودم، داستانشان را بیرون می‌آوردم. و می‌ترسیدم: هر روزی که از دستم می‌رفت رد کردن درخواست من برای افسر ارشد آسان‌تر می‌شد. هر روزی که می‌گذشت شانس من به رقبایم می‌داد.

«خب، کرابوسکی ۲۹۳ که اینجاست هر چیزی که بخوای برات گیر میاره و رگرسون ۲۹۴ اگه مشکلی داشته باشی باهام تماس می‌گیره. اوضاع خوبه؟»

«حتماً.» پایم را روی میز گذاشتم و آهی نمایشی کشیدم.

«قرارمونه. تو این کار رو برای من می‌کنی، من هم فردا می‌برمت اونجا. قول می‌دم.»

گفتم: «شرط می‌بندم همین حرفو به تمام دخترا می‌زنی.» ولی برای اولین بار لبش به لبخندی باز نشد.



دو ساعت آنجا نشستیم، از پنجره دفتر، بیرون را تماشا می‌کردم. روز گرمی بود، خورشید بالای پیاده‌روی سنگی این طرف و آن طرف می‌رفت، ولی احساس عجیبی داشت که انگار دمای هوا را پایین می‌آورد. وسایل نقلیه نظامی به سرعت در خیابان اصلی بالا و پایین می‌رفتند، پر از سرباز. در سمت مقابل سربازان آلمانی را، با دست‌های روی سر، قدم رو می‌بردند. دسته‌ای کوچکی از زنان و کودکان آلمانی هنوز گوشه خیابان ایستاده بودند، ظاهراً در حیرت بودند که چه اتفاقی برایشان خواهد افتاد. (بعد شنیدم که از آنها خواسته شده برای کمک به دفن اجساد کمک کنند.) صغیر آژیر آمبولانس گویای وجود وحشتی پنهان از نظرها بود. وحشتی که از دست می‌دادم.

نمی‌دانم چرا آنقدر نگران بود: به نظر هیچ کس نگاهی به این ساختمان نمی‌انداخت. نوشتن کاری را شروع کردم، کاغذ را خراب کردم، دو فنجان قهوه خوردم و نیم پاکت سیگار کشیدم و حالت روحی‌ام تیره و تیره‌تر شد. دیگر نمی‌دانستم که تمام این‌ها نیرنگی برای دور کردن من از ماجرا بوده یا نبوده است.

بالآخره گفتم: «پس بیا کرابوسکی. این اطراف رو نشونم بده.»

شروع کرد: «خانم، مطمئن نیستم ما...»

«تو حرف سرهنگ دوم رو شنیدی، کرابوسکی. این خانم امروز مسئوله. و داره بهت می‌گه که این اطراف

رو نشونش بدی.»

از آن نگاه‌هایی تحویلیم داد که سگم وقتی فکر می‌کند می‌خواهم به خودت... می‌دونی کجاش... لگد بزنی، تحویلیم می‌دهد. ولی چیزی به رگرسون گفتم و راه افتادیم.

اول به نظر خیلی نمی‌آمد. فقط ردیف سیستم‌های انباشته‌سازی چوبی، یک عالمه پتوهای خاکستری نظامی روی محتوایات آنها افتاده بود. ولی بعد نزدیک‌تر رفتم و یک نقاشی را از میان قفسه‌ها بیرون کشیدم: یک اثر مدرن از اسبی در پس زمینه انتزاعی، با یک قاب طلایی سنگین. رنگ‌هایش، حتی در نور کم آن اتاق بزرگ، مثل یک گنج می‌درخشید. آن را در دست‌هایم چرخاندم. یک براک ۲۹۵ بود. یک لحظه دیگر به آن خیره شدم، بعد با احتیاط آن را در قفسه‌اش گذاشتم و به راهم ادامه دادم. بعضی چیزها را تصادفی بر می‌داشتم: چیزهای قرون وسطایی، کارهای امپرسیونیستی، بوم‌های بزرگ مربوط به دوران رنسانس، قاب‌هایشان عالی و در بعضی موارد جعبه‌های ویژه‌ای برای حفظ آنها ساخته شده بود. انگشتانم را بر یکی از کارهای پیکاسو کشیدم، از آزادی‌ام برای لمس آثار هنری که قبلاً فقط در مجله‌ها یا دیوار گالری‌ها دیده بودم در عجب بودم.

«اوه، خدای من، کرابوسکی. اینو می‌بینی؟»

به آن نگاه کرد. «اوم...بله، خانم.»

«می‌دونی چیه؟ یکی از کارهای پیکاسو است.»

صورتش هیچ چیزی نشان نمی‌داد.

«یکی از کارهای پیکاسو؟ هنرمند معروف؟»

«من واقعا چیز زیادی درباره هنر نمی‌دونم، خانم.»

«و فکر می‌کنی خواهر کوچولوت می‌تونه بهتر از این بکشه، درسته؟»

لبخندی از سر آرامش به من زد. «بله، خانم.»

آن را سرچایش گذاشتم و یکی دیگر بیرون کشیدم. پرتره دختر کوچکی بود، دستانش را مرتب و منظم روی دامنش در هم گره کرده بود. پشت آن نوشته بود: «کیرا ۱۹۲۲»

«تمام اتاق‌های اینجا همین جورین؟»

«دوتا اتاق دیگه بالا هستن که توش به جای نقاشی مجسمه و پیکره است. ولی، اساساً، بله. سیزده اتاق

از نقاشی خانم. این یکی از کوچک‌ترین‌هاشه.»

«اوه، خدای خوب من.» به قفسه‌های پر گرد و خاک اطرافم، که در خطوط منظمی تا دور دست می‌رفت و روی هم انبار شده بود و بعد به پرتره در دستم خیره شدم. دختر کوچک موقرانه به من خیره شده بود. می‌دونی، آن موقع بود که واقعا به ذهنم رسید که تمام این نقاشی‌ها به کسی تعلق داشته است. تمام آنها بر دیوار کسی آویزان بوده، مورد تحسین کسی بوده است. یک آدم واقعی مدل آن بوده، یا برایش پول جمع کرده، یا آن را کشیده، یا امیدوار بوده آن را به فرزندانش بسپارد. بعد به چیزی فکر کردم که دانش درباره دور انداختن جنازه‌ها چند مایل آن طرفتر گفته بود. به صورت مردانه و مضطربش فکر کردم و به خودم لرزیدم.

تصویر دختر کوچک را دوباره با احتیاط در قفسه گذاشتم و با پتویی رویش را پوشاندم. «بیا، کرابوسکی، بیا بریم پایین. می‌تونن یه فنجونه قهوه حسابی برام دست و پا کنن.»

صبح به درازا کشید تا به وقت ناهار و آنگاه به بعدازظهر رسید. دمای هوا بالا رفت و هوای اطراف انبار بی‌حرکت شد. مقاله مبسوطی درباره انبار برای رجیستر ۲۹۶ نوشتم و برای کار کوتاهی به نام همدم خانگی زن که به امیدهای سربازان جوان برای بازگشتشان به خانه مربوط بود، با کرابوسکی و رگرسون مصاحبه کردم. بعد بیرون رفتم تا پاهایم باز شود و سیگاری بکشم. پشت جیب ارتشی سوار شدم و آنجا نشستم، گرمای فلز را زیر شلوار راحتی پنبه‌ایم احساس کردم. تقریباً صدایی در خیابان نبود. هیچ



پرنده‌ای پر نمی‌زد، هیچ صدایی. به نظر حتی صدای سوت کارخانه‌ها هم متوقف شده بود. و بعد نگاهم را بالا آوردم و چشم‌هایم را جمع کردم تا در مقابل خورشید زنی را که از خیابان به سمتم می‌آمد ببینم.

طوری حرکت می‌کرد انگار که باید برای حرکت تلاش کند، به طور آشکاری لنگ می‌زد، گرچه نمی‌توانست بیش از شصت سال داشته باشد. با وجود هوای گرم، روسری بر سر داشت و بسته‌ای زیر بغل زده بود. وقتی مرا دید ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت. بازوبندم را دید، فراموش کرده بودم وقتی سفرم لغو شد آن را در بیاورم.

به آلمانی پرسید: «انگلیسی؟»

«آمریکایی.»

سر تکان داد، انگار که برایش قابل قبول بود. «هیر ایزت ۲۹۷ جای که نقاشی‌ها نبار می‌شوند، یا ۲۹۸؟»

چیزی نگفتم. شبیه به جاسوسها نبود، ولی مطمئن نبودم که چقدر اطلاعات باید بدهم. زمان عجیبی است و این چیزها.

بسته را از زیر بغلش بیرون آورد. «لطفاً، این رو بگیر.»

قدمی عقب رفتم.

لحظه‌ای به من خیره شد، بعد پوشش آن را برداشت. یک نقاشی بود، با نگاه کوتاهی که به آن انداختم فهمیدم پرتره زنی است.

«لطفاً، اینو بگیر. بگذارش اونجا.»

«خانم، برای چی می‌خواید نقاشی تون رو اونجا بگذارید؟»

نگاهی به پشت سرش انداخت، انگار که خجالت می‌کشید از این که آنجاست.

«لطفاً، فقط بگیرش. نمی‌خوام تو خونه‌ام باشه.»

نقاشی را از دستش گرفتم. دختری بود، هم سن و سال خودم، با موهای قرمز بلند. از او زیباتر هم وجود داشت، ولی چیزی در او بود که نمی‌توانستی چشمان گیج و سردرگمت را از روی او برداری.

«مال شماست؟»

«مال شوهرم بود.» آن موقع دیدم که باید یکی از آن صورتهای نرم پودر زده مادر بزرگها را داشته باشد، پر از خاطره جمعی و مهربانی، ولی وقتی به نقاشی نگاه انداخت آن خط نازک قدیمی کنار دهانش افتاد، انگار که پر از تلخی بود.

«ولی این زیباست. چرا می‌خواید به چنین چیز زیبایی رو ببخشید؟»

زن گفت: «من هیچ وقت نمی‌خواستم توی خونه من باشه. شوهرم مجبورم کرد. سی سال مجبور بودم صورت این زن رو داخل خونه‌ام داشته باشم. وقتی آسپزی می‌کردم، تمیزکاری می‌کردم، وقتی با شوهرم نشسته بودم، مجبور بودم نگاهش کنم.»

گفتم: «این فقط یه نقاشیه. نمی‌تونید به یه نقاشی حسودی کنید.»

تقریباً صدایم را نشنید. «تقریباً سی سال من را به استهزاء گرفت. من و شوهرم زمانی خوشبخت بودیم، ولی شوهرم را نابود کرد. و مجبور بودم آن صورت را تحمل کنم که هر روز از روزهای ازدواجم جلوی چشمم ظاهر می‌شد. حالا شوهرم مرده و من مجبور نیستم او را در خانه داشته باشم تا به من زل بزنه. بالأخره می‌تواند برگردد به جایی که به آن تعلق دارد.»

وقتی نگاه کردم، چشمانش را با پشت دستش پاک کرد. با خشونت گفت: «اگه نمی‌خواید بگیریدش،

بسوزونیدش.»

آن را گرفتم. چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟

خب، حالا دوباره پشت میزم هستم. دانس داخل آمده است، چون شبی رنگ پریده، قول می‌دهد که فردا با او خواهم رفت. می‌گوید: «با این حال، مطمئنی می‌خوای اینو ببینی، توتز؟ منظره قشنگی نیست. مطمئن نیستم چیز مناسبی برای یه خانم باشه.»

«از کی تا حالا منو خانم صدا می‌کنی؟» من شوخی کردم، ولی اصلاً شوخی نداشتم. دانس به سنگینی روی تخت‌خواب تاشوی من نشست و سرش را در دستانش فرو برد. و همین طور که خیره نگاهش می‌کردم، شانه‌های بزرگ پیرش شروع به لرزیدن کرد. ایستادم و نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. بالأخره سیگاری از کیفم در آوردم، روشن کردم و به دستش دادم. آن را گرفت، با تکان دستی تشکراتش را نشان داد و چشمانش را پاک کرد، دیگر سرش تکان نمی‌خورد.

آن موقع کمی نگران شدم و باور کنید که من هیچ وقت نگران نمی‌شوم.

«فقط... برای امروز ممنونم، همین. پسرا گفتن کارت رو خوب انجام دادی.»



نمی‌دانم چرا درباره نقاشی به او نگفتم. به نظرم باید می‌گفتم، ولی بالأخره آن نقاشی به انبار لعنتی تعلق نداشت. هیچ ربطی به آن انبار لعنتی نداشت. فقط اگر آن نقاشی دیگر به پیرزن آلمانی زل نمی‌زد، پیرزن نمی‌توانست درباره اینکه چه اتفاقی برایش می‌افتد جیغ و داد راه بیندازد.

می‌دانید چرا؟ من در پنهان این ایده را دوست داشتم، ایده داشتن چیزی که آنقدر قوی باشد که بتواند بنیان یک ازدواج را بلرزاند. و یک جووری زیباست. نمی‌توانم نگاه از او بردارم. با توجه به تمام چیزهایی که گویا این اطراف اتفاق می‌افتد، داشتن چیز زیبایی که بتوانی نگاهش کنی خوب است.»

وقتی ماریان اندروز دفترچه خاطرات را جلوی رویش بست، دادگاه در سکوت کامل فرو رفته بود. لیو آنقدر به شدت تمرکز کرده بود که حالا تقریباً احساس ضعف می‌کرد. دزدانه‌نگاهی به آن طرف نیمکت انداخت و پل را دید که آرنج‌هایش را روی زانو گذاشته و سرش به جلو خم شده است. کنار دستش جنی دیکسون با عصبانیت چیزی را در دفتر یادداشتی می‌نوشت.

یک کیف‌دستی.

آنجلا سیلور ایستاده بود. «پس بیایید این رو حل کنیم خانم اندروز. وقتی نقاشی‌ای که با عنوان «دختری که ره‌ایش کردی» می‌شناسید رو به مادرتون دادن و نه قبل از اون، نقاشی داخل انبار نبوده.»

«نه، خانم.»

«و فقط محض روشن شدن موضوع، در حالی‌که انبار پر از کارهای به غارت رفته هنری بوده، کارهای دزدیده شده هنری، این نقاشی خاص به مادرتون داده شده، و نه حتی داخل انبار.»

«بله، خانم. توسط یه خانم آلمانی. همونطور که تو دفترچه خاطراتش می‌گه.»

«عالیجناب، این دفترچه خاطرات به خط خود لوآن بکر، بی‌شک ثابت می‌کنه که این نقاشی هیچ وقت داخل کلکشن پوینت نبوده. این نقاشی رو زنی که هیچ وقت نمی‌خواستش خیلی ساده بخشیده. بخشیده. به هر دلیلی... یک حسادت عجیب جنسی، یه تنفر تاریخی، هیچ وقت نخواهیم دانست. با این حال، نکته مهم اینه که این نقاشی که شنیدیم تقریباً از بین رفته بوده، یک هدیه بوده.»

«عالیجناب، در طی این دو هفته گذشته کاملاً مشخص شده که اسناد مربوط به منشاء این نقاشی ناقصه، درست مثل باقی نقاشی‌هایی که از بیشتر یک قرن پر آشوب به جا مانده. با این حال، چیزی که حالا می‌توان بدون شک اثبات کرد این است که دو انتقال آخر مربوط به این نقاشی بدون مشکل بوده است. دیوید هالستون در سال ۱۹۹۷ آن را قانوناً برای همسرش خریده و همسرش رسیدی دارد که آن را اثبات می‌کند. لوآن بکر، که قبل از او نقاشی را داشته، آن را در سال ۱۹۴۵ گرفته و ما دست‌نوشته خودش را برای اثبات این مسأله داریم، کلمات زنی که به صداقت و دقت مشهور است. به همین دلیل،

ادعا می‌کنیم که دختری که ره‌ایش کردی باید پیش مالک فعلی‌اش بمونه. مطمئناً جا به جا کردنش استهزاء قانون خواهد بود.»

آنجلا سیلور نشست. پل به لئو نگاه می‌کرد. در لحظه کوتاهی که چشمان پل به چشمانش افتاد، لئو مطمئن بود که رد لبخند کمرنگی را در آنها می‌بیند.

دادگاه برای ناهار تعطیل شد. ماریان روی پله‌های پستی سیگار می‌کشید و کیف آبی رنگش را روی آرنجش انداخته، به خیابان خاکستری بیرون زل زده بود. وقتی نزدیک شدن لئو را دید، با حالت توطئه‌آمیزی گفت: «حیرت‌آور نبود؟»

«تو می‌درخشیدی.»

«اوه، خدای من، باید اعتراف کنم... لذت بردم. حالا باید حرفاشون رو درباره مادرم پس بگیرن. من می‌دونستم هیچ وقت چیزی که مال خودش نباشه رو نمی‌گرفت.» سری‌تکان داد، خاکستر سیگار را تکاند. «می‌دونی بهش می‌گفتن خانم بکر بی‌باک.»

لئو در سکوت روی نرده خم شد. یقه‌اش را در برابر سرما بالا کشید. ماریان باقی سیگارش را با پک‌های عمیق و حریص کشید.

لیو بالأخره با نگاهی خیره به جلو گفت: «کار اون بود، نبود؟»

«اوه، عسلم، قول دادم یه کلمه هم نگم.» ماریان به سمتش برگشت و حالت خاصی به صورتش داد. «امروز باید به خودم لگد می‌زدم. ولی معلومه که اون‌ه. مرد بیچاره دیوانه توست.»

کریستوفر جنکس ایستاد. «خانم اندروز. یک سؤال ساده. مادرتون اسم این پیرزن که به طرز عجیبی بخشنده بوده رو پرسیده؟»

ماریان اندروز پلک زد. «نمی‌دونم.»

لیو نمی‌توانست چشم از پل بردارد. در سکوت می‌پرسید تو این کار رو برای من کردی؟ عجیب آنکه، دیگر نگاهش به نگاه خیره لئو نمی‌افتاد. کنار جنی دیکنسون نشسته و به نظر معذب می‌آمد، و در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد، به سمت در نگاهی انداخت. نمی‌دانست که چه به او خواهد گفت.

«پذیرش چنین هدیه‌ای بدون اینکه بدونید از کی می‌گیریدش عجیبه.»

«خب، هدیه دیوانه، زمانه دیوانه. گمونم باید اونجا می‌بودید.»



موجی از خنده در دادگاه به راه افتاد. ماریان اندروز آهسته تکان تکان می‌خورد. لیو آرزوی برآورده نشده کار روی صحنه را تشخیص داد.

«واقعاً. شما تموم دفترچه‌های مادرتون رو خوندید؟»

ماریان گفت: «اوه، خدای خوب من، نه. به اندازه ارزش سی سال چیز اون تو هست. ما... من... تازه دیشب پیداشون کردم.» نگاه خیره‌اش لحظه‌ای روی صندلی افتاد. «ولی ما بخش مهمش رو پیدا کردیم. اون بخشی که نقاشی رو به مادرم دادن. اون بخش رو آوردم اینجا.» بر کلمه دادند تأکید زیادی داشت، نگاهی به لیو انداخت و موقع گفتنش سر تکان داد.

«پس هنوز دفترچه سال ۱۹۴۸ لوآن بکر رو نخوندید؟»

سکوت کوتاهی برقرار شد. لیو متوجه شد که دست هنری به سمت پرونده‌های خودشان می‌رود.

جنکس دستش را دراز کرد و وکیل یک برگه کاغذ به دستش داد. «عالیجناب، می‌تونم ازتون خواهش کنم که به بخش یازده مه ۱۹۴۸ به نام جابه‌جایی‌های خانه بروید؟»

هنری زیر لب گفت: «دارم نگاه می‌کنم.»

«در این بخش لوآن بکر درباره جابه‌جایی لوازم منزلش از نیوارک ۲۹۹، در اسکسکانتی ۳۰۰، به سدل ریور ۳۰۱ صحبت می‌کنه.»

«درسته،» ماریان گفت: «سدل ریور. من اونجا بزرگ شدم.»

«بله... اینجا می‌بینید که با جزئیات درباره جابه‌جایی بحث می‌کنه. درباره تلاش برای پیدا کردن ماهیتابه‌اش حرف می‌زنه، کابوس جعبه اسباب‌های جمع نشده دور و برش. فکر کنم هممون چنین موقعیتی رو دیدیم. شاید دور و اطراف خانه جدید راه می‌رفت و سعی داشت...» لحظه‌ای حرفش را قطع کرد، انگار می‌خواست تلاش کند همه چیز را کلمه به کلمه بخواند. «...تلاش دارم بهترین جا برای پیدا کردن نقاشی لیزل ۳۰۲ را بیابم.»

لیزل.

لیو روزنامه‌نگاران را دید که به سرعت یادداشت‌هایشان را جستجو می‌کنند. ولی با احساس ناراحت‌کننده‌ای فهمید که نام را از قبل می‌دانسته.

هنری گفت: «بلوکس ۳۰۳»

جنکس هم اسم را می دانست. آدمهای شون فلهرتی جلوتر از آنها بودند. حتماً وقت ناهار یک تیم کامل را برای خواندن دفترچه‌ها گذاشته بودند.

«می‌خواهم توجه عالیجناب را به اسنادی جلب کنم که ارتش آلمان در زمان جنگ جهانی اول ثبت کرده است. کمنداتی که از ۱۹۱۶ به سنت پرونه فرستاده شد، مردی که نیروهایش را به لو کک روژ آورد، مردی به نام فردریش هنکن بود.» لحظه‌ای صبر کرد تا حضار گفته‌هایش را هضم کنند. «گزارشات می‌گوید که کمنداتی که در آن زمان مأمور آنجا بود، کمنداتی که آنقدر نقاشی همسر ادوارد لغور را تحسین می‌کرد، فردریش هنکن بوده.»

«و حالا می‌خواهم گزارشات مربوط به سرشماری ۱۹۴۵ منطقه اطراف برج‌تس گیدن را به دادگاه نشان بدهم. کمندات سابق و همسرش، لیزل، بعد از بازنشستگی او، در این منطقه ساکن شدند. تنها چند خیابان دورتر از انبار کلکشن پوینت. گزارش شده که او به دلیل فلج اطفال در کودکی به طور آشکار لنگ می‌زده.»

وکیل مدافع بلند شد و گفت: «مجدداً این اتفاقیه.»

«آقا و خانم فردریش هنکن. عالیجناب، ادعای ما اینه که فردریش هنکن نقاشی را در سال ۱۹۱۷ از لو کک روژ برداشته. ظاهراً علی‌رغم خواسته همسرش که به طور منطقی به چنین تصویر پررنگی از یک زن

دیگر اعتراض کرده، اون رو به خون‌اش می‌بره. نقاشی تا زمان مرگ اون در آنجا می‌مونه، زمان مرگش خانم هنکن آنقدر مشتاق خلاص شدن از دست اون بوده که نقاشی رو چند خیابون پایین‌تر به جایی می‌بره که می‌دونسته میلیون‌ها اثر هنری را در خودش نگه داشته، مکانی که نقاشی در آن بلعیده می‌شد و دیگر به چشم نمی‌خورد.»

آنجلا سیلور نشست.

جنکس ادامه داد - حالا انرژی جدیدی گرفته بود. «خانم اندروز، بیایید برگردیم سراغ خاطرات مادرتون از این زمان. می‌تونید این پاراگراف رو بخونید، لطفاً؟ این را، برای ثبت می‌گم، از همان بخش دفترچه گرفته شده. در آن، لوآن بکر ظاهراً جایی را پیدا کرده که به نظرش بهترین جا برای نقاشی‌ای است که او آن را دختر می‌نامد.»

«به محض اینکه او را در راهروی جلویی گذاشتم، به نظر جایش راحت بود. اینجا در نور مستقیم نیست، ولی پنجره جنوبی، با نور گرمش باعث درخشش رنگ‌هایش می‌شود. در هر صورت، به نظر به اندازه کافی خوشحال است!»

حالا ماریان آهسته می‌خواند، با این کلمات مادرش آشنا نبود. نگاهی به لیو انداخت، و در چشمانش عذرخواهی دیده می‌شد، انگار همین الان هم می‌دانست که این مسأله به کجا ختم خواهد شد.



«میخها را خودم زدم - هاوارد هر وقت این کار را می‌کند یک تکه گچ به اندازه مشت دست را از بین می‌برد - ولی وقتی داشتم نصبش می‌کردم، چیزی باعث شد نقاشی را برگردانم و نگاه دیگری به پشتش بیندازم. و باعث شد به زن بیچاره فکر کنم و به صورت پیر و ناراحت و تلخش. و چیزی را به یاد آوردم که از زمان جنگ از خاطرم رفته بود.»

«همیشه فکر می‌کردم که چیزی نبوده است. ولی وقتی لیزل نقاشی را به دستم داد، برای لحظات کوتاهی آن را از دستم قاپید، انگار نظرش را عوض کرده بود. بعد چیزی در پشت نقاشی را سابید، انگار سعی می‌کرد چیزی را پاک کند. سابید و سابید، مثل یک دیوانه. آنقدر محکم سابید که فکر کردم واقعا به انگشتانش آسیب خواهد زد.»

دادگاه بی‌حرکت مانده و گوش می‌داد.

«خب، حالا تازه به پشت آن نگاه می‌کنم، درست مثل آن موقع که به آن نگاه کردم. و این تنها چیزی بود که واقعا باعث شد فکر کنم که آیا عقل زن بیچاره وقتی نقاشی را به دستم داد، سر جایش بود یا نه. چون مهم نیست چقدر به پشت نقاشی خیره شوی - به جز عنوان- واقعا چیز دیگری آنجا نیست، فقط رد گچ.»

«گرفتن چیزی از کسی که در سلامت عقلی نیست کار درستی است؟ هنوز نفهمیده‌ام. حقیقتاً، آن

موقع... با آن چیزهایی که در اردوگاه‌ها اتفاق می‌افتاد، و مردان بزرگی که گریه می‌کردند و من که مسئول اموال آدم‌های دیگری بودم که ارزشی برابر با یک میلیارد دلار داشت... دنیا آنقدر پر از دیوانگی به نظر می‌رسید که لیزل پیر و سرانگشتان خونی‌اش که هیچ را می‌سابید کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید.»

«عالیجناب، به نظر ما این مطالب - و همچنین اینکه لیزل اسم فامیلی‌اش را نگفته است - شهادت کاملاً روشنی از کسی است که تلاش داشته هر نشانی از اینکه نقاشی از کجا آمده را پنهان کند و یا حتی از بین ببرد. خب، مطمئناً موفق هم شده.»

وقتی از حرف زدن ایستاد، یکی از اعضا تیم حقوقی عرض دادگاه را پیمود و تکه کاغذی به دستش داد. آن را خواند و نفسی عمیق کشید.

«گزارشات سرشماری آلمان‌ها که همین الان به دست ما رسیده نشان می‌دهد که سوفی لغور کمی بعد از رسیدن به اردوگاه‌های اشترون ۳۰۴ آنفلوآنزای اسپانیایی‌گرفته است. و مدت کوتاهی بعد در همانجا مرده است.»

لیو کلماتش را در میان صدای زنگی که در گوش‌هایش می‌پیچید شنید. کلمات در درونش می‌لرزیدند، مثل پس لرزه یک ضربه واقعی.

«عالیجناب، همانطور که در این دادگاه شنیدیم، بی‌عدالتی بزرگی در حق سوفی و هم در حق نسل‌های بعدش انجام شده. شوهرش، شرفش، آزادی‌اش و در نهایت زندگی‌اش را از او گرفتند. دزدیدند. و تنها چیزی که از او باقی ماند - تصویرش - بنا بر تمام شواهد توسط همان مردی که بیشترین ناروا را در حق او روا داشته، از خانواده‌اش گرفته شد.»

«تنها یک راه برای جبران این ناروا وجود دارد، هر چقدر هم که دیر شده باشد... نقاشی باید به خانواده لغور بازگردد.»

به سختی باقی کلماتش را می‌شنید. پل پیشانی‌اش را در دستانش گرفته بود. لیو به جنی دیکسون نگاه نمی‌کرد، وقتی نگاهشان با هم تلاقی می‌کرد، با کمی احساس هراس ناگهانی می‌فهمید که برای یکی دیگر از شرکت‌کنندگان هم این پرونده فقط به یک نقاشی مربوط نمی‌شود.

حتی هنری هم موقع ترک دادگاه افسرده بود. لیو احساس کرد که چیزی با نیروی عظیم مخربی از رویشان رد شده است.

سوفی در اردوگاه مرده بود. بیمار و تنها. دیگر هرگز دوباره شوهرش را ندیده بود.

به لغورها در آن سوی دادگاه نگاه نکرد، می‌خواست نسبت به آنها بخشنده باشد. می‌خواست احساس

کند که به زودی چیز نادرستی درست می‌شود. ولی کلمات فیلیپ بست را به خاطر آورد، این واقعیت که خانواده حتی بردن اسمش را ممنوع کرده بودند. یک ثانیه احساس کرد که چیزی نمانده تا سوفی را به دست دشمن بدهند. به طور عجیبی، احساس کرد که داغی دیده است.

هنری همین طور که او را تا نگرهبانی در پشتی همراهی می‌کرد، گفت «ببین، کی می‌دونه قاضی چه تصمیمی می‌گیره. سعی کن آخر هفته خیلی بهش فکر نکنی. حالا هیچ کار دیگه‌ای نمی‌تونیم بکنیم.»

سعی کرد به او لبخند بزند. گفت: «ممنونم هنری. من... بهت زنگ می‌زنم.»

این بیرون، در نور زمستانی، حس عجیبی داشت، انگار خیلی بیشتر از یک بعدازظهر را در محدوده دادگاه گذرانده بودند. احساس کرد که مستقیماً از ۱۹۴۵ آمده است. هنری یک تاکسی برایش گرفت، بعد رفت و سری به نشانه خدانگهدار تکان داد. آن وقت او را دید، که در دروازه نگرهبانی ایستاده بود. به نظر می‌رسید منتظر لیو بوده و مستقیم به طرفش آمد.

با صورت درهمی گفت: «متأسفم.»

«پل، نکن...»



پل برای بار آخر به چشمانش نگاه کرد و قدم‌زنان دور شد، بی اینکه چشمانش مشتریانی را که از میخانه سون استارز بیرون می‌آمدند ببیند، دستیاران حقوقی که چرخ دستی پرونده‌هایشان را پشت سر خود می‌کشیدند. لیو شانه‌های خم شده‌اش را دید، سرش را که به طور غیرمعمولی رو به پایین خم شده و همین باعث شد که ورای تمام چیزهای دیگری که امروز اتفاق افتاده بود، بالأخره چیزی برای لیو مفهومی بیاید.

«پل!» باید دوباره فریاد می‌زد تا در میان سرو صدای ترافیک صدایش را بشنود. «پل!»

«من می‌دونم.» پل لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، یک مرد قد بلند، کمی شکسته که کت و شلوار خوبی به تن داشت. «من می‌دونم. ممنونم... برای تلاشت.»

بعضی وقت‌ها زندگی یک سری موانع است، گذاشتن پای جلوی پای دیگر مسئله‌ای بزرگ می‌شود. ناگهان متوجه شد گاهی اوقات، فقط مشکلات به خاطر ایمان کورکورانه به وجود می‌آیند. «می‌خوای... می‌خوای بعضی وقتا برای خوردن نوشیدنی بریم.» آب دهانش را قورت داد. «حتی همین الان؟»

پل غرق فکر، به کفش‌هایش نگاهی انداخت و بعد دوباره به لیو. «یه لحظه به من وقت می‌دی؟»

دوباره از پله دادگاه بالا رفت. جنی دیکنسون را سرگرم مکالمه با وکیلش دید. پل به آرنجش زد، و چند

کلمه با هم رد و بدل کردند. لیو احساس اضطراب کرد - و با خودش غرغر کرد: حالا داره به اون چی می‌گه؟ و برگشت. سوار یک تاکسی شد و سعی کرد صدایی را که در ذهنش غرولند می‌کرد فرو بنشانند. وقتی دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد، پل با عجله از پله‌ها پایین می‌آمد و شال گردنی دور گردنش می‌پیچید. جنی دیکنسون به تاکسی خیره شده بود، پرونده‌هایش زیر بغلش شل شده بودند.

پل در را باز کرد و سوار شد و بعد در را به شدت بست و گفت: «استعفاء دادم.» نفسش را بیرون داد و دستش را برای گرفتن دست لیو دراز کرد. «خب. کجا می‌ریم؟»

پل مستقیم به جلو خیره شده بود. «تو باعث از دست دادن چیزی نشدی. خودم می‌خواستم.»

گرگ ابروانش را بالا برد. «یه بطری شراب قرمز از ساعت چهار و نیم باز شده و روی میز آشپزخونه است. هیچ ربطی هم به اینکه من امروز از برادرزاده‌ام مراقبت کردم نداره. درسته جیک؟»

«گرگ می‌گه تو این خونه همیشه ساعته شرابه.» صدای پسری از اتاق کناری به گوش رسید.

گرگ جواب داد: «چغلی ممنوع!» و بعد به لیو گفت: «اوه، نه. نمی‌تونم بذارم نوشیدنی بخوری. ببین آخرین باری که کنار ما مست شدی چه اتفاقی افتاد. برادر بزرگ عاقل منو تبدیل به یه نوجوان محزون پریشان کردی.»

پل گفت: «و اینجاست که باید دوباره یادت بیارم که پریشان ۳۰۶ تو این کشور معنای کاملاً متفاوتی داره.» و لیو را به سمت آشپزخانه برد. «لیو، بهتر یه دقیقه خودت رو به اینجا عادت بدی. تصور گرگ از طراحی داخلی این است که اساساً خیلی زیاد هم کافی نیست. با مینی‌مالیسم ۳۰۷ هم کنار نمیداد.»

«شخصیتم رو توی خونه کوچیکم نقش زده‌ام، و خونه‌ام فقط یک لوح سپید نیست.»

لیو گفت: «زیباست.» از دیوارهای رنگی، تصاویر چاپی پر رنگ و واضح و عکس‌های کوچکی که دورش را

۳۲

صورت گرگ وقتی در را باز کرد، چیزی را نشان نمی‌داد. گفت: «دوباره سلام خانم لیو!» انگار که پیدا شدن لیو جلوی در خانه‌اش را کاملاً پیش‌بینی کرده بود. همین طور که پل کت را از روی شانه‌های لیو بر می‌داشت، داخل راهروی ورودی قدمی عقب گذاشت تا سگ‌هایی را که با عجله برای خوشامدگویی به لیو می‌آمدند را ساکت کند. «ریزوتو ۳۰۵ رو خراب کردم، ولی جیک می‌گه عیب نداره، چون در هر صورت قارچ دوست نداره. ما فکر کردیم شاید پیتزا بخوریم.»

پل گفت: «پیتزا عالی‌ه و به حساب من. شاید تا مدت‌ها آخرین پیتزامون باشه.»

نیمی از خیابان فلیت را در سکوت بهت زده‌ای دست در دست هم طی کرده بودند. بالأخره لیو گفته بود: «من باعث شدم تا تو امتیاز مثبت بزرگت یعنی شغل‌ت را و شانس خریدن یک آپارتمان بزرگتر برای پسرت را از دست بدی.»



گرفته بودند، می‌گفت. به طور عجیبی در این کلبه کوچک احساس راحتی می‌کرد، با موسیقی پر سروصدا و بی‌شمار وسایل دوست داشتنی‌ای که در قفسه‌ها و هر گوشه دیوار چپانده شده و بجه‌ای که روی قالیچه جلوی تلویزیون دراز کشیده بود.

پل داخل اتاق نشیمنی که پسر در آن مثل توله سگی روی پشتش غلت می‌زد شده و گفت: «سلام.»

«بابا» نگاهی به لیو انداخت و وقتی لیو متوجه نگاه پسر گشت مجبور شد با تمایل شدیدش برای رها کردن دست پل مبارزه کند. جیک یک دقیقه بعد گفت: «تو همون دختر امروز صبحی؟»

«امیدوارم. مگه اینکه یکی دیگه هم باشه.»

جیک گفت: «گمان نکنم. فکر کردم لهت می‌کنن.»

«منم یه جورایی همین فکرو کردم.»

لحظه‌ای لیو را زیر نظر گرفت. «بابام آخرین بار که تو رو دید ادکلن زد.»

پل گفت: «افتر شیو کرد» و خم شد تا او را ببوسد. «چغلی نکن.»

لیو با خود فکر کرد این پل کوچولو است، فکرش خوشحال‌کننده بود.

«این لیوه. لیو، این جیکه.»

لیو دستش را جلو آورد. «من آدمای زیادی به سن تو نمی‌شناسم، در نتیجه احتمالاً چیزایی که می‌گم به طرز وحشتناکی بده، ولی از دیدنت خیلی خوشحالم.»

«عیب نداره. عادت دارم.»

گرگ آمد و گیلای شراب قرمز به دست لیو داد و نگاهی به آنها انداخت. «خب این یعنی چی؟ یه حس تغاهم ۳۰۸ بین طرفین متخاصم ما ایجاد شده؟ شما دو تا حالا... پنهانی هم دست هم هستید؟»

لیو از شیوه انتخاب کلمات او پلک زد و به سمت پل برگشت.

پل دستانش را دور لیو حلقه کرد و آهسته گفت: «من به کار اهمیتی نمی‌دم. فقط می‌دونم وقتی با تو نیستم با همه چیز از سر بدجنسی و دیوانگی برخورد می‌کنم.»

گفت: «نه!» و متوجه شد که لبش به لبخند باز شده است. «فقط فهمیده که تمام مدت طرف آدمای

وقتی اندی، دوست گرگ به خیابان الوین رسید، روی هم پنج نفر شدند که در آن خانه کوچک چپیده بودند، ولی اصلاً شلوغ به نظر نمی‌رسید. لیو، کنار برج کوچکی از تکه‌های پیتزا نشسته بود و به خانه شیشه‌ای سرد روی انبار فکر می‌کرد و ناگهان به نظرش آمد که آنقدر خانه به دادگاه و به ناراحتی‌هایش گره خورده که دیگر نمی‌خواهد به خانه برگردد.

می‌دانست که به زودی چه اتفاقی برای سوفی می‌افتد و نمی‌خواست به صورتش نگاه کند. در میان این آدم‌های نیمه‌غریبه نشست، بازی کرد یا به لطیفه‌های خانوادگی‌شان خندید و فهمید که احساس شگفت‌زدگی دائمی‌اش از کشف این موضوع نشأت می‌گیرد که با وجود تمام اتفاقات هنوز هم شاد است: به شکلی که سال‌ها آن طور شاد نبوده.

و پل آنجا بود. پل، که به نظر از وقایع امروز خرد و خراب می‌نمود، انگار که او، نه لیو، همه چیز خود را از دست داده است. هربار که پل به او نگاه می‌کرد انگار چیزی دوباره در درونش تنظیم می‌شد، انگار بدنش داشت خود را با امکان شاد بودن مجدد وقف می‌داد.

حالت چهره پل از او می‌پرسید تو خوبی؟

و حالت لیو پاسخ می‌داد بله و حقیقت را می‌گفت.

همین طور که دور میز نشستند، گرگ گفت: «خب، دوشنبه چه اتفاقی می‌افتد؟»

او داشت نمونه پارچه‌ای برای طرح رنگ جدید کافه‌اش را به آنها نشان می‌داد. میز پر از خرده‌های نان و گیلان‌های نیم خورده نوشیدنی بود.

«باید نقاشی رو بهشون بدی؟ باختت قطعی شده؟»

لیو به پل نگاه کرد. گفت: «گمونم. فقط باید ذهنم رو عادت بدم به...اینکه بگذارم بره.» ناخواسته چیزی در گلویش گیر کرد و بالا می‌آمد. لیو لبخندی زد، می‌خواست که هرچه زودتر آن تورم رفع شود.

گرگ دستی به سمتش دراز کرد. «اوه، عزیزم، متأسفم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم.»

لیو شانه بالا انداخت. «من خوبم. واقعا، دیگه مال من نیست. باید خیلی وقت پیش می‌فهمیدم. فکر کنم من... نمی‌خواستم چیزی رو که جلوی چشمم بود ببینم.»

گرگ گفت: «حداقل هنوز خونت رو داری. پل می‌گه این خیلی عالیه.» متوجه نگاه هشدار دهنده پل



«هنوز نمی‌دونم.»

«ولی اون خونه...»

«... قبلاً تا سقف توی رهن رفته. و ظاهراً به تعمیر هم نیاز داره. من از زمان مرگ دیوید هیچ کاری نکردم. ظاهراً شیشه‌های عالی وارداتی با ویژگی‌های گرمایشی همیشگی نیست، گرچه دیوید فکر می‌کرد که هست.»

فک پل بر هم فشرده شد. ناگهان صندلی‌اش را عقب زد و میز را ترک کرد.

لیو به گِریگ و اندی و بعد به در نگاه کرد.

گریگ ابروانش را بالا برد و گفت: «باغچه، احتمالاً. اندازه یک دستمال جیبیه. گمش نمی‌کنی.» و بعد همین‌طور که لیو ایستاد، زیر لب گفت: «این مدلی که مرتب برادربزرگم رو خرد می‌کنی خیلی شیرینه. کاش وقتی چهارده سالم بود مهارت تو رو داشتم.»

پل کنار پیانوی کوچکی که روی آن پر از گلدان‌های قرمز مایل به قهوه‌ای با گیاهان نامرتب که در خشکی زمستان مثل دوک بلند و لاغر شده بودند ایستاده بود. از لیو روی برگرداند، دست‌هایش را در

«چی؟ نباید بفهمه درموردش حرف می‌زدیم؟ ما کی هستیم؟ بچه‌های کلاس پنجمی؟»

پل برای لحظه‌ای کمرو و خجالتی به نظر آمد.

لیو گفت: «اوه، نه واقعا. نه، ندارم.»

«چی؟»

«برای فروش گذاشتمش.»

پل از جایش تکان نخورد.

«باید بفروشمش تا صورت حسابهای حقوقی رو بدم.»

«آنقدر برات می‌مونه که یه جای دیگه بخری، درسته؟»

جیبش فرو برده و خرد و خمیر به نظر می‌آمد.

«پس همه چیزو از دست دادی. به خاطر من.»

«خودت که گفتی، آگه تو نبودى یکی دیگه بود.»

«چه فکری کرده بودم؟ چه فکر مزخرفی کرده بودم؟»

«تو فقط داشتی کارت رو انجام می‌دادی.»

دستش را به سمت فکش بالا آورد. «می‌دونی چیه؟ تو واقعا مجبور نیستی یه کاری بکنی که حس من بهتر بشه.»

«من مشکلی ندارم. واقعا.»

«چطور ممکنه؟ من دارم دیوونه می‌شم، مثل... اوه، خدایا.»

صدایش سرشار از ناامیدی بود.

لیو صبر کرد، بعد دستش را گرفت و او را به سمت میز کوچکی برد. میز آهنی سرد بود، حتی با وجود لباس‌هایی که به تن داشت، صندلی‌اش را جلو کشید و آنقدر صبر کرد تا مطمئن شود که پل گوش می‌دهد.

«پل!»

صورتش جدی بود.

«پل. به من نگاه کن. تو باید منو درک کنی. بدترین چیزی که می‌تونست برام اتفاق بیفته، اتفاق افتاده.»

پل نگاهش را بالا آورد.

لیو آب دهانش را فرو داد، می‌دانست اینها کلماتی است که به راحتی به زبان نمی‌آیند. «چهار سال پیش من و دیوید مثل تمام شب‌های دیگر به رختخواب رفتیم، دندان‌هایمان را مسواک زدیم، کتاب‌هایمان را خواندیم، درباره رستورانی که روز بعد می‌خواستیم برویم گپ زدیم... و وقتی فردا صبح بیدار شدم هنوز کنارم بود، اما سرد، بنفش. من... من رفتنش را حس نکردم. حتی نتوانستم بگویم...»

سکوت کوتاهی برقرار شد.



«می‌توننی تصور کنی کسی که بیش از همه عاشقش بودی کنارت بمیره و تو خواب باشی؟ بدونی که شاید می‌تونستی کاری برای نجاتش انجام بدی؟ ندونی که نگاهت می‌کرده یا نه، یا اینکه در سکوت بهت التماس می‌کرده...» کلمات یاری نمی‌کردند، نفسش گرفت، موج‌آشنایی دوباره می‌خواست او را غرق کند. پل آهسته دستش را لمس کرد و آنها را تا وقتی که دوباره بتواند صحبت کند، در دست گرفت.

«فکر کردم دنیا واقعا مرده. فکر کردم دیگه هیچ چیز خوبی برام اتفاق نمی‌افته. فکر کردم آگه حواسم جمع نباشه هر اتفاقی می‌تونه بیفته. غذا نمی‌خوردم. بیرون نمی‌رفتم. نمی‌خواستم کسی رو ببینم. ولی نجات پیدا کردم، پل. باعث تعجبم بود، ولی ازش گذشتم. و زندگی... خوب، زندگی دوباره قابل زندگی کردن شد.»

لیو به سمتش خم شد. «خب این... نقاشی، خونه... وقتی فهمیدم چه اتفاقی برای سوفی افتاده به ذهنم خطور کرد. اینا همشون فقط یه سری خرت و پرتن. رو راست بگم می‌تونن همشون رو بیرن. تنها چیزی که اهمیت داره مردم هستن.» به دست‌هایش نگاه کرد و صدایش در گلویش شکست. «تنها کسایی که دوستشون داریم اهمیت داره.»

پل حرف نمی‌زد، ولی سرش را پایین آورد تا به سر لیو تکیه کند. در باغچه زمستانی نشستند، هوای تیره را فرو دادند، به صدای خفه خنده پسرش از داخل خانه گوش دادند. لیو صدای شروع شب شهر را از پایین خیابان شنید، صدای به هم خوردن ظروف در آشپزخانه‌ای در دوردست، صدای تلویزیون، به هم

کوبیده شدن در ماشین، سگی که به دلیل خطای نادیده کسی پارس می‌کرد. زندگی با تمامیت بی‌نظمی‌های حیاتی‌اش.

پل آهسته گفت: «برات جبران می‌کنم.»

«قبلاً جبران کردی.»

«نه. می‌کنم.»

روی گونه‌های لیو اشک جاری گشت. هیچ نمی‌دانست چه طور به اینجا رسیده‌اند. چشمان آبی پل ناگهان آرام شد. صورت لیو را در دستش گرفت، و اشک‌هایش را پاک کرد.

لیو گفت: «باید برم خونه. خریدارا فردا میان.» و با بی‌میلی از او جدا شد.

آن طرف شهر خانه شیشه‌ای خالی بود. فکر برگشتن به آنجا برایش دلچسب نبود. تقریباً منتظر اعتراض کردن پل بود. «می‌خوای... می‌خوای با من بیای؟ جیک می‌تونه تو اتاق مهمون بخوابه. می‌تونم سقف رو براش باز و بسته کنم. شاید با این کار چندتا امتیاز مثبت بگیرم.»

پل نگاهش را برگرداند. رک و راست گفت: «نمی‌تونم.» و بعد: «یعنی دوست دارم. ولی نمی‌تونم...»

«آخر هفته می‌بینمت؟»

«جیک پیشمه. ولی... حتماً. یه راهی پیدا می‌کنیم.»

پل به طرز عجیبی پریشان به نظر می‌رسید. لیو شکی را که بر صورتش سایه انداخته بود می‌دید. لحظه‌ای فکر کرد واقعا می‌تونیم هزینه‌ای که به هم تحمیل کردیم رو ببخشیم؟ و احساس لرزشی کرد، که هیچ ربطی به سرما نداشت.

پل گفت: «من می‌رسونمت.» و چند دقیقه‌ای گذشت.

وقتی لیو وارد خانه شد، همه جا ساکت بود. در را قفل کرد، کلیدهایش را کنار در گذاشت و داخل آشپزخانه شد، صدای قدم‌هایش روی کف سنگی می‌پیچید. باور اینکه همین امروز صبح از اینجا خارج شده برایش سخت بود؛ احساس کرد انگار عمری گذشته است.

دکمه پیغام گیر تلفنش را فشرد. پیغامی از کارمند آژانس مسکن، پر از احساس خودبزرگ‌بینی، که اعلام می‌کرد خریدار فردا معمارش را خواهد فرستاد. و اینکه امیدوار است که حال لیو خوب باشد.

نویسنده‌ای از یک مجله گمنام هنری که می‌خواست در مورد لغور مصاحبه‌ای داشته باشد.

مدیر بانک. به طرز اطمینان‌بخشی بی‌توجه به شور و هیجان رسانه‌ها، برایش پیغام گذاشته بود که در صورت امکان در کوتاه‌ترین زمان ممکن با آنها تماس بگیرد تا درباره چک‌های بی‌محلش با هم بحث کنند؟ و بعد به طرز کنایه‌آمیزی افزوده بود که این سومین بار است که تلاش کرده با لیو تماس بگیرد.

یکی از طرف پدرش، که بوسه‌های بزرگی برایش می‌فرستاد و اینکه کارولین می‌گه بیشترشون برن به جهنم.

لیو می‌توانست صدای بم موسیقی را از آپارتمان پایین بشنود، بسته شدن در روبرویی و صدای خنده‌ای که معمول شب‌های جمعه است. صداها یادش می‌آوردند که دنیا با وجود همه این اتفاقات به چرخش خود ادامه می‌دهد؛ که زندگی ورای این فاصله‌ها عجیب است.

شب طولانی شد. لیو تلویزیون را روشن کرد، ولی چیزی نبود که بخواهد تماشا کند، در نتیجه به جای آن دوش گرفت و موهایش را شست. لباس‌های فردا را کنار گذاشت و مقداری کراکر و پنیر خورد.

ولی احساساتش آرام نمی‌گرفتند و مثل ردیفی از چوب‌رختی‌های خالی، غوغا به پا می‌کردند. خسته بود، ولی در خانه قدم می‌زد و نمی‌توانست آرام بگیرد. حرف‌های پل را در گوش‌هایش حس می‌کرد. لحظه‌ای



فکر کرد که به او زنگ بزند، ولی وقتی تلفنش را در آورد، انگشتانش روی دکمه‌ها گیر کردند. چه بگوید؟ بگوید فقط می‌خواستم صداتو بشنوم؟

به اتاق مهمان رفت، که پاک و خالی بود، انگار هیچ کس هیچ وقت آنجا نبوده است. دور اتاق راه رفت، در مسیرش آهسته به پشتی صندلی و کتوها دست می‌کشید. دیگر از سکوت و خالی بودن خانه احساس آرامش نمی‌کرد. مو را تصور می‌کرد، که در خانه شلوغ و پرسر و صدایی مثل همان که لियो تازه ترکش کرده بود، با رائیک نشسته است.

بالآخره لیوانی جای برای خودش درست کرد و به سمت اتاق خوابش رفت. وسط تخت نشست، به متکاها تکیه داد و سوفی را در قاب طلایی‌اش زیر نظر گرفت.

«در نهان از این ایده خوشم می‌آید که نقاشی‌ای داشته باشم آنقدر قوی که بتواند بنیان یک زندگی مشترک را بلرزاند.»

لیو با خود فکر کرد، خوب سوفی تو خیلی بیشتر از اینها را به هم ریختی. به نقاشی‌ای که تقریباً برای یک دهه عاشقش بود خیره شد و بالأخره به خودش اجازه داد تا درباره روزی که با دیوید آن را خریده بودند فکر کند، طوری که آن را جلوی آفتاب اسپانیا گرفته بود، باعث می‌شد رنگ‌هایش در نور بالا و پایین بپرد و آینده‌ای را بازتاب می‌داد که آنها مطمئن بودند با هم خواهند داشت. یادش می‌آمد که وقت

برگشت نقاشی را در همین اتاق آویزان کرده بودند، همانطور که به نقاشی خیره شده بود، فکر می‌کرد که دیوید چه چیز قابل توجهی از تصویر را در او دیده و به خاطر آنچه دیوید دیده بود خود را زیباتر احساس می‌کرد.

تو شبیه اون می‌شی وقتی که...

روزی را در هفته‌های اول بعد از مرگ دیوید، به یاد آورد که وقتی با بی‌حوصلگی سرش را از روی متکای مرطوبش برمی‌داشت این طور به نظرش رسید که سوفی مستقیم به او نگاه می‌کند. حالت صورتش به لियो می‌گفت که این هم قابل تحمل است. شاید حالا ندانی. ولی دوام می‌آوری.

جز اینکه سوفی دوام نیاورده بود.

لیو با بغضی که ناگهان در گلویش آمده بود، جنگید و رو به اتاق تاریک گفت: «به خاطر چیزی که برات اتفاق افتاد متأسفم. کاش می‌شد جور دیگه‌ای باشه.»

ناگهان ناراحتی بر او چیره شد، ایستاد، به سمت نقاشی رفت و آن را به پشت بر گرداند، تا دیگر نتواند آن را ببیند. شاید ترک این خانه کار درستی بود: فضای روی دیوار همیشه او را به یاد شکستش خواهد انداخت. همین الان هم به طرز عجیبی یادآور از بین رفتن خود سوفی است.

اتاق مطالعه، در این چند هفته گذشته شلوغ و به هم ریخته شده بود، برگه‌های کاغذ همه جا روی زمین به چشم می‌خوردند. با هدف جدیدی سراغ آنها رفت، آنها را مرتب در پوشه‌هایی دسته بندی کرد و هر کدام را با کش پلاستیکی بست. نمی‌دانست وقتی پرونده بسته شود با آنها چه خواهد کرد. بالأخره، سراغ پرونده قرمزی رفت که فیلیپ بست به او داده بود. آن برگه‌های نازک را ورق زد تا به دو تکه‌ای که دنبالش بود رسید.

آنها را بررسی کرد، بعد به آشپزخانه رفت. شمعی روشن کرد و تکه‌ها را یکی پس از دیگری روی شعله لرزان آن گرفت تا دیگر چیزی جز خاکستر از آنها باقی نماند.

گفت: «بیا، سوفی. آگه نه هیچ چیز دیگه، این یکی رو می‌تونی از من داشته باشی.»

و با خود اندیشید به خاطر دیوید.

### ۳۳

«فکر کردم تا حالا رفتی. جیک جلوی بامزه‌ترین ویدئوهای خانگی آمریکا ۳۰۹ خوابش برده.» گِریگ پابرنه داخل آشپزخانه شد و خمیازه‌ای کشید. «می‌خوای تخت مسافرتی رو سرهم کنم؟ یه کم برای اینکه ببریش خونه دیر شده.»

«عالی می‌شه.» پل سرش را از روی پرونده‌های بلند نکرد. لپ‌تاپش باز بود.

«دوباره اینا رو مرور می‌کنی که چی بشه؟ مطمئناً حکم دوشنبه صادر می‌شه؟ و... مهم... تازه مگر استعفا ندادی؟»

«یه چیزی از زیر چشمم در رفته. می‌دونم.» پل انگشتش را روی صفحه کشید، و بی‌صبرانه به صفحه بعد رفت. «باید این مدارک رو بررسی کنم.»



«پل» گرگ صندلی اش را جلو کشید. کمی بلندتر گفت: «پل.»

«چی؟»

«عموم شد داداش. و عیبی هم نداره. اون بخشیدت. نمایش بزرگت رو به راه انداختی. به نظرم حالا دیگه باید ولش کنی.»

پل تکیه داد و دستانش را روی چشمانش کشید. «تو اینجوری فکر می کنی؟»

«جداً؟ یه جورایی به نظر می یاد دیوونه شدی.»

پل جرعه ای از قهوه اش را که سرد شده بود نوشید.

«هر دو مون رو نابود می کنه.»

«چی؟»

«لیو عاشق اون نقاشیه گرگ. و این واقعیت که من... باعث شدم اونو ازش بگیرن، از درون می خوردش.»

شاید الان نه، شاید حتی یکی دو سال دیگه هم نه. ولی بالأخره اتفاق می افته.»

گرگ به کابینت آشپزخانه تکیه داد. «اونم می تونه همین رو درباره شغلت بگه.»

«من با کار مشکلی ندارم. دیگه وقتش بود از اونجا پیام بیرون.»

«و لیو هم گفت با مسأله نقاشی مشکلی نداره.»

«آره. ولی اون گوشه رینگه.» وقتی گرگ با ناامیدی سرش را تکان داد، پل روی پرونده هایش خم شد.

«من می دونم مسائل چه جور می تونن تغییر کنن گرگ، چه جور چیزایی که اول قسم می خوردی

ناراحت نمی کنن الان می تونن همه چیزای خوب رو از درون متلاشی کنن.»

«ولی...»

«و می دونم از دست دادن چیزایی که عاشقش چه طور می تونه آدم رو تسخیر کنه. من نمی خوام لیو یه

روز به من نگاه کنه و با این فکر بجنگه که: تو همون مردی هستی که زندگی رو نابود کردی.»

گرگ به آن سمت آشپزخانه رفت و شعله زبر کتری را روشن کرد. سه فنجان قهوه درست کرد و یکی را

به دست پل داد. همین طور که آماده می‌شد تا دو فنجان دیگر را به اتاق نشیمن ببرد، دستش را روی شانه برادرش گذاشت. «می‌دونم دوست داری همه چیز رو درست کنی برادر بزرگ خودم. ولی صادقانه بگم؟ تو این پرونده فقط باید امیدوار باشی خدا همه مشکلات رو حل کنه.»

پل صدایش را نشنید. زیر لب زمزمه کرد «لیست صاحبان، لیست صاحبان فعلی کارهای لغور.»

هشت ساعت بعد گرگ از خواب بیدار شد و صورت پسر کوچکی که از دور پیدا بود گفت: «گرسنمه» و بینی‌اش را به شدت مالید. «تو گفتی سریل داری، ولی نتونستم پیدااش کنم.»

گرگ با حالت خواب آلودی گفت: «کمد پایینی.»

متوجه شد که نوری از بین پرده‌ها پیدا نیست.

«و شیر هم نداری.»

«ساعت چنده؟»

«یه ربع به هفت.»

«اوه.» گرگ دوباره زیر لحاف پنهان شد. «حتی سگ‌ها هم آنقدر زود بیدار نمیشن. از بابات بخواه انجامش بده.»

«اینجا نیست.»

چشمان گرگ آرام آرام باز شد و نگاهش روی پرده‌ها ثابت ماند. «منظورت چیه اینجا نیست؟»

«رفته. کیسه خواب هنوز باز نشده، در نتیجه فکر نکنم روی کاناپه خوابیده باشه. می‌تونیم از اون مغازه پایین خیابون کراسون بخریم؟ از اون شکلاتیا؟»

«دارم بلند می‌شم. دارم بلند می‌شم. بیدارم.» گرگ به زور بلند شد و سرش را مالید.

«و پایرت هم روی زمین علف ریخته.»

«اوه. خوبه. شنبه دود شد رفت هوا.»

پل واقعا رفته، ولی یادداشتی روی میز آشپزخانه گذاشته بود: یادداشت را به سرعت پشت لیست شواهد دادگاه نوشته و روی یک سری کاغذ به هم ریخته گذاشته بود.



«مجبورم برم. لطفاً می‌شه حواست به جیک باشه. زنگ می‌زنم.»

جیک صورتش را زیر نظر گرفته بود و گفت: «همه چیز مرتبه؟»

باقیمانده قهوه سیاه داخل لیوان روی میز به چشم می‌خورد و کاغذهای باقی مانده روی میز انگار دچار یک انفجار کوچک شده بودند.

گرگ دستی به موهای جیک کشید و گفت: «عیبی نداره کوچولو.» یادداشت را تا کرد و در جیبش گذاشت و شروع به مرتب کردن کاغذها و پوشه‌های روی میز کرد. «بهت می‌گم چه کار کنیم، به نظر من برای صبحانه پنکیک درست کنیم. نظرت چیه کتمون رو روی پیژامه‌هامون بپوشیم و بریم فروشگاه پایین خیابان یه کم تخم مرغ بخریم؟»

وقتی جیک از اتاق بیرون رفت، گرگ تلفن همراهش را بیرون آورد و سریع پیامی فرستاد.

«اگه الان داری با لیو وقت می‌گذرونی، حسابی به من بدهکاری.»

چند دقیقه‌ای صبر کرد بعد تلفن را دوباره در جیبش گذاشت، ولی پاسخی دریافت نکرد.

خوشبختانه یکشنبه پر کاری بود. لیو منتظر خریداران بود تا بیایند و اندازه‌گیری‌هایشان را انجام دهند، بعد منتظر سازنده‌ها و معماران آنها ماند تا کارهای ظاهراً بی‌پایانی که باید انجام گیرد را بررسی کنند. در خانه خودش بین این غریبه‌ها می‌رفت و می‌آمد، سعی می‌کرد به عنوان فروشنده خانه دوستانه به نظر بیاید و خودش را با مسأله وفق دهد و در عین حال احساسات واقعی‌اش را نشان ندهد، احساس اینکه فریاد بزند «برید بیرون!» و اداهای بچه‌گانه برایشان در بیاورد. حواسش را با تمیز و مرتب کردن وسایل پرت کرد، و از تسلی که کارهای کوچک خانگی به او می‌داد بهره می‌برد. دو کیسه زباله‌ای پر از لباس‌های کهنه را دور ریخت. به چندین آژانس اجاره مسکن زنگ زد، اما وقتی پولی که می‌توانست بپردازد را به آنها می‌گفت سکوت طولانی، حقارت‌آمیزی برقرار می‌شد.

همین طور که تلفن را سرچاپش گذاشت، معمار گفت: «من قبلاً جایی ندیدمتون؟»

لیو با عجله گفت: «نه، فکر نمی‌کنم.»

پل زنگ نزد.

لیو آن بعدازظهر به خانه پدرش رفت. پدرش اعلام کرد: «کارولین تعاشایی‌ترین گلدون رو برای کریسمس تو آورده. عاشقش می‌شی.»

برای ناهار سالاد و یک غذای مکزیکی خوردند. کارولین موقع غذا خوردن زیر لب زمزمه می‌کرد. پدر لیو برای کار در یک آگهی برای شرکت بیمه ماشین آماده شده بود. «ظاهراً باید ادای یه مرغ رو دربیارم. مرغی که امتیاز مثبت نداره.»

لیو سعی داشت تا روی حرفهای او تمرکز نماید، ولی مرتب به پل فکر می‌کرد، روز گذشته را در ذهنش بازسازی می‌نمود و در نهایت از اینکه هنوز به او زنگ نزده تعجب می‌کرد. اوه، خدایا، دارم تبدیل به یکی از آن دوست دخترهای سریش می‌شوم. هنوز بیست و چهار ساعت هم از وقتی که رسماً با هم هستیم نگذشته است.

نمی‌توانست به واژه «رسماً» نخندد.

او که تمایلی به برگشتن به خانه شیشه‌ای نداشت، خیلی بیشتر از همیشه در خانه پدرش ماند. پدرش به نظر خوشحال می‌آمد، خیلی می‌نوشتید، عکس‌های سیاه و سفیدی که وقت تمیز کردن کفش از لیو پیدا کرده بود را بیرون می‌آورد. چیزی در این عکس‌ها وجود داشت که به طرز عجیبی اساس مسائل را به یادش می‌آوردند؛ به یادش می‌آوردند که قبل از این پرونده-قبل از سوفی لغور و خانه‌ای که نمی‌تواند از پس هزینه‌اش بریاید و یک روز وحشتناک نهایی نگران کننده در دادگاه-زندگی کاملی وجود داشته

«یه بچه به این خوشگلی.»

صورت باز و خندان در عکس باعث گریه‌اش شد. پدرش بازویش را دور لیو انداخت. «آنقدر ناراحت دوشنبه نباش. می‌دونم سخته. ولی می‌دونی ما خیلی بهت افتخار می‌کنیم.»

لیو بینی‌اش را گرفت و گفت: «برای چی؟ من شکست خوردم بابا. اکثراً فکر می‌کنن حتی نباید تلاش می‌کردم.»

پدرش او را به سمت خودش کشید. بوی شراب قرمز و بخشی از زندگی لیو را می‌داد که انگار متعلق به میلیون‌ها سال پیش بوده است. «واقعاً، فقط برای ادامه دادن. بعضی وقت‌ها، دختر عزیزم، خود این کار هم شجاعانه است.»

ساعت تقریباً چهار و نیم بود که به او زنگ زد. برای خودش استدلال می‌کرد که الان بیست و چهار ساعت گذشته است. و مطمئناً وقتی نصف زندگیا را برای کسی گذاشته‌ای، قوانین معمول قرار گذاشتن شامل حال او نمی‌شود. وقتی زنگ می‌زد طپش قلبش سریع‌تر شده بود؛ همین حالا هم منتظر شنیدن صدای او بود. آن روز عصر کمی بعد، آنها را تصور می‌کرد که در آپارتمان کوچک شلوغ و در



هم‌شان روی کاناپه نشسته‌اند، شاید روی قالی و دارند با جیک کارت بازی می‌کنند. ولی بعد از سه زنگ منشی تلفنی پاسخ داد. لیو سریع قطع کرد، به طرز عجیبی احساس ناآرامی می‌کرد، بعد برای بچه بازی درآوردن به خودش بد و بیراه گفت.

برای دویدن بیرون رفت، دوش گرفت، برای فرن چای درست کرد («آخرین بار فقط دو قاشق شکر داشت تا برایش بریزد») کنار تلفن نشست و بالأخره ساعت شش و نیم دوباره شماره پل را گرفت و مجدداً بی‌وقفه منشی تلفنی‌اش جواب داد. لیو تلفن آپارتمان پل را نداشت. باید آنجا می‌رفت؟ شاید در خانه گرگ باشد. ولی یادش آمد که شماره خانه گرگ را هم ندارد. آنقدر از اتفاقات روز جمعه به هم ریخته بود که وقتی به آنجا رسیده بودند حتی آدرس دقیق را هم یاد نگرفته بود.

به خودش گفت «این مسخره است.» خودش عاقبت زنگ می‌زند.

اما پل زنگ نزد.

ساعت هشت و نیم شد، می‌دانست که باید باقی شب را تنها در خانه بگذرانند، بلند شد، کتتش را پوشید و کلیدش را برداشت.

تا کافه گرگ راهی نبود، اگر با کفش‌های ورزشی‌اش تقریباً با دو می‌رفت، راهش حتی کمتر هم می‌شد.

در را باز کرد و با دیواری از سر و صدا روبه‌رو شد. مردی با لباس زنانه و صدای زمخت روی سکوی کوچکی سمت چپ بار با ریتم دیسکو و همهمه جمعیت آواز می‌خواند. در طرف دیگر، میزها پر بود، فضای بین میزها هم مملو از آدم‌هایی که لباس‌های تنگ به تن داشتند بود.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا گرگ را پیدا کند که با عجله در حالیکه، حوله‌ای روی شانه‌اش انداخته، در رفت و آمد بود. با فشار راهش را تا آن جا گشود، تقریباً در کنار کسی گیر افتاد و اسم او را فریاد زد.

چند لحظه‌ای طول کشید تا گرگ صدایش را بشنود و برگردد. لبخند لیو روی صورتش منجمد شد: حالت صورت گرگ به طرز عجیبی ناخوشایند می‌نمود.

«خب، واقعا خوب وقتی پیدات شد.»

لیو پلک زد. «بخشید؟»

«ساعت تقریباً نه؟ شما دو تا شوخیتون گرفته؟»

«من نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.»

«چیک تمام روز پیش من بود. اندی قرار بود امشب بره بیرون. به جاش مجبور شد قرارش رو کنسل کنه و بمونه خونه و بچه‌داری کنه. می‌تونم بگم که خوشحال نیست.»

لیو تلاش کرد تا صدای گرگ را در سر و صدای مشروب‌فروشی بشنود. گرگ دستی بالا آورد و به جلو خم شد تا از کسی سفارش بگیرد.

وقتی دوباره به سمت لیو برگشت، گفت: «منظورم اینه که خودتون می‌دونید ما عاشقشیم، درسته؟ به اندازه جونمون دوستش داریم. ولی اینکه باهامون یه جوری رفتار کنید انگار که فقط یه پرستار بچه‌ایم...»

لیو گفت: «دارم دنبال پل می‌گردم.»

«پیش تو نیست؟»

«نه. و تلفنش رو هم جواب نمی‌ده.»

«خودم می‌دونم تلفنش رو جواب نمی‌ده. من فکر کردم چون با... اوه، این احمقانه است. بیا اون طرف پیشخوان.»

لنگه در را باز کرد تا لیو بتواند با فشار رد شود، در برابر اعتراض افرادی که در انتظار بودند، دست‌هایش را بالا گرفت. «دو دقیقه، پسرا. دو دقیقه.»

صدای ضرب آهنگ موسیقی آن طرف دیوار به راهروی کوچکی که به سمت آشپزخانه می‌رفت می‌رسید و پاهای لیو را می‌لرزاند. پرسید: «ولی کجا رفته؟»

«نمی‌دونم.» عصبانیت گرگ از میان رفته بود. «امروز صبح بیدار شدیم و یه یادداشت ازش دیدیم که می‌گفت باید بره. همین. دیشب بعد رفتن تو. یه جورایی عجیب شده بود.»

«منظورت از عجیب چیه؟»

به نظر می‌رسید که گرگ چیزی را پنهان کرد، انگار همین حالا هم زیادی حرف زده بود.

«چی؟»

«خودش نبود. این جور چیزا رو زیادی جدی می‌گیره.»

و لب‌هایش را جوید.



گرگ به نظر دست و پایش را گم کرده بود. «خب، اون... اون گفت: این نقاشی داره تمام شانس‌های شما دو تا رو برای داشتن یه رابطه خوب خراب می‌کنه.»

لیو به گرگ خیره شد. «تو فکر می‌کنی اون...»

«مطمئنم منظورش این نبوده که...»

ولی لیو برگشته و راهش را به سمت در کافه باز کرد.

یکشنبه، خالی از هر چیز، تا ابد طول کشید. لیو در خانه آرامش نشسته بود، تلفنش زنگ نمی‌زد، افکارش در سرش چرخ می‌زدند و سر و صدا می‌کردند، در حالیکه او منتظر پایان جهان بود.

یک بار دیگر شماره تلفن همراه پل را گرفت و وقتی باز صدای منشی تلفنی پخش شد، سریع آن را قطع کرد.

«یعنی سرد شده.»

آنقدر وقت داشته که درباره تمام چیزهایی که با جانبداری از من از دست می‌ده، فکر کنه.

باید بهش اعتماد کنی.»

آرزو کرد که کاش مو آنجا بود.

شب کم‌کم از راه می‌رسید و آسمان سنگین‌تر می‌شد و شهر در مه غلیظی فرو می‌رفت. نمی‌توانست تلویزیون ببیند، خوابید، اما به طرزی عجیب و منقطع. حدود ساعت چهار در حالی بیدار شد که افکارش در گره کوری منجمد شده بود. نیم ساعت بعد از پنج بلند شد، وان حمام را آماده کرد و مدتی در آن دراز کشید، و از میان روشنایی‌های آسمان به تاریکی بیخبر خیره گشت. بعد موهایش را با دقت خشک کرد و بلوز خاکستری و دامنی با راه‌راه‌های باریک پوشید که دیوید زمانی گفته بود آنها را در تن لیو دوست دارد. دیوید به دقت نگاهش کرده و گفته بود که این لباس‌ها باعث می‌شوند او شبیه منشی‌ها شود، انگار که منشی بودن چیز خوبی است. مروارید بدلی و حلقه ازدواجش را هم اضافه کرد. آرایش صورتش را با دقت انجام داد. خوشحال بود که می‌تواند هاله سیاه زیر چشمانش و پوست خسته و زردرنگش را پنهان کند.

به خودش گفت او می‌آید. بالأخره باید به چیزی ایمان داشته باشی.

جهان اطرافش آهسته آهسته بیدار می‌شد. مه خانه شیشه‌ای را در بر گرفته، و احساس جدا ماندن لیبو از تمام شهر را تقویت می‌کرد. آن پایین، صفوف ترافیک که تنها نور قرمز چراغ ترمزهایشان مثل نقطه‌های کوچکی به چشم می‌خورد، آهسته در حرکت بودند، مثل خون در رگهای بسته. کمی قهوه نوشید، و نصف یک تکه نان تست را خورد. رادیو از گره ترافیکی هم‌رسمیث ۳۱۰ و نقشه مسموم کردن سیاستمداری در اکراین سخن می‌گفت. بعد از تمام کردن صبحانه، آشپزخانه را آنقدر تمیز و پاک کرد که می‌درخشید.

بعد یک پتوی کهنه از کمد در آورد و با احتیاط دور دختری که رهایش کردی پیچید. طوری که انگار در حال کادویچ کردن یک هدیه است، نقاشی را پشت سر خود نگه داشت تا مجبور نباشد صورت سوفی را ببیند.

فرن در اتاقکش نبود. سطلی را برگردانده و رویش نشسته، از آن طرف قلوه سنگ‌ها به رودخانه زل زده بودند، در حالیکه سعی داشت ریسمانی را که چند صدبار به دور یک بسته بزرگ از کیسه‌های خرید پیچیده شده بود را باز کند.

وقتی لیبو با دو لیوان در دست نزدیکش شد، به او و بعد به آسمان نگاه کرد. قطرات باران و صدای

خفه‌کننده‌ای آسمان اطرافشان را فرا گرفته بود، گویی جهان در ساحل رودخانه داشت به پایان خود نزدیک می‌شد.

«نمی‌دوی؟»

«نه.»

«اینجوری نبودی.»

«ظاهراً دیگه هیچی شبیه گذشته خودم نیست.»

لیبو قهوه را به دستش داد. فرن جرعه‌ای از آن را نوشید و صدایی از سرخوشی سر داد، بعد به او نگاه کرد. «پس مثل یه هویچ اونجا وانستا. بگیر یه جا بشین.»

لیبو به اطرافش خیره شد و بعد متوجه گشت که فرن به یک صندوق کوچک شیشه شیر اشاره می‌کند. آن را کنار کشید و نشست. کبوتری از آن طرف قلوه سنگ‌ها به سمتش پرگشود. فرن دست در یک کیسه کاغذی مجاله شده کرد و تکه نانی برایش انداخت. لیبو خسته و درمانده اندیشید که روزنامه‌ها اگر همراه صبحانه بیوه معروف را ببینند چه خواهند گفت. قایقی از میان مه پیدا شده و در سکوت گذشت و



نور چراغ‌هایش در تاریک روشن هنگام طلوع گم گشت.

«پس دوستت رفت؟»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«آگه به اندازه کافی اینجا بنشینی همه چیز رو می‌فهمی. گوش می‌دی، می‌فهمی؟» ضربه‌ای به سرش زد. «دیگه هیچ کس گوش نمی‌ده. همه می‌دونن چی می‌خوان بشنون، ولی واقعا گوش نمی‌دن.»

یک لحظه حرفش را قطع کرد، انگار که چیزی به خاطرش آمده باشد. «من تو روزنامه دیدمت.»

لیو قهوه‌اش را فوت کرد. «فکر کنم همه لندن منو تو روزنامه دیدن.»

«دارمش. توی اتاقکم.» به سمت در خانه اشاره نمود. «خودشه؟» به بسته‌ای اشاره کرد که لیو زیر بغل زده بود.

«آره»، جرعه‌ای نوشید. «آره، خودشه.» و منتظر شد تا فرن هم نظر خودش را درباره جرم او بیان کند، تا دلایلش را در مورد اینکه چرا هیچ وقت نباید برای نگه داشتن نقاشی تلاش می‌کرده بر شمارد. اما

فرن به جای این کار، به رودخانه نگاه کرد.

«به خاطر همینکه که هیچ وقت دوست نداشتم زیاده از حد چیز میز داشته باشم. وقتی توی سریناه بودم، مردم همیشه دوست داشتن چیزهای هم رو کش برن. فرقی هم نمی‌کرد که کجا بگذاریش - زیر تخت، تو کمدت - صبر می‌کردن تا بری بیرون و برش می‌داشتن. این کار تا جایی می‌رسید که دیگه دلت نمی‌خواست بری بیرون، فقط از ترس اینکه وسایلت را از دست بدهی. تصورش رو بکن.»

«تصور چی رو؟»

«اینکه چی رو از دست می‌دادی. فقط برای اینکه می‌خواستی چند قطعه وسیله داشته باشی!»

لیو به صورت چروک و سرما زده فرن نگاه کرد، و ناگهان با فکر اینکه دیگر چیزی از زندگی را از دست نمی‌دهد پر از احساس لذت شد.

فرن گفت: «یه جورایی دیوونگیه.»

لیو به امتداد رودخانه خاکستری رنگ خیره می‌نگریست که ناگهان چشمانش پر از اشک شد.

«مک کافرتی؟ اصلاً نمی‌دونم.» دوباره به بسته نگاه کرد. «لعنتی، لیو، می‌تونستی قبلش به من بگی.»

لیو به دنبال هنری از نگرهبانی گذشت و داخل راهرو دادگاه شد. هنری نگرهبان را صدا زد و به نقاشی اشاره کرد. نگرهبان ظاهراً گیج شده بود، سری تکان داد و چیزی در بی‌سیمش گفت. ظاهراً نگرهبانان بیشتری در راه بودند. فقط بعد از داخل شدن به محل برگزاری جلسه دادگاه بود که هنری واقعا راحت شد. هنری نشسته، نفس عمیقی کشید و کف دستانش را به صورتش مالید. بعد به سمت لیو برگشت. لبخند آندوهناکی به سوی نقاشی زد و گفت: «می‌دونی، هنوز تموم نشده. احتمالش کمه رأی قطعی بده.»

لیو چیزی نگفت. نگاهی به دادگاه انداخت، که به سرعت در اطرافشان پر شد. بالای سرش در محل نشستن عموم مردم، حضار او را زیر نظر گرفته بودند، با دقت و بی‌احساس، انگار که برای محاکمه او حاضر شده‌اند. سعی کرد تا نگاهش به نگاه کسی برخورد نکند. از زیر چشمانش، ماریان را در لباس فیروزه‌ای با گوشواره‌های پلاستیکی به رنگی شبیه به لباسش دید، پیرزن سری برایش تکان داد و برای تشویقش دستی به نشانه پیروزی بالا برد؛ صورت دوستانه‌ای در میان دریایی از نگاههای تهی. جنی دیکنسون را دید که همان‌طور که آن طرف نیمکت در صندلی خود می‌نشست. چند کلمه‌ای با فلهرتی رد و بدل کرد. صحن دادگاه از صدای این سو و آن سو رفتن پاها، مکالمات مؤذبانه، کشیدن صندلی

هنری کنار ورودی پشتی منتظرش بود. کنار ورودی اصلی دادگاه عالی، دوربین‌های تلویزیونی و همین‌طور تظاهرکنندگان برای روز آخر گرد هم جمع شده بودند. هنری قبلاً درباره حضور آنها هشدار داده بود. سر و کلاهش در یک تاکسی پیدا شد و وقتی هنری بسته موجود در دستش را دید، لبخندش تبدیل به قیافه اخم‌آلودی گشت. «این همون چیزیه که من... مجبور نیستی این کار رو بکنی! اگر بر علیه ما پیش بره وادارشون می‌کنیم یه کامیون امنیتی بفرستن. یا عیسی مسیح، لیوا نمی‌شه که یه اثر هنری چند میلیون پوندی رو مثل یه قرص نون این طرف و اون طرف ببری.»

دستان لیو سفت دور بسته را گرفته بود. «پل اونجاست؟»

«پل؟» لیو را به سرعت به سمت دادگاه برد، مثل پزشکی که کودک بیماری را به سمت بیمارستان می‌برد.



روی زمین و انداختن کیف‌ها پر شده بود. گزارشگران با هم گپ می‌زدند، در لیوان‌های یکبار مصرف قهوه می‌نوشیدند و یادداشت‌هایشان را با هم ردو بدل می‌کردند. کسی قلم اضافی‌اش را به دیگری داد. لیو سعی کرد احساس وحشتش را سرکوب کند. ساعت نه و چهل دقیقه بود. چشمانش دوباره به سمت درها سوق داده شد، منتظر پل بود. به خود گفت ایمان داشته باش. اون میاد.

ساعت نه و پنجاه و دو دقیقه هم همین حرف را به خودش زد. و بعد ساعت نه و پنجاه و هشت دقیقه. کمی قبل از ساعت ده، قاضی وارد شد و همه به پا خاستند. احساس وحشت لیو را در برگرفت. «او نمی‌آید. بعد همه اینها، او نمی‌آید. اوه، خدایا، اگر اینجا نباشد نمی‌توانم این کار را بکنم.» خودش را وادار کرد تا نفس عمیقی بکشد و چشمانش را بست، سعی داشت خودش را آرام کند.

هنری در حال ورق زدن پرونده‌هایش بود، پرسید: «تو خوبی؟»

انگار دهانش پر از خاک شده بود. زیر لب گفت: «هنری. می‌شه یه چیزی بگم؟»

«چی؟»

«می‌تونم یه چیزی بگم؟ به دادگاه؟ مهمه.»

«الان؟ چیزی نمونده تا قاضی رأی رو صادر کنه.»

«مهمه.»

«چی می‌خوای بگی؟»

«فقط ازش بپرس. لطفاً.»

صورت هنری نشان می‌داد که به لیو اعتماد ندارد، ولی چیزی در حالت صورت لیو او را راضی کرد. به جلو خم شد و چیزی در گوش آنجلا سیلور زمزمه کرد. آنجلا با اخم به لیو نگاهی انداخت، و بعد از رد و بدل شدن چند کلمه ایستاد و اجازه گرفت تا به جایگاه قاضی نزدیک شود. از کریستوفر جنکس هم دعوت شد تا به آنها بپیوندد.

وکلا و قاضی در سکوت با هم مشورت کردند و لیو احساس کرد که کف دستانش عرق کرده است. پوستش می‌سوخت. به اطراف دادگاه پر ازدحام نگاه کرد. فضای مخالفت تقریباً ملموس بود. دستانش روی نقاشی محکم‌تر شد. به خودش گفت فکر کن جای سوفی هستی. اون این کار رو می‌کرد.

بالآخره قاضی شروع به حرف زدن کرد.

«ظاهراً خانم الیویا هالستون تمایل به صحبت با دادگاه دارند.» از بالای عینکش به لیو نگاهی انداخت.  
«شروع کنید، خانم هالستون.»

لیو ایستاد و تا جلوی سکوی دادگاه پیش رفت، هنوز نقاشی را در دستانش نگه داشته بود. صدای هر قدمش را روی کف چوبی سالن می‌شنید، کاملاً از نگاه‌های خیره به خودش آگاه بود. هنری، که شاید هنوز نگران نقاشی بود، چند قدمی دورتر از لیو ایستاد.

لیو نفس عمیقی کشید، «دوست دارم چند کلمه‌ای درباره دختری که ره‌ایش کردی حرف بزنم.»  
ثانیه‌ای حرفش را قطع کرد، تعجب را در صورت‌های اطرافش دید و ادامه داد، صدایش زیر و در میان سکوت دادگاه کمی مردد می‌نمود. انگار که این صدای خودش نبود.

«سوفی لغور زن شجاع و محترمی بود. من فکر می‌کنم... امیدوارم با چیزهایی که در طول دادگاه شنیدیم این موضوع روشن شده باشد.» صورت جنی دیکنسون را به طور مبهمی دید، که به سرعت چیزی در دفتر یادداشتش می‌نوشت، و بی‌حوصلگی و کلا که آن را در خودش خفه کرده بودند. انگشتانش را دور قاب محکم کرده و خودش را وادار به ادامه حرف‌هایش کرد:

«شوهر مرحوم من، دیوید هالستون، هم مرد خوبی بود. یک مرد واقعا خوب. حالا اعتقاد دارم که اگر می‌دانست گذشته پرتره سوفی، نقاشی‌ای که او عاشقش بود، این طور بوده است، آن را خیلی وقت پیش

پس می‌داد. مبارزه من در این پرونده باعث شد که نام نیک او از روی ساختمانی که زندگی و آرزویش بود برداشته شود و این باعث افسوس بی‌حد و حصر من شده، چون آن ساختمان - ساختمان گلدشتاین - باید تبدیل به بنای یادبود او می‌شد.»

لیو گزارشگران را می‌دید که سر بالا آوردند، موجی از علاقه به موضوع را می‌دید که از نیمکت‌ها می‌گذشت. چندین نفر از آنها با هم مشورت کرده و قلم به دست گرفتند.

«این پرونده - این نقاشی - بیشتر چیزی را که باید میراث او می‌بود نابود کرده، درست همانطور که میراث سوفی را نابود کرد. از این جهت در حق هر دوی آنها جفا شده است.» صدایش در گلو شکست. به دور و اطرافش نگاهی انداخت. «به همین دلیل دوست دارم در اسناد ثبت شود که من به تنهایی تصمیم به جنگیدن گرفته‌ام. اگر اشتباه کرده‌ام، بسیار متأسفم. همین. متشکرم.»

ناشیانه دو قدم به سمت نیمکت برداشت. گزارشگران را دید که خشمگین چیزی می‌نوشتند، یکی‌شان دیکته گلدشتاین را چک کرد. دو وکیل روی نیمکت با عجله با هم صحبت کردند. هنری به سمتش خم شد و به نرمی گفت: «حرکت خوبی بود. وکیل خوبی می‌شدی.»

لیو بی‌صدا به خودش گفت: «انجامش دادم. حالا هر کاری که گلدشتاین‌ها بکنند، دیوید در خاطره عمومی به ساختمانش گره خورده است.»



قاضی تقاضا کرد که سکوت رعایت شود و خسته و بی‌حوصله گفت: «خانم هالستون. دیگه کاری برای به تعویق انداختن رأی من ندارید؟»

لیو سر تکان داد. گلوبش خشک شده بود. جنی زیر لب با وکیلش صحبت می‌کرد.

«و این همون نقاشی مورد بحثه، درسته؟»

«بله.» هنوز هم آن را محکم مثل سپری در بغل گرفته بود.

قاضی به سمت منشی دادگاه برگشته و گفت: «ممکنه یک نفر ترتیبی بدهد تا در جای مطمئنی قرار بگیره؟ فکر نکنم جاش اینجا باشه. خانم هالستون؟»

لیو نقاشی را به سمت منشی دادگاه گرفت. فقط یک لحظه انگشتانش ظاهراً تمایلی به رها کردنش نداشتند، انگار که خودش تصمیم گرفته بود تا دستور را نادیده بگیرد. وقتی بالأخره آن را رها کرد، منشی همان جا ایستاد، یخ زده، انگار که چیز خطرناکی به دستش داده‌اند.

لیو گفت: «متأسفم سوفی» و ناگهان احساس کرد که تصویر دختر که حالا از زیر پتو آشکار شده بود و به او خیره شده است.

لیو با قدم‌های بی‌ثباتی به سمت صندلی‌اش بازگشت، پتوی خالی زیر بغلش گلوله شده و هیاهویی که اطرافش به پا شده بود را تقریباً نمی‌شنید. قاضی در حال صحبت با هردو گروه وکلا بود. مردم بسیاری جلوی در دادگاه جمع شده بودند، شاید گزارشگران روزنامه‌های عصر باشند، و بالای سرشان در سالن عمومی بحث پر هیجانی برپا بود. هنری به بازویش دست زد و زیر لب چیزی درباره اینکه چقدر کار خوبی کرده گفت.

لیو نشست و به پایش خیره شد و در حالی که حلقه ازدواجش را دور انگشتش می‌پیچاند، فکر کرد که چطور می‌توان اینقدر احساس پوچی کرد.

و بعد آن صدا را شنید.

«بخشید؟»

صدا دوباره تکرار شد تا در میانه آن هیاهو شنیده شود. نگاهش را بلند کرد و چشمان خیره مردم را در پیرامون خود دنبال نمود و آنجا در آستانه در پل مک کافرتی را دید که ایستاده است.

پل پیراهن آبی رنگی به تن داشت و ته‌ریشی چانه‌اش را خاکستری رنگ کرده بود، به طوری که نمی‌توانست چیزی از صورتش بفهمد. در را باز کرد و آهسته ویلچری را به داخل دادگاه هل داد. به

اطرافش نگاه کرد و به دنبال او گشت و ناگهان متوجه شد که فقط خودشان دو نفر هستند. بی صدا گفت: خوبی؟ و لیو سر تکان داد، بعد نفسی را که بی آنکه متوجه باشد حبس کرده بود، بیرون داد.

پل دوباره با صدایی که به سختی از میان سر و صدا شنیده می شد، فریاد زد: «ببخشید؟ عالیجناب؟»

چکش مثل شلیک گلوله ای روی میز خورد و دادگاه ساکت شد. جنی دیکنسون ایستاد و برگشت تا ببیند که چه اتفاقی افتاده است. پل پیرزنی را روی یک ویلچر به سمت راهروی وسطی دادگاه هل می داد. زن به شدت پیر بود، بدنش مثل عصای چوپانان خمیده، و دستش روی کیف کوچکی آرام گرفته بود.

زن دیگری در لباس مرتب سرمه ای رنگی، با عجله پشت سر پل می آمد، و آهسته با پل مشورت می کرد. پل به سمت قاضی اشاره نمود.

زن گفت: «مادربزرگم اطلاعات مهمی درباره این پرونده دارد.» با لهجه غلیظ فرانسوی صحبت می کرد و همین طور که از راهروی میانی دادگاه می گذشت، ناشیانه به مردم هر دو طرف می نگریست.

قاضی دستش را بالا آورده و غرغرکنان گفت: «چرا که نه؟ گویا همه می خواهند حرفی بزنند. بگذار ببینیم نظافتچی هم حرفی برای زدن ندارد؟»

زن منتظر بود و قاضی با اوقات تلخی گفت: «اوه، محض رضای خدا مادام. بیاید نزدیک جایگاه.»

چند کلامی با هم حرف زدند. قاضی دو وکیل را فرا خواند و مکالمه طولانی شد.

«این دیگه چیه؟» هنری کنار لیو، مرتب پرسید: «چه اتفاق ناگواری داره می افته؟»

دادگاه آرام شد.

قاضی گفت: «ظاهراً باید حرفهای این زن را بشنویم.» قلمش را برداشت و یادداشت هایش را ورق زد و گفت: «در این فکرم که آیا کسی در اینجا علاقه داره به چیز بی ارزشی مثل یه حکم واقعی گوش بده یانه؟»

صندلی پیرزن را گرداندند و تقریباً جلوی دادگاه جای دادند. پیرزن اولین کلماتش را به فرانسه گفت: و نوه اش آن را ترجمه کرد.

«قبل از آنکه درباره آینده این نقاشی تصمیم گیری شود، چیزی هست که باید بدانید. این پرونده بر اساس فرضیه نادرستی بنا شده است.» حرفش را قطع کرد و خم شد تا کلمات پیرزن را بشنود، بعد دوباره ایستاد. «دختری که رهایش کردی هیچ وقت دزدیده نشده.»



قاضی کمی به جلو خم شد. «و شما چه جوری این مسأله رو می‌دونید مادام؟»

لیو سرش را بالا آورد تا به پل نگاه کند. نگاه پل خیره، ثابت و به طرز عجیبی پیروزمندانه بود.

پیرزن دستش را بالا آورد، انگار که نوه‌اش را مرخص می‌کند. گلویش را صاف نمود و آهسته و واضح، این بار به انگلیسی صحبت کرد. «برای اینکه من اونو به کمندانت هنکن دادم. اسم من ادیث بتیونه.»

۳۵

۱۹۱۷

کمی بعد از سپیده دم پیاده‌ام کردند. نمی‌دانم چه مدتی در جاده بودیم: تب تمام وجودم را فرا گرفته بود چنان که روزها و آرزوهایم را به هم ریخته و دیگر نمی‌توانستم مطمئن باشم که هنوز زنده‌ام یا مثل شب‌حی از یک واقعیت دیگر بیرون آمده‌ام. وقتی چشمانم را بستم، خواهرم را دیدم که پرده‌های کافه را پایین کشیده و با لب‌خندی به سمتم برگشت، خورشید موهایش را روشن می‌کرد. میمی را دیدم که می‌خندید، ادوارد را دیدم، صورتش، دست‌هایش، صدای مهربان و صمیمی‌اش را در گوش‌هایم شنیدم. دست‌هایم را دراز می‌کردم تا لمسش کنم، ولی ناپدید می‌شد و ته کامیون بیدار می‌شدم، چشمانم هم سطح پوتین‌های سرباز همراهم بود، با گذر از هر پیچ جاده سرم به طرز دردناکی ضربان پیدا می‌کرد.

لیلیان را دیدم.

بدنش آنجا بود، جایی در جاده هانور، همانجایی که آن را با فحش و نفرین، مثل کیسه سیمانی بیرون انداخته بودند. ساعت‌های زیادی را با خون او و حتی از آن بدتر گذرانده بودم. لباس‌هایم از خونش رنگین شده بود. طعمش را روی لب‌هایم حس می‌کردم. خونش در کف ماشین که دیگر رمق بلند شدن از روی آن را نداشتم، ماسیده و چسبیده بود. دیگر شپش‌هایی که بدنم را می‌خوردند حس نمی‌کردم. بی‌حس شده بودم. بیش از جسد لیلیان احساس زنده بودن نمی‌کردم.

سرباز روبه‌رویم تا جای ممکن دور از من نشسته بود، به خاطر لکه‌های روی یونیفرمش و توبیخ شدیدی که به خاطر دزدیده شدن اسلحه‌اش توسط لیلیان از مافوقش شده بود، خشمگین بود. صورتش را به سمت چادری برگردانده بود که هوای بیرون را به داخل می‌آورد. نگاهش را دیدم: از تنفر شدیدی حکایت داشت. برای او، من دیگر یک انسان نبودم. سعی کردم زمانی را به خاطر بیاورم که ارزشی بیش‌تر از یک شیء داشتم، زمانی که حتی در شهری پر از آلمان‌ها جایگاهی داشتم و مورد احترام بودم، ولی یادآوری‌اش دشوار بود. گویا این کامیون تمام دنیایم شده بود. همین زمین آهنی سخت و این لباس با آستین پشمی و لکه‌های قرمز تیره روی آن.

کامیون، پر سر و صدا بود و تکان تکان خوران در میان شب پیش می‌رفت. گاهی برای مدت کوتاهی توقف می‌کرد. هوشیار می‌شدم و از هوش می‌رفتم، تنها درد یا سببیت تب بیدارم می‌کرد. هوای سرد و دود سیگار را فرو می‌دادم، صدای صحبت مردان را از جلوی کامیون می‌شنیدم و نمی‌دانستم که آیا بازهم یک صدای فرانسوی را خواهم شنید یا نه؟

و بعد، نزدیک سپیده‌دم، ماشین به شدت لرزید و ایستاد. چشمان دردناکم را باز کردم، قادر به تکان خوردن نبودم، به صدای سرباز جوان گوش دادم که سعی داشت از کامیون پیاده شود. ناله و شکایتش را شنیدم که کش و قوسی به خودش داد، صدای فندکی، صداهای آهسته آهسته آلمانی. صداهای قوی و خشن مردان را شنیدم که از ماشین پیاده می‌شدند، صدای آواز پرنده‌ها و خش‌خش برگ‌ها.

آن موقع می‌دانستم که به مرگ راضی‌ام و مردن واقعا دیگر برایم اهمیتی نداشت.

تمام بدنم از شدت درد برافروخته شده بود، پوستم بر اثر تب می‌سوخت، مفاصلم درد می‌کرد، سرم سنگین بود. چادر عقب ماشین بالا رفت و قسمت عقب باز شد. نگاهی‌دستور داد پیاده شوم. به سختی می‌توانستم حرکت کنم، ولی بازویم را مثل بازوی کودک متمریدی گرفت و کشید. آنقدر سبک شده بودم که تقریباً در عقب کامیون به پرواز درآمدم.

صبح در میان مهی معلق مانده بود، اما از میان آن توانستم حصاری از سیم خاردار و دروازه‌های وسیعی را ببینم. بالای آنها نوشته شده بود: «اشتقوهن ۳۱۱» معنایش را می‌دانستم.

نگهبان دیگری اشاره کرد که همان جا بمانم و به سمت اتاقک نگاهی‌دستور رفت. بحثی در گرفت، و یکی از آنها سرش را بیرون آورد و به من نگاه کرد. آن طرف دروازه می‌توانستم ردیف آلونک‌های بلند کارخانه‌ها را ببینم. جای غم‌افزا و بی‌ریختی که پوچی و بدبختی تقریباً در آن ملموس بود. در هر گوشه یه برج



دیده بانی برای جلوگیری از فرار تعبیه شده بود. نیاز نبود نگران باشند.

می‌دانی تسلیم شدن در برابر سرنوشت چه حسی دارد؟ تقریباً خوشایند است. دیگر قرار نبود دردی، ترسی یا آرزوی چیزی باشد. مرگ، وقتی که بزرگ‌ترین مایه آرامش از راه می‌رسد بزرگترین امید است. به زودی می‌توانستم ادوارد را در آغوش بگیرم. در زندگی آینده کنار هم هستیم، چون می‌دانستم که اگر خدا عادل باشد ما را از این دلخوشی محروم نخواهد کرد.

در اعماق ذهنم متوجه بحث شدیدی در اتاقک نگهداری شدم. مردی پیدا شد و اوراقم را طلب کرد. آنقدر ضعیف بودم که بعد از سه بار تلاش آنها را از جیبم بیرون کشیدم. اشاره کرد که کارت شناسایی‌ام را بالا بگیرم. شپش‌ها روی تنم رژه می‌رفتند و نمی‌خواست به من دست بزنند.

در لیستش علامتی زد و با فریاد خشونت‌باری به نگهداری که مرا نگه داشته بود، به آلمانی چیزی گفت. مکالمه کوتاهی داشتند. از هوش رفتم و دوباره به هوش آمدم و دیگر مطمئن نبودم که آنها صدایشان را پایین آورده‌اند یا ذهنم مرا فریب می‌دهد. آن موقع مثل بره‌ای مطیع و آرام بودم، یک شیء که آماده بود هر جا که بگویند برود. دیگر نمی‌خواستم فکر کنم. دیگر نمی‌خواستم وحشت‌های پیش رویم را تصور کنم. سرم از تب صدا می‌کرد و گوش‌هایم می‌سوخت. خیلی خسته بودم. صدای لیلیان را می‌شنیدم و در اعماق ذهنم می‌دانستم که تا زنده هستم باید بترسم؛ تو هیچ نمی‌دونی چه بلایی سرمون میارن. ولی به طریقی نمی‌توانستم ترس را احساس کنم. اگر نگهداری کنارم نبود و بازویم را نگه نداشته بود، شاید فقط

به زمین می‌افتادم.

دروازه باز شد تا ماشینی بیرون برود و دوباره بسته شد. به زمان حال کشیده می‌شدم و از آن بیرون می‌رفتم. چشمانم بسته شد و رؤیای کوتاهی از نشستن در کافه‌ای در پاریس را دیدم، خورشید را روی صورتم حس می‌کردم. شوهرم کنارم نشسته بود، سر و صدای خنده‌اش گوش‌هایم را پر می‌کرد و دست بزرگش روی میز در جستجوی دستم بود.

اوه، ادوارد، در سکوت گریستم و در سرمای سپیده‌دم لرزیدم. دعا می‌کنم که از این درد رها شده باشی. دعا می‌کنم برای تو آسان بوده باشد.

دوباره مرا به جلو کشیدند. کسی بر سرم فریاد می‌زد. دامن‌هایم زیر پایم گیر کرد، هنوز کیغم را سفت گرفته بودم. دروازه دوباره باز شد و مرا با خشونت به سمت اردوگاه هل دادند. وقتی به پست نگهداری دوم رسیدم، نگهداری دوباره مرا نگه داشت.

گفتم: «فقط منو توی آلونک بگذارید. فقط بگذارید دراز بکشم.»

خیلی خسته بودم. دست لیلیان را دیدم، آنطور که مصمم اسلحه را بلند کرده و دقیق کنار سرش گذاشته بود. چشمانش که در آخرین ثانیه‌های عمرش در چشمانم قفل شده بود. دو روزنه سیاه بی‌انتها،

پنجره‌هایی رو به یک پرتگاه. به خودم گفتم حالا دیگر هیچ چیزی حس نمی‌کند و بخشی از وجودم که هنوز کار می‌کرد پذیرفت که به او حسادت می‌ورزم.

وقتی کارت را داخل جیبم می‌گذاشتم، دستم به لبه تکه شیشه کشید و در یک لحظه چیزی را تشخیص دادم. می‌توانستم آن را تا گلویم بالا بیاورم. رگ را می‌شناختم و می‌دانستم دقیقاً چقدر فشار باید وارد کنم. از پا افتادن خوک در سنت پرونه را به یاد داشتم: یک ضربه شدید و سریع و چشمانش در خلسه‌ای خاموش بسته می‌شد. ایستادم و اجازه دادم تا آن فکر در ذهنم پا بگیرد. می‌توانستم قبل از اینکه بفهمند انجامش دهم. می‌توانستم خودم را آزاد کنم.

تو هیچ نمی‌دونی چه بلایی سرمون میارن.

انگشتانم قفل شد و بعد آن صدا را شنیدم.

سوفی.

و آن موقع فهمیدم که رهایی از راه می‌رسد. تکه شیشه را رها کردم. پس این طور بود، صدای شیرین همسرم مرا به خانه رهنمون می‌شد. تقریباً لبخند به لبم آمد، چقدر احساس رهایی می‌کردم. این احساس در بدنم می‌پیچید، کمی تکان خوردم.

سوفی.

دست یک آلمانی مرا برگرداند و به سمت دروازه هل داد. گیج شدم، تلوتلو خوردم و به پشت سرم نگاهی انداختم. و بعد نگهبان را دیدم که از مه بیرون می‌آمد. جلویش مرد بلند خمیده‌ای بود که بغچه‌ای را به شکمش فشار می‌داد. به دقت نگاه کردم، چیز آشنایی در او بود. ولی پشت به نور بود و نمی‌توانستم صورتش را ببینم.

سوفی.

سعی کردم تمرکز کنم و ناگهان جهان از حرکت ایستاد، هیچ صدایی در اطرافم به گوش نمی‌رسید. آلمان‌ها ساکت بودند، موتورها از حرکت ایستاده بودند، زمزمه درختان هم قطع شده بود. و می‌توانستم زندانی را ببینم که لنگ‌لنگان به سمتم می‌آمد، نیم‌رخش عجیب، شانه‌هایش پوست و استخوان ولی گام‌های بلندش مطمئن بود، انگار آهن ربایی مرا به سمتش می‌کشید. و شروع به لرزیدن کردم، انگار بدنم قبل از من فهمیده بود. «ادوارد؟» صدایم مثل صدای کلاغ بیرون آمد. نمی‌توانستم باور کنم. جرأت نمی‌کردم باور کنم.

ادوارد.



و او این سو و آن سو می‌دوید، تقریباً به سمت می‌دوید، نگهبان قدم‌هایش را پشت سر او تند کرد. و در جایم می‌خکوب شدم، هنوز می‌ترسیدم که یک شوخی وحشتناک باشد، که بیدار شوم و خودم را عقب کامیون و چکمه‌ای پشت سرم ببینم. لطفاً، خدایا، نمی‌تونی آنقدر ظالم باشی.

و او چند قدم مانده به من ایستاد. صورتش آنقدر لاغر و نحیف بود، موهای زیبایش را تراشیده بودند، اثر زخم‌هایی روی صورتش بر جا مانده بود. ولی، خدایا، صورتش. صورت او. ادوارد من. خیلی زیاد بود. صورتم به سمت آسمان برگشت، کیفم از دستم افتاد و خود نیز روی زمین افتادم. اما در حین افتادن، دست‌هایش را دور خودم احساس کردم.

«سوفی. سوفی من. چه بلایی سرت آوردن؟»

در دادگاه ساکت و بی‌صدا، ادیث بتیون به ویلچرش تکیه داده بود. یکی از منشی‌ها کمی آب برایش آورد و او به عنوان تشکر سری تکان داد. حتی گزارشگران هم دیگر نمی‌نوشتند: نشسته بودند، قلم‌ها بی‌حرکت، دهان‌ها نیمه باز.

«ما نمی‌دانیم چه اتفاقی برایش افتاد. به نظرم مرد. چندین ماه بعد از اینکه مادرم را بردند، یک شبکه جدید اطلاعاتی به وجود آمد و خبرهایی به دستمان رسید که او در میان کسانی که در اردوگاه مردند بوده. با رسیدن خبر، ایلن هفته‌ها گریست.

و بالأخره یک روز صبح، هنگام سپیده‌دم، اتفاقی پایین آمدم، تا برای کار روزانه آماده شوم - در آشپزخانه به ایلن کمک می‌کردم - و نامه‌ای دیدم، که از زیر در لو کک روژ به داخل انداخته بودند. داشتم برش می‌داشتم، ولی ایلن پشت سرم بود و اول آن را برداشت.»

گفت: «تو اینو ندیدی، خوب.» شوکه شده بودم، چون قبلاً هیچ وقت آنقدر محکم با من حرف نزده بود. صورتش کاملاً سفید شده بود.» می‌شنوی؟ تو اینو ندیدی ادیث. به هیچ کس چیزی نمی‌گی. حتی به اورلین. مخصوصاً به اورلین.»

«سر تکان دادم، ولی از آنجا تکان نخوردم. می‌خواستم بدانم که داخلش چیست. وقت باز کردنش دستان ایلن می‌لرزید. پشت به بار ایستاده بود، نور صبحگاهی صورتش را روشن کرده بود و دستانش آنقدر می‌لرزید که مطمئن نبودم بتواند کلمات را بخواند. و بالأخره مایوس شد، دستش را روی دهانش فشرد و هق‌هق گریه‌ای سرداد. «اوه، خدایا شکرت، اوه، خدایا شکرت.»

«آنها در سوئیس بودند. کارت‌های هویت تقلبی داشتند که در عوض خدمت برای دولت آلمان به آنها داده شده بود و آنها را به جنگلی نزدیک به مرز سوئیس برده بودند. آن موقع سوفی آنقدر مریض بود که ادوارد پانزده مایل آخر قبل از مرز او را روی دست برده بود. نگهبانی که آنها را تا آنجا رسانده بود به آنها گفته بود که نباید با کسی در فرانسه تماس بگیرند یا به نوعی کسانی که کمکشان کرده‌اند را به خطر انداخته و لو بدهند. نامه با نام مری لوویل ۳۱۲ امضا شده بود.»

نگاهی به اطراف دادگاه انداخت.

«آنها در سوئیس ماندند. می‌دانستیم که هیچ وقت نمی‌توانند به سنت پرونه برگردند، آنقدر که احساسات ضد اشغال آلمان‌ها پررنگ بود. اگر برمی‌گشتند، سؤالاتی مطرح می‌شد. و البته تا آن موقع فهمیده بودم که چه کسی به فرارشان کمک کرده بود.»

«چه کسی مادام؟»

لب‌هایش را بر هم فشرد، انگار حتی حالا هم گفتنش برایش گران تمام می‌شد. «کمندانت فردریش هنکن.»

قاضی گفت: «ببخشید. داستان فوق‌العاده‌یه. ولی نمی‌فهمم که ربطش با گم شدن نقاشی چیست؟»

ادیت بتیون خودش را جمع و جور کرد. «ایلن نامه را نشانم نداد، ولی می‌دانستم که ذهنش را مشغول کرده. هر وقت اورلین آن اطراف بود متلاطم می‌شد، اگرچه او حالا بعد از رفتن سوفی خیلی کم به لو کک روژ می‌آمد. انگار که تحمل نداشت آنجا باشد. ولی دو روز بعد، وقتی اورلین بیرون رفته و کوچک‌ترها در اتاق کناری خواب بودند، مرا به اتاقش فراخواند و گفت: «ادیت، باید یه کاری برام بکنی.»

«روی زمین نشسته و پرتره سوفی را به دستش تکیه داده بود. به نامه در دستش زل زده بود، انگار چیزی را کنترل می‌کرد، سرش را آرام تکان داد و بعد با گچ چند لغت را پشت آن نوشت. روی پاشنه پاهایش به عقب برگشت انگار که می‌خواست مطمئن شود درست نوشته شده است. آن را با احتیاط درون یک پتو پیچید و به دستم داد. «هر کمندانت امروز بعدازظهر توی جنگل تیراندازی می‌کنه. باید اینو براش ببری.»

«هرگز.» به شدت از آن مرد که مسئول فقدان مادرم بود، تنفر داشتم.

«کاری که می‌گم رو بکن. باید اینو ببری برای هر کمندانت.»

«نه.» دیگر از او نمی‌ترسیدم - قبلاً بدترین چیزی که می‌توانستم تصور کنم را بر سرم آورده بود - ولی حاضر نبودم یک دقیقه هم در معیت او بگذرانم.

«ایلن به من خیره شد و فکر می‌کنم که فهمید چقدر جدی هستم. مرا به سمت خودش کشید، هیچ وقت او را آنقدر مصمم ندیده بودم. «ادیت، کمندانت قراره این نقاشی رو داشته باشه. شاید من و تو آرزوی مرگش رو داشته باشیم، ولی باید به...» کمی مردد ماند «...خواست سوفی احترام بگذاریم.»

«خودت ببرش.»



«نمی‌تونم. آگه من ببرمش مردم شهر حرف در میارن و نمی‌تونیم خطر نابود کردن اسم من رو هم مثل اسم خواهرم بپذیریم. به علاوه، اورلین حدس می‌زنه که یه اتفاقی داره میفته. و اون نباید حقیقت رو بدون. هیچ کس نباید بدون، به خاطر امنیت اون و خودمون. این کار رو می‌کنی؟»

«هیچ راهی نداشتم. آن بعدازظهر، وقتی ایلن به من اشاره کرد، نقاشی را زیر بغل زدم و به سمت پایین کوچه به راه افتادم، از زمین بایری گذشتم و به سمت جنگل رفتم. تابلو سنگین بود و قابش زیربغلم فرو می‌رفت. او با افسر دیگری در آنجا بود. دیدن آنها با آن اسلحه‌های در دستشان زانوهایم را از ترس قفل کرد. وقتی مرا دید، به آن مرد دستور داد که دور شود. آرام از میان درختان گذشتم، پاهایم روی جنگل یخ بسته سرد شده بود. وقتی نزدیکش شدم کمی ناآرام به نظر می‌رسید. به خاطر دارم که فکر کردم، این چه خوب است. کاش همیشه آرامش را می‌گرفتم.»

«گفت: می‌خواستی با من حرف بزنی؟»

«نمی‌خواستم آن را تحویل دهم. نمی‌خواستم حتی یک چیز داشته باشد. تا به حال، دو تا از ارزشمندترین چیزهای زندگی‌ام را گرفته بود. از آن مرد متنفر بودم. و فکر کنم همان موقع این فکر به ذهنم رسید. «خاله ایلن گفت: اینو به شما بدم.»

«آن را از دستم گرفت و بازش کرد. نگاه نامطمئنی به آن انداخت و بعد آن را برگرداند. وقتی چیزی که

پشتش نوشته بود را دید، اتفاق عجیبی در صورتش افتاد. فقط برای یک لحظه صورتش نرم شد، نمی‌به چشمان آبی روشنش نشست، انگار که از خوشحالی گریه می‌کرد.»

به آرامی گفت: «دانکه ۳۱۳، دانکه شون ۳۱۴.»

«آن را برگرداند و به صورت سوفی خیره شد، بعد دوباره برش گرداند، آن کلمات را برای خودش خواند و آرام گفت: «دانکه» به من گفت یا به سوفی مطمئن نبودم.»

«وقتی تمام احتمال‌های شاد بودن مرا ویران کرده بود، نمی‌توانستم خوشحالی و آرامش را تحمل کنم. از آن مرد بیش از همه متنفر بودم. او همه چیزم را نابود کرده بود. و صدای خودم را به روشنی صدای زنگی که در هوای آرام به صدا در بیاید، شنیدم. گفتم: «سوفی مرد. بعد از اینکه به ما گفت نقاشی رو به شما بدیم مرد. توی اردوگاه از آنفلوآنزای اسپانیایی مرد.»

واقعا جا خورد. «چی؟»

«نمی‌دانم که چرا اینقدر آرام و روان صحبت کردم، بدون اینکه از نتیجه احتمالی‌اش بترسم. «بله، به خاطر اینکه از اینجا بردنش مرد. کمی بعد از اینکه پیغام داد اینو به شما بدیم.»

«مطمئنی؟» صدایش خش داشت. «منظورم اینه شاید گزارشایی بودن...»

«کاملاً مطمئنم. شاید نباید بهتون می‌گفتم. این یه رازه.»

«آنجا ایستادم، با قلبی مثل سنگ، تماشایش کردم که به نقاشی خیره شده بود، صورتش واقعا در برابرم پیر شد و از شدت ناراحتی در هم شکست.»

«گفتم: امیدوارم نقاشی رو دوست داشته باشید و بعد آرام از میان جنگل به سمت لو کک روژ برگشتم. بعد از آن دیگر از هیچ چیز نترسیدم.»

«هر کمندانت نه ماه دیگر در شهر ما بود. ولی دیگر هیچ گاه به لو کک روژ نیامد. من در خود احساس پیروزی می‌کردم.»

دادگاه ساکت بود. گزارشگران به ادیث بتیون خیره شده بودند. انگار که اینجا، در این اتاق کوچک، تاریخ ناگهان زنده شده بود. صدای قاضی این بار آرام به گوش می‌رسید:

«مادام، می‌تونید بهمون بگید پشت نقاشی چی نوشته شده بود؟ ظاهراً موضوع مهمی در این مسأله وجود دارد. می‌تونید درست به خاطر بیارید؟»

ادیث بتیون به اطرافش و به نیمکت‌های شلوغ نگاه کرد. «اوه، بله. کاملاً به خاطر دارم. به خاطر دارم چون نتونستم معنایش رو بفهمم. با گج نوشته بود: پوق هر کمندانت، کی کمیقاندقا: پ پخی، مه دونه ۳۱۵. لحظه‌ای تردید کرد: «برای هر کمندانت، که خواهد فهمید: گرفته نشده بلکه داده شده.»



صداهای مزاحم اطراف لیو مانند حرکت ناگهانی دسته‌ای از پرندگان شدت می‌گیرند. او خبرنگارانی را می‌بیند که اطراف آن پیرزن جمع شده‌اند، و خودکارهایشان مانند آنتن تکان می‌خورند، قاضی با لحن تندی با وکلا حرف می‌زند و چکشش را به شکل بی‌ثمری روی میز می‌کوبد. لیو به محل نشستن مردم و چهره‌های شادابشان خیره می‌شود و صدای خفیف تشویق‌ها را می‌شنود که مطمئن نیست در حمایت از آن پیرزن هستند یا در دفاع از حقیقت.

پل راهش را به سختی از میان جمعیت طی می‌کند. وقتی به لیو می‌رسد، او را به سمت خود می‌کشد، سرش را به طرف او می‌برد و در گوشش زمزمه می‌کند: «اون مال توئه، لیو.» و با صدایی کلفت از سر آسایش اضافه می‌کند: «اون مال توئه.»

لیو با لحنی خندان و گریبان می‌گوید: «اون زنده موند. آنها همدیگه رو پیدا کردند.» سپس از میان

دستان او به آشوبی که در اطرافش برپاست خیره می‌شود و احساس می‌کند که دیگر ترسی از جمعیت ندارد. مردم در حال لبخند زدن هستند، گویی نتیجه‌ی خوبی به دست آمده، گویی او دیگر دشمن نیست. او برادران لغور را می‌بیند که ایستاده‌اند و با چهره‌هایی خشک و جدی آماده‌ی رفتن هستند، و از این که سوفی با آنها به فرانسسه باز نمی‌گردد احساس آسودگی خاطر می‌کند. او جانی را می‌بیند که به آرامی دارد وسایلش را جمع می‌کند، چهره‌اش خشک شده، گویی نمی‌تواند اتفاقات پیش آمده را باور کند.

هنری با چهره‌ای خندان دستی بر شانه‌ی او می‌زند و می‌گوید: «اون چگونه؟ هیچ کس حتی به حکم برگر پیر بیچاره گوش نمی‌کنه.»

پل می‌گوید: «بیخیال.» و دستی را به نشانه‌ی حمایت بر شانه‌هایش می‌گذارد و ادامه می‌دهد: «بیا از اینجا بریم.»

سر و کله‌ی منشی از میان سیل جمعیت پیدا می‌شود. او جلوی راه لیو را می‌گیرد و با نفسی خسته از سفر کوتاهش می‌گوید: «بفرمایید سرکار خانم.» و نقاشی را به او می‌دهد و می‌گوید: «به نظرم این مال شما است.»

انگشتان لیو دور قاب طلایی را می‌گیرد. او به سوفی نگاه می‌کند، موهایش در نور کم دادگاه

می درخشند، لبخندش از هر زمانی بی احساس تر است. منشی اضافه می کند: «فکر کنم آگه از در پشتی بیریمت بیرون بهتر باشه.» و یک بادیگارد پشت او ظاهر می شود، و حین حرف زدن با بیسیم آنها را به سمت در هدایت می کند.

پل می خواهد یک قدم به جلو بیاید، اما لئو دستش را می گیرد و می گوید: «نه.» سپس نفسی تازه کرده و شانه هایش را صاف می کند، تا کمی قدبلندتر به نظر برسد و می گوید: «این بار نه. ما از در جلویی می ریم.»

«پایان»

۴. Commandant در آلمانی به معنای فرمانده است.

۱. Sophie

۲. Reblochon

۳. Aurelien

۵. Arras

۶. Monsieur Girard

۷. Poilane



[۱۷. St Peronne](#)

[۱۸. Rene](#)

[۱۹. امپراطور گه است! \(آلمانی\)](#)

[۲۰. در متن Boche آمده است که به سربازان آلمانی اطلاق می‌شده است.](#)

[۲۱. Fouberts](#)

[۲۲. Amiens](#)

[۲۳. Cambrai](#)

[۲۴. Louisa](#)

[۲۵. Bessette](#)

[۸. Le Coq Rouge](#)

[۹. در متن mon petit](#)

[۱۰. Mimi](#)

[۱۱. آقای بکر Herr Becker](#)

[۱۲. Fourier](#)

[۱۳. Madam Lefevre](#)

[۱۴. Edouard](#)

[۱۵. Jean](#)

[۱۶. خدای من! به فرانسه](#)

[۳۵. Francois Bessette](#)

[۳۶. Monsieur Pellier](#)

[۳۷. Madame Arnault](#)

[۳۸. Bar Blanc](#)

[۳۹. Sacre Bleu](#)

[۴۰. Red Room](#)

[۴۱. Chateau](#)

[۴۲. Gascogne](#)

[۴۳. Monsieur Armand](#)

[۲۶. Le coq Rouge](#)

[۲۷. Madame Fougere](#)

[۲۸. Madame Derin](#)

[۲۹. نانوایی، به فرانسه](#)

[۳۰. Leclerc](#)

[۳۱. Free France](#)

[۳۲. Lille](#)

[۳۳. Madame Louvier](#)

[۳۴. Madame Durant](#)



[Kuchen](#) ۵۳: «کیک» به زبان آلمانی

[Ja. Sie Kommen. Acht Uhr.](#) ۵۴: «بله. آنها می آیند. ساعت هشت» زبان آلمانی

[Matisse](#) ۵۵.

[Hans Purrmann](#) ۵۶.

[La Femme March](#) ۵۷: بازار زنان

[Paysan](#) ۵۸: کشاورز فرانسه

[Madame Bourdain](#) ۵۹.

[Jean-Michel Montpellier](#) ۶۰.

[Arrondissement](#) ۶۱.

[Stoicism](#) ۴۴: در متن اصلی Stoicism آمده که به معنای فلسفه رواقیون یعنی تحمل درد بدون گلايه و شکایت است.

[Le Nouvion](#) ۴۵.

[Monsieur Dinan](#) ۴۶.

[Rue des Bastides](#) ۴۷: خیابان لا گق

[Bahnhofstrasse](#) ۴۸.

[Rue des Bastides](#) ۴۹: خیابان دو باستید

[Liliane Bethune](#) ۵۰.

[Bonjour](#) ۵۱.

[Miss Fancy Pants](#) ۵۲.

[۷۱. Marcel](#)

[۷۲. Pigalle](#)

[۷۳. Soufflot](#)

[۷۴. Misty](#) مخفف نام میستانگت

[۷۵. mode paysanne](#)

[۷۶. Enchantee](#)

[۷۷. Rene Grenier](#)

[۷۸. Madame Poilane](#)

[۷۹. Monsieur Lafarge](#)

[۶۲.](#) ظرفی شبیه به شاخ یا قیف که در اساطیر نماد فراوانی است.

[۶۳. Madame Arteuit](#)

[۶۴. Madame Bourdain](#)

[۶۵. Lille](#)

[۶۶. Moules marini](#)

[۶۷. Pastis](#) نوعی نوشیدنی

[۶۸. Mistinguett](#)

[۶۹. Paulette](#)

[۷۰. Loulou](#)



[۸۹. Bailero](#)

[۹۰. Lorsque Jtais petit](#)

[۹۱.](#) کلاسی که در روزهای یکشنبه به کودکان درس علوم دینی می‌دهد.

[۹۲. Thierry Arteuil](#)

[۹۳. Bailer lero](#)

[۹۴. Vive la France](#)

[۹۶. Rue des Bastides](#)

[۹۷.](#) Sie Konnen nicht beruhen die frauen: نمی‌توانید به زنان دست بزنید. آلمانی

[۸۰. Holger](#)

[۸۱. Der krankenhaus](#)

[۸۲. Liesel](#)

[۸۳.](#) یعنی چروک می‌افتاد

[۸۴. Madame Poil](#)

[۸۵.](#) Auvergne ناحیه‌ای در جنوب فرانسه که جز ایالت‌های رم باستان بوده است.

[۸۶.](#) Hausfrau زن خانه‌دار آلمانی

[۸۷.](#) Moue دهان را به سمتی کج کردن فرانسه

[۸۸. La Pastourelle](#)

۹۸. Reveillon: به شب کریسمس هم اطلاق می‌شود.

۹۹. La patronne: زن مهمان‌خانه‌دار

۱۰۰. Journal des Occups: روزنامه اشغالی فرانسه

۱۰۱. Bulletin de Lille

۱۰۲. Communiqués

۱۰۳. Von Heinrich

۱۰۴. Roubaix

۱۰۵: نوعی غذا از سبزیجاتی مانند سیب زمینی که در شیر پخته می‌شود و معمولاً روی آن پنیر ریخته و سرو می‌گردد.

۱۰۶. Monsieur Baudin

۱۰۷: معمولاً در فرانسه یا ساخته شده از روی نمونه فرانسوی: نوعی رستوران غیر رسمی که انواع متنوعی از مشروبات را در منوی خود دارد.

۱۰۸. Rue de Turbigo

۱۰۹: شب ساکت و آرام، همه چی آرامه، تنها و بی‌خواب.

۱۱۰: شب ساکت و آرام، پسر خدا، او! چگونه می‌خندد.

۱۱۱: مسیح، در تولد تو!

۱۱۲. Frahlische Weihnachten

۱۱۳. Mon dieu: خدای من فرانسه

۱۱۴. Tou: تو فرانسه

۱۱۵. Vous: شما فرانسه



[۱۲۵. Palais Royale](#)

[۱۲۶. Left Bank](#)

[۱۲۷. Seine](#)

[۱۲۸. Nein](#): خیر آلمانی

[۱۲۹. Wie Heist](#): اسمت چیه؟

[۱۳۰. Diese Ture Tur auf der rechten Seite. Obergeschosse. Grun.](#) اون در. طبقه

بالا. در سبز سمت راست. آلمانی

[۱۳۱. Da](#): آنجا

[۱۳۲. Stollen](#)

[۱۳۳. Bar du Lyons](#)

[۱۱۶. Kriegsbrot](#): نان جنگ

[۱۱۷. Madame Bonnard](#)

[۱۱۸. Schieler Platz](#)

[۱۱۹. Edith](#)

[۱۲۰. neroh](#): زن قهرمان فرانسه

[۱۲۱. Persona non grata](#): آدم غیرقابل قبول، پذیرفته نشده (فرانسه)

[۱۲۲. La Ruche](#)

[۱۲۳. Rue Soufflot](#)

[۱۲۴. Weber](#)

[۱۴۳. their](#)

[۱۴۴. there](#)

[۱۴۵. Michael Worthing](#)

[۱۴۶. Samantha Howcroft](#)

[۱۴۷. Jasmine](#)

[۱۴۸. Pigs foot](#)

[۱۴۹. Errol Flynn](#)

[۱۵۰. Richard](#)

[۱۵۱. Tim](#)

[۱۳۴. Putain](#): فاحشه

[۱۳۵. Aldwych](#)

[۱۳۶. Mr Dean](#)

[۱۳۷. Sven](#)

[۱۳۸. Martin](#)

[۱۳۹. Scrabble](#)

[۱۴۰. Mo Stewart](#)

[۱۴۱. Goth](#): یکی از اقوام آلمانی قدیم

[۱۴۲. Liv Halston](#)



[١٦١. Degas](#)

[١٦٢. Femme, dansant. زن، رقص](#)

[١٦٣. Janey](#)

[١٦٤. Fran](#)

[١٦٥. Ranic](#)

[١٦٦. Bazookas](#)

[١٦٧. The White Horse](#)

[١٦٨. Dinos](#)

[١٦٩. Greg](#)

[١٥٢. Paul McCafferty](#)

[١٥٣. Miriam](#)

[١٥٤. Mr Nowicki](#)

[١٥٥. Jason](#)

[١٥٦. Artur Bohmann](#)

[١٥٧. Des Moines](#)

[١٥٨. Anne-Marie](#)

[١٥٩. The Degas](#)

[١٦٠. Dreschler](#)

[۱۷۹. Solberg Halston Architects](#)

[۱۸۰. Whitechapel](#)

[۱۸۱. Nikhil](#)

[۱۸۲. Mammon](#): ثروت به عنوان نمادی شیطانی یا چیزی که مورد پرستش باشد.

[۱۸۳. Eames](#)

[۱۸۴. Kristen](#)

[۱۸۵. Roger Folds](#)

[۱۸۶. Goldstein](#)

[۱۸۷. Notting Hill](#)

[۱۷۰. Leonie](#)

[۱۷۱. Jake](#)

[۱۷۲. Mastercard](#)

[۱۷۳. Barclays](#)

[۱۷۴. Sherrie](#)

[۱۷۵. Theatreland](#)

[۱۷۶. Jake](#)

[۱۷۷. Conaghy Securities](#)

[۱۷۸. Edun and Cam](#)



[۱۹۷. Tilbury](#)

[۱۹۸. Pirate](#)

[۱۹۹. Ginger](#)

[۲۰۰. Vizsla](#)

[۲۰۱. Nintendo](#): یک شرکت رایانه‌ای ژاپنی که بازی رایانه‌ای تولید می‌کند.

[۲۰۲. Super Mario Smash Bros](#): نام یک بازی رایانه‌ای جنگی

[۲۰۳. Forbex Solutions](#)

[۲۰۴. TARP](#)

[۲۰۵. W1](#)

[۱۸۸. Clerkenwell](#)

[۱۸۹. Trace and Return Partnership](#): شرکت ردیابی و عودت

[۱۹۰. Sean](#)

[۱۹۱. Vel?zquez](#)

[۱۹۲. Bonhams](#)

[۱۹۳. LOwry](#)

[۱۹۴. Stubb](#)

[۱۹۵. Audley Street and Packers Lane](#)

[۱۹۶. NYDP](#)

[۲۱۵. Serge Gainsbourg](#): یک ترانه‌سرا، شاعر، آهنگ‌ساز، نقاش و... فرانسوی.

[۲۱۶. Gauloise](#): یک مارک سیگار فرانسوی

[۲۱۷. Andre Lefevre](#)

[۲۱۸. Somerset House](#)

[۲۱۹. Jacques Arriege](#)

[۲۲۰. Dachau](#): شهری در جنوب آلمان

[۲۲۱. Titian](#): یک خدای غول‌پیکر باستانی

[۲۲۲. Hello](#)

[۲۲۳. Robert Schiller](#)

[۲۰۶. The Architectural Digest](#): خلاصه معماری

[۲۰۷. Gothic Quarter and Born](#)

[۲۰۸. Marianne Johnson](#)

[۲۰۹. Sotheby](#)

[۲۱۰. Antiques Roadshow](#)

[۲۱۱. Cezanne](#)

[۲۱۲. Southwark](#)

[۲۱۳. slotsiP xeS](#)

[۲۱۴. Henry Phillips](#)



[۲۳۳. Cyclamen](#): نوعی گل پامچال اروپایی

[۲۳۴. Non](#): نه فرانسه

[۲۳۵. Comme un gendarme](#): مثل پلیس بود.

[۲۳۶. Mais bien sur](#): البته

[۲۳۷. riqueriph](#): اطراف، پیرامون فرانسه

[۲۳۸. Bonjour](#): سلام فرانسه

[۲۳۹. Vous avez des visiteurs](#): ملاقاتی دارید فرانسه.

[۲۴۰. Oui](#): بله فرانسه

[۲۴۱. Nantes](#)

[۲۲۴. Mr Chambers](#)

[۲۲۵. Galeries Lafayette](#)

[۲۲۶. St. Pancras](#)

[۲۲۷. Comfort Lodge Monthly Sing-a-Long](#): (در متن به صورت اسم خاص نوشته شده است)

[۲۲۸. Philippe Bessette](#)

[۲۲۹. Gerarad Depardieu](#)

[۲۳۰. Galeries Lafayette](#)

[۲۳۱. Palais Royale](#)

[۲۳۲. Le Marais](#)

[۲۵۱. Mannheim](#): یک بندر صنعتی آلمانی بین رودخانه‌های راین و نکار

[۲۵۲. Riment d'Infanterie](#): هنگ پیاده نظام

[۲۵۳. Poilu](#): پر مو

[۲۵۴. Gare du nord](#)

[۲۵۵. Brigg and Sawston](#)

[۲۵۶. Devon](#)

[۲۵۷. West End](#)

[۲۵۸. Jehovah](#): در زبان فارسی یهوه می‌گوییم.

[۲۵۹. Crumpet](#): کیک با بافت خمیری که باید قبل خوردن تست شده و کره روی آن مالیده شود.

[۲۴۲. Ardennes](#)

[۲۴۳. Monsieur Farage](#)

[۲۴۴. Hier](#): اینجا آلمانی

[۲۴۵. Francais](#): فرانسوی

[۲۴۶. Ici](#): اینجا فرانسه

[۲۴۷. Zivilarbeiter Battalione](#): گردان کارگرانی آلمانی

[۲۴۸. Somme](#)

[۲۴۹. Escaut](#)

[۲۵۰. Karten](#): کارت

[۲۶۹. Omaha Beach](#)

[۲۷۰. Goering](#)

[۲۷۱. Marianne Andrews](#)

[۲۷۲. Kandinsky](#)

[۲۷۳. Anton Perovsky](#)

[۲۷۴. Anton Perovsky](#)

[۲۷۵. Rijksmuseum](#)

[۲۷۶. Brigg and Sawston\s](#)

[۲۷۷. Harcourt](#)

[۲۶۰. Christopher Jenks](#)

[۲۶۱. Berchtesgaden](#)

[۲۶۲. Collection Point](#): نقطه نگهداری

[۲۶۳. Mon Dieu](#): خدای من

[۲۶۴. Angela Silver](#)

[۲۶۵. Carte blanche](#): اختیار تام فرانسه

[۲۶۶. Collection Point](#)

[۲۶۷. Goering](#)

[۲۶۸. Screaming Eagles](#)



[۲۸۷. Myra](#)

[۲۸۸. JFK:John F Kennedy](#)

[۲۷۸. Tower Bridge](#)

[۲۷۹. London Eye](#)

[۲۸۰. Comfort Lodge Care Home](#)

[۲۸۱. Gullible](#)

[۲۸۲. aucisson](#): سوسیس فرانسه

[۲۸۳. Huren](#): فاحشه آلمانی

[۲۸۴. Fleet Street](#)

[۲۸۵. Nintendo](#): یک شرکت چند ملیتی تولیدکننده بازی‌های رایانه‌ای

[۲۸۶. Super Mario](#)

نظر شما در مورد این کتاب چیست؟

چه امتیازی به این کتاب می‌دهید؟

لطفا دیدگاه خود را در مورد این کتاب با دیگران به اشتراک بگذارید.

## ثبت امتیاز و دیدگاه